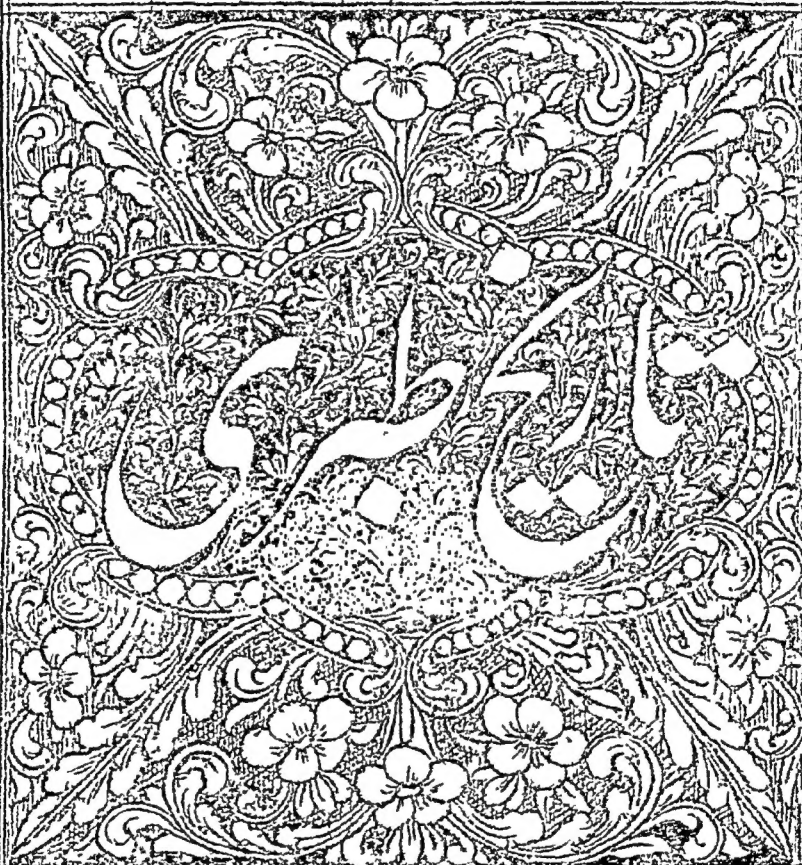


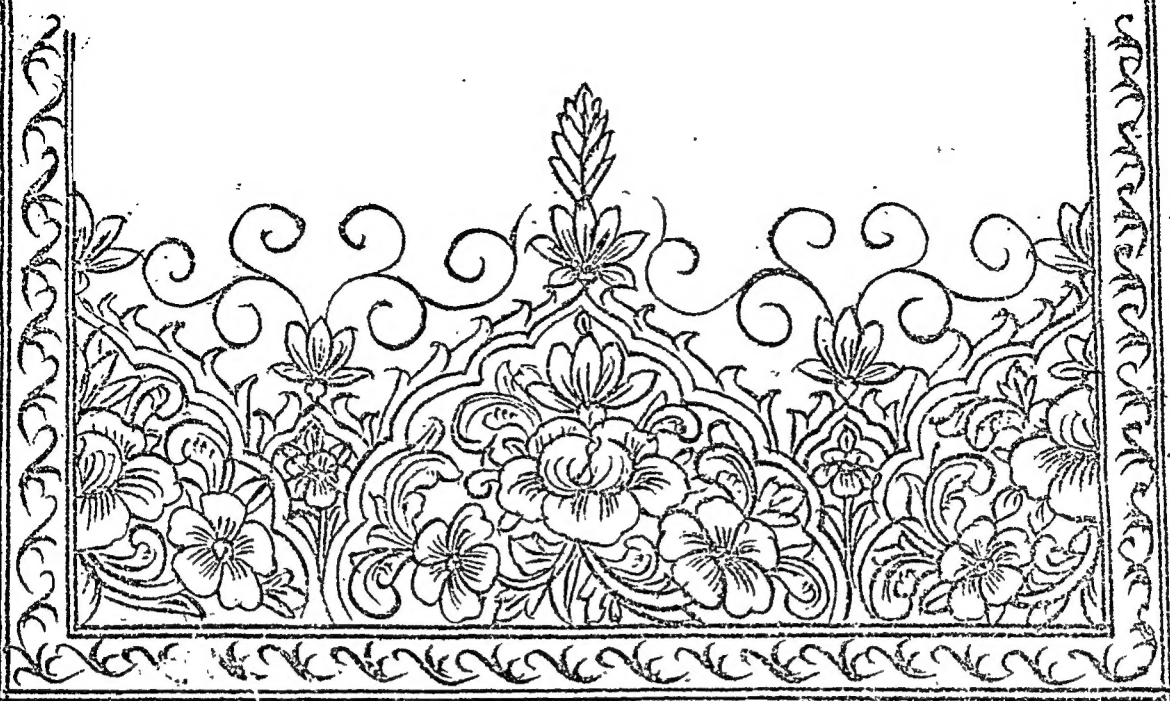
مکتبہ اسلامیہ کراچی  
مکتبہ اسلامیہ کراچی

مکتبہ اسلامیہ کراچی



مکتبہ اسلامیہ کراچی

مکتبہ اسلامیہ کراچی



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس آفرین مرخداي کامگار و کامران و آفريننده زمين و آسمان و آنکس نه همتا و نه انبار و نه  
دستور و نه يار و نه زن و نه فرزند هميشه بود و هميشه باشد و بر هستي او نشانهاي آفرينش پيدا  
و آسمان زمين و روز و آنچه بدو اند راست و چون بخود نگاه کنی بدانی که آفرينش او بر هستي تو گواست و عباد  
وي بر بندگان وي واجب و پيدا است و تمتهاي او بر بندگان گسترده است سپاس و ابريم مرخداي  
برين نکو تبها که بانبندگان خویش کرده است و در و دبا و بر محمد صلی الله عليه و سلم پیغمبر که بهترين جهانها  
و گزیده پیغمبران و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواهندگان روز بزرگ و درود اين دبا و برو  
و برخاندان وي که آن گزندگان و پسنديدگان اين تايخ نامته بزرگست که گرد آورده ابو جعفر محمد بن حريير  
شيريد الطبري رحمه الله که شهر با خراسان ابو صالح بن منصور بن لوح فرمان داد دستور خود را  
ابو علی محمد بن محمد البجلي را که اين نامته تايخ پسر حريير است پارسى گردان هر چه نکو تر چنانکه اندر وي نقصانی  
نیفتد پس گوید چون اندر وي نگاه کردم و بدیدم علمها و دیدم اندر وي فایده بسیار دیدم پس رنج بردم  
و جهد و ستم بنویش نهادم و پارسى گردانیدم به نیر وى ايند و غر و جل و ما خواستيم که تايخ روز عالم اندر وي  
یا کنیم آنچه هر کسی را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر که وي گفته اند از گبر و ترسا و جود و مسلمان هر که  
آنچه گفته یا کنیم اندر اين کتاب بتوفيق ايند و غر و جل یا الله التوفيق که از روزگار آوهم عليه السلام تا





گذرد اندواین تایخ از بهر آن باید تا بر روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زنی بوده است مردم نموده و مردم بود  
 پادشاه نموده و از پس کیامرث صد و هفتاد و سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود بدلی شبان نخستین در  
 جهان پیشدادیان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان گرفت و کس بدیشان نداند  
 و دیگر گویند که آن دسه نشینان که اندر دتعالی اندر جهان نخستین خیری مردی و گاوی آفرید و آن مرد را  
 کیامرث خوانند و معنی کیو مرث زنده گویا و مبر بود پس او را گر شاه خوانند که جهان و ایران بود و او اندر  
 شگاف کوهی بودی تنها و با وی مردم نبودی و معنی که کوه است و پادشاه کوه خوانند او را و سی سال  
 تنها بر نیست یکس پس بجز و آن آب که از پشت او بیامد اندر شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین  
 شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین برآمدند و همی رستند و از جای بیجائی همی گشتند تا پنجاه  
 سال برآمد پس دو درخت نمود برشان مردم یکی مردی که پادشاه پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان  
 آمدند و ایشان را مسمی و مسایه خوانند و اسلامیان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین  
 گویند که مدت این جهان تا رستخیز که نیردان کرده است نه هزار سال بود گویند که آدم با جفت خویش اندر  
 بهشت بود و دسه هزار سال پس بر زمین آمد با جفت خویش و دسه هزار سال بگذشت بی آفت و بیتیاری پس زمین  
 و بیتیاری پیدا آمد و دینی آدم کار کرد و وجودان از تو رست چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که صلی الله  
 علیه و سلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و دسه ماه بود و ترسیان از انجیل گویند که از گاه تا آن گاه که محمد  
 بیزدن آمد چهار صد و هفتاد و دو سال بود و از عبداللہ بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا این  
 نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد  
 و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام با قصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام  
 سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد با قصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود  
 علیه السلام تا هنگام ذوالقرنین روی به مقصد و هفتاد و نه سال بود و از گاه ذوالقرنین روی تا هنگام  
 عیسی بن مریم صمد و شصت و نه سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر مصلی الله  
 علیه و سلم هیچ پیغامبر نبود و نه خیانت که این راست تر است که خدای عزوجل را ذکر کنند  
 انزل الین و کذبوا فصرنا انما لیس فقالوا انما لیس کم هم ساکن گفت من این پیغامبران نفرستادم  
 از پس عیسی چون بر حنین و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش بگویم و آن مدت که پیغامبر بود  
 تا آمدن پیغامبر مصلی الله علیه و سلم که آنرا نوره خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای عزوجل مدت  
 جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گویند و هیچ این منتهی که





کنند ولی فروانی کنند و نعمت او را بشکر کنند نه پسندد و اگر فرمان کنند و نعمت او را بشکر کنند پسند پس اگر خدا  
 عزوجل باین جهان خلق این جهان نیافریدی و این جهان را نیافریدی و اکنون بیا فرید و او را از ایشان بیج  
 سودی نیست و در ملک اندر او فروانی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را از ایشان و او را نعمت  
 و قدرتهای او بوی بیند و گوش و او را علم و حکمت او شنوند و دل و او را اندر بیا بیند و بدل اند عقل نهاد تا  
 حق از باطل بداند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین را بساطی گرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زیر  
 ایشان بر کشید و بر اندر زیر او را و باران بارد و از زمین نباتات روید و ایشان بخورند و بدانند که  
 او را آفریدگاری هست جز او را نیستند **أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَخَرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ فَلَا تَكْفُرُوا**  
**بِحَقِّهِ إِنَّهُ أَنْزَلَ دَوَائِمَ تَعْلَوْنَ** و جای دیگر گفت **أَلَمْ تَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهادًا و یک جای ابن دین را بساط**  
 خواند و یکجای دیگر بستر خواند و دیگر جای گهواره خواند و روی این دین خلق را چون بساطی است چون گهواره  
 بروی میبرد و شب همچون بستر است و گهواره که بر او بخسند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم تا بیا  
 بر آید این جهان را تا بر یک آفرید و اگر آفتاب و ماه تاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و دهر  
 سیکه بود از نخست که این جهان را آفرید و اگر بخواند بماندی کس شب از روزند نستی و شمار روز و سال و ماه  
 نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا بر بروی ماه مالید تا روشنائی  
 ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه بدید آمد و این نعمتی بر تو است و نه منی اندر قرآن یاد کرد و  
**جَعَلْنَا اللَّيْلَ لَكَ لَيْلًا و آیه اللیل جَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ لَكُمْ لَعَلَّكُمْ تَعْلَمُونَ و آیه لعلکم تعلمون**  
**عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابِ و کلاً فَصَلِّ لَنَا تَفْصِيلاً ایدون همگی بیکه این شب او را و آیت آفریدم**  
 آیت روز و آفتاب است و آیه شب ماه تاب است پس آیه شب ماه را بستر دم تا شب از روز برید  
 آید تا شما کسب این جهان را بر روز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر خیر اید تا بر من حجت نبود بآیت  
 و بیکه ایدون گفت **هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً و آیه نور این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل**  
 ساخت و تقدیر کرد و بستر و هشت شب ماه شبی بمنبری بود چون سهم منترها شود همراه بود تا شمار  
 ماه بدانند پس گفت **مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يَفْضَلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ** فرمود که آیتها  
 پیدا کردم آنکسان را که این بدانست که خرم کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیا فرید آنکه خلق را  
 بیا فرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود **وَإِذْ قَالُوا لَنْ نَشْكُرَكَ وَ لَنْ نَزِيدَكَ شُكْرًا و لیکن گفتیم که از تو شکر نمیکنیم و از تو شکر نمیافزاییم**  
 و معنی تا ذن بفضل باشد و چنین فرمود که اگر هر اشکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاس  
 کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسداری کرد خدای عزوجل نعمت این جهان را

و این

[illegible]

علیه و سلم پرسیدند درین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سوره الکهف نفرستاد ازین نیز  
 که اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَخْلَقَ الْكَهْفَ وَالرَّقِیْمَ کَاوْنِیْنِ اَبَدًا عَجِیْبًا بَا تَرْجَعُهُ وَاَنْ هُمْ سَوَاقِیْ اَمْ دَا اَنْکُمْ دُرُتُورِیتُ بُوَدُوْا  
 حدیث روح گفت که روح هست و نگفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه  
 خدای عزوجل میفرماید یَسْأَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وَحَدِیْثُ تَنْزِیْلِیْنِ گفتم یَسْأَلُوْنَكَ عَنِ  
 السَّاعَةِ اَیَّ اَنْ مَّرُّ سَهَابٍ قُلِ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّیْ فَمَوْدُکُمُ الْاَزْیْنِیْنِ تَرَامِیْ پُرسید بگو که این علم نزد خدا  
 منست خداوندان و آن وقت جزوی کس پیدا کند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لا  
 اَنْبَیْکُمْ اَوْ بَعْثَهُ و گفتم کس نداند و نیاید الا ناگاه یَسْأَلُوْنَكَ کَمَا نَکَ کَیْفِی عَمَّا تَرَامِیْ پُرسید چنانکه  
 تو پرسی قُلِ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللّٰهِ وَلَکِنْ کَثَرُ النَّاسِ لَا یَعْلَمُوْنَ بگوئی که این علم نزد یک خدا  
 چه اگر مردم بدانند که رستخیزی باشد پس بدانند که رستخیزی که عمر هر یک نیز خدایست و این خبر خداست و کس  
 نداند و پیغمبر علیه السلام نشان نداده است و این مقدار فرموده بَعْثُ السَّاعَةِ کَهَاتِیْنِ و اشار  
 بالسبابة و لَوْ سَطِیْ گفتم مرا خداست و کس را خبر چنان فرستاد که دو انگشت با هم و در زیر  
 آمده است که پیغمبر روزی در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت وی ایستاده بودند  
 آفتاب زرد شد و دید انبیا صلوات الله و سلامه علیه از یاران پرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند  
 یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن آسمان گذشته چنین است که از روز گذشته است  
 و باقی مانده و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش  
 بخواب در منزلت ارے بودم منبری دیدم نهاده و آنرا هفت پایه و ترا دیدم بران پایه هفتین بنیان  
 فرمودند که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و آن  
 در هزار سال باریسین آدم پس به چیری نشانی پدید می آید که عمر این جهان نمانده است بسیار و رستخیزی  
 نزدیک است و لیکن حقیقت این خبر خداست و کس نداند بدانکه خداوند تبارک تعالی جهان را بشش  
 روز آفرید چنانکه فرمود و هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَاَلْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ گفتم آن شش روز بر و آن جهانی  
 بود روزی هزار سال چنانکه خداست تعالی فرمود وَاَنْ یُّوْعَدَکَ بِکَ کَا لَیْفِ سِتَّةِ اَیَّامٍ مَّا تَعْدُ وَنْ پَس  
 نخست چیزے حق سبحانه و تعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که اول ما خلق الله  
 القلم پس لوح آفرید و قلم را بر فرمود که بر لوح بگوید و بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفریدن قلم  
 بنوشت با هر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را با آنکه بر لوح  
 نوشته است بفرماید که مقابله کنند کننده زیادت و نقصان نباشد و این از سهر آن زمان کنند





که متاقل بن سلیمان در تفسیر این آیت که این و تعالی میفرماید **يَوْمَ يُخَوِّلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ** الا ربعة اشياء الرزق والاولاد  
والسعادة والسعادة که ازین پروراخته است پس جهودان گفتند یا محمد در تورات همچنین نوشته است لیکن  
بروز پنجشنبه و آدینه چه آفرید میفایان ما جلی الله علیه و سلم فرمود که روز پنجشنبه آسمان با و عرش و کرسی  
آفرید و در آدینه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم  
و پنجم خیری نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده  
کنند و او را بهشت نباشد و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد  
بدان گناه که از وی در وجود آمد جهودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کردی گفت روز شنبه  
چیزی نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در تورات همچنین است که روز شنبه خدا را بیامود و سید عالم  
علیه السلام خشم گرفت و گفت و رفع که خدا تعالی را یا سوون حاجت نیست و آسوون کسی را باید که او را نماند  
باشد و خدا تعالی آیت فرستاد و فرمود **وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسْنَاهُمُ لُغُوبٌ**  
که آسمانها و زمین و هر چه در میان آنهاست شش روز آفریدیم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنین فرمود **وَكُلُّ مَا**  
**يَوْمَ هُوَ فِي شَأْنٍ** هر روز خدا تعالی کاری همیکند یکی را بیا فرستد و از شکم مادر زمین آورد و یکی را بمیراند و ازین  
جهان بشکم زمین برد و یکی را غرنیز کند و یکی را ذیل کند و یکی را تو انگر کند و یکی را درویش و ارد و هرگز او را با سایش  
حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید  
آنکه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدا تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید  
و ستارگان و ماه و آفتاب و آنکه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود **وَالسَّمَاءَ بَنَاهَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ**  
**وَقَسَمُوا فِيهَا لُغُوبًا** و آخویم **صُفْحَهَا وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ** در جملها این آیت و لیست بر آن گفت آفریدن  
آسمان و زمین را با زبر خلق بنا کرد چون آسمان برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری  
از همه آسمانها افزای نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تا یک سپیده روشن پدید آورد  
و از پس این زمین را باز کشید بر آسمان اندیش پس آنکه آسمان آفریده بود این آیت و لیست بر قول گروهی  
که آید و نگویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدا تعالی گفت و دیگر آنکه خدا تعالی اول قلم آفرید پس  
روح و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نه بعرض حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه  
یک آب بود آنکه کلنظر بهیبت آب کرد آب از بیت بر جوشید و دوی از میان آب برآمد از آن دود آسمان با  
بیا فرید چنانکه گفت **ثُمَّ نَادَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ** و همچنین آنکه اول آن آسمانها را از دود آفرید بدو  
روز رستخیز چون زمین شود هم دود کرد و چنانکه فرمود **وَقَامَ رَبُّكَ يَوْمَ تَأْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ**





صلوات الله وسلامه علیه نشسته بودم وقت آفتاب زرد بود چون فرخواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب هر شب بکجا فرو شود و هر روز از کجا برآید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا ما زنگوشه آسمان بخشنه آب گرم خیا نکه فرمود و جَدَّهَا تَغْرُبُ فِی حَتِّینِ حَتَّتِیَ گفتم یا رسول الله از آنجا کجا شود گفت آسمان با آسمان همی رود تا زیر عرش آنجا خدا تعالی را سجده کند تا وقت سپیده دم پیش پس دستوری خواهد و گوید یا خدا یا از کدام سو برآیم از مشرق یا از مغرب پس خدا عزوجل جبرئیل را فرمان دهد تا یک حله از نور عرش بروی افکند و آن فرشتگان بروی موکل اندازد و بسیارند تا مشرق تا از آنجا برآید همچنین تا آنکه حق سبحانه تعالی خواهد که از سوی مغرب برآید و جهان ویران شود و آن چنان باشد که چون وقت سپیده دم آن روز بود آفتاب دستوری خواهد و دستوری نیاید پس روز پنجشنبه بماند روز سیوم او را فرماید که از آن طرف که فرو شدی برای و آن حله از نور عرش بروی میکنند و او را نور وضیاء بنود پس سوی مغرب برآید روز چهارم سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز کرد و دویم مغرب فرو شود و در توبه بر خلق بر نهند و توبه کس قبول نرفتند و از آنگاه تا تسخیر پس روزگار سه نمازده باشد ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت یا رسول الله خبر ماه چیست بکجا فرو شود گفت هم بدین چشمه و همچنین آسمان با آسمان می رود تا زیر عرش و خدا یراتبارک تعالی سجده کند و چون وقت برآمدنش باشد او را دستوری دهند تا از مشرق برآید جبرئیل علیه السلام یک حله از نور کرسی بیاورد و بروی میکنند ابوذر غفاری گفت بلال با آنک نماز کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم در مسجد نشد و نماز گذارد حدیث عبد الله بن عباس که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنید در باب ماه و آفتاب اما آن حدیث که عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کند مقاتل بن حبان روایت کند از عمر بنه از مولای عبد الله عباس رضی الله عنه گفت روزی نشسته بودم پیش وی مردی سیاه گفت من امر فرزان کعب الاخبار سخن شنیدم در باب آفتاب و ماه و کعب الاخبار جهود بود و علم بسیار داشتی و تورات کتب بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش حدیثا گفتم پس این مرد گفت کعب الاخبار گفت که در سر تسخیر آفتاب ماه را بسیارند تا یک شده و هر روز را بسیارند و بر سر خلق بداند چون دوگاه سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بد فرخ نشان بر نهند تا آتش شود که خدا تعالی ایشان را از آتش آفرید عبد الله عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جهود و او را کتب و سخن خدای عزوجل چنین میفرماید وَ سَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان هر دو فرمان خدا ع عزوجل برین آسمان میروند ایشان را چه گناه باشد که تا بد فرخ بر نهند پس گفت من شمار حدیث



تبارک و تعالی بخلاف زمین بنشینند پس خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد  
و آفتاب و ماه و ستارگان با فرید همه از نور و روشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان  
خواند چنانکه فرمود و خلق الجن من نار و نارچ بر آتش بود و ابلیس را هم بر ایشان کرد و نام  
او عزراذیل بود و خدای عزوجل این گروه فرشته را بر زمین بنشاند اما او را پرستنده ابلیس بر ایشان مهر بود  
و جای او بر آسمان نخستین بود تا با آن فرشتگان که از نور آفریده بودند عبادت میکردند و او را در بان و حازن  
بهشت کرد و سیصد سال بچنین بود پس این جان بخدای معاصی شدند و فساد و خون ریختن کردند و خدا  
تعالی فرشتگان آسمان دنیا را بر زمین فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهر کرد تا جان را بهیچیک نشند و بهیچیک از آداب و  
بیرون کردند و آنکه بدر با او جزیره با فرستادند و آن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس بر زمین بمانند و خدا را پرستند  
و ملک زمین یکسر او را داد و ایشان را از فرمان او کرد و نخستین کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود و در میان  
فرشتگان حکم کرد و خدا را تبارک و تعالی پرستیدی گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین تا هزار سال  
بچنین بود پس ابلیس بنیز پیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرماندهم و ملک زمینم و این که من  
کردم که تواند که چندین هزار جان را از زمین برهانم و او را در دوزخ و زمین و همه آبا و ائمه از ایشان بستاند  
و خدا تعالی را زدن او میدانست و خلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بداند که بغایت فریفته  
نباید شد پس ابلیس را خدای تبارک و تعالی آن قوت بداد که بر روی زمین چندین پرستش و عبادت  
کرد و بر آسمان هم که همه فرشتگان و تعجب بمانند و خدا تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر کرد و تا فرشتگان  
بر عبادت و طاعت بسنیا عجب نیازند پس وحی فرستاد بر زمین نژاد ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست  
او بودند که من خلقی خواهم آفرینم بجز از شما و بر شما بهتر خواهم گردانید و خلیفه خواهم گردانم بر زمین این زمین  
از شما بستانم و او را هم و فرزند او را چنانکه فرمود و اذ قال رب انی جائع فلی فی الارض  
خلیفه قالوا چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشو و گفتند لعل فیما من فیهم  
فیهم و یفسد الدماء و نحن نستمع لک و نقول لک کبار بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند و خون  
ریز و خیا که پیش از ما کردند و ما تسبیح کنیم و طاعت داریم قال انی اعلم کمالا تعلمون گفت من آن  
را تم و شما ندانید ایشان فساد کنند و خون ریزند و ما و رویان ایشان انبیا اند و اولیا و علما و صلحا و اولاد و عیال  
و پرستشگرانند و من دانم که ابلیس از بیروی کافر شود و ایشان چون بدانستند که خدای تبارک و تعالی هرگز  
خلق را بجز از فریدین که این زمین ایشان را باشد ننهادند که آن خلقی باشد نورانی از فرشتگان و سپاه او  
باشند و اگر بخلاف باشند و خدا تعالی این زمین ایشان را دهد و از فرمان بیرون برد و من این زمین





بماندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بروی زواری باگی آمد ابلیس عجب بماند و چون بدید که میانش  
تهی است بدان وی شد و بسیاری در شکم وی بگشت و از بینی بیرون آمد و بسرش باز شد و بمنبر اندیش  
بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزی نیست بیرونند از  
زیرا که میان تهی است و هر خلق که میان تهی باشد ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای تعالی این زمین را  
و دباوی نسازیم و او را ازین زمین بیرون کنیم چنانکه جانرا ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدا  
تعالی کردیم نه بفرمان تو و این زمین خدایر است هر که را خواهد دهد چون از ایشان یاری ندید از آن کفر و  
و آن سخن باز گشت و طاعت میکرد آتشکارا و کفر نهان میداشت و ایشانرا گفت راست میگوید که این  
زمین خدایر است آنرا دهد که خواهد و من هم بر نیم و در دل اندیش کرد که اگر خدای تعالی این خلق را برین  
مسلط کند من او را فرمان نکتم و اگر مر ابروی مسلط کند بلا کش کنم پس خدای تبارک و تعالی خواست که  
این همه اندیشه های او آشکارا کند چنانکه فرستاد و آدوم شد از راه دمان بگویی او فرو شد و بسرش بر شد  
و از سر روی و بینی و چشم و دمان راست بشکمش رسید و تا ماخن پای او بشد و هر کجا جان میرسد بجای گل  
استخوان میگشت و رگ و پی پدید آمد و گوشت و پوست پدید آمد و در حدیث آمده است که چون جان  
سر و چشم و بینی و دمان بر رسید جبرئیل علیه السلام بر بالای سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی ای محمد لله  
چون بگفت خدای عز و جل گفت که پیر حاکم الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید پر میوه های بار آوره  
چون جان برش فرو شد مجده رسید گر سینه شد و چون بنافش رسید خواست که بنخورد آن میوه بهشت  
باز کند و نیر و گرد هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخواستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب کن خدای عز و جل  
فرمود که خُلِقَ الْإِنْسَانُ حَكْمًا لَّا جَاءَ دُونَكَ فَرَمُوهُ خُلِقَ الْإِنْسَانُ حَكْمًا لَّا جَاءَ دُونَكَ فَرَمُوهُ خُلِقَ الْإِنْسَانُ حَكْمًا لَّا جَاءَ دُونَكَ  
فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را پس چون بناخن رسید خلقش تمام شد  
خدای تعالی از بهشت خانه فرستادش تا بپوشد و بر تخت کراعتش بنشیند فرشتگانرا فرمود که اسجدوا لله  
سجده کنید آدم را اگر وی گفتند آن فرشتگانرا فرمود که بر زمین بودند و بر دست ابلیس بودند این مخاطبه با  
آن فرشتگان بود همچنانکه در اول خطاب **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً لَّكَ** هم با ایشان بود و وی گفتند همه  
فرشتگان از آسمان و زمین بودند و لیل کردند قول خدای عز و جل را **فَسَجَدُوا لِلْمَلَائِكَةِ كُلُّهُمْ جَمْعًا**  
**إِلَّا ابْلَيسَ** همه فرشتگانرا نام برد که سجود کرد و او را آدم نام کرد از بهر آنکه او را از آدم زمین آفرید پس آن سجود  
که فرشتگان کردند سجود قطعی و کبر است بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خدایر است و همچنانکه ما را فرمود  
که سجود کنید و روی سوی کعبه کنید سجود ایند و تعالی را بود و شرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او بدید که بر همه



خلقی مشهوره همچون او آمده و او را حلهای بهشت پوشانید چون آدم خشم باز کرد و او را دید بر تخت بر آمدن  
 خوشتر گشت تو گویی گفت من جنت تو ام که خدا تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل من بیايد پس فرشتگان سجد  
 که آدم را بپایانید گفتند او را نام چیست گفت خوا گفتند خواجه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر بود و آن از خواجه  
 علیه الصلوٰه والسلام پرسیدند اول گفتند خوار از آدم یا آدم را از خوا گفت خوار از آدم گفتند اگر آدم را از خوا  
 آفریدی چه بودی گفت طلاق بدست زمان بودی گفتند آدم تمام خسته بود یا نیم خسته یا بیدار گفت نیم خسته گفتند  
 اگر بیدار بودی یا تمام خسته بودی گفتند در از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن  
 پس خدا تعالی آدم را با خواجه بهشت فرستاد و گروهی از ملا گفتند که خوار در بهشت آفرید و اما درست است  
 فرمود اشکن انت و من وجهك الجنة و من از لنگه به بهشت فرستاد با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود  
 که ان هذا عدو لك و لمن وجهك فلا تحببکما این حجتی گفت این دشمن تو و خواست مگر تا شمار از بهشت بیرون  
 کنند که بدخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود فکرا منها رعدا حیث شکرها هر چه میخواهید بخورید  
 و کاتشر با هذرا الشیخ تا فرایش این درخت مشوید پس آدم در بهشت بمیوه بمقدار پانصد سال اینک  
 تیر و زانجهان بود و در حجر آمده است که نیم روز آدینه شمار روزهای آن جهان گذشته بود که بهشت  
 شد و نیم روز دیگر در بهشت بود بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و این  
 دو بیست سال میگردید پس خدا تعالی توبه او پذیرفت بیرون آمدن آدم و خوا از بهشت  
 سبب بیرون آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت  
 و نامش و خازنی و درباری بهشت برضوان داد ابلیس از بهر سوی همیگردید تا در بهشت رو نمی توانست  
 که فرمان بدست رضوان افتاده بود و او را منع کردی و نگذاشتی پس مایکی بود از دربانان بهشت همیشگی  
 او و اسمیان ابلیس دوستی بود و ابلیس هرگاه که بد بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم بر رسیدی که از  
 درخت که او را منع کردند میخورد و مارتی نه پس چنین گویند که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مراده  
 که تا در بهشت شوم و با آدم سخنی گویم مار گفت نیارم که فرشتگان ببینند ابلیس گفت و من باز کن تا درین  
 تو شوم تا بر ایشان بگذرم گویند که مار را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت  
 پس ابلیس را در وین گرفته در بهشت بیرون چنانکه او را کسی ندید تا پیش آدم شد آدم پیش خوا نشسته بود  
 بر تخت ابلیس نیز پیش ایشان نشست و از حال شان پرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت پس  
 گفت مرا غم شما است که خدای تعالی شمار از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت  
 منع درخت جاودانه است هر که ازین درخت بخورد جاودانه اینجا ماند و خدای این سخن او را دوسو





و ما را با صفهان و کوهی بلند تر از سر اندیپ نیست پس آدم بر آن کوه نشست و تسبیح فرشتگان آسمان  
 بشنید و از درگاه میگرفت و چهل شبانه روز خری نخورد و اگر سینه می بود و خدای عزوجل خواست  
 که او بمیرد از آن درخت گندم که بسبب آن در عصیان افتاده بود یک قصه بردست جبرئیل علیه السلام  
 بوی فرستاد و گفت خورد تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدرود دست آس کن و آدم همچنان  
 کرد برست و برسد آدم بخورد با جان با او بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس بنهاد و گفت  
 آرد کرد و خمیر کرد و گفت چاهی بکن و آتش در وی افکن و خمیر در وی افکن تا بنزد و آنگاه بخورد و آنگاه  
 گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهی بر آوردی و بسنگی بر آفتاب مافته برد افکندی و بخوردی پس آدم  
 صد سال بر سر آن میگرفت و بهر آبی که از چشم او فرو آمدی درختان و نبات رستی چون بلبله و بلبله  
 و آله و دیگر چیزها که فرزندان او را از آن منفعت باشد و سالها درین همیگشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی داشت  
 مگرفت خدا تعالی از آن کوه از بهر او آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را گشت کردن بیا موخت و  
 جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را از آن نعیم بیرون افکندی و بدین مشقت گرفتار کردی این  
 چنین نبایستی کرد و خدا تعالی فرمود **فَلَا تَجْعَلْ مَعَكُمْ مِّنَ الْجِنَّةِ فَتَشْقُوا** پس چون صد سال برآمد خدا تعالی  
 خواست که او را عفو کند او را آن سخنان بیا موخت تا همیگفت **وَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَلَبَّسَ عَلَيْهِ**  
**جِبْرَائِيلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ** باید و گفت یا آدم خدا تعالی میفرماید که من ترا بید خود افریدم نه بید خارجه یا الت  
 بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جایی تو کردم و فرشتگان را افریدم و دم  
 تا ترا سجود کنند اینچه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریتم که نافرمانی کرده ام از بهر سببی خدا  
 تعالی که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه میر و این کلمات بگوی  
**يَا خُذِ اعْتِبَارًا مِّنْ تَوْبَةِ نوحٍ فَإِنَّكَ لَمِنَ الصَّادِقِينَ** **يَا خُذِ اعْتِبَارًا مِّنْ تَوْبَةِ إِبْرَاهِيمَ فَإِنَّكَ لَمِنَ الصَّادِقِينَ**  
**يَا خُذِ اعْتِبَارًا مِّنْ تَوْبَةِ إِسْمَاعِيلَ فَإِنَّكَ لَمِنَ الصَّادِقِينَ** **يَا خُذِ اعْتِبَارًا مِّنْ تَوْبَةِ هَارُونَ فَإِنَّكَ لَمِنَ الصَّادِقِينَ**  
 چون این کلمات میگفت خدای تبارک و تعالی توبه او پذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد و خدا  
 از خرمی شکر می گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپر غمها و بویهای خوش برست و گوشت  
 آدم گفت بار خدا یا مرا که افریدم گفت من جان در تن من که نهادم گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر  
 تو عفو کنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی **سَبِّحْهُ حَمْدُ خَلْقٍ رَحْمَتٍ مِّنْ بَيْتٍ** از غضب منست چون اینها  
 بگفت جبرئیل علیه السلام باید و بشارت توبه آورد و در توبه پذیرا آدم علیه السلام و صفت



بودند با آسمان بود آدم نیا کرده بود نفریان خدای عزوجل و توبه آدم پذیرفت و دل او بدین جهان نیاید  
 و ایندو تعالی از بهشت او را میوه های گوناگون و اسپرغهای بفرمود و مورد و باد رنگ و تنج و نانج و آدم  
 آن مورد در آن کوه بنشیند و خشی نیز در گشت گویند عصای موسی علیه السلام از شلخ آن بود ازین نوع  
 میوه فرستاد و آن همه در زمین بنشینانده گونه یا پوست و در گونه بی پوست و دانه و دانه نوع بی پوست  
 و میوه دانه و آنچه یا پوست است است جز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نار و جوزهندی و  
 مویر و آنچه او را پوست نیست و میان بیاید انداخت زرد آلو و شفتالو و آلو و خرم و سجد و پستک و تنج  
 و مقل و شاهلوک و آنچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرو و بهی و انگور و قوت و آنچه و خرنه و  
 جبار و باد رنگ و آدم علیه السلام این جمله برین هندوستان بگشت و از آنجا در جهان بپراگند و خدا  
 تبارک و تعالی مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گمهی گفتند که آدم علیه السلام را بفرست  
 که زمین مکه رود آنجا خانه از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برقت و خانه را با او بنمود  
 بنا نهادن بیا موخت و حجر الاسود را آورد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ  
 کوه طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و این کوهها را بر همه کوههای جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد  
 حجر الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همتا فی از بسکه کافران دست مالیدن سیا گشت  
 پس جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج ادا بیا موخت و آدم حواری را برگزید  
 و باز بر هندوستان برد و از آنجا تا وقت وفات هر سال حج آمدی و قبر او بهمان کوه سرانند پ است  
 پس اول چیزی که با آدم داد آتین بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیا موخت و هم  
 از آن آتین تنور کرد تا وقت از حج علیه السلام بماند و آن طوفان از آن تنور بیرون آمد و قوله تعالی  
 وَقَارَ الشَّمْسُ و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید و قار الشور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام  
 گفت ای مردمان خدای تبارک و تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خدا شهادت  
 او را بر همه خلق برسانید تا هر که امر فرماید خدای تعالی حج روزی کرده است از بهشت پدران پانچ و اندک  
 لبیک اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمه لک لبیک لا شریک لک پس آنکه جبرئیل صلوات  
 علیه او را بیا موخت تا یکی گویند بگرفت و بشموی بچید و جابر شست و بتافت و آدم از آنجا خشتن  
 را یکی پراهن کرد و حواری یکی پراهنی و رکوی چندانی که تا سر و تن را پوشانید پس نخستین خانه که  
 درین جهان بنا کردند آن خانه کعبه بود و خدای تعالی بفرمان اندر چنین یاد کرد و آن اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ  
 لِلنَّاسِ لِيَذُكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْهِمْ حَتَّى يَمِيزُوا بَيْنَ الْغَنِيِّ وَالْغَنِیِّ





الشیطان یعدکم الفقر و یأمركم بالفسق و یأیدون گوید که ابلیس شما را وعده درویشی کند که در  
 آخر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و محصیت کن تا تن تو شل  
 یابد و خدای عزوجل گفت **وَاللّٰهُ یَعِدُّکُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا** خدا تعالی همه فضل خویش و عده هم میکند  
 و ایدون گوید که خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدی ترا از فضل خویش و بگردیم و اگر گناه کنی و تو  
 کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس را بگیرد و وعده خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق ترو بد فرخ مستحق  
 و این سخن که خدای عزوجل گفت **وَاسْتَغْفِرْ مَنْ اسْتَطَاعَتْ مِنْهُمْ بِصَوْتِهِ** نه اورا بفرمود که این خلق را هلاک  
 کن و از راه بر چنین نشاید اندیشیدن بر خدای عزوجل و لیکن این را وعده خواند صورت این سخن ظاهر  
 است و لیکن معنی وعده است نه فرمان معنی این چنان بود که شوهر چه توانی کردن مکن و معنی این چنین بود  
 که تو خود چیزی توانی کرد و بنی که مریدگان را گفت **اعملوا ما شئتم الله** بما تعلقون بصبی هر چه خواهید کنید  
 که خدا تعالی داند این نه امر رضا بود و لیکن این را امر وعده خواند و امر و نهی خواند و معنی ایدون بود که کنید  
 و اگر کنید بیشدم و شما را عفو است کم همچنین گفت خدا تعالی ابلیس را که **وَاسْتَغْفِرْ مَنْ اسْتَطَاعَتْ مِنْهُمْ بِصَوْتِهِ**  
 نه اورا گفت که بنندگان را بخوان و از راه بر گفت شوهر چه توانی کردن مکن که تو خود چیزی توانی کرد و بنی که  
 ایدون گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر افکنم و نه اورا سوار بود و نه پیاده و لیکن معنی اش آن  
 بود که تو خود چیزی توانی کردن اندرین کار که نمی توانی پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست  
 کردن و اورا متابعت شدن و چنان آمد ابلیس ظن بود و خدای عزوجل بفرمان اندر یا کرد و گفت **وَلَقَدْ**  
**صَدَّقَ عَلَيْهِمْ ابْلِيسُ طَرَفَهُ فَاتَّبَعُوهُ** او شون بیشتر از ظن او راست کردن و اورا متابعت شدند **اَلَا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ** مگر گروهی که ایشان  
 مومنان بودند که ظن ابلیس را دروغ گوارد و اورا متابعت نشدند و فرمان خدا تعالی کردند و خدای عزوجل  
 گفت **وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ اِلَّا لِنَعْلَمَ مِنْ شَيْءٍ** **بِالْآخِرَةِ** **مَنْ هُوَ**  
**مِنْهَا فَاِنْ شَاءَ ابْلِيسُ** بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنانست که کسی را وی بستم جایی تواند کرد و تا این  
 کس را خاطر نخواهد من او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتم  
 اورا که هر چه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا بد آنکس که بر ستیزه نگو خیزد که ام است ابلیس را متابعت شد و علما  
 و مفسران و حکما و اهل این آیهها چنین گفته اند و من یا و این کردم که کسی ننیدند که خدای عزوجل بر  
 را مسلط کرد بر خلق یا ویرا بفرمود که بنندگان مرا از راه بر گردین اندیشه در توحید نقصان آید و ذکر ما و  
 خواستن ابلیس عمل خویش را از خدا تعالی پس چون ابلیس علیه اللعنه با خدا



و خرمی بنی و ابن سخن را لشکر خواند پس آن پسر عمر و خدا تعالی آدم را پسری داد او را شصت نام کردند  
 و از آدم پیا میبرد و خلعت او بود بر ملک زمین او را پس شصت فرزند آن آمدند و همه نرسیدند تا یک  
 شدند قصه هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شصت علیه السلام آدم را علیه السلام فرزند  
 اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بیامدی بیک شکم یکدیگر میزید و هر و خرمی که با آن پسر بودی  
 بدو دادندی که شکم دیگر آمدی پس و خرمی با قابیل بیک شکم بیامدی و نیکو روی آدم خواست که او را با هابیل  
 و هابیل گفت من جداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی در معلوم کرده بود  
 از روزی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیری سرخ بیامدی و گونه آتش  
 در او پر بودی سبز و بران قربان نشستی که این دعا تعالی پذیرفته بود و گرد آن قربان و خدای تبارک تعالی  
 همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و ترم زرده گشتی و این تا بوقت خی اسر هابیل  
 بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر نپذیرد تا بر ستغیر خرا و کس نداند پس چون قابیل  
 انجلیح کرد و آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او پذیرد این دختر او را و هم ایشان برقتند و قربان  
 کردند و هابیل شبان بود و گو سفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای به بست و نهیاد  
 قابیل نیز گزید و بیکدسته گندم بیاورد از آن بدترین و کترین و آدم نیز فرزند را پیشته آموخته بود پس  
 آتش بیاورد بر گونه مرغی و قربان هابیل را بسوخت و ما پدید گشت گرد گندم هیچ گشت قابیل هابیل را  
 گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدا تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز  
 کنم بکشتن تو که من از خدا تعالی پرور و کار عالم ترسم پس هابیل راضی یافت شگ بر گرفت و بر سرش زد  
 و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل تفران  
 یاد کرد و گفت **وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ لَعَنَّاهُمْ وَجَعَلْنَا قُلُوبَهُمْ قَاسِيَةً يُحَرِّفُونَ كَلِمَاتَهُنَّ يَتَنَبَّهْنَ بِمَا لَمْ يُلَاحِظْ إِلَّا أَتْرَابَهُنَّ لَمْ يَتْلُوا وَهَلْ يَعْلَمُونَ بِمَا يُدْعَوْنَ لَعَنَهُمْ وَهُمْ يَنْهَوْنَ عَنْهَا وَقَالَ اللَّهُ إِنِّي مَعَكُمْ وَإِنْ أَنْتُمْ كُنْتُمْ مَعَهُ يَرْجِعْ إِلَىٰ ذِي الْقُوَّةِ الَّذِي لَا يُغْنِي عَنْهُمْ كَيْدُهُمْ شَيْئًا وَلَا هُمْ يُنصَرُونَ**  
 و از چندین نره بود که آنکس که نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت ترسید که پدر نه بنید او را  
 بر پشت گرفت و گرد جهان میگردد و ندانست که چگونه نهان کند خدای عز و جل و کلاغ را بر سرش  
 تا یکی دیگری را بکشت پس بنهار مغاک بکند و آن کشته را در آن مغاک پنهان کرد و قابیل چون آن  
 بدید گفت مرا و انش نیست چندانکه این کلاغ را و برخواست و مغاک بکند و برادر را در آنجا پنهان و بجا





هر دو بمجموع او را بنیاموخت و چون از عمر آدم از سر توبه صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل  
 کشته بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر و برادر تنها جبرئیل علیه السلام باید و گفت این پسر  
 یاسیل است این را شیت نام کن و شیت عبرانی است و تباری هسپته اند بود چون شیت بزرگ  
 شد آدم او را بر همه فرزندان فضل و ولیعهد کرد و خلیفه خود کرد و بزرگترین چون آدم علیه السلام بمرد  
 خدای تعالی شیت را پیغامبری داد و به همه فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان  
 آدم را امر و نسبت بشیت کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابو ذر غفاری رضی الله عنه  
 از پیغامبری صلی الله علیه و سلم پرسید که خدا پر بزرگترین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر  
 اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و از ایشان سید و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام  
 بر ایشان وحی آورده بمشافه ابو ذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدا تعالی چند کتاب فرستاد گفت  
 صد و چهارده کتاب فرستاد از آن پنجاه بر آدم فرستاد و سی بر شیت و نوح فرستاد و بیست بر ابراهیم  
 فرستاد و بر دیگر پیغامبران ده فرستاد و این چهار کتاب یکی تورات موسی و زبور داود و دیگر انجیل  
 عیسی و چهارم فرقان محمد صلی الله علیه و سلم جمعین خیر و فایده آدم نبی علیه السلام علی  
 خلاق کرده اند و عمر آدم که چند بود بیشتر از یون گویند که هزار سال نبیست و گفتند آن روز خدای تعالی آیت  
 او را از پشت او بیرون آورد و هر گروهی را فوج فوج بروی میگذرانیدند چون فوج پیغامبران بیایند  
 اندر میان ایشان یکی بود که برگناه میگرفت چنانکه آدم میگرفت آدم حال خویش و آن گریستن  
 بر سر کوه یاد آمد که بر سر کوه سرانید پ کرده بود گفت این کیست گفت این پیغامبر است که از فرزندان  
 تو نام او داود و از و همچنان زلت آید که از تو و همچنان بگیرد که تو میگرفت آدم را بروی رحمت آمد گفت  
 عمر او چند باشد گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بدو تا او را صد سال راست شود و خدا  
 تعالی او را بدان اجابت کرد و آدم را و ده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون  
 نه صد و سی سال سپری شد ملک الموت باید که جان او بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط  
 کرده از عمر من هنوز شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال  
 داود را داده از فرزندان خویش را آدم منکر شد خدا تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا عمر او هزار  
 سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال عمر تمام کرد و چون آدم  
 بمرد خدای تعالی شیت را بفرمود که اندر کتبها که با و فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی  
 ناگواه برگیزند تا فراموش بکنند چنانکه آدم فراموش کرد و عیسا تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین



تعالی قصه او اندر تری یاد کرد و گفت و از ذکر فی الکتاب الذی یس لنگه کان صمد یقانی و اخو خربان  
 عبرانیست و ادریس بن بازیت و از نشیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از بهر آن ادریس گشتند  
 که درس بسیار کردی گفتار اندر نخستین کسی که آتش پرستید و از پسر آدم که قابیل نام و  
 بود که برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخورد چون وقت ادریس  
 آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان آمده بود که مرد ایشان پدید نبود و او اندر کوههای شام بود  
 با فرزندان آتش چون سخت پر شد آتشی بیاید و او را گفت دانی که آتش قربان برادرت با بیل را چنان  
 و از آن تو نخورد و گفت ندانم گفت زیرا که با بیل آتش می پرستید از خوشنود بود تو نیز آتش پرست  
 تا از تو خوشنود شود این ملک زمین که از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را بنجده کرد  
 و او را می پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر عدنان آتشی نه بنا کردند و همه فرزندان  
 در آتش پرستی بپروریدند و فرزندی بود و او را نوبال نام و سخت شاد کام بود و لهو و طرب دوست داشتی  
 ابلیس بیاید و او را بیا مویخت تا آنکه ریشیر کردی و بخوردی و همه فرزندان آتش را بداد مست گشتند  
 پس ابلیس و روه با ساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بی نکاح داشتند  
 دیگر گروهی از فرزندان آدم علیه السلام چون جبرائیل شنیدند و عیش ایشان دیدند و فرزندان  
 ایشان شدند و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتندی بهم با ایشان بمانندی و آتش پرست  
 و زنا کردند و لهو و طرب کردند تا یکمتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدند  
 و زنا کردند پس خدای عزوجل ادریس علیه السلام سوی ایشان فرستاد و افعالت قصه  
 ادریس پیغمبر علیه السلام تا ایشان بخدای خواندی و از آن فعلی نهی کرد چون بدیشان دعوت  
 کردند کی بگردیدند و از آتش پرستی دست باز داشتند و بهت پرستی مشغول شدند و پیشتر برین بمانند و  
 ادریس را ملک و پادشاهی بود و توانست با ایشان حرب کردن و لیکن نربان همخواندشان و رسید  
 و شصت و پنج سال بر پست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی محفه بوی آورد و ادریس همه بنشیند  
 و نخستین کسی که اجابت کرد دعوت او را یکی بود که همه روز نرهد و درج مشغول بود با ایشان بیامیختی و نخستین  
 کسی که جامه دوخت بعد ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامه نشان از چشم شتر بودی  
 با گوسفند یا پوست او را دباغت و او ندی و بر خود آفکندندی پس ادریس جامه ببرد و بدوخت خود را  
 سپر اهنی و شلوار سی دوخت و مردم از وی بیاموختندی پس ساز عمر کرد و از فرزندان قابیل برده  
 آورد و پیش خود بر پای کرد پس خدای عزوجل او را با آسمان بر دختانکه در تری یاد کرد و افعالت





آرام گرفتنی هرگاه که پسران از برادرانش آورده اند و از برادران پسر و گرفتنی و سبوی او بردی و آن پسر قدری  
نخوردنی دیگر نپاوی تا مرغان بخورند و با او انس گرفته و بخورده و بوزند که مرث این توبت خیرا پیشتر داشت  
برخواست که پیش پسر و دو و در راه چندی را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیو مرث و دو  
سبب پدید و در ترسشت و میخوشتید کیو مرث با خود گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است  
گفت ای مرغ خبر خیر است یا جهان ماند اند تو فال بخشد با ما و فرزندان آدم را و اگر بدست فال تو با جهان  
باشند شوم با و چون بر سر کوهی شد پسر و اهلک کرده و دید و چند را نفرین کرد و برانندین سبب بانگ او را فال  
شوم و از بد پس کیو مرث بر کوه دنا و دنا بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خدا تعالی بران  
کوه چاهی پدید آورد و او فرزند را بجای گور و ران چاه فرو داشت و معان اندین گفتار با گویند کیو مرث لکدی نزد  
کوه را تا باب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر چاه فروخت تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز باران  
هر روز هر روزه بار آتش به او در شود و بارید آن چاه فرو شود و معان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوانه از  
سر او باز پیدا پس چون کیو مرث پسر را گور کرد و ناسیه روز بر سر آنجا بود و وحی گریست و دعا همیکرد که یارب ا  
راهی نجا که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود خواب دید که پیری آمد و گفت که خدای تعالی ترا فرزند بسیار  
داده است و دیگر خواهد داد و ترا بر همه جهان پادشاهی و همه خلق را فرمانبرداری تو کند تو بر قضای خدای تعالی  
چندین ناسپاسی کن کیو مرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد پنجم  
که بد آنم فرزند مرا که کشته گفت گروی و یوانند و فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد  
خدای تعالی غرض دل را آشکار کرد و از آن تنگدلی عذر خواست و دوران حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند  
هر چه از بر پسر آورده بود و ایشان را و او از آنجا برخاست سخت با هیبت چنانکه هر که در ونگرییدی هیتش و دل  
آردی و او تنگترین و قیوت ترین و دلیر ترین فرزندان آدم بود و موحود و باخرد بود و بران کوه و دنان بودند  
چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدین مانند همه از هیبت او بگریختند و او را پسر می بود از همه تر و در تر و باختر و تر  
میکو روی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنی بفرمان که بر او رشتار و یوان بکشند و مرا بنما  
که آن یوان کجا اند خواهم رفتن بگرین فرزندان خود از ایشان بخوابم تا بگیرم پریان و دیوان خد کنند چه اگر نشن  
باشم شایک کس زنده نماند فرزندان گفتند ما تو بیایم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت مرا یا  
ده خدای تعالی بسند است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیو مرث از حد فرزندان خود بیرون آمد و وقت نما  
یشین بود و خروسی سفید و دید بر سر راه ایستاده و آکنیانی دینی و ماری آهنگ خروسی میکرد و خروسی بر  
حمله بر و او را میزد و هر را که خروسی او را نزدی بانگ خوش بکردی کیو مرث را خوش آمد گفت این عجب است



شخصی که ازین پریان باشد که بخلی آمده است کیومرث سلاح خود برگرفت و روی بوی نهاد و چون پاره را  
 برقت برادر را بشناخت که پسری و پری او بود پرسید که دشمن است کیومرث گفت نه برادر منست پسریانی  
 بتازی نزدیکست گفته بل آن خنی که بی برادر منست آن شهر را بلخ نام نهادند و ابو نیر به حکیم در فضایل بلخ چنین گوید  
 که قدیم ترین شهرهای جهان بلخ است گروهی گویند که لهر اسپ بنا کرده و پیدا است که او چه کرد در اخبار او پدید  
 که کیومرث کرده است بعد از آن هر پادشاهی چتری افزوده اند و در شهر و روستا و اصل آن کیومرث کرده چون کیومرث  
 برادر را دیده و شناسی کرد و جشن گرفتند کیومرث گفت این شهر را طایعی عجب افتاده است که مردی که در و  
 باشند همه شادی و دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدا تعالی ما را اگر امت کرد  
 اکنون همچنانست که او گفت و هر که از ایشان کاری دادند تمام و نیکو دادند کیومرث را و قهری بود ماریه نام هم نژاد  
 او را بدان پسر داد که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا بنشیند و او با برادر بجزب گروهی دیوان  
 شدند که در میان کوه بلخ دره ایست آنرا دره که گویند درودی در میان وی می آید پسش با گروهی از فرزندان  
 بر یک سوی رود رفتند و برادرش بدگر سوی بجزب پریان و علمای پیشتر برآیند که در آن تاریخ دیو و پری آشکارا  
 بوده اند و آدمی ایشان را دیدی و دوستی دشمنی و حرب و آشتی شان ظاهر بودی چون کیومرث بمیان دره رسید  
 دست بجزب کردن بردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را دور  
 آب اندازد آب انداخت تا برست پس یکی سنگ در میان با و انداخت چون شوری بگردانید تا در میان  
 افتاد و چنانکه از آن سو درآید و بدگر سو برآید و عاصم بلخ گویند که زنی بوده است که پادشاهی ملائکی هر شب مردی  
 آورده و در باماد بگشتی پس مردی دعا کرد تا خدا تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب انداختند اکنون آب  
 بدان وی شود و از فرج او بیرون شود چون آب کمتر شود و پدید آید و آن دیوان انداختند برادر کیومرث را  
 چنان که رفتند با برادر کیومرث در آن میان بگریزد و بیرون نتوان آمدن مگر در آب بماند و بمیرد پس کیومرث  
 دعا کرد و برپای خود است و جمله برده همه از وی تبرسیدند و هر سمیت شدند و فرزندان از ایشان بسیار  
 و بسیاری اسیر کردند و کیومرث همه را بنام خدا تعالی به بست و ایشان را کار را فرمودندی و هر کجا که شدندی پریان  
 گشتندی و ایشان توانستندی که بخت و نه گزند کردن از بزرگی نام خدا تعالی پس کیومرث بفروری بلخ  
 آمدی را از آن دیوان بر شست برادر کرد و فرمود تا او را برگرفت و بنامه باز بر چون بجای خود رسید حکایت برادر  
 خود کرد آن فروپیزی ادیس و دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهر را که او کرده بود مقام کردند و بسیار  
 شدند و کیومرث بهمی عالم و بهر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه  
 کمند که اگر خدای تعالی گناه در گذاشتی از آدم علیه السلام در گذاشته و خطبه در میان فرزندان آدم او کرد





پس سیاهک وفات یافت پدر او را بر کوه بلخ برود بران کنار که مروری گویند مقبره بکنند و آنجا نهادند و خود بخاک  
 نشست و میگذاشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامند تا کالبد او را کیومرث با او شننگ سیاه  
 زیر کوه آمازه کرده بودند او شننگ با ناک و اشتلم کیومرث بشتید که خدا تعالی را خواند او شننگ آگه شد که پدر او را  
 بچراغ کشته بودند و آهن بچکمت بیرون آورده بود و هم بخروی ازان سلاح کرده سنگین سپری کرده بود و  
 کار دی کرده و آن بالهام انیزی کرده نه از دیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را او شننگ نیارند  
 خواندند یعنی تمام افراتر و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گردی گویند این لقب طهورت را بود پس او شننگ  
 بدین کوه نشسته بود که با ناک و اشتلم کیومرث را شنید و خدای را خواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیده  
 کرده است بر کوه شدند و حربی سخت کردند و همه را ازان حوالی بر بمانند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را  
 اسیر کردند و او شننگ از آهن بند با کرد و خجهای آهن و ایشان را در آنجا کرد و بماند و سپهر او را استوار کردند و  
 ازان وقت باز پیدا شد و کیومرث بدان هنر که از او شننگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من بپوش  
 و بنزد گانی خویش خلیفت کرد و باز با پدر خدای نامه کرد و بهرام الموی چپین گوید که پدرش شعی بود و او را  
 مشابه چون او شننگ پای تک بود و کیومرث ماض او را با خود گردانیدی هر جا که شعی از دوستی که او را داشتی  
 گویند که هفت ساله بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همیشه و شیری دید آهنگ او شننگ کرد و ازان فرایزوی که  
 داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خور شد آنگاه او را از کوه فرو  
 انداخت و دست شیر بگرفت و شکست در راه افتاد و او شننگ بشتافت و بر پی کیومرث رسید کیومرث  
 او را گفت چرا تنهایی آتی ترسی ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ترس قضای خدای را باز ندارد  
 کیومرث را خوش آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد او چون باز گشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاد  
 و جان همی کند کیومرث گفت این چیست او شننگ قصه او را گفت کیومرث بگمان بنهر خرد او را پسندید  
 او را گفت وانی که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است او شننگ گفت پس ازین همه گشتند  
 پس ازان کیومرث از عجایب بسیار دید و ازین است که پارسایان گویند او پنجاهم بود که پیش او خوانند  
 و گردی گویند کیومرث آدم و نانیان عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و او را که بود و ازان  
 مکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبا و ان دشتی و نیکو روی بود و او را سیاح خوانند  
 و او ای و نشسته اند و کوه بودی او با مردم کمتر آتش و با هیبت و بالا بود که هر که او را دیدی ترسیدی و در سیم  
 رشتن موی رشتن او آورد و تا ازان جاها گردید و از او پس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند هفت  
 سال نریست و بهر و خیر با و شاهی او شننگ و آن پس پادشاهی او شننگ بگرفت چنین گویند که



بودی تر از هر مرگ و بیادری بودی تو خدای آسمان زینتی و خوشی را نشناسی تو با آسمان بودی و این همه خلق را تو خلق  
و با آسمان کار آسمان را راست کردی و برین آمدی تا که زمین را راست کنی و او گسترده و باز با آسمان روی اکنون  
خویش را فروموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا برین حق بسیار است بیا دم که ترا آگاه کنم که تو این  
بر خلق زمین بگسترده ای ایشان را بفرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند پاداش  
او را بسوزم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ایس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو مرا میانی  
ای منی و باز ایس ناپدید شد و چشم را از آن گرفتار و اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمان  
و زمینم برین آدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمت ها شما را دادم و در دمندی و مرگ از شما برو شتم اکنون باینجا  
خواهم شدن مرا بخدای پرستید و مقرر شوید که من خدایم هر که بگوید پاداش نیکو بدیم و هر که نکند و پاداش بسوزم پس  
همه شهرها بدینگونه نامها بنیشت و اطراف جهان خلیفان بفرستاد و بسیار کس را که باو میل نکردند پاداش بسوزخت  
هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و ناکام گفتار پیوراسب پادشاهی او چو  
از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کاره پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او پیوراسب و  
سپاه بزرگ گردانیده و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را بزمیت کرد تا آنجا رسید که او بود و چشم بطبرستان بود و  
چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال و پیوراسب خبر او یافت و بگریخت و پادشاهی  
پیوراسب راست گشت و گشتن جمشید چنان بود که آره بر سرش نهاد و تا پای او بدو نیم کردش و پارسایان گویند  
میرون از کتاب که بگریخت نر او لستان شد بحدی دراز و گویند دختر پادشاه را و لستان نرن او شد و پذیرد داشت  
و بدش احمد است او کرده بود پس چون دست بدختر دراز کرد و پسری آمدش تو ز نام کردش و او بگریخت به هندوستان  
شد و آنجا بالاک شد و این پسر را پسری شد و لستان نام کرد و وی را پسری بود و عظیم او را نیز پسری آمد که او را طورک  
نام کرد و او را نیز پسری آمد و فرزند نام کرد و ده پسر و اخباری ایشان بسیار گویند ابوالموید یعنی پادشاه بزرگ خمر  
نوح پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام پیغامبری نمود یک پیوراسب  
و سواد قوم وی همه گفت قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یؤدّ ماله و ولد له الا خساراً  
و مکرراً امکر اکباراً لواله الا تنسرب الیه کما و لا تدن ربنا و لا سوا عا و لا یغوث  
و یغوث و نسرا و قد اضللت السبیل و این دو سواد و یغوث و یغوث و نسرا نام این تبار است که قوم نوح  
علیه السلام ایشان را پرستیدندی و نوح را فرزند از هزار سال زندگانی بود چون هزار و پنجاه سال بگذشت خدای  
تعالی او را پیغامبری داد و پیغمبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو فکر وید مگر اندکی و آن روز  
که از آسمان طوفان آمد و با مونسان گزیدگان بکشتی اندر شست و همه هشتاد و کس بودند و نوح را پیغمبری بر طبق

[illegible]







از اسوق ایشان خوانند و بعد از طوفان نوح سیصد سال تربیت و از آن گاه که آدم نبین آمد تا وقت طوفان نوح  
 و دویست سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود خدا تعالی چندین خلق از پشت آن هشتاد و  
 بیرون آورد و همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمان و جهود و ترسان و بت پرست و هندوان  
 و رومیان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه ظالم طوفان شدند الا نوح که ایشان نوح و طوفان نشناختند  
 و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه  
 نزدیک شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صفت که از آسمان آمد از پس طوفان بر زمینیان آمده است  
 چون صفت ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و قرآن محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین در آن جمله  
 طوفان پیدا است و گروهی گویند که طوفان بود ولی همه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بزرگترین مبل  
 بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در بنی فرموده است که خلق  
 بپاک شدند و نوح و آن مردمان که با او بودند قوله تعالی اِنَّهُمْ كَانُوا اقوامًا سَاقِطَةً فَاخْرَجْنَاهُمْ اَجْمَعِينَ وَ مِّنْهُمْ  
 وَ جَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ پس هشتاد و یک همه بگردید و از پنج کس نسل نیامد که از پس نوح سام و جهم  
 و یافث از سام عرب و عجم آمدند و بنیسان هم و از حام سیاهان حبشه و رنگبار و هندوان و کافران و فرغان  
 و تنگباران و از یافث ترک و مغلوب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خبر نیست و نوح علیه السلام بمردوان  
 همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگنده و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت  
 و در جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام شحاک نام داد جادوی داشتی و همه جهان  
 بگرفت و او را پادشاهی از او خواندند و قصه پادشاهی شحاک و این فحاک را از قبل آن اثر و گفتندی که مرد و  
 گفت او را بزرگ رسته بود در از و سر او بر کرد و از سر او بر کرد و آنرا از او پیر جامه داشتی و هر گاه که جامه از او بشوید باز کردی  
 خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اثر و تا از او پیر سیدندی و عرب او را شحاک خوانند و متنان گویند  
 که او پیر اسب بود و یکی شمشیر گاه بود همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و جمعی کشت و در پیچ  
 ایام چندان خون ناشی برشتند و در ایام او تا زیاده روزی بود و در کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی راند  
 خلق از او رستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاهی او هشتصد سال  
 شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود و بر پیش گشت و از او و پیر ارشد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند که  
 بخوابد و یک که این بریش خود را علاج از مردم کن قومی دیگر آنست که شیطان بر شکل طیب بروی شد گفت  
 علاج این شتر سر مردم است و دیگر روز فیهو که دو کس را بکشتن و منفره کرد و را یکا بر بدن تا دویست سال  
 برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از او دیگر که بیرون بودند بهر مدتی ایلمی بشد و در قضا فرستاد و تا روز



یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کار تاج بر سر فریدون نهاد و جهان بروی سپرد و آن مهر روز بود از مهر  
ماه قاهره که آن نام کردند و عهد کردند و افریدون بپاک نشست قصه افریدون بن ابلس بن اقمینا  
پس جهان را بر افریدون راست شد که او هر سال و خرینه که حاصل کرده بود تمام بروی سپرد و او لشکر برداشت و گرد جهان  
برآمد و همه جهان از رضایت و از ظلم پاک کرد و هر کجا حرب کردی آن علم خود پیش داشتی و فیروز یافتی مدت بیست سال  
گاه گرد جهان میگشت پس افریدون اصفهان و آن ناحیت تمام بگاو داد و اصفهان شده دوه سال بر ولایت بنا  
پس بمرد و او را فرزندانش بماندند و افریدون همه خواسته او بفرزندانش داد و مگر آن علم که بقال مبارک بود و خرینه  
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی و بفرزندی پادشاه پادشاهی آمد و عزیزش میداشتند و هر یک  
پیرایه و جواهری چند بر آن می بستند و وقت نبرد که پادشاه چون مسلمانان خرینه و غارت کردند و او را پیش امیر المومنین  
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المومنین بفرمودند تا آن گوهرها بپراشتند و آن پوست را بسوختند و چون  
گویند که افریدون از پس گاه دویست سال بریست و جهان بر عدل و داد گردید و معانی گویند آتش پرست بودند و هندوان  
گویند بت پرست بودند و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بدین نوح بود و داد گردید و علما و حکما را بگرفت  
داشتی و سخت پادشاهی که در بنجوم نگریست او بود و در علم طب نیز بجز بود و تریاق او ساخت و اول پادشاهی که بر پیش  
نشست او بود و پیش را حرب فرمود و او را سه پسر بهترین تو نام و میانین ستم و کهنین آید پس افریدون بجم زندگانی  
خود جهان بر فرزندانش قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و شرق تور را داد و او را افخو را نام کردند و وزیر  
روم و روس و آلان و مغرب ستم را داد و او را قیصر نام کردند و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذربایجان  
بایحان و پارس و خراسان و حجاز را حدین یا سیمج و او افریدون او را دوست داشتی و ولایت سپه ایران بنام او خواند  
پس قوی آنست که چون افریدون تور و ستم عهد بدید بگشتند و بر پر او رسد بزدند که او را از پا بگردید و فسیلت نهاد  
تا او را بکشیم و ملک همه جهان را را باشد پس او را بحرب خواندند و با ایشان حرب نکرد و بی سپاه پیش ایشان شد  
او را بگرفتند و بکشتند و جهان بدو قسم کردند و امانت خواندند و امانت خواندند و از هر جا پادشاهی بدیدند و بدست ایشان بجز از  
اقلیم بابل نماند و بهر دو بگرد و پادشاهی از فرزندانشان شد و بکلی افتاد و کوس نام از فرزندانشان حام بن نوح  
و ایران زمین همه بدست او افتاد و او بت پرستی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک به پسر او افتاد و نوح و دو  
و دیگر آنکه چون برادران ایمن را کشتند و دشمنان هنوز زنده مانده بود این درست نیست بنالید و گفت یا رب مرا بچرا  
انان ده که از نسل کسی را بماند که کین ایمن برادران باز خواهد پس افریدون را پیمری بود و ایمن را و خزان و خضر  
را به پسر خود و او نام این دختر کو شک بود و از ایشان دختر می آمد و شک نام و آن دختر را دختر می نامد و شک نام  
و او را دختر می نامد و شک نام او را پیمری آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان بنوعی پادشاه است



[illegible]

و چون بر کسی خشم گیرد چنانکه جباران و آن چنان بود که هیچ رحمت نبود و و اتقوا الله و اطیعوا الله (از الجبر) بر زمین  
 و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدایتعالی بر ایشان عرضه کرد و گفت و اتقوا الله و اطیعوا الله که بانه چون آنکه بانه خاتم  
 و بنین و جنات و حیوان الی الخاف علیکم عذاب یوقم عظیم و گفت پس برید از آن خدای که شمارا  
 ازین جهان آن داد که شما دانید و شمارا چنان بپایان داد و فرزندان داد و بوسهها و چشمهای آب داد و از هر  
 چهار پایاں یاد کرد که مردمان بپایان را چهار پایاں بود و گوشت و گاو و دشت و این گرامی تر بر ایشان و درین یک  
 حکمت است که نخست چهار پایاں و کرد پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم دوست بود از فرزندی که بیکی که در  
 نخست خواسته کسب کنند و آنرا و کنند پس فرزند که بیدارند که فرزند و بال بود هر چند که از وی شادی بود و چون  
 خواسته بودند خوشی را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جای دیگر یاد کرد و در بنی و فرمود للک  
 النون ذیقه الذی الخس مال یاد کرد پس فرزند پنجاه سال ایشان را می خوانند و پند میداد و او را گفت  
 سواک علینا او عظمت ام لکن من الی اعظمین خدای پندره ما را و خواهی مدد بهر ایتین است که بتو نخواهم گردید  
 چنانکه خدایتعالی از ایشان با نوح حمایت کرد و قال یا نوح ما جئنا ببیتة و ما نحن بتبارک الهیتنا عن قیامک  
 و ما نحن لک بمؤمنین گفتند ای نوح ما را نوا میگوئی که این خدایان شانه خدایانند برین حجتی درست نیاید و رو  
 و ما بقدر تو خدا یا ما دوست باز نداریم و بتو خواهیم گردید ان نفی الا اعزک بعض الهیتنا بعضا چنین گوید که تو دیوانه  
 داری خدایان که نوا ایشان را نمی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجملة پس کسی نگردد و بندگان که و بندگان نهان میشوند  
 چون روزگار دراز بر آمد بود و ایشان نوسید شد و خدای تعالی که پیش ازین نگر و فرزند خواست که ایشان را عذاب  
 فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهار پایاں همه بمر و فرزند و قطب بر ایشان افتاد  
 و آن مردم که برین جهاز بودند هر گاه که باران ایستادی بر زمین که آمدندی و آنجا قربان گردیدی و خدای تبارک و تعالی  
 را بخواندندی هر چند که کافر بودند و اثر خانه پیدا نبود و وقت ابراهیم علیه السلام و لیکن کافران می دانستند که زمین  
 که زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانه خدایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان که را  
 همچنین و هر که حاجت بخواهی دانستی که خبر خدای تعالی کسی نتواند روا کرد و نه پس بیاندندی بر سر آن کوه که جای قربان  
 و کافر ندی و خدای تعالی حاجت ما روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدایتعالی هرگز زمین  
 بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نمیند و دور آن زبان بعد از نوح تا هو و پیغمبر نبود که خلق را بخدای تعالی خواندی  
 آن حرم را حجت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها میدیدند دانستند که ایشان را خدایست  
 که اینها میکنند و آن حجت خدای بر ایشان از بخت بود تا هر که نگر و بوی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدایم  
 را نشاختم و یا نام او نشنیدیم بلکه حجت خدای تعالی را بود و بروی ما را در این رسید و میرا حجت در دوزخ کند چون کار



دارد و شیب و فراز را ترکند و مارا سیراب گردان پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از  
 هوا باگی آمد که ازین سیراب که ام خواهید بگینتا بقوم شما شود قیل با خود اندیشید و گفت این سفید و انم که می بود و این  
 سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بیشک در میان باران بود که چون مارا باران آمدی ابر سیاه آمدی پس  
 آن ابر سیاه را براند و زمین قوم عابد برود و قیل بسوی آن دو بار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود  
 فرستادم و با ایشان بنشست و می نمی خورد و آن ابر بر رفت بقوم عابد چون ابر نند و یک ایشان رسید  
 شادی کردند گفتند با و آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد و قُلْ مَا آدُوهُ عَادٌ مُّسْتَفِیْلُونَ  
 قَالُوا هَذَا عَادٌ مِّنْ مُّطَرٍ نَّاهُو عَلَيْهِ السَّلَام و انست که آن عداست که خدا تعالی او را خرداده ایشانرا  
 گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَجَبْتُمْ لَهُ بِهِ لَكُمْ فَيَسْأَلُكُمُ فِيهِمَا عَادَتُكُمْ اَلَيْسَ لَكُمُ عِلْمٌ مِّمَّا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ چون ابر بدیشان رسید بر سر ایشان بایستاد و با هر خدا  
 تعالی تحیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَفِي عَادٍ اِذَا رُسُلُنَا عَلَيْهِمُ الرِّيمُ الْعَقِيمُ وَ عَقِيمٌ  
 آن بود که در وی هیچ منفعت نبود و در باد و منفعت بسیار است درختان را آب میریزد و آبستن کند و بویهای خوش  
 آورد و میوه با برگیرد و کشتیها بدریا براند و حلای سخت برین خشک کند و شنای پیاران بود و دران باران  
 ازین منفعتها هیچ نبود خدا تعالی آنرا عقیم خواند و جای دیگر گفت وَاقْتُلْ عَادًا فَاهْلُكُوا بِرَحْمَةِ صِرْ  
 و صر عباد و سر و عایتی بی فواید بود و آنکه خویشتن را نگاه نتواند داشتن و ازین باد مردم را نگاهدارند و زخانها و نهفتا  
 پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هر چه ایشانرا اچار یا بایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین رد پا  
 پا کرد و چنانکه خدای عزوجل فرمود مَا تَذَكَّرُ مِنْ شَيْءٍ اِنَّكَ عَلَيْهِ لَرَءُوْنٌ و دریم آن  
 استخوانها باشد که سالهای بسیار بر او برآید و آفتاب و باران بر او بگذرد و دست شود چون در دست بمالی خاک  
 گردد پس چون ایشان هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند که در پی باد و باران بود همه از خانها بیرون آمدند و پای بر زمین  
 نرود تا ساقی بر زمین فرود شدندی و بگردی بایستادند و بودند پنداشت که سوسا و آیند و لایه و خواش کند و بخدای تعالی  
 بگردند نیامدند و نگریزند و باد و آرد و هر یک را از زمین میگرفت و بهوامی برد و بر زمین میرود و میکشت و هر مردی  
 از ایشان چند درخت خرباب و چنانکه خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صُرْعًا كَالْهَمَّ اِلْحَاجُّ اِلْخُلْ خَاوِيَةً  
 چون پنجمای نخل بودند که از زمین بر کنی و بختی و جای دیگر فرمود كَانَهُمْ اَعْجَازٌ مِّنْ قَبْرِ اَنْ  
 با و هشت روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بر زمین زد و میکشت و زمان و زخانها رفتند و باد در پی  
 ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت ازین دیوار بآن دیوار میرفتا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب  
 که خدای تعالی با و رانده است سَبَّحْ هَاسِبٌ لِّیَالٍ وَ قَمَائِةٍ اَیَّامٍ حُسُوفًا یعنی و تیتا ازین  
 هیچ کس نماند که بود پیغمبر علیه السلام و آنسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدای تعالی

[illegible]



از رخام نهاده در از و فراخ و هو و علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده و دست بخت او گردم تازه ایستاده بود بر شال زنده  
 و هر سوهی نهاده از رخام سفید و بر آنجا بنشسته که یا سَمِیْکَ اللَّهُمَّ الْعَلِیَّ وَاَنَا هُوَ الَّذِیْ رَسُوْلُ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ  
 اِلَى الْمَلٰٓئِکَةِ مِنْ عَادٍ وَاَوْفُوْا عَنْهُمْ اِلَیَّ اٰیْمَانَ وَاَحْلِمْ لَهُمْ اَنْ لَا یُکَلِّفُوْا فِیْ الْاَیْمَانِ وَاَنْ لَا یُکَلِّفُوْا فِی الْاَیْمَانِ فَاَصْبَحُوا  
 کَالْمِیْسَمِ بِاِیْمَانِ چنانست که بنام تو خدا می نبر گوار و من پیغمبرم بقوم عاد و بر آنچه ایشان را بایمان خواندم و از بت پستی  
 باز دارم فرمان من نبردند هلاک شدند بآب و عقیق علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود ما و اسوره  
 از قرآن بیا خوانند و بسیاری هدیه داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید بن یعرب بن قحطان بن شالخ بن از  
 بن سام بن نوح بود و برادران خود را اگر در که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنکه همه ایشان مادر  
 بودند و همتر ایشان یعرب بود پس جرحم و نعمان و تملس و عاصم و وطامی و عاصب و حمیر و صبیاع و حصین گفتند  
 قوم عاد هلاک شدند و بجایگاه ایشان سر او از ما کیست همه برادران و خویشان ایشان برفتند و خانه بسا  
 قوم عاد را بدست فرو گرفتند و پیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس ازین قصه شد یگویی که آن  
 برادرش شداد بن عاد قصه شدید و برادرش شداد بن عاد پس چون قوم هلاک شدند گروهی دیگر بودند بن  
 شام و ایشان را متهری بودند بنام پسر عاد بن علق و او را گرد و سیصد سال پادشاهی کرد و از او داد و آن  
 بود که قاضی را قضا داده بود و از بیت المال مشا هره پدید کرد مدت یکسال قاضی بنشست و جبری میگرفت و هیچ  
 کس بدوری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید و گفت مرا این مشا هره حلال نیست که بچکاری نمیکند شدید  
 گفت بنشین و جبری بگیر یک چند و دیگر بنشست و دور و بدوری پیش او شدند که یکی از دیگری سختی زمین خریدند  
 و گنجی در آن زمین پیدا آمد خلاف شان افتاد و فرو شده گفت من زمین با هر چه اندر و بود و فرقه و خریدار گفت من زمین  
 خریدم گنج خریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفتندی را پسر و دیگر را و جبر پس قاضی و خبر را  
 به پسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هو و علیه السلام نبرد یک شدید بسیار شده بود و از آنجا خوانده و لیکن گنده  
 تا هم بدان کافری بمر و پس برادرش شداد بن عاد بن علقا بر جای او بنشست و بت پرستید و هو و بنبر و یک او شد  
 چنانکه نبرد یک برادرش شده بود و او را بنجدا ای خواند و از بت پرستی نهی کرد و گفت من اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد  
 گفت بهشت جا و وانه و صفت آن یا و کرد و شد او گفت من خود یک بهشت چنین بکنم و برین جهان و بر آن اصرار نمود  
 و عزم کرد و این شداد و عمر او و خفاک بود و پادشاهی روی و طبرستان و گورگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دوست  
 نشست ملک دوزیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا آنجا آنرا وزیر دستان آنرا بود و جواهر و وزیر و سیم و مردار  
 و ز بر جد و مرجان و بویهای خوش مثل عنبر و کافور و مشک و آنچه بدین مایه جمع کنند چنانکه او تواند بود و فرستد و مردار  
 فرمود تا از دریای مروارید آورند و بفرمودند تا هر گونه پیشه گران جمع کردند و خواسته جهان همه گرد کرد و وزیر آنرا بنجدا و

[illegible]

افتاد باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس  
 عبد الله بن فلانه را بخواند و این سوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرستاد و نامه نوشت و این خبر را را خواست که بداند  
 که آن مرد راست گوشت یا نه پس آن مردمان سوی امیر المومنین علی آمدند امیر المومنین علی فرمودند که راست است  
 که من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم صفت آن مردو گفت که کس آنجا نرسد قصه محمود و صالح پیغمبر  
 علیهما السلام و اما محمود هم از فرزندان سام بن نوح است و نسب او چنان بود که محمود تاثر بن آدم بن سام بن نوح  
 و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان برین حجر بودند و برین حجر میان حجاز است و میان حجاز اول شام و خدا است  
 عزوجل فرمود **لَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسِلِينَ** درین حجر امرور پیدا است و پیغمبر  
 صلی الله علیه و سلم چون نبرد و توکسیت از آنجا برگذشت و بارانرا گفت که این جای محمود است و ایشان با او بودند  
 نزدیک کوهای شام و آن کوها پیشتر سنگ بود و قوم ایشان مردمانی بودند و برور و بقوت همچون قوم عاد و دران  
 کوه از سنگ خارها که در آنجا نکه خدا تعالی فرمود و تحقیق **نَ مِنَ الْجِبَالِ يَوْمَ تَأْتِي سَائِرُهُنَّ** و ایشان را چشمه ای  
 بزرگ این همه گروه از آن چشمه آب خوردند و همه را بس بودی و همه بت پرست بودند پس خدای عزوجل صالح  
 را سوی ایشان فرستاد و چنانکه فرمود **إِلَى قَوْمِهِمْ صَاحِبًا** و او صالح بن عبید بن سفت بن نوح بود  
 پس ایشان را گفتند **يَا ثِقُ مَاعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنشَأَكُمْ مِنْ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ**  
**فِيهَا وَاسْتَحْفَرُوهُ ثُمَّ قَالُوا إِلَهُهُ إِنْ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ** ایشان گفتند **يَا صَاحِبُ قَدْ كُنْتَ فِينَا**  
**مُرْجَا قَبْلَ هَذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ آبَاءَنَا وَآبَاءَ آبَائِنَا الَّتِي شَكَّ قَوْمَانٌ مِنْهُمْ أَنَّ إِلَهُهُ مُرِيبٌ**  
 و صالح در میان ایشان بگوید بت پرستیدی ایشان گفتند که چون بزرگ شود و پرستد چون بزرگ شد ایشان را  
 بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بیان ما را پرستی اکنون ما را نیز از پرستش آنچه پدران ما پرستیده  
 بازدار و از این چه دعوی میکنی و میگوئی بر شکیم و صالح پیغمبر بسیار روزه در میان ایشان باند و کس بدو نگوید گفتند  
 ای صالح ما را بر دانی بجای ما ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم ازین سنگ شتری بیرون آری  
 با آنچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بخوریم صالح علیه السلام گفت این برخدای آسانست پس جبریل علیه السلام سوی  
 صالح آمد و گفت یا صالح خدای تعالی پیش از آنکه ترا بیا فرزند بهر ارسال تقدیر کرده است و ما کن که وقت اخبار قدرت  
 است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشکافت و از میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواندند  
 با آنچه قدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون آن بدیدند گفتند که جاودگی کرد و گریه می کردان گویند شاید بودن  
 شتر از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت بیند و دانند که معجزه ای پیغمبران  
 خلاف عادت باید ما معجزه بود و اگر نه هیچ فایده نبود و نصیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوئیم الله









که ماهی را گفت این خدای بود که روشن تر است چون فرو شد دانست که آن نیز خدائی را نشاید پس چون روز شد آفتاب  
بر آمد باز گفت ایست که این بزرگتر است در روشن تر است چون آفتاب نیز فرو شد گفت اینها که من می بینم هیچ چیزند  
نیت و این همه را خدائی است که بر می برد و فرو می آورد پس گفت **إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ**  
**وَالْأَرْضَ حَنِيفًا مَّا أَكْفَرُ بِالْمُشْرِكِينَ** من روی این همه گردانیدم و سوی آنکس نهادم که زمین و  
آسمان آفرید و هر آیدین پاک بگردیدم و با او تابناک گردیدم و هم در آن ساعت و رخت تو در ول او برست و دیگر روز ما و را  
پیش پدر برو گفت که این فرزند ما است و نگفت که من با او چه کردم و کجایش داشتم تا اکنون خدای تعالی مهربان و دل  
پدر آفکند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدری بود بزرگ میشد پس خدا تعالی بدو وحی کرد و فرمود که مژ  
را با توش بخوان و مسلمان می برایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان  
عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدند و هیچکس در شهر نماند مگر یکم که یار بودی پس پدر ابراهیم  
گفت تو نیز با ما بعدگاه بیرون آئی گفت من پیام بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود **فَنظَرَ نَظْرًا فِي الْبُحُورِ**  
**فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ** و در آن زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم بدانستی ایشان بروی قوس گردید پس او گفت من پیام  
از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند بین دروغ نگفت عرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس بر درختخانه  
ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید پیش تبان آمدندی تبان را سجود کردند و آن طعام که خواستند خوردن  
پیش بت نهادندی و چون از عید آمدندی باز به تبخانه آمدندی و تبان را سجود کردند و فدای و طعام از پیش بت برداشتندی  
و گفتندی که برکت تبان درین طعام آمد و بیرون رفتندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود و میدید چون ایشان بیرون آمدند  
و بعدگاه شدند می ابراهیم تا الله که کید آن اصنامکم بعد آن **تَوَلَّى قَوْمًا مَّيْمَنِينَ** گفت نه بشید  
که من با این تبان شما چه کنم تا شمار را بازگشتن یکدو کس از وی سخن شنیدند و خود را داشتند چون همه از شهر بیرون شدند  
پدر ابراهیم که خازن تبخانه بود ابراهیم را گفت که تو بعدگاه نمی روی این تبخانه را نگهدار و خود با مردم و دیگر بیرون نشد و  
ابراهیم تبری آورد و در تبخانه شد و همه تبان را دست ما ببرد الا آن بت بزرگ را که چنانکه خدا تعالی فرمود **فَجَعَلْنَاهُمْ**  
**جَذَاةَ الْكَافِرِينَ** **لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ** و در آن خانه یک بت بزرگ او را بجنبانید چون در تبخانه آمد و آن طعامها  
را دیدند ایشان قوس میکرد و گفت الانا کلون این طعامها بخورید **لَكُمْ كَانُظُفُونَ** چه بوده است که سخن نگویید پس  
چون آن تبان را دستها ببرد تبر بگردون آن بت بزرگ نهاد و حاجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوید  
بت بزرگ کرد و اگر گویند تواند گوید چرا چیزی که از وی سود و زیان نیاید و چیزی تواند کرد می پرستید پس چون ایشان  
از عیدگاه آمدند و در تبخانه شدند تبان را بان حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که **مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ**  
**الظَّالِمِينَ** این که کرد با این تبان ما که بخوردیم آن که در آن دوسه کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته





[illegible]



که را در نهاد و این اهل درستی نیست و نزدیک علماء و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آنکس را بود که دل با خدا  
بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود چه جبرئیل میل نکرد و بدان چنان جایگاه پس اندر معرفت نبوت معرفت خدا می  
پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که فرشته می بایستش را و او را سوس با شد و آنچه که عارف را معرفت بود و انفس  
و شادی وصلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و جهنم خلق را که دول از خدای عزوجل است بحشم  
عارف چه مقدار بود و چه حیرت ابراهیم علیه السلام خدای عزوجل ابراهیم را ایستاد کرد و به حیرت را و از خانه  
شهر دور کرد و بغیری بر دستانه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم از که بیرون کرد و بدین هجرت کرد و آنچه از دنیا بیرون رفت  
پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عزوجل خواند و مردمان لغوی بگردیدند از پنهان نمودن و نمودن  
و خاموش می بود از تخریم پدرش چون پدرش ببرد و ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تبا می کنی بخیر و از  
من بیرون شو که خدای تو هرگاه که بخیر ترا نگاهدارد و پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادر می بود و از آن نام مرده بود  
او را پسری بود و نام و ابراهیم را و آنچه را بخواند و بدین خود خواند و لوط را پسر بگردید چنانکه خدا تعالی فرمود فاقم  
لک لوط پس ابراهیم لوط را نگاه کرد که من ازین شهر نخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زری خدای تعالی چنانکه  
از روی حکایت کرد و اتی متی ایچوایی کریت و جای دیگر گفت ای ذاهب ارب ربی لوط او را اجابت کرد  
که با تو پیایم و ابراهیم را نمی بود و او را و ختری بود و انش ساره دوران زمان نیکوتر از و کس نبود و ابراهیم را  
زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد و ابراهیم او را گفت ترا با من بایمان ساره قبول کرد و ابراهیم آن مردمان را  
که بدو گردیده بودند نگاه کرد که من زری خدای تعالی میروم جای که این چنین توانم و زریدن اجابت کردند و هر کسی را  
از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند ایشان را خواستش کردند که مرید و مراد دست باز دارند ایشان از همه بیزار شدند  
گفتند که ما از شما را بریم مگر که خدای تعالی بگردید و خدای تعالی و ربی یا و کرد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از کیم هجرت کرد  
و بدین آمد و یاران با او آمدند هر کسی را زن و فرزند و خویش و پیوند بود از روی ایشان کردند و دلشان در غربت  
تنگ شد خدای عزوجل این آیت نفرسدا و لقد کان لک عسقا و حسنة فی ابوابهم و الذین  
فهم اذا قالوا لیس معهم انابوا هم و هم انعبد من دون الله کفرنا بکم و بکنا بکم  
و بیستم العداوة و البغضاء اید اخی لئ میقوا بالله و احد لا و گفت شمار افتد انکیوست یا ابراهیم و آن  
مومنان که با او هجرت کردند و بغیری شدند چون از روی زبان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از شما بیزاریم  
و میان ما دشمنی نیست بلکه دشمنی است ما شما خدای عزوجل بگردید و می از سو و یاران پیغمبر را علیه السلام که شما نیز  
زبان و فرزندان خود را چنین گویند پس ابراهیم از شهر بابل بر رفت با لوط و ساره و آن کرده که بدو گردیده بودند و از  
پادشاهی نمرود بیرون شدند و برین شام آمدند بشهری که نام آن شهر حران و روزگاری آنجا بودند و آنچه که

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بر چهران بنزد ابراهیم آمد ساره ابراهیم را یافت نیاز آیت ساره پس ابراهیم سلام باز داد ساره گفت کید این ملک خدای عزوجل  
 از من باز داشت دوستش از من کوتاه کرده و قصه چنانکه بود با ابراهیم گفت که چگونگی بود ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه  
 خدا را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و با جبر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم ترین فلسطین جایست نام او  
 سبع بمیان بادید شام انجام مردم نبود ساره و با جبر را آنجا بنشاند و بد آنجا نگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکنند آب برآمد  
 و ترین برفت و با ابراهیم نخی طعام بود آن طعام سپری شد و از آنجا یا شهر نخی راه بود و ابراهیم جوالی برگرفت  
 و ساره گفت شما اینجا باشید تا من شمار طعام کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شدند آنست که چگونه آن حال  
 پر از ریگ کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوال خوش کرد و از دور تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس  
 آن جوال را بیاورد و پیش ساره بینگند و با وی سخن نگفت و بخت ساره با جبر را گفت بر خیز و بنگر تا ابراهیم علیه السلام چه  
 آورده است با جبر بگریه جوال پر از گندم دیده ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره با جبر از آن گندم دست  
 آس کردند و به بختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند بر خیز تا چیزی بخوری گفتا چه خورم که چیزی نیست گفت  
 از آن گندم که آردی دست آس کردیم و بختیم ابراهیم علیه السلام برخواست و فرزند جوال شد پر از گندم و دید آنست  
 که صنع خدای عزوجل است و لطف وی ساره را خبر گفت و آن طعام بخورد و دیگر از آن گندم بکشت بر آب چاه و  
 آن کشت برآمد خدای عزوجل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم کرد و مرد  
 از بیابان می آمدند و آن گندم از وی می خریدند بگو سفند و پنبه و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان  
 پیش ابراهیم علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و آب و اینها کردند و آن و به چون شهری  
 گشت پس بزرگ و آب آن چاه روان شد بر روی زمین و چند روی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از نوایها  
 موافقات که جای لوط بود یک شبانه روزه راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن  
 مردمان برابر ابراهیم ستم کردند ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چهار پایان از آنجا بیرون و ترین شد  
 از حد فلسطین تا مکه قط و آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم شدند و او را خواستند کردند گفتند  
 این وید تراست و این آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یک ره که آنجا بر قدم دل بزم  
 دیگر باره باز توانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت نیز از زبان من ببرد و بر سر آن چاه بدارد تا آب کم نشود و بگوید  
 که تا زن حایض و جنب فرزند آن چاه نشود پس زن حایضی فرزند آن چاه شد آن آب کم شد و از روی زمین بجای فرو رفت  
 چنانکه بدو رسن احتیاج شد و امر و زن آن چاه و آن مسجد و آن وید بجایست و آنجا مردمان بسیار آمدند و او را ابراهیم خوانند  
 و ابراهیم وید قط فریاد گرفت و خواسته او افزون شد و آن وید نیز میان بیابان اندرست و هر که برابر ابراهیم گذشتی سوی  
 وی فرو آمدی و ابراهیم او را مہمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مہمانان نخوردی و بدوی که زوری بودی و گاه گرسنه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و آن که بالا بود زیر کرد و گر گسان آهنگ زیر کردند و آن نفس از میان زمین آمد و بهوا با گلی آمد از پهلای کر گسان و هر خلقی که زمین بود جز مردم چنین شد که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی و از بهیت خدای تعالی بمنزید و کوها خواست که از جای برخیزد و چنانکه خدای عزوجل فرمود و قَدْ مَكَرُوا مَكَرًا و عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَاِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَرَوْهُ فَتَرَوْهُ لَمِنْهُ الْجَحَالُ چون نمرود باز زمین آمد خجل شد از ان کار که کرد پس چون از ملک نمرود چهار صد سال برآمد خدای تعالی فرشته را فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده و کن بخدای مکر و چندین دلیری کن بنیایم بر خدای ابراهیم را پادشاه افگندی و از شهر بیرون کردی و بغیرت افگندی و با این بد کرداری خدای تعالی ترا چهار صد سال ملک بین داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدای تعالی تبرس که ملک است و از تو پیشتر است اگر خواهد ترا پادشاه کند و الضعیف ترین چهره نمرود گفت جز خوشی من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان سپاهی است گوی تا بنیایم من نیر سپاه خویش بیاورم و با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیاور نمرود گفت سپاه مرا زبان باد تا اگر کنم فرشته گفت ترا سه روز و چهار روز و نوزده است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد و از ملکات تمامی روز چهارم سپیده دم همه را بر نشاند خفنی بی اندازه از شهر بیرون آورد و بایستاد و چشم می داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوی فرستد و خدای عزوجل آن فرشته را سو او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف کن که تو با خدای و با سپاه او بر نیایی نمرود پذیرفت خدای عزوجل پشه را بفرستاد تا از بر سپاه او گرد آورد و بر آمدند و بر آمدند خدای رومی آفتاب را از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و بسر و روی آفتاب اندر افتادند و گردیدن گرفتند و هر کسی مشغول خویش تن شدند و روی باز پس نهادند و بهر میت برفتند نمرود و در تعجب بماندند بنجانه آمد خدای عزوجل همان فرستاده را بفرستاد و نمرود او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدایتعالی سپاه ترا بضعیف ترین خلقی نهر میت کرد و از خدای تعالی تبرس و بد و بگر و پس اگر نگر و سی ترا پادشاه کند چون نمرود خدای عزوجل یکم پشه ضعیف را که از ضعیف تر بود و بفرمود تا بر لب نمرود نشست و بگزید لب زیرین او را و بر لب زیرین نشست و بگزید تا هر دو لبش در دیگر گرفت و بیا ماسید و دیگر روز باز آمد و بهیمنی بر شد و بسرش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد و گوهر که چیری بر سرش زودنی آن پشه خاموش شدی و آن خارش از روی کم نشدی و چون دست از زخم باز داشتندی آن پشه باز بخور و ن در آمدی پس خالی که های آهنگین کردند و در پیش او می گندید هر که سوی او اندر آمدی پیش از آنکه بر زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که از ان خالی که ها بر گزفتی و هر چند که توانستی بر سر او روی بروی گرامی تر بودی تا چهار صد سال اندرین عذاب بماند همچنانکه ملک هم بر کافری برود و جاوانه و زرخ گشت و آن ملک وی می کشد اگر گره وی بنطنه فرزند نمرود و لیکن از خویشان وی بود و آن ملک بروی صد سال بماند پس از نمرود او برود و پادشاه به پسر وی شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی سیصد سال بابل و بیت او اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست مکان عجم افتاد که آتش پرست بودند قصه ابراهیم



[illegible]

شان را بنده و بخدای عزوجل سپارد خود باز گردید ابراهیم علیه السلام روی زمین حجاز نهاد چون بحرم که رسید بکه اندر آمدند که  
 وزین خشک دیدند بناد مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چگونه کنیم این زن را و این کودک را اینجا چگونه دست باز  
 داریم و بکس سپاریم پس دل بخدای سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاه می دارد و با جبر را از خرفه و آرد و اینجا خانه  
 کعبه است و چاه زمرم بنشانند و اسماعیل را بکنار روی اندر نشاند و اسماعیل علیه السلام و و سال بود و از آن طعام نمی ماند  
 و از آن آب یک مشت نهاده بود و برایشان و خود بازگشت چون آهنگ بازگشتن کرد و با جبر پایی خواست و و این ایام  
 بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عزوجل تبرس و یک زنی ضعیف را و کوکی را دست بازواری بدین جایگاه ما را که  
 نگاهدار و در این که فرمود ابراهیم گفت خدای عزوجل فرموده است با جبر گفت پس ما را خدای نگاهدار و ابراهیم گفت  
 و با جبر را با اسماعیل اینجا بماند چون آب که داشتند سپری شد با جبر نشسته بر خاست و بر کوه صفا نشد و چپ و راست بگرفت  
 که کسی را بیند هیچکس را ندید از کوه صفا فرو آمد و بکوه مرده شد و بنگرست کسی ندید فرو آمد و دیگر باره بکوه صفا بر شد و هیچکس  
 را ندید و هفت بار بدان گونه بران کوهها بر شد چیزی ندید و اسماعیل همی گریست و از تشنگی پای بر زمین همی زد و چنانکه  
 کوک بخر و کند و پاشند بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشند بر زمین زد و چشمه آب بر جوشید این آب که امر فرمزد همی است  
 و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار با جبر چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرو آمد  
 و ملوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبی دید که بر روی میرفت نشاند پس ترسید که آن آب ضایع نشود  
 خاک گریه و پیش آن محکم کرد تا بر جای بالیتا و بر سر آن چشمه و پنجا مبر مصلی الله علیه و سلم فرمود که اگر با جبر آن آب را  
 دست بازداشتی تا برقی اکنون این چاه زمرم چون رودی بودی بزرگ که اندر که برقی چون یکدور روز با جبر آنجا بود آب  
 همی افزون شد و مرقان بران آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرقان گرد آیند و از زمین که تا یکدور راه مروانی بودند  
 نشسته بر سر آبی ایشانرا قبیله جیه خواندی و ایشانرا بدان چاه خویش آب کم شده و گروهی از مروان ایشان میگویند  
 اندران بیابان و بمیان کوهها تا چاهی آب یا بند یا چشمه یا بند که آنجا اقامت کنند چون بکه رسیدند میان کوهها مرقان  
 و پند بهوا اندر گرد آمد و گفتند اگر اینجا آب نیستی مرقان اینجا چه کردند می مگر ازین کوهها چشمه بر آمده است چون آنجا رسیدند  
 آن چشمه آب دیدند و زنی را دیدند با کوکی خرد و آنجا نشسته و گفتند اینجا تو زنی تنهایی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما رویمان  
 اینجا بر سر چاهی از اینجا یکدور راه و آب ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جوئیم و ستوری ده تا یکدور گروه اینجا ایم  
 و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دلنگ نشوی و ترا و کوکی ترا با جبر حاجت رود با شده و از آن مروان نمی آید  
 با جبر همی بودند و اسماعیل بزرگ همیشه چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مر جبر می را صلوات الله و سلامه علیه  
 خبر اسماعیل پرسید گفت خدای تعالی او را چاه آب پدید آورد و مروان بر سر آن آمدند و با او همی پاشند ابراهیم را علیه السلام  
 آن روزی که آمد از سارده و ستوری خواست که بکشد و یک نوپت آن کوکی را به پیش سارده دانست که اگر او را از سارده

این کتاب در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است که از کتب معتبره و مشهوره است و در این کتاب  
در بیان هر یک از ایشان به تفصیل آمده است و در هر باب از مناقب آن بزرگواران به شرح آمده است و این کتاب را  
محققان و دانشمندان بسیار نوشته اند و در میان مردم بسیار شهرت دارد و این کتاب را می توان یکی از بهترین و  
مفیدترین کتب دانست که برای مطالعه و تحقیق در تاریخ اسلام و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام مناسب است و این کتاب را  
به همه کسانی که علاقه به تاریخ اسلام و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام دارند توصیه می کنم و امیدوارم که این کتاب  
برای شما مفید باشد و در یاد شما بماند.

برادر ابراهیم بدین اسماعیل آمد و از نیربخت نیافت زرش را گشت تو گیتی زرش گفت من زن اسماعیل ام و او را نشناختم  
گفت ترا کی زنی کردی گفت اسماعیل و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت  
دارم فردای گشتا نیام سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما و او را بزبان هم خواست و غدر  
خواست و گفت ای مردمان بیایم مارا گندم بود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدای تعالی  
برین شیر و خرما و گوشت برکت کند و پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم اگر آن نخعی جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم  
بر آن دعا کردی برکت آن همچنانکه بگو گوشت و شیر و خرما خواست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از آنجا جای دیگر  
بایستی بروی گفت آن زن ابراهیم را بسیار غدر خواست و گفت فردای نیامدی و از آن طعام خوردی باری  
بیا بشناسم و رویت بشویم که سخت با گرد و خاک است ابراهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بود و بر در سراسر  
اسماعیل بزرگ و بلند و پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ را همچنان در رکاب گذاشت زن آب بیاورد و سر و  
روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ  
ماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بکمال پس چون ابراهیم باز گشت سوی ساره آمد پس اسماعیل  
صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زرش و آن این خبر گفت و آن پیغام داد اسماعیل شنید و گفت ای زن آن مرد  
پدر من بود ابراهیم قلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آسانه تویی و اسماعیل با آن زن دل نهاد و او را از آن  
زن فرزندان آمد تا بزرگست با او بود و خضر پادشاه شد و قوم لوط علیه السلام آن وقت که ابراهیم مر اسماعیل  
و با جبر را بکجه برد و سوی ساره باز آمد و هر سالی یکبار زنی آمدی و هم اندر روز بار گشته چنانکه گفتیم و یک  
سال برین برآمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزند بیاید و دعاها می کردند خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب  
گردید و میکائیل علیهما السلام را بر ایشان فرستاد و ایشان را خبر داد و بر رفتند و قوم لوط را بکاک کردند و لوط پیغمبر  
علیه السلام برین موقوفات از خدا و زن هم برین تمام بود و بر او زاده ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بنفلسطین آمد  
لوط با وی بود و ابراهیم بنفلسطین بنفلسطین موقوفات آمد از ابراهیم لوط یک روزه راه بود و موقوفات پیش  
بود یکی را نام صدقه و دیگری را نام سحوه و دیگر را عمره و چهارم را دوماه و پنجم را سده و دهم را صد و بیست و نهم را  
کم و دهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را  
مردم بودند و بت پرست بودند و آن زنی است میان حجاز و شام چون از کمه مدینه بشام روی بد آنجا باید گشت  
چنانکه خدای عز و جل فرمود **وَ اِذْ لَمَّا كُنْتُمْ فِي بَيْتِ الْمَدِينَةِ مَعْصِيَتِ اللَّهِ وَ مَعْصِيَتِ الرَّسُولِ تَقُولُونَ هِيَ رَجُلًا فَاسْتَخْرِجْنَاهُ لِنَحْنِ الْمَمْدُونِ** و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاخه راه بود و  
مردمان که را گشت چون بشام می رسید آنجا که گذر کنند جراح عبرت بگیرند پس لوط میان ایشان اندر می بود سالی چند و از ایشان  
تولی گرفت هم برین ایشان بود و او را از آن فرزندان آمد پس لوط گاه و گاه بر ابراهیم آمدی و از قوم خود گاه کردی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







سخن گفتند و در آن میان پیاده شد چنین گفت یا قحط ما هیهات کلام بنائی هیهات اهل کفر فاقوا الله  
 و لا تحزنون فی ضیعی الیس منکم رجل یغیبکم عن رسول الله و یخبرکم بما ینزل من السماء و یخبرکم بما ینزل من الارض  
 تعالی تبرید و فرمود رسوا کنید از پیران مہمان رسولان باز پس شدند و پیغام بیرون دادند ایشان آن رسولان باز فرستادند و گفتند  
 لوط را بگویند لقد علمت ما لک فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نزلت تو دانی که ما را با دختران تو غریبیست  
 و ما رسولان گفتند اگر مہمانان را از خانه بیرون کند و اگر نہ دست نشان بگیرد و از خانه بیرون آورد رسولان باز آمدند و پیغام بدادند  
 و گفتند ما این مہمانان را از خانه بیرون بریم لوط گفت کو آن بانی یکم قحط او آویختی الی دیک شد بد اگر ما  
 با شما نیر و بودی و یا مرا کسی بودی که نیر و دای بر شما چون خواستند که دست جبرئیل گیرند جبرئیل علیہ السلام بر چپہا  
 ایشان زد و گویند یا وی بر چپہای ایشان و در مید کہ هر وہ تن کور شدند فرمان خدا اسکے تعالی تا بیا باشد چنانکہ خداے  
 عزوجل گفت و لقد راودوہ عن صیغہ فطمنا اعینہم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند  
 این مردمان کہ در خانه لوط اند جاودانند کہ ما را ما بیا کہ و ما ایشان لوط را کسی فرستادند و گفتند بیس بود ما اکنون ہر چہ  
 کردی اکنون جاودان را بجا نہ آوردی ما مردمان را چہم کور کنند بخیر و از شہر ما بیرون رود اگر امشب نرویی فردا با ہم تہراد  
 ہر کہ در خانه تست ہمہ را چپہا کور کنیم لوط از سخن ایشان تبرید و پنداشت کہ ایشان جاودانند ایشان را گفت انکم قحط  
 منکرون شما منکر موم اید کہ ہمہ خلق را ما بنیامی کنید خوشین را پیدا کردہ اناسرسل ربک ان یصلو الیک  
 گفتند ما رسولان خدایم ترس کہ ایشان با تو بیخ توانند کہ دن گفتا بچہ آمدہ اید گفتند چنانک ہما کاوا ایسترون  
 آمدہ ایم بدان کہ با ایشان نجاد کنیم و از اینج عذاب نیاید و ایشان را عذاب آوردہ ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید ای  
 موی عذاب ہم الصبیہ الیس یقریب کفہ معاد و وقت سپیدہ و م است پس چون شب نئی بگذشت او را گفت  
 ایسر باہلک یقطع من اللیل و اتبع اذبارکم چون از شب نئی ماندہ بود و گفتند ہمہ اہل خویش را ہر کہ مومن  
 است شب بفرست ما بروند چنانکہ چون بادی او شود از خدا این زمین بیرون شدہ باشند و اتبع او بار ہم و تو نیز از پس ایشان  
 بیرون برو پس لوط ہما اہل خویش را اگر دگر خو کسی نبود جز آنکہ در خانه لوط بودند و ایشان را گفت کہ این خلق را خدا اتبع  
 عذاب فرستاد و این مہمانان رسولان خدا اند کہ عذاب آوردند و ما از میان ایشان بیرون باید رفت و آن زن ہر  
 خویش را گفت داو را با اہل بیت از میان بیرون برو چون صبح شد لوط با اہل بیت خویش از زمین ابدون از حد تو بھا  
 بیرون آمدہ بود چنانکہ خدای عزوجل فرمود لا الہ الا لہ و جنتنا ہم بسے پس چون روز بود و سفیدہ و  
 روشن شد جبرئیل علیہ السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکہ حق سبحانہ و تعالی گفت و لقد صبحکم  
 بکن عذاب مستقر و گفت ان موی عذاب ہم الصبیہ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل  
 خلوات اللہ علیہم جمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیہ السلام بر زمین فرو برد و آن ہمہ زمین سوخت و از زمین



علیہ السلام اور انہیں پیغام آوے اور خدا و قرآن آوے و بسیار چیز با خواب نمود و اورا چنانکہ روزی پیغمبر کہ آمد بایران از  
 مدینہ آمد بر آنکہ یکہ اندر شود و حج کند و ہنقا و اشتر آورده بود کہ در مکہ بشد و قربان کند و باز گرد و چنانکہ مردمان بین و شام و ہر  
 کردی کہ آمدندی و حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نہ داشت و او نیز نہ داشت کہ کس اورا باز نہ دارد و چون یکہ پیغمبر  
 فرمود آمد مردمان کہ کس بیرون فرستادہ و اورا یکہ اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را یکہ اندر فرستاد تا بایشان صلح کند  
 بران شرط کہ تا سال دیگر باز آید و ایشان کہ را خالی کنند تا او بایران خویش اندر شود و حج کند و سہ روز باشد پس باز گرد و  
 صلحا نہ بنشینند بحد پیغمبر چنانکہ با خبر بخاری کہ قبول نکردند و روایت کند پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم آن اشتران ہمہ بحد پیغمبر قربان  
 کرد و باز گشت و بایران پیغمبر ہمہ سخت شکستہ دل شدند و نیز مرده باز گشتند و این اندرین کتاب بجا بگاہ پیش گفته شود شرح  
 و بسط پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم براہ خواب اندر گوید کہ او با ہمہ یاران یکہ شدی ایمین و حج کردی و سہ سہری کہ حد  
 تعالی توانست کہ اورا بہ پیداری این آگاہ کردی و جبریل را بفرستادی تا اورا ہشامہ بگفتی با آیتی فرستادی اندرین باب  
 و لیکن خواست کہ اورا از نبوت بہرہ باشد تا ہمہ انواع و اصناف پیغمبری اورا جامع شد پس پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم  
 روز دیگر برخو است و یاران را بشارت داد گفت کہ من و دوش چنین خوابی دیدہ ام و دل شان خوش کرد و بدان میان  
 اندر منافقان بودند بایکدی گفتند نہ بیند کہ محمد برین مردمان چہ افسوس ہمیکندہ اورا یکہ اندر نگذاشتند و از انجاش برانندہ پیغمبر  
 بایشان سخن توانست گفتن اکنون می گوید کہ من خواب دیدم کہ یکہ شدی خدا ی غر و جل جبریل را بفرستاد و باین  
 آیت کہ لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الْوُثْبَا بِأَنَّهُ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ أَنْشَاءَ اللَّهُ أَنْبِیَاءَ مُحَلِّقِينَ  
 رُؤُوسَهُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ پس پیغمبر گفت صلی اللہ علیہ وسلم الوُثْبَا الصَّاحِبُ بِرَاهِ الْعِدَّةِ الصَّامِ اَوِیْرِی  
 جَوْعًا مِنْ سِتَّةِ وَاثْنِیْنِ جَوْعًا مِنْ النُّبُوِّ کَذَا خَوَابِ نِیْمَہِ کہ مروی یک بند یا کسی اورا بیند یک خبر است از چہل و شش جسد  
 پیغامبری خدا ی غر و جل پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم سجدیست فتح مکہ خواب نمود و جبریل را علیہ السلام بفرستاد تا ہشامہ  
 گفت کہ خواب تو جزوی است از چہل و شش جسد نبوت و خواب تو جزوی است از پیغمبری خواست تا ہمہ اخبار پیغمبر  
 اورا گرداند تا چنان نبود کہ اورا از پیغمبری کی بود و یکی نبود و همچنین باگ نماز و ہمہ چیز کہ بدین شریعت اندر است  
 خدای تعالی آن ہمہ پیغامبران را است کہ وحی فرستاد و ہشامہ و قبران اندر یا و کرده فرمودہ است مگر باگ نماز و یا  
 تا لیف باگ نماز خواب نموده است و بادل اسلام چنانکہ باگ کردندی تا مردمان مسجد گرد آمدندی پیغمبر علیہ الصلوٰت  
 و السلام ہلال را بفرمودہ بود تا بر منارہ بر شدی و باگ کردی الصَّلٰوۃُ حَاصِلُ قُبُولِ حَشْوِی رَا بَاگَشِ سخت روشن نیر  
 بودی و بندہ چون باگ کردی ہمہ درینہ بنیدندی پس از مردمان انصار کہ نام وی عبد اللہ بن الانصاری بود پی پیغمبر  
 و یکہ خبر شد از آسمان فرود آمدی اورا گفتی بگوئی اللہ اکبر اللہ اکبر و این باگ نماز کہ امر فرمایند است اورا بیا منوختی پس  
 چون گفتی اللہ اکبر سر کردی عبد اللہ را گفتی چون باگ کنیدی چنین کنیدی پس عبد اللہ بن زید و دیگر روز سوی پیغامبر علیہ الصلوٰت



[illegible]

پسند و قرعه بر آتش آید پس این آتش را بر دل عید الله بشم و اگر نه پس دو بر عید الله آید خود چاره نباشد که عید الله را فیه بایر کرد  
قرعه زدند بر عید الله بر آتش ایشان گفتند نه پسندیم و آتش را از یاد کن عید الله آتش را چ که در پس قرعه زدند بر عید الله آمد پس چنان  
و قرعه نیز دهم بر عید الله می آمد تا آتش برسد رسیده قرعه زدند بر آتش بر آمد گفتند اکنون پدید آمد که خدای تعالی این را به آتش را آید  
پسندید و این سنت گشت بر پ که هر که مردی کشتی صد شتر بدیت بدادی بوالیان او و همچنین تار و زر و سبزه و نماند و اما آیت  
قرآن هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل اخی و دلیل اخی آنست که خدا تعالی گفت قَبَسْنَا مِنْ نَارِهِ فَخَلَقْنَا مِنْهَا حَبْلًا  
گفت ابراهیم را بشارت دادیم بخدا می خیم پس گفتا فَمَا بَلَغَ مَعَهُ الشَّقِيُّ اَیْنِ بَسْمِیْ حَتَّى نَمُرَّ بِكَ شَدَّكَ تَوَاسْتُكَ  
پسند بود قال یَا بَنی اِنی اَرَى فِی الْمَنَامِ اِنی اَذْجُکَ اِی پسر ترا دیدم که فرج میکنم یا آیت اَفْعَلْ  
مَا تَقَوَّ هَرَا آنچه ترا فرمودند ای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت دادند او را و همه مقصد مردان که  
بشارت با سخی بودند با اسمعیل خدای غرض گفت و بشارت با سخی یَسَّاهُ اَلصَّاحِبِیْنَ وَ کَلَّمَ بَشْرًا هَا  
بِاسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ اسْحَاقَ یَعْقُوبَ پس لفظ قرآن و حکم آیت نبی دلیل میکند که فرج آن پسر بود که بشارت بدو بود  
و آن اسحاق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که فرج اسمعیل است آنست که چون خدای غرض جل قصد فرج گفت  
بِیْنِ آیت فَلَمَّا اسْلَمَا وَلَهُ لِلْجَبِیْنِ وَ نَادٰی نَاهُ اَنْ یَا اَبُو اِهیمَ قَدْ صَدَقْتُ الرَّؤْیَا اَنَا کَذَلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِ  
اِنَّ هَذَا هُوَ الْبَرُّ الْکَرِیْمُ اَلْبِیْنُ اِن همه قصد گفت که اول خدای تعالی نهاد و اول بر کشتن پسر نهاد و من کشتی فدا داد  
که این از بهر او کشت بدل او و خدا تعالی این از او پسندید و بر و ثنا خواند و او را از رحمتان و میکو کاران خواند پس آنکه  
گفت و بشارت با سخی یَسَّاهُ اَلصَّاحِبِیْنَ چنانکه چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد و خدای تعالی  
این از او پسندید و بر او ثنا کرد و آنکه او را با اسحاق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد و او را از ساره فرزند می داد چنانکه او  
آرزو بود و آنکه اخی آمد که حدیث فرج گذشته بود پس این آیت دلیل آنست که فرج اسمعیل بود خدای تعالی فرمود بشارت با سخی  
بِاسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ اسْحَاقَ یَعْقُوبَ خدای غرض ابراهیم را و ساره را بشارت داد و بود که شمار فرزند می بودند نام  
او سخی و او پیغمبر بود و اسحاق را پسر می بودند نام او یعقوب و او پیغمبر بود و بر پیغمبران بود پس خدای غرض جل ابراهیم را گفت  
بود که اسحاق را پسر می بود و اگر از پس آن گفتی که اسحاق را کشت و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم را خود دستور  
یاد می داد بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان فرج باطل بودی پس این دلیل است لطیف که فرج اسمعیل بودند  
سخی پس خدای ماحل جلایه قصد فرج یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل با اسحاق یا بَنی اِن  
اَسْرَى فِی الْمَنَامِ اِنی اَذْجُکَ و این آنکه گفت که پسر را بجای فرج برد و بود و پیغمبر نذر آمده است که خود ابراهیم این خواب  
ندیده بود و دل نهاد که نذر خویش وفا کند هر آینه فرزند را فرج کند ما و ران فرزند را گفت که این بچه بزرگ شد با من بفرست  
تا کار کند و پسر را گفت ای پسر منی بزرگ برگیت را با من کوه بر شویم و بنهر هم که و کنیم و من با تو میایم پسر من برگرفت و ابراهیم

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

هفت آسمان و زمین برایشان نظاره میکرد و شکفت میداشتند از دل پدر و پسر و ابراهیم و دل بنده ای تعالی و او فرشتگان را  
 بدو سپرد و پسر ابروی افکند و از سوی قضا کار و بروی نها و چنانکه خدا تعالی گفت **فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ**  
 چون کار و بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کار و بر گشت و روی تیزی کار و بر ز بر آمد و کند ی بر قفای پسر ابراهیم را عجب آمد و داشت  
 از آن پسر چون تیزی کار و دریافت گفت ای پدر چرا چنین تاخیر کنی گفت ای عجب همی بنیم از قفای خدا ای که این کار و بر گشت  
 و روی تیزی بر بالا آمد و کند ی سوی تو آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و غلط کار و بر نهادی تو احتیاط کن نخست کار و بر قفای  
 من نه و فر و بر بگویی من و تاخیر کن ابراهیم سر کار و بر قفای پسر نهاد و اندر زان خدا ای غرض جبرئیل را علیه السلام فرمود  
 تا کیشی از بهشت گویند سفید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و بزرگ و جبرئیل همی آمد گوش کیش گرفته و بگوید  
 بر آمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد و تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کار و بر بگویی پسر نهاد و نیرو کرد و کار و  
 برگردید ابراهیم و بر قفای بماند و بایستاد و پسر گفت ای پدر چه بوده است که این کار و بر کردید ابراهیم گفت همانا که خدای تعالی  
 را اورین کار که من و تو ندانیم این کار و دو ماه شد گفت ای پدر دست تو همی نرود و ترسم که تو در فرمان خدای همی تاخیر کنی  
 کار و راست کن و طعنه کن پس رو و ابراهیم کار و بر است که و و بر بگویی پسر نهاد و خواست که بر د خدا ای غرض جبرئیل را ویراند کرد  
 و گفت **يَا اِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتُكَ** ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون این سخن شنید  
 از بهشت خدا تعالی بلرزید کار و از دستش بنیتا و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت **اَللّٰهُ اَكْبَرُ** ابراهیم سر بر کرد و جبرئیل  
 را وید علیه السلام گوش کیش گرفته همی آورد و دانست که خدا غرض جبرئیل فرح داد و پسر بر خواست جبرئیل علیه السلام را وید  
 با آن کیش گفت **لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ** پس پسر را گفت سر بر گیر که خدا ای غرض جبرئیل فرح داد و پس بر خواست و جبرئیل  
 را وید که با آن کیش گفت **اَللّٰهُ اَكْبَرُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ** و بنحیضین آمده است که این بر و ز کار و گویند کسان بگویند که این تهنیت  
 تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم فرح علوات **اَللّٰهُ عَلِيمٌ جَمِيعٌ** و هر که این تکبیر بدان روزگار بسیار  
 روز و ترخیز این هر سه تن شفیق او باشند پیش خدا ای غرض جبرئیل تعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسر را بگو که  
 از من حاجتی نخواهد تا زد و انکم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان که دو گشت یارب هر که از مومنان تو آید بگناه  
 بسیار و بایمان دی نقصان بود تو آن گناهان ویران بخش جبرئیل علیه السلام آن کیش سوی ابراهیم علیه السلام آورد تا  
 قربان کند بجهت و بگوید مناشد آنجا که امر و ز جای قربان است و حجاج قربان کنند آنجا و سنگ اندازند و خدا ای تعالی  
 خواست که چنان جای قربان آن کوه مناشد پسر ابراهیم از بی کیش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ اندازند ابراهیم  
 هفت سنگ بر برقت و بنیداخت کیش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر برگرفت و بنیداخت  
 کیش بر رفت و از پس وی بایستاد و ابراهیم فرزند شد و او را بگیرفت قربان که و آنجا که امر و ز جای قربان است و خدا ای  
 غرض جبرئیل فرمود **وَقَدْ يَسَّاهُ بَيْنَ يَدَيْهِ عِطِيمٌ** خدا ای غرض جبرئیل آن کیش را بزرگ و بزرگی کیش خواست بزرگی آن فرستاد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



نام و اور خانه بنا کردند چنانکه خدای فرمود و آذین و ابراهیم القوا عذی البیت و اسماعیل سنگ همیداد و ابراهیم بدست خویش  
 بنا میکرد و چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نرسید سنگی در زیر پای نهاد و بر بروجی بایستاد و بر سنگ نیزه کرد  
 تا دستش بر دیوار رسید و نشان پاشی ابراهیم بر آن سنگ پانصد و گری گفت که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن  
 سنگ است پس چون خانه تمام کردند گفتند رَبَّنَا بَقِّصْ لَنَا مِنْكَ آتِ السَّمِيعِ الْعَلِيمِ ای خداوند پروردگار تو این  
 از ما بپذیر و بگو که ما مسلمانان لک یعنی مخلصین کن گفت یارب این چه کردم با مخلص روی ترا کردم  
 وَمِنْ ذُرِّيَّتِي أُمَّةً مُسْلِمَةً لَّكَ و از فرزندان ما همچنین کسانی ترا مخلص باشند هر کاریکه کنند مخلص ترا کنند  
 و آبر نامنا بیکتا و این حج کرون تمامی که چگونه باید کرد و ما را بنمای و تَبَّ عَلَيْنَا أَنْتَ  
 الْمَتَّابُ الرَّحِيمُ تو ما را توبه دهی که توبه نپذیرید و بخشایید و رها کنید فَبَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ  
 آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَيُزَكِّيهِمْ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای پروردگار ما از فرزندان ما یکی  
 سوی ایشان فرست به پیغمبری که ایشان آیتهای تو بخواند و کتاب و حکمت تو بیا موزند و ایشان را از گناه پاک کند  
 و بنیامبر گفت صلی الله علیه و سلم انا و عذرة ابی ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدا  
 عز و جل پیغمبری خواست که بفرستد بکدام از فرزندان ابراهیم خدای تعالی مرا بفرستد و بدعا می ابراهیم علیه السلام و خدا  
 تعالی همچنین آیت فرستاد و بر بنیامبر صلی الله علیه و سلم گفت لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ  
 رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ كَفَتْ خدای بر مومنان رحمت کرد  
 خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستاد هم از نزد ایشان و ایشان را مادر خدا می خواند و ایشان را از گناه  
 پاک کند چنانکه ابراهیم را بیا مویخت بدین خانه طواف بگونه کنید و گفت او را که بمنا و عرفات شود و سنگ اندازد و احرام  
 گیرد و قربان کند و از حرم بیرون آئی پس ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را با اسماعیل  
 سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو را تسخیر و باز بسیر کرده سر بر آید و گاه روی سوی شام کردی و گاه سوی مکه  
 نگاه کرد آن وادی بود بر سنگ و کوها آب و گیاه و یکشت و بی سبزی و آنجا که ابراهیم بود شام به زمین سبزه بود و حرم بود  
 و دلش بر اسماعیل بسوخت و بر فرزنداناش گفت چگونه باشند میان آن کوچه های آب و بی گیاه و دور از آب و آبی و از مرد  
 پس خدای تعالی را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ گفت ای پروردگار  
 تو این زمین را که را این دار از بی سبزی و اهل این را روزی کن از همه چیزی که بر روی زمین است هر چند اید و زمین  
 مِنْ أَرْضِهِمْ بِاللَّهِ وَالْأَعْلَمُ الْخَيْرُ آنکه از ایشان بخدای بگردد و بر روز تسخیر پس خدای تعالی گفت  
 فَأَمِيتُهُمْ وَلِيْلَهُ ثُمَّ أَهْطَرُ إِلَى عَنَابِ النَّارِ و پیش از مصیبت گفت آنکه کافر بود اندرین  
 زمین که از فرزندان تو او را هم چنین روزی بدهم بر زمین زندگانی اندکی اندرین جهان است پس بدان جان فوج

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

شد و او را یعقوب بیاد نبرد گانی سار و ابراهیم بنیاد که خدای تعالی فرمود و وَهَبْنَا لَهُ اسْحَقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً  
گفت ابراهیم را اسحق بدادم و یعقوب نافله و معنی نافله زیادت بود یعنی که او یک پسر خواست از ساره بن او را اسحاق  
بدادم و هم یعقوب اسحاق زنی خواست زقا بنت بنوئیل بن الیاس و او را از وی دو فرزند یکی را عیص گویند و یکی را  
یعقوب و هر دو یک تنگم آمدند نخست عیص آنکه یعقوب و خدای تعالی در پی او کرد و یعقوب را و عیص را یاد نکرد و زیرا که  
یعقوب پنجم بود و عیص نبود از فرزندان عیص بنیاد میزند و فرزندان او بروم و حزرانند و نبرد گانی ساره اسحق  
را حشما باشد و گریه گویند که یعقوب بود از ابراهیم و ساره آمد و این درست نیست و قول خدای درست است  
که فَتَشْرِي نَاهِيَا اسْحَقَ وَمِنْ وَرَاءِ اسْحَقَ يَعْقُوبَ ب یعنی بشارت دادیم ساره را با اسحق و یعقوب پس چون  
ساره در صد و سی سال بیا رسید و بمردن برین شام ابراهیم آنجا زین بنی بخرد و او را دفن کرد و ساره زنده بود از عمر  
او ابراهیم زن نخواست چون ساره بمرد و ابراهیم زنی نخواست از زمین کنعان نام فطوره بنت یفطره و ابراهیم را  
از وی شش پسر آمد نام ایشان بتار و درمان و مدین و اسبق و سوم و سحر می و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسمعیل  
و اسحق پس این همه فرزندان از فرزندان آمدند و نسل ابراهیم در جهان پراگنده بسیار شد چنانکه وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ  
وَعَلَى اسْحَاقَ وَمَنْ ذُرِّيَّتِهِمَا مَحْسِنًا وَظَالِمَ الْفُقُسَةِ فَبَيْنَ خَيْرِ وَفَاتِ ابراهیم علیه السلام  
و السلام پس خدای عز و جل نعمتهای خود بر ابراهیم علیه السلام تمام کرد و عمر او پسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او  
بداد و خواسته بسیار و فرزندان و عمر در از تانسیدی و رحمانش آمد خدای را گفت یا رب این چیست فرمود ذَاكَ  
وَقَدْ كُنتَ اِنْ اَشْكِي وَهَشَارِي است گفت اللَّهُمَّ زِدْنِي وَقَالَ رَبُّ اَيْنَ دَقَارِ اَزْ بَاوَت كُنْ وَهَدَا  
عز و جل همه کار دین و دنیا مبری او تمام کرده و نعت خویش بداد و از پشت او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پنجم  
داد و خانه خود بردست او آبا و ان کرو و فخر او را داد و مناسک پیا موخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که در آن فخر  
از کارهای دنیای و دنیای همه او را داد و او را ده سنت از شتهای دین بفرمود و پنج در سحر می متعصمه دوم است ششاق  
سیوم بدت چیدن چهارم مسواک کردن و دندان سا که داشتن و پنجم فرق سدر است و ششاق هر کرا سوی بسیار بود چنانکه  
ابراهیم را و پنجم بر اعلیها السلام بود و آن پنج دیگر که در همه من است یکی نمک کردن دوم ناخن چیدن سوم روی نیش پاک  
کردن چهارم روی زار پاک کردن پنجم جای حدث و بول شستن این ده سنت را ابراهیم وفا کرد و آنکه سی خصلت دیگر در  
وی نهاده و او همه بجای آورد آنکه خدای تعالی در سوره نبی یاد کرده و فرمود اَلَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِبَادَ مِنْ اَهْلَامِ اَفْئَاتِ  
السَّامِیْنَ اَلَّذِينَ اتَّخَذُوا اَلْاِمْرَءَاتِ بِالْمَرْءِ وَفِی النَّهْیِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اَلْمَا قِطْرُ اَنْ یُحْصَدُ فِی دَالِیهِ  
وَالَّذِیْنَ یُؤْتُونَ اَبْرَاهِیْمَ هَرْدَةً رَا دَا فَا كَرَهُهُ زَوْهَ خَصَمَاتِ دَر سوره الاحزاب یاد کرده و در ایت المسیبین و السَّالِحَاتِ  
وَالْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ دَالِیَّتِیْنَ وَ اَلْقَانِتِیْنَ وَ اَلْقَانِتَاتِ وَ اَلصَّادِیْقِیْنَ وَ اَلصَّادِیْقَاتِ وَ اَلصَّابِرِیْنَ وَ اَلصَّابِرَاتِ وَ



خویش نگاہار و قال ومن حسب کلامه من علقه قل کلامه کلامیغنه گفت هر که گشتا خویش نگاہار و و بر خور  
شمر و از کردار باد و از سخن کمر گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم  
گفت که در صفت ابراهیم بود و ابراهیم همه او بہار و دفا کردی و تہای خدای را بتامی بگذاروی و خدای تبارک و تعالی  
درین فرمود و اذ ابتلی ابراهیم ربہ بیکلمات فاقسمت گفت خدای تعالی ابراهیم را مبتلا کرد و بچند  
و آن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدا تعالی از وی پسندید گفت انا جاعلک للعلیین اماما  
قال ومن جزئی گفت با ابراهیم من ترا امام خلقی کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند ابراهیم خود را اگر گفت  
رب ہب لی حکما و اخرجنی بالصالحین مرادین جهان حکم دہ و معنی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغمبر  
و وہ بیکان برسان کہ پیش ازین و اینجا بود پس گفت و اجعل لی لسان صدق فی اکل الخیرین  
و گفت از پس من مرثامی نیکو دہ خلق بر من ثماقی نیکو گوید و درین فخر مسلمانان و گفت محمد است صلی اللہ علیہ وسلم کہ  
ہر کسی کہ این در خواہد گوید کہ دوستان تو بر من ثماگو نیکو گوید کہ خواہم کہ دشمنان تو مرا بای و کنند پس این فال و بل  
بر آنکہ امت محمد دوستان خدا اند و آن ثما نیست کہ در شہد نماز گوید کہ اللہم صل علی محمد و علی آل محمد  
پس نام ابراهیم برد و گفت و اخرجنی من وراثۃ النحیم مرادین جهان بہشت و خدا تعالی گفت  
و ائتہا لہن فی الدنیا و ائہ فی الآخرۃ لمن الصالحین بدین جهان او را از وی و او هم و او را ثماقی نیکو نام  
بزرگان همه خلق تا در ہر جهان خلق است با ابراهیم گردید و است بر ہر دینی کہ ہستند و دعوی کنند کہ او امام ایشان است  
و ہر دین او نیکو دہر پیغمبری را و ہر جهان گردوی پذیرند و گردوی پذیرند و ہر چہ در کیش است ہمہ بدو گردیدہ اند و ابراهیم  
را خدای عز و جل از ایشان بیزار کرد و چنانکہ در بنی با و کرد و ما کان ابراہیم یفوق دیا و لا نصرایا و لکن  
کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین گفت ابراهیم نہ جو و بود و نہ ترسا و لیکن مسلمان پاک بودند  
و بعد پس ہمہ خلق را از وی بیزار کرد و گر این امت را و آئہار کہ ہر دست او مسلمان شدند و ہر دین او بودند و گفت  
ان اولی الناس بابراہیم للذین استحق ہذا النبی یعنی محمد علیہ السلام گفت از ہمہ خلق  
با ابراهیم حق تر است کہ او را تبارک باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدای تعالی ولی مومنان است واللہ  
المؤمنین پس چون رین ہمہ فضیلت و فخر و بزرگیہا و ابراهیم جمع آمدہ بود و ہمہ چیز و دفا کرد و او در جهان برگزیدہ  
و فرزندانش را فرزندان آمدند و بیست سال بزیست خدای عز و جل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش  
کہ جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستاند و آنکہ کہ سفیدی در محاسن او آمدہ بود و خدای تعالی او را گفتہ  
بود کہ این وفار است ابراهیم گشتہ از پس پیغمبر باشد گشتہ از پس این مرگ گفت مرا یا رب دینی بدو تا من کار  
این جهان و آن جهان تمام کنم پس دعا کہ ہم مرگ بخو اہم خدای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

رسول گنجی خود که اسماعیل را یاد کن که او راست گوی بود و دنیا مبر سرل دکان یا عَصْرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَاةِ  
 وَاَلْوَكَاةِ وَكَانَ عِنْدَ مَرْثَةِ مَرْثِيَّتًا وَتَوَمَّ خَوِيش را بنماز و زکوة فرمود و بشریت ابراهیم خواند و بنزدیک خدا  
 غروب چسبید و بود و اسماعیل صد و سی سال بزیست تا آخر عمر که بازنگه داد و نماز تحریری بود و نام داد و یسه و آن دختر  
 را زنی بعیض داد و بدو فرستاد و خود بکنه نشست و دیگر سال بمرد و فرزندانش را و راها بجا بکند و فن کرد و در پهلوی  
 مادرش با جریس فرزندان او در جهان پراگند شد شام و عین و مصر و مغرب و نسل او بسیار شد و دو پیشش بست  
 به نشست یکی ثابت و یکی قید و ایشان را فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز را زبانه فرزندان ایشانند خضر اسحق بن  
 ابراهیم علیهما السلام اسحق را از پس اسمعیل خدای عزوجل پستیبری داد و دوسوی شام فرستاد و بکنان فرستاد  
 که جای دیگر مرد که نابینا بود و توانست رفتن و زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان و دختر هتر کنعان بود و او را  
 از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص و خضر اسمعیل را بنواست و اسحق یعقوب گفت  
 بنگر ای پسر از فرزندان کنعان در زمین شام زن نخواهی که برادرت دختر عزم را بنواست تو دختر خال را بنواست و او را  
 یعقوب را برادری بود نام او لبان بن یوئیل از زمین کنعان رفت بزمین شام و آنجا مقام کرد و خواسته بسیار  
 جمع کرد فرزندان از پسر و دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود و اسحاق زنده بود زن نخواست و عیص حید کردی و  
 گوشت حید خوردی و یعقوب گوشت گوسفندان داشتی و دیگر در اسحاق عیص را گفت مرا گوشت حید می باید و بزغال که حید  
 کن و بریان کن و پیش من بیا تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری دهد ترا عیص تیر و کمان برگرفت و بصید شد و  
 مادر و زسوی یعقوب آمد و گفت بزغال و یا بره بریان کن و پیش پدر برات را دعا کند یعقوب یک بره بریان کرد و پیش  
 پدر آورد و اسحق چون بوی آن یافت گفت این کیست یعقوب هیچ نگفت مادرش گفت عیص آنچه خواستی آورد است  
 اسحق گفت پیش آر مادرش آن بره پیش آورد اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادر گفت و ما کن این پسر که این آورد  
 اسحق دعا کرد و گفت بارب این پسر که این بریان آورده است پیغمبری دهد تا فانی نبود که عیص باید و آن طعام صید  
 پیش پدر بنهاده گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم اسحاق دانست که مادر حلیت کرد تا دعا یعقوب را بود عیص را گفت  
 ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو بر عیص را ختم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعا  
 کنم او را دعا کرد و گفت بارب نسل احمد بیشتر کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان بر لب دریا از فرزندان  
 عیص پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند او را پسرهای آمد نام او روم و آن آنجا شد که اکنون روم است  
 او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین دستش تمام دارد و آن پسر زرد روی بود و آن است که عرب رومیان را اعتراف  
 و اسحق صد و شصت سال بزیست پس بر حمت خدای تعالی رفت و عیص او را پیش ساره و ابراهیم دفن کرد و حاکم شد  
 یعقوب پیغمبر علیهما السلام چون اسحق علیه السلام وفات یافت پسر یعقوب را بنواست و عیص را بکشد و



از آن وی است چون عیص فرزند شبان را از آن سخن پرسید همچنان گفت عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش  
 روان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب زهی عیص نیست و برادر عیص است و بر عیص گرامی است یعقوب چون از  
 عیص چنان شنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و آنروز عیص آنجا رود و او روز دیگر هر دو بشهر آمدند  
 یکسال برآمد یعقوب را از راهیله پسری آمد که او را این یامین نام کرد و در راهیله چون بزاو بمرد و این یامین بر کنار خال ماند  
 و خدایتعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلقی بر او گردیدند چون عیص چنان بدید دیگر نتوانست با او بود و او را گفت ای  
 یعقوب بسیار سالها من اینجا بودم و تو در غربت بودی اکنون من این نیز در غربت می شوم و اینجا باش که بنیاس  
 انشائی پس یعقوب را پدر و کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده در جهان و با او یک پسر بود نام او روم و او را با  
 بر و برینی شد که او را روم و روم خوانند و آنجا بنشینست و با آنجا بمرد و آن پسر روم آنجا ماند و او را فرزندان آمد و روم  
 نسل او پنج پیاپی بود و دیگر بنیامبران همه از نسل یعقوب اند و یوسف بن یعقوب بن اسحاق  
 بن ابراهیم خلیلهم السلام این حدیثها که در قدیم بوده است هیچ سخن نبود از آن پیغمبران و مکان زمین عجبت  
 و آیتهای نگفتند و روی پیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی را خدا ای تعالی در نبی تمام ترا از حدیث یوسف نگفته است  
 سوره نام صد و بارده آیت در و بفرستاد و در اول سوره لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلِّسَاءِ الَّذِينَ هُمْ  
 كَفَرُوا سوره یوسف پیرادر افش و کارهای که میان ایشان رفتند است آیتها است آنرا که از آیتهای خدای بلند  
 و خواهند که عجائب کارهای خدایتعالی بدانند و در آخر سوره فرمود لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ  
 گفت در قصه ایشان عبرتی است خداوند خرد را که ایشان در کارهای جهان نگینند و عبرت گیرند و این  
 سخن را در نبی قصه نیکو خواند و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ كُلِّهَا لَعَلَّكَ تَتَذَكَّرُ هَذَا الْقُرْآنُ  
 گفت یا محمد من قصه ای پیشینگان با تو بگویم و نیکوترین قصه است پس گفت آلف الای من بود که با یعقوب بود  
 که صبرش دایم و آرام لطف من بود که با یوسف کردم که در آن چاه که او را گفتم که با تو چه خواهیم کرد و ما بهر چه بد و مسر  
 چشم بر آن عاقبت نهاده داشت تا بلای بروی آسان شد و خبری یافت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم  
 که عفو شان کرد و از آنجا بجای یوسف کردند پس نخست یوسف را جواب بنمود و مادر او را گفت را زنگاهدار که در بادشاه  
 هیچ چیز نیست عظیم تر از آن زنگاهداران چون را زنگاهداران شدند و او که از آنرا آشکارا شدند چه ملاخیر و پس از آنجا بر دین  
 کردند آنکه در بادشاهی حال حرف و عروف چگونه باشد پس حال چاه نمودند و آنکه حال مظلومه و چاه معانی نمود  
 تا چون با و شاه شود و آنکه کیست شترای چاه و مظلومه و آیین فطما یا و مکرزده است مایا و کردیم اکنون بران حدیث  
 شویم که یعقوب کنعان آمد و عیص بر رفت و فرزندان یعقوب و دوازده تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و دوازده وی  
 بود و او پنجساله شده بود و این یامین همی خوازه بود و حال او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود و از همه فرزندان

و از نظر گفتند توبه آیت لَقَدْ كَانَ الْحَقُّ ۱۲ طه اشاره از برای سوره یوسف است که لقا فرموده و سرخ این قطعات را  
 بنویسند که ۱۲ سید و مقلد می کنند





اَرْصًا يَحْلِلْ لَكُمْ وَجْهَ ابْنِكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَتْلًا صَارَ الْحَالُ فِي مَارُومِي شَمَارِ مَرْسِي آن بندگان  
 نیک کردار باشید حتی توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدا ای تعالی شما را بخوندد و این گناهان از شما دور گذارد و از میان ایشان  
 یهود و بزرگتر بود و همه برادران فرما تیر و دار و بوند و همه کار و بیستور او کردند و گفت لا تَقْتُلُوا ابْنِي يُوسُفَ  
 وَالْقَوَّةَ فِي غِيَابَتِ الْحَبِّ يَلْتَفِتُهُ بَعْضُ السَّيِّئَاتِ إِنَّ كَيْدَ قَارِعِينَ كَفَتْ يَدُهَا رَاكِبًا وَكَرِهَتْ  
 بزرگ است و لیکن او را پیاپی فرو افکند بر اهل گذر تا کار دانیان او را از جا برکشند و بشهری دیگر بردند و از راه  
 برهید جمله اتفاق کردند و پیش پیر آمدند و دستوری خواستند که یوسف را با خویشین با گوشتن ان پریم و ایشان را  
 گوشتندی در یک فرسنگی بر سر جای بود هر روز با دوان آنجا شدند و وحید کردند و تیر انداختند و شنب  
 باز پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان فرستادی از بیم آنکه ضائع شود یا راه گم کند یا ایشان با او کیدی کنند همه  
 مجمع و اجازت خواستند و هود از همه ولی تیر و گستاخ تیر بود و بعد از آنکه با او عهد کردند که یوسف را نکشتند و پدر  
 گفت یا ابا نأما لک لا نأما علی ابْنِ یُوسُفَ وَاِنَّ اللَّهَ لَنَنَاصِحُکَ نَکْتُرًا گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف چنین کرد  
 و او را با نفرستی بگوشتند پس راه عَمَتًا خَدَّیْوَتَهُ و یَلْعَبُ فَرَا و او را بفرست تا نشاء و بازی کنیم و عهد کنیم و دل  
 او بکشاید و اِنَّ اللَّهَ لَنَاصِحٌ لِّهٖ فَرَّطًا و ما او را نگذاشتند و پریم تقییب ایشان را گفت شیر سم که شما و او را برید و در میانها گذارید و  
 ترسم که شما با کاری مشغول شوید و او را اگر گور و آبی بکشند یعنی آن تَنَاصُحًا وَاَخَافُ اَنْ یَّا کُلَّهُ الذِّئْبُ  
 وَاَلَمْ نَعْنَهُ خَافِلُونَ ایشان گفتند کین اکل الذئب و نحن خصمه انا اذا نحن سرورنا واه ویم و او یک  
 تن اگر او را تهاویم گاه آشتن پس ما زیان کار مردمان با شیم یعنی ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را با ایشان  
 بفرستاد و آن چاه که گوشتند ان ایشان بر سر او بودند و یک فرسنگی بود ایشان او را بدو فرسنگ بر بردند و پیاپی  
 بر راه بیت المقدس و یوسف آنوقت هشتاد و سه ساله بود چون خواستند که او را بجای افکند پیراهن از روی برکشیدند گفت  
 ای برادران من در چاه حورث خود را بجه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا بحدود برده بودند  
 تا شمر او را چاه جامه آرد پس پیراهن بستند و او را بجای فرو بستند و در چاه آب بسیار و شکی بلند تر از آب در چاه بود و  
 بر سر آن سنگ بایستاد و خدا ای تعالی بوی الهام بفرستاد و کتبیم بایر همد هذا و همد لا یشرعون  
 گفت روزی باشد که تو ایشان را خبر دهی ازین که با تو کردند و ترا چندانی مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسف  
 پس برادران پیراهن او برگرفتند و بجای گوشتند ان گوشتند و گوشتندی را بکشند و پیراهن یوسف را بخون و  
 بیاورند و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و دیگر بستند و گفتند که یوسف را بر جامه دست باز داشتیم گرگ بیاید و او را  
 بخورد یا ابا نأنا انا کسبنا نسلی و تو کذا یوسف عَمَدًا وَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَاَنْتَ  
 مَعْنٍ مِنْ لَنَا وَاَنْتَ کُنَّا صَادِقِينَ تو بار استوار نداری هر چند ما راست گویم و پیراهن یوسف بدر نمودند چون نگریستند



که ما را فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَلِكَ مَكْنِيَا يُوسُفَ فِي الْأَرْضِ كَافٍ كُنْتُمْ جُنِينَ جَاكِوَادُومَ بُوَسْمَدَارَا  
 در زمین مصر پس از آنکه در جاده ماند و بود و لَيْجَلَمَهُ مِنْ تَابِيلِ الْأَحَادِيثِ و از آن تا ویدها خواب آموختیم و آن  
 معنی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ و خدای تعالی آن کند که او را خواب که حکم و قضای او بر همه غالب است و  
 لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند و مَا لَمْ يَلْمِ أَهْلُهَا مِنْهَا وَحَلَمًا وَكَذَلِكَ  
 بَخَّرَى الْمُجْسِمِينَ چون سالش افزوتر شد قوتش بغیر و دبا شد رسید و آشفته او زده باشد تا چهل و یوسفت منتظر  
 ساله بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عزوجل او را  
 پیغمبری داد حدیث ز لَیْجَا یا یوسف عَافِیة السَّلامِ خدای عزوجل فرمود که وَكَذَلِكَ الْيُوسُفَ الَّذِي هُوَ فِي بَيْتِهِ نَاعِمٌ  
 نَفْسُهُ زَنَ عَزِيزٍ يُوَسُفَ رَاوِدُوسَتِ تَوَاسْتِ اَزْدِي صَبَرُكَوَنِ اَوْرَاوَجُوَشْتِنِ خَوَانِدِ يُوَسُفَ اَجَابَتِ مَكْرُوَنَا  
 یکروز در خانه فتنه بود ز لَیْجَا و در سرای به بست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هَدَيْتَ لَكَ اِیْنِی هِیَمَاتِ و هر  
 گفت خویشین ترا آید استه ام قال مَعَاذَ اللَّهِ اِنَّهُ سَمَرٌ اَحْسَنُ مِمَّا وَايَ اللَّهُ لَا يَبْعَثُ اِلَیْهِ اِلَّا طَاهِرًا كُنْتُمْ نِزَاهَا كَمْ شَوْهَرُ تَوَ  
 مرا خداوند است و یا من نیکوی بسیار کرده و نمیکند و من با او بیوفائی نکنم زَن اَزْدِي دَسْتِ بَاوَرِ اَنَشْتَا و او را بیدار نمود  
 چنانکه خدای تعالی فرمود و لَقَدْ هَمَّتْ بِدِهِ وَهَلَسَتْ بِهَا زَن اَنَهْیَا اَو کَرُو گفشت لَو کَا اَن رَا اَی بُهَانِ  
 رَسِیْدِ اَکَرْتَه اَن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدید بدیر آهنگ او کردی و لیکن برهان بدید آهنگ نکرد و آهنگ  
 ز لَیْجَا ترا کردند یوسف و آن برهان او بود که یعقوب را وید که از شوی و یو اورد در خانه و را ادری و نگاشت بدندان گردید  
 و یوسف از خانه بیرون و وید که همی گویند که یعقوب را وید که در خانه و را آمد و با او سخن گفت که اگر تو این کار کنی مثل تو  
 مرغی بود که در بهوانی پر و چون پر و دمش بگفتند اَبُو اَبِیْشَه تَوَنِیْزِ اَزْدِی جِیْمِیَا مِیْرِی بَشِیْیِی گرهی گویند که یعقوب را وید که آواز  
 از گوشه خانه شنید که یا یوسف اِیْنِی وَاَنْتَ بَرِی زَن اَمِیْکُنِی و تو پیغمبری و پیغمبران همه باشند هر که گوید که یوسف  
 زنا کرد و یا خواست کردن کافر شو یوسف پسر یعقوب اسرائیل اند بود و پسر اسحاق و پسر ابراهیم خلیل اند زنا چون  
 کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود وَكَذَلِكَ لَنَصْرِفَ عَنْهُ الشُّقْعَ وَالْكَفْرَ اَیْسَ گفشت اِنَّهُ مِنْ  
 عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پاکیه و بزرگی رسد بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون  
 و وید وزن و پنی او و وید و امن سپراهن او از پس گرفت و باز کرد و بدید و اَلْفِیَا سَبِیْدِ هَا اَلْاَبَابِیْیَا چون و باز  
 کرد و شوی را وید که بر در سرای ایستاده با پسر عمر زن حدیثی میکرد و چون ایستاد و وید یوسف و ز لَیْجَا هر دو خجل شدند  
 یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود زن زود تر از یوسف سخن کرد و گفت قَالَتْ فَانْضَرَّ اَعْمَلُی  
 بِاَهْلِكَ سَقْعًا اَلَا اَنْ یُسْجَنَ اَوْ عَذَابُ الْاَلِیْمِ بَشِیْیِی گفشت با و اش آنکس که رسوائی اهل بیت تو بخورد  
 که کند جز آنست که او را بر زندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هِیْ اَرَاوَدْتَنِیْ



به پسندید و عاقلان قبول کردند و فاستجاب که مرثیه فصرفت عنه کین هن انّه هو السميع العليم بعد از آن زینیا اورا بستر  
 بخوابانیدند و لیکن خویشین باو عرض کردند و او را همی نواختی و هرگاه که با او خلوت شست گفتی ای یوسف چه میگویند چشمها  
 داری او گفتی که این کرنا را است که در کور بخورند پس چون روزگار برآمد و انست که یوسف بر مراد وی نرسد و خواست که بگوید و او  
 او را بزنند آن کند تا نرم شود و شوهر او را نصی بخود که یوسف را بزنند آن برون بر آید که و انست که یوسف بگناه است پس زن او را  
 گفت این غلام کفانی مرا درین شهر رسد اگر دهر که این حدیث میگوید ازین حدیث میگوید که گناه زن را بود و او را بزنند آن کن تا این  
 سخن از دهان مردم بفتد عذریه با پسر عم زن که حکم برین کرده بود و رای زد گفت صواب انست که روزی چند او را بزنند آن  
 تا این سخن فرو نشیند پس یوسف را بزنند فرستادند چنانکه خدا تعالی فرمود و لیکن خشنه حتی حیث یوسف چون  
 بزنند آن در شد نماز ایستاد و گاه نماز کردی و گاه زندان را موغلت گفتی و ایشانرا دل خوش داشتی و گاه خواب گذاردی  
 و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندان را را هر باداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودند ی با یوسف گفتی و او تعبیر کرد  
 و هر که در اینجا بیا رشتی از وی پرسیدی خدای تعالی فرمود و دخل معده السجن فتيان و کس از متعلقان ملک  
 در زندان بار داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار و سبب بازداشتن بود که ملک روم سوی ملک مصر کس فرستاد و با او  
 از پنهان زهر فرستاد تا آنکه آن ملک کس را بفرستد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بجا نماند پیره زنی فرود آوردند و روزی  
 چند آنجا بود و با آن زن گستاخ شد و آن زن پیش رسول ملک روم نمانیدی و گفتی که مرا شد هر ی بود از بزرگان مرد و این  
 خانه مرا همی کردند و رسول او را گفتی تو خانه تو ازین ملک برده و شمارا ملک باشد و اگر و آن زن بحیث آن سخن را از او زن  
 رسول کو تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر را وی گفت زن گفت این کار و و کس یکی تواند کرد و شرابدار را با خواستار  
 که در طعام و یا شراب بدهند پس رسول بر شرابدار عرض کرد و پذیرفت بر خواستار عرض کرد و قبول کرد و رسول او را بر بسیار  
 داد و عده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد او را بر همه مصر خلیفه خود کند و رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردیم  
 کس از ایشان پذیرفت و یکی پذیرفت چون رسول بازگشت آن کینه پیرید بر سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست  
 و او را ازین سخن آگاه کرد که ازین و کس یک کس زهر سرشته است ملک بفرمود تا هر دو بزنند آن کردند تا کس را ایشان پیدا  
 شود چون بزنند آن آورد و شان روزگاری چند برآمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکوئی میکرد و پس آن دو کس رسیدند  
 که این غلام از آن کیست بچه تهمت او را باز داشته اند بهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و تهمت زنا باز داشته است  
 و مصیبت خواب کردند او گفتند ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بنیاز داریم که از علم خواب چیزی میداند یا نه و خواب  
 ما دید و بنیم و او بر سریم تا چه گویند نام خوان لا محلب و نام شرابدار بنیوش نخست شرابدار را تید کرد و گفت ای ازانی  
 احضر خمری هر کس از پیشه خود چیزی بنهاد گفت من خواب دیدم که انگور میفشارم و شیر میخورم و خواستار گفت  
 ای ازانی احضر فوقی کس ای خدایا کُل الطیر فیه کنت خواب دیدم که یک طایق نمان بر سر داشت و مرغان هوا آمد





بمانند ای غروب جل خواست که اورا فرج آورد آن سبب که امید داشت اورا بنمود خواب دیدن ملک مصر و سبی  
بنیادی که سبب یوسف و آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه فرمود **وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَأَيْتُ سَبْعَ بَقَرَاتٍ**  
**سِمَانٍ يَأْكُلْنَ سَبْعَ عَجَافٍ وَسَبْعُ سَنَابِلٍ خَيْرٌ مِنْ خَيْرِ الْبَقَرَاتِ وَخَيْرُ السَّنَابِلِ خَيْرٌ مِنْ خَيْرِ الْعَجَافِ**  
خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فریه را آن گاوان ترار میخورند و دیگر روز حکما و منجمان معبران  
را جمع کرد و ایشانرا گفت **يَا أَيُّهَا الْمَلِكُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ أَتَكْبُرُونَ كُنْتُ نَذِيرًا** گفتند که این خواب را  
مرا تعبیه کنید اکنون کبر شما خواب گذارد و انما یا نید ایشان ندانستند و در مانند گفتند **أَصْنَعْتَ أَصْنَعْتَ وَفَاكِحَ الْمَتَنِ**  
**بِتَأْتِي قِيلَ** این ندانیم پس چون آن شهر بارید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را  
تاویل نداند اورا از یوسف یاد آمد و از آن خواب ناویده و راستی گذاردن او چنین گفت **أَنَا أَنَا بَشِيرٌ وَأُولَئِكَ قَائِلُونَ**  
من تاویل شمارا بیاورم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک اورا بفرستاد و او بیا مدبر زندان و یوسف را گفت **يُوسُفُ**  
**إِنِّي الصِّدِّيقُ** ای راست گوی معنی این خواب مرا بگوئی و خواب ملک را با او گفت گفت تا بیرون آیم و آنکه بگویم و لیکن  
دل برخدای تعالی برضا راست کرده بود و دوست از سبب باز داشته و آن سبب بسبب سپرده دانست که اگر خدا بخواهد  
خواهد آن سبب فرار او پس هیچ گفت نکرد که فرج خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فریه هفت سال فراخی بود و کشته  
بفرزاید و گفت خوشه گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود **وَسَبْعُ سَنَابِلٍ خَبَابٌ مَقْصُودٌ**  
**فَذَرُوهُ فِي سَبِيلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ** پس گفت **ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ** ای کلان مآقن ستم که آن  
**قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ** هفت گاو ترار که گاوان فریه را بخورند هفت سال بعد ازین فراخی تنگی بود و قحط بود و درین سالها  
تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گردیده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن خیمتها و تنگها است که درین  
هفت سال تنگی بهینند **ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَارِتُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُ كُنْ** و از پس این سالها  
تنگی سالی آید که خدای غروب جل خلق را فریاد رسد و دانه از زمین بر ویاند و سیوه دانه از درختان بیرون آرد و انگور و نیشاوند  
و نعمتها باز بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست و لیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشانرا از محنت باز  
دوازده فراخی نیز خبر دهد تا بداند که در پس سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر گفتی ایشان را دل پراندیشه شدی که این تنگی  
همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر که عبر چون خوابی بگذارد و از پس آن چیزی نیکو تر بر معنی فال بگوید  
که در خواب و لیل نبود و آن شنیده را غائب کند چنانکه یوسف چون ایشانرا از شنیده خبر داد و حلیتهای شان نیز بیاخت  
هر چند خواب دلیل آن حلیت نبود و گفت درین سالهای فراخ شمارا گندم بیاورید و باید که بماند از سالهای تنگی هفت  
سال گندم نتوان داشت که تباه شود و گرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز و آید تا تباه نشود و پس شریک از خبر  
ملک شد و قصه باز گفت و ملک شنید این تنگی را و این تنگترین مرد که او چندین علم و حکمت داند جای او نه زندان بود



بلیکن ایملین گفت تو امر وزیر را گرامی و اینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی بوفت  
 غدر بایستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این که هفت سال گندم و جو گریخته  
 و در مخزنهای و تراکسی باید که نگاهدار و مرا خزینہ دار کن تا محافظت کنم بخیانت و دادم که چگونه باید و آشتن تا تباہ نشود  
 ملک خزینہ بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص و نیا بدان رعیت نمود یا غرنیری این جهان را خزینہ دارے  
 ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذار و حق آنرا که او را از زندان بیرون آورد و گردون او از بندگی آزاد کرد خواست که  
 او را نصیحت کند بجاری و مهم و ملک را در آن وقت مهم تر از آن نبود پس ملک او را برگندم خزینہ دار کرد و تا هر چه درین سال  
 جمع کرد و در آورند و جمله انبارها همه بفرست مهر یوسف بود چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان  
 بیرون آمد غرنیزه هر مرد و خزینہ او داشتی از پس غرنیزه هم بوی سپرد چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان و فاکه تو  
 با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بفرستی با تو و هم گفت فرمان تراست ملک  
 آن زن را بوی داد چون بهم رسید یوسف خواست که با او باشد زن خوشش را باز کشید و گفت یا یوسف مرا دوست  
 ده با تو خنکی گویم گشت پذیری که من چنان بابیه بودم همچنانکه آهنگ تو کردم آهنگ هر کسی کنم که مراد کار بود و یکی آنکه یکویر  
 مردم روی ازین بهتر که باشد آهنگ تو کنه معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی نبود زن جوان با چنان صبر نتواند کرد و من  
 هرگز خبر تو هیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بهر خدایم که از او آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او سپرد و او را خوشتر  
 یافت تا آخر عمر با یوسف بود و خدا اسی غرضی زن همه پیغمبر از زن نامحرم و داشت تا هرگز زن نگردد و اگر چه کافر بودند  
 چون زن لوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری بت نپرستیدند یوسف را از وی دو سپرد یکی فرامین و دیگری  
 نام میشا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینہ داری نیز زیری داد و همه کارهای مملکت مصر و سپرد و بشمار  
 او هیچ کار نکرد و چنانکه خدا تعالی گفت وَكَانَ لَكَ مَلَكٌ أَلْفٌ سَفَافٍ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر تا هر  
 دوران بقعه خواسته بود و جمع کند و لا تُضَيِّمُ أَحَدًا مِّنْ عِبَادِنَا مَا يَأْتِيهِمْ غُرُوبُ يَوْمِهِمْ فَكَانَ يَأْتِيهِمْ يَوْمَهُمُ الْغُرُوبُ وَكَانَ  
 آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار و منازد درین جهان فرو دهم و آن فرد که در آن جهان بدهم بهتر از آنست که درین جهان  
 بدهم چون هفت سال فراخی بگشت و سالهای تنگی درآمد سال اول هیچکس بر ندر و دزد و هر چه داشتند بخور و دزد و سال  
 دیگر قحط و آقا و فخر همه جهان بر آگند که کس در روی زمین گندم ندارد و دیگر ملک مصر از چهار گوشه جهان روی با و آوردند  
 با خواسته های بسیار و یوسف گندم میفرودخت و خواسته در خزینہ می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش ندادی و درین  
 کسان نیز آنجا که یعقوب با سپهرانش بودند قحط برخاست و خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینہ  
 است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکوئی میکند و یعقوب از شرم یوسف چندان گریسته بود که نایاب شده بود پس از او  
 گفت بروید مصر و مردم برید و نجاتی طعام خبر بدو بیاورد که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزینہ دار هست که بر دین ابراهیم





که یابنی کاند خلوا من یاب و احدا و اذ خلوا من ابواب مفتوحة گریه کردند که هنوز چشم یعقوب نایبانشان  
 آنگاه شد که پسرانش از مصر باز آمدند و این یابین نیاوردند و یعقوب از بر آن گفت که ایشانرا که از یک دروازه بشوید  
 که ایشان یازده برادر بودند و رسید که ایشانرا چشم چم رسد و یعقوب دانست که اگر خدا اسی بر ایشان رانده است حلیت  
 سودند از دست یک بگفت و ما اخذنا من الله شیئاً یزید عصبه و دل از خدای نگشت و بحلیت مشغول نشد  
 گفت اگر خدا اسیعالی قضا بر شما رانده است حلیت سودند از دامن فریاد شما را نه سهم پس از پیش یعقوب بر گفتند و آن هم  
 که یوسف در بار ایشان نهاده بود و پدر و مادر و سفت نیندیشد که سخت تعلق اند و درویش چون بدر مصر رسیدند بر آنگاه  
 چنانکه پدر ایشان گفته بود و پیش یوسف درآمدند و این یابین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ما است که تو او را  
 خواستی یوسف شاد شد و پدید آمد و خواست تا او را نزد خود فرو آورد و در ایشان جدا کند تا خبری برسد بحلیت او را  
 از ایشان جدا کرد و یوسف را همه آنها بود و هر ده تن را در یک خانه فرو آورد و این یابین را تنها ماند پس گفت این  
 نزدیک من فرو آید و این یابین یوسف را شناخت یوسف ترسید که او آنها را نکند و با او خلوت کرد و خود را بر او  
 پدید آورد و ای اخو ک فلا تبتئس بما کانت الیتملی تا آمده در بار پنجه ایشان با من که دند من اینک زنده ام این یابین  
 او را بشناخت و شاد شد و او را خبر داد و او گفت ایشان را از خبر من آگاه کن تا من ترا بحلیت باز دارم و ملک  
 را صاعی بود و زین یوسف فرمود که آن صاع در بار این یابین نهادند چنانکه خدای عزوجل فرمود فلما جهزهم  
 بهما زهم جعل السقایة قی سرحل حییه پس سادوی با یک کرد و اینها البعیر انکم لکسار قی بن قری یکر  
 است که صاع نبود و سقایه خیر را گویند که در آن آب خورند پس چون سادوی گرفت که ای اهل کار و این شما در زند  
 و نه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه فرو مانند و نشان زد روی پدید اگر دند و در تفسیر چنین آورد  
 و در مصحف عبد الله مسعود چنین است انیکم لکسار قی تا از روی استنباهم و سوال در مصحف امیر المومنین یک  
 معنی آن هم استنباهم است و این از بهر آنست تا ترابر یوسف عیب نباشد که ایشانرا از خود خواند که ایشان نیز این  
 بودند و هیچ قصه نیست و شوار تر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشت تا  
 بروی نیاری یوسف پیامبری فرستاد و بر گوار و معصوم و او را خدای عزوجل صدیق خواند پس چنین بزرگوار  
 را نگاه باید داشت قالوا و اقبلوا علیهم ما ذالقیق و ن پس کسان یوسف جام می جستند گشتند چه می جویید قالوا  
 نقید صواع الملبس گفتند جام ملک بچویم و لمن جاء به جل بعیر و انابه ذحیلهم شد گفت هر که بیار و من  
 او را خوار می گندم بد هم و من جین بپر افاد و هم قالوا انا الله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض و ما کنا لکسار قی  
 و الله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامدیم و نه از بهر آنکه در زمین مضر فساد کنیم و اگر ما در و ان بودی آن در مهابه در جوارها  
 ما بود و از نمی آوردیم قالوا فما جاءه ان کنتم کاذبین گفتند خبری آن چیست اگر شما دروغ گویند قالوا اجزاء

१३९५

میگوید که شما و ازود بر او بودید یکی را بفرستید و این یابین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صاع بر سر که از  
من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو اورامی بینی گفت ای ملک بر سر این را که صاع را  
زد و بدو بود یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آورد است میگوید که از من چه می پرسی چون ویدی که مرا از بار که  
بیرون آوردند پس خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْسَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که  
یوسف این یابین را بدیشان نداده و تیرگی کردند که چگونه کنیم و پیش پدر چون شویم و با پدر چه گوئیم قَالَ كَيْفَ كُنْتُمْ كَالَّذِينَ اسْتَفْهَمُوا  
أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوَاقِفَ اللَّهِ بَشَرًا لَّيْسَ مِنَ الْبَشَرِ نَاقِبَةً بود و بعلهم نیز میبرد و گفت بدانید که پدر شما چه گفته است و با شما چه عهد بسته  
است که بر شما با و که این پسر را با من آرید و اگر نه هلاک شوید و قتی قتی یوسف و پیش ازین دانید که بجای یوسف  
چه کردید فَلَمَّا ابْجَحَ الْكَاهِنُ حَقِّي يَا ذَاتَ الْعِلْمِ حَقِّكُمْ اللَّهُ لِي وَهُوَ  
خَيْرُ الْحَاكِمِينَ و با خدا ایتعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفتند ارجعوا إِلَى آبَائِكُمْ فَقَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا  
ابْنَاكَ لَنَسُوقُكَ كَفًّا بَارَكًا و دید سومی پدر خود و بگوید که پسر تو زوی کرد و ما از تو ندیده ایم بودیم که او را نگاه داریم از مرگ  
و نجیر و ندانستیم که او زوی کند و ما شنیدیم نَالِ الْأَهْلَاءُ عَلَيْنَا وَ مَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ دَلَّسَ الْقَوِيَّةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا  
وَالْهَيُولَاءِ الَّتِي أَفْلَنَّا فِيهَا وَ إِنَّا لَصَادِقُونَ اگر استوارند از پدر بر سر از مردمان که روان که با ایشان آمدیم تا  
آن شهر که بر تو گذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد و ما راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر بار که شما  
پیش من بروید یکی از شما کم شود آن بار بر بنفید شمعون از شما کم آمد گفتند که گمان گرفتند و این بار میگوید که این یابین زوی کرد  
و به و با وی نشست بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمُ الْفُسْكَهَ أَصْلًا این کاریست که با یکدیگر نهاده اید فَصَدُّوا بِجَبَلٍ عَنِ اللَّهِ  
إِنِّي لَأَنْتَنِي بِهِمْ جَمِيعًا گفت شکایتی کنم بگو مگر این فرزندان با من آیند و توئی عنهم وَقَالَ يَا أَسْفَى عَلَى يَدَيْكَ  
وَابْصُرْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحَرَنِ فَقِيضُوا خَشَبًا يَتُوبُ از بهر یوسف سفید شده بود قَالُوا إِنَّا لَنَنظُرُكَ تَذَكُّرُ  
يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَوْصًا وَ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یا و کنی خشبات پوشیده شد و ضعیف گشتی  
و همچنان میگری نرسد که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ اعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ  
من نه با شما می گویم با خدا ایتعالی نعم خود را می گویم و من آن دانه از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد  
و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را خواب دید از او پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف  
زنده است پس گفت اِذْهَبْ وَ تَحَسَّسْ مِنْ يَدَيْكَ وَ خِيَرَةً اِیْ بَشَرًا من بمهر شوید و خبر یوسف و آن برادر  
من آوردید قَالِيسُوا مِنْ سَرَفِ اللَّهِ يَتَنَبَّأُ مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ خَرَجَ مِنْهُمْ نَوْمٌ مِنْهُمْ يَسْأَلُ عَنْ طَعَامِ الْيَوْمِ  
و نیشتم گویند و در سخن یوسف آوردند و یوسف را گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَاوَأَهْلُنَا الضَّرَّاءُ یعنی اجمع  
گفتند از گوارا را دانی ما را اگر گشتی رنج کرده و ما را کرده و جَنَّا بِضَاعَةٍ مَرْجَاتٍ بآمد ایم از تبسید ما قصه و ما بضاعتی از گوارا



وَرَفَعَ أَبُو قَبْرٍ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرَجَ إِلَيْهِ يَسْجُدُ  
 و پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عزوجل  
 حال را مآورد و خواند بر آنکه نیمه بار بود و دهم را پدر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف  
 را گفت یا ابنت هَذَا أَنَا وَبَيْتُ رُفُؤَائِي مِنْ قَبْلِ وَحْشِينَ ابْنِ بَيْتٍ وَنَجَرَ كَيْدِ جُونِ يَوْسُفَ بِدَرِّ رَا بَا زِيَا فَا يَفْتِ بِدَرِّ رَا و اگر گفت یا ابنتی  
 حَتَّائِي عَنْ صَنِيعِ اخْوَتِكَ وَقَالَ يَا ابْنَتِي لَا تَشْلُتْنِي عَنْ صَنِيعِ اخْوَتِي وَلَكِنْ سَالِي عَنْ صَنِيعِ اللَّهِ لِي كَقَوْلِ ابْنِ بَيْتٍ  
 برادران باز کردند گفت ای پدر میسر آنکه در دایره برادران از آن پرسن که خدا تعالی با من چه کرد و از فضل و کرم و نوازش است  
 گمان برادران دیگر باره باز کردند و با او که دل پدر بر ایشان بد کرد و دوا ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم و جود آنکه  
 بود که یوسف که گفت این مآویل آن خوابست که من دیدم و خدا تعالی آنرا است کرد و با من نیکی کرد که مرا از  
 زندان رها کرد و شمار از بریا این بمهر آورد و با همی پنج ششم من بحد آن نَخِ الشَّيْطَانِ بَيْتِي وَبَيْنَ اخْوَتِي بَعْدَ اِزْوَاجِ  
 که ابله پس دل برادران بر من نهاده که در بخت قد آتیشی من الْمَلِكِ وَحَلَمْتَنِي مِنْ قَاوِيلِ الْأَحَادِيثِ آنجا که  
 برادران چه با ابله پس منسوب کرد و تادلهای شان نیاز و دوا کرد و چون کار این جهان یوسف علیه السلام قرار گرفت  
 و پدر را باز یافت و از غم این جهان بر ست آنگاه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رَبِّكَ قَدْ آتَيْتَنِي  
 مِنَ الْمُلْكِ وَحَلَمْتَنِي مِنْ قَاوِيلِ الْأَحَادِيثِ گفت یا رب مجا در جهان ملک دادی و علم خواب حکمتها آموختی فَا طَرِيقُ السَّعَادَاتِ  
 و اگر که حرف آفرید که آسمان و خداوند هر دو جهان کو فَنِي مُسْلِمًا أَحَقُّنِي بِالصَّاحِبِينَ همچنانکه کار این جهان میگو کرد  
 کار آنگهان نیگو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی ازین جهان بیرون برو و خشم من باینکان کن و بدان پدر آنکه  
 در رسان ای ابراهیم و اسحاق علیهم السلام در خبر خیانت که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست  
 شد چهل سال بود و گرویی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست است و چون یعقوب بمصر آمد خدای تعالی چشم او را  
 باز داده بود و هفت سال دیگر بر پست و پس برود و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود یوسف را وصیت کرد که مرا  
 بر پدرانی ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را برود و در گور کرد و خود بمصر آمد با برادران و او بعد از یعقوب بیست و سه  
 سال بر پست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای عزوجل خواند او برگردید و یوسف را و پس آمد یکی را  
 نام افرام و دیگری میثا و برادرانش بمصر زمان خوانستند جز آنکه داشتند فرزندان بسیار شان آدم هم ایشانرا دهم  
 یوسف را تا غلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هشتاد و کس بودند و آنروز که از مصر با موسی بیرون  
 آمدند هزار بار هزار و هشتصد هزار مرد بودند جز آنکه بمصر ماندند پس آن ملک بمرو مکی و دیگر بنیست هم از خویشان و  
 از عسائیل و قحط و بن حبیب بن مغویه بن نمیر بن سلوان بن عمر بن لاوی بن سام بن نوح و کافران و خدا  
 عزوجل یوسف را به پیغمبری بوی بفرستاد و نگردیدیم کافر و دشمن یوسف بعد و بیست سال رسیده بود و از برادر  
 یهود و امته بود و بیست و دو نفرش او را دیدی که بر گفت من بمصر گردن می گفتم آنروز فرزندان ابراهیم و موسی بن



[illegible]

الرب بنی شام بود با حقیقتی که آنرا ثانیه گویند و آن ثانیه امروز پذیر نیست و سرتاست میان دمشق و مدینه و این دو  
 شهر گشت و این ثانیه روستا نیست اندر میان این دو شهر و اندر دیوهای بزرگ است و آبادان و خدا ایتعالی  
 آنرا زمین ثانیه فرستاد و به پنجمی و هفت سال آن مردمان را بخدای تعالی از ایشان سه تن بودند که برگزیدند  
 خدا ایتعالی ایوب را خواسته و او دآن روستای ثانیه دآن دیوها را خواست و او را جنت گاو و کبوتران و دیوها  
 گشت کردند و هر جنت گاو را یک خبر بود و آن گشت بزرگ و آنهمه ماهه خبر بودند و آنهمه بزرگواران و همان بودند و او را هزار رزمه گویند  
 بود و دغیر است که هر رزمه هزار گویند بود و آن دغیر بعضی اخبار آمده که ایشان همه را همان او بودند و او را ده فرزند بود بزرگ  
 شد هفت پسر و سه دختر همه از ده سال بزرگ شدند و ایشان را معلوم آورده بود و دغیر ابراهیم می آموخت و به جنده بود و  
 را بعبادت ایوب و خدا ایتعالی آن نعمت بر دی همی افزود و و همان فرشتگان اندر شمای او بزرگی کرد و فرشتگان بروی  
 و در و داندی ابلیس و او را حسد کرد و بران حال همچنانکه آدم را ابلیس خدا را گفت یارب نزد تو عبادت بسیار است  
 کدام عبادت است که با چندین نعمت عبادت کند یارب مرا بر خواسته او مستطیع کن تا خواسته او را ادا کنم تا به جنتی که کافر  
 شود و بیاورد و بر زمین با نگی بگرد و همه شیاطین برو گرد آمدند و ایشان را گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را ادا کن  
 کنم تا او بخدای کافر شود و دغیر ای خواسته بود که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که او را گفته بود و آن عبادتی  
 لیس لك شككتم سلطانا گفت ای ملعون شده هر چه خواستی بکن پس سخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و دغیر  
 بود و او را از افرستاد و خود برین خویش بگو منفذان ایوب شده و از دین شان بیرون دمید و به او اندر آمد آتش  
 و آن گویند از آن و چهار پادان و دیندگان که شان بودند همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بر صورت یکی است  
 که چوپان بود و بر همه شانان مهر بود و پیش ایوب آمد و با او گفت که خدا ایتعالی آتشی فرستاد که چهار پادان و دیندگان  
 همه بسوخت و دغیر من کسی دیگر نیست ایوب گفت این همه خدا داده بود و باز شد اگر ترا هم خیری درش نبود تو نیز  
 تا من هم از تو فرو بیاختی ابلیس خاکسار را زد گشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و با تو یقین است که تو ادا را بر روی کن  
 مرا بر فرزندانش مسلک کند تا ایشان را ادا کنم گفت ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب بودند  
 زمین بزرگ اندیده و پسر و دختر با معلوم ادا شدند ابلیس باید بر صورت معلوم ایوب را گفت یا ایوب خدا ایتعالی زلزله کرد  
 زمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان فرو داد همه ببردند و جز من کسی نماند و من بیا دم و ترا آگاه  
 کردم بر هیچ زمین زلزله نیامد مگر با بنیاد اگر تو پیدی که آن فرزندان بزرگان خاک بچه نزار می بودند بسیار اندوه که تو کنیدی  
 ایوب را آب از چشم بچشت از بهر فرزندان پس دل با خدا ایتعالی انگشت و صبر کرد و جبرع نکرد و او را گفت که چند گویی  
 بهای ابلیسی ابلیس خاکسار گفت مرا بر تن او گمار خدا ایتعالی گفته ترا بر تنی و دلی و زبان او سلطان نیست و گیرند  
 ترا ابلیس باید و ایوب را نیز میکرد و چون سر بسجده نهاد و ابلیس پیش روی او برین فرو شد و به جنتی او اندر خیری نمود



ازین بچنان خدمت میکرد و از آن همه وی پاسبان گریه بود و یکی را نام بلیده و دوم را نام نصره سوم را نام نانا  
هر سه بایدند تا ایوب را ببرند بعد از آنکه هفت سال سپری شده بود و او را دیدند و در آن بلا سختی و عذاب هماره  
خدا تعالی او را بخت کرد و نامش از پیغمبری بستر و بر تخت و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد  
و خدا تعالی را گفت اِنِّیْ مُسْتَبِیْنٌ الشَّیْطَانُ رَبُّصَیْبٍ وَبِیْهِ وَبِیْهِ کُنْتُ اِنِّیْ مُسْتَبِیْنٌ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ  
گفت یا رب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و ازین سختی او را بیم از خدای بریدن بود پس بر خدای نیلید  
نگردد که خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را بدین دعا گفت مرا عافیت ده و ازین سختی بر من گفت مُسْتَبِیْنٌ  
الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ خدای عزوجل گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فرماید رسید  
آمد از کفنی بِرُجُلِكَ هَذَا مَغِیْثٌ لِّبَادِئِکَ اَبْرَارٍ کف پای بچنان چون بر زمین پای بچنانید از زیر پای او بران  
خاکدان چشمه آب بازید و شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود خدا تعالی او را بفرمود که خوشیستن را با آن آب بشو  
و آن را قوت نمود که خوشیستن را بچناند زن او را از آن آب بر سر و تن ریخت تا خود را بخت و آن همه گرم و ملیدی  
ازین او فرود آمد و در ساعت همه ریشهای تن او در سست شد پس خدا تعالی بفرمودش که ازین آب بخور بخورد  
در حال صحت یافت و آن دریم امروز پیدا است در شام قریه ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب بخورد  
که صحت نیابد پس خدای عزوجل ایوب را گفت وَحُذِّیْبُکَ ضِعْفًا فَافْضِرْ بِهِ وَ لَا تَحْنُثْ ایوب سوگند خورد  
بود که ز نرا صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ گردد و یا رحم را نیز بزند با چندان خدمت که او کرد  
بود ایوب را گفت بگیر خنثی ضنث دره بود و یا دسسه چوب که از دی درو نیاید ایوب دسسه چوب باریک به بست صد چوب  
بر رحم زد و ایوب از آن سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگند افتد بیماری که کرد  
و شوار شود بروی چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را از آن چاره نباشد جلد او آنست که  
او را دست و پای به بستند و در آن سر بر نداشتند چنانکه نتواند خوشیستن را باز داشتن تا بخورد و رنشته باشد و سوگند دروغ  
نشود چنانکه بو حنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی خواهد نماز کرد و سوگند خورد که در آن نماز قرآن بخوانم و نماز  
بی قرآن نشاید حلیت آنست نماز از پس امام کند بجاغت تا خواندن امام او را پس بود نمازش درست بود قرآن  
نخواند باشد و سوگند در رفع نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را گفت تا بدین حلیت سوگند را  
کرد و ز نرا حمت فرسید و خدای عزوجل فرمود وَ هَبْنَا لَهُ وَ اَهْلَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً نَّسِئَا وَ ذِکْرُیْ  
لَا وِیْلَ الْکُبَایْبِ و در آیت دیگر گفت دَحْمَةً مِنْ عِجْدٍ نَاوِذِکَ وِیْلَ الْعَابِدِیْنَ پس هر چه از آن ایوب خوا  
شده و از چهار پادشاه فرزندان حق تعالی همه را بد و باز داد گفت بیا ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد عابدان را و خداوندان  
عقل را هر که بجای من نمیکونی کند من هیچ ضایع نکنم و بعد از آن در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دوسه سال پس





و قوس رفت و آنچه ایشان داد جواب داد و ایضا آمد یک **ا**خاکم شعیب بن شعیب را با اهل مدین فرستاد  
**قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ** گفت ای قوم خدا را پرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست  
**قَدْ جَاءَكُم بَيِّنَاتٌ مِّن رَّبِّكُمْ فَكُونُوا زُرَّارًا** شما را از خدای بیان آمد و پیراشد که جز او خدای نیست **أَوْفُوا بِالْعَهْدِ**  
**وَإِلْزَمُوا وَلَا تَحْسَبُوا النَّاسَ شَيْئًا وَهُمْ قَدَرُ نَارٍ رَّابِئَةٍ** راست است که مردم را چیزی کم مهربان و تفصیل و  
**فِي الْأَرْضِ بَعْدَ زَيْحِهَا** و در زمین خدای فساد کنید تبصان کیل و وزن **ذَلِكُمْ خَلْقٌ لَّكُمْ** که این  
شمارا بهتر است پس ای بگریدید و گریه کردید و مردم شام چون خیمه خیمه شعیب نشینیدند از هر شهری که می آمدند  
که او را به بنید و سخن او بشنوند و قوس بر راه بنشیند و هر که بیامد و خواستی که شعیب را به بنید و او را به کمر و  
و گفتند ای که زینهار که بدین به شعیب نگریه و بد که سخن می فرمود پس شعیب قوم خود را گفت **فَلَا تَقْعُدُوا عَلَى الْكُلْ**  
**تُوعِدُونَ وَتَصَدُّونَ عَنِ بَيْتِ اللَّهِ مِمَّا آمَنَ بِهِ وَقَعْدُكُمْ عَنَّا** و شما را می نشینید که مردم را به کمر و  
هر که به راه خدای آید و از راه به بر دزدان راه راست به راه که می نگرید پس ایشان را نعمتهای خدای عفو کرد و او  
**كَرُوا ذِكْرًا** و از آنکه **فَلْيَاذْكُرْ كُفْرًا** و کند شما نگاه که اندکی بود و دید خدای عفو جل شمارا بسیار کرد و ایشان را به  
کرد و عذاب قومهای پیشین و گفت **وَأَنْظِرْ أَكَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ** پس آنکس را که بگریه دیدند ایشان  
دل خوش کرد و گفت **وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِّنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَّمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا وَاخْلُفْ**  
**اللَّهُ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ خَيْرٌ لِّكَالْمُنِ** گفت اگر گریه و می از شما بمن نگریه و ندای گریه و بدی صبر کنید تا خدا تعالی میان ما و این  
حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را پاک کند و از ایشان برون کند **قَالَ اللَّهُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنِّي فَنِي مَسِي**  
**لِي جَنَّتْكَ يَا شُعَيْبُ** و **الَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ** من قوتی است از هر گریه و قوس و مهربان او را گفتند یا شعیب تا ترا از شهر  
خود بیرون کنم یا هر که با تو بگریه و دیده از او بگریه **قَالَ فَيَمْلِكُنَا يَا بَادِي** ما آید شعیب گفت **أَوَلَوْلَاكَ** که از این  
**قَدْ أَفْرَأْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا** بآن عذابنا فی مملکتکم بعید **إِذَا جَاءَ اللَّهُ أَهْلَ مَدْيَنَ** اگر بادی شما را  
نورای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدای نیست پس با او شرکیا گیریم و خدای دیگر گیریم و ما ایکن  
**لَنَا أَنْ نَخَافُ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسَمِ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عَالِمٌ** و خداوند ما را آفرید و بیست و یک  
**قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَكُنْتَ خَيْرَ النَّاسِ حَسِينَ** میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که به راه راست است او را نصرت و  
و هر که به راه راست نیست او را پاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او بهتران و کثران را جمع کردند و گفتند **لَنْ**  
**يَتَّبِعَهُمُ شُعَيْبًا إِلَّا أَنْ يَأْمُرَهُمُ** اگر شما شعیب را استایع شدی زبان کنید جسم بدین و هم بدین و هر چه که ایشان  
قوم را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشان را می خواند و میگفت **وَلَا تَحْسَبُوا فِي الْأَرْضِ مَغْشِيَةً** و در زمین  
خدای بجا می کنید به آنکه خلق را از خدا تعالی باز و او را و در میان که می نشیند **يَقُولُ اللَّهُ جِدَدٌ** که آن که می نشیند

१ डिसेंबर १९७३

وَاخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ وَبَايَ دِغْرِ كَفْتٍ فَاخَذَ مِنْ عَذَابِ يَوْمِ الظَّلَاةِ عَذَابًا شَدِيدًا  
 خواست که ایشانرا عذاب کند که بر شهر ایشان انگشت شب و روز تا ایشان صبر و قرار نیاختند پس بر یک فرسخ  
 شهر ابری پدید آمد و آفتاب پوشید هر که توانست از شهر بیرون آمدند و در زیر آن ایستادند که اگر خشک تر بود و خوار  
 غزول ایشانرا آتشین بفرستاد و زمین تن آتش بر آورد و هر که در زمین بودند در زیر ابر بپوشیدند و بریان  
 شدند و زنان و کودکان و پیران که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانه ها شده بودند پس چهره یل علیه السلام  
 و اواری بداد همه را جانها از تن جدا شد خبر شعیب و آنها که با او بودند از مومنان چنانکه خدا تعالی فرمود و لَمَّا  
 جَاءَ أَمْرُنَا خَبَرْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِوَيْحَةٍ مِنَّا سَمِعْنَا خَدِيعَتَا لِي فَرَمُوا الَّذِينَ كَذَبُوا الشُّعْبِيَّ كَذِبًا  
 الْخَفِيَّ فَبَيْنَمَا الَّذِينَ كَذَبُوا الشُّعْبِيَّ كَانُوا أَهْلَ الْكِنَانِ إِذْ أَتَاهُمْ السَّيْرُ مِنْ أَهْلِ الْكِنَانِ نِيكَةً شُعَيْبًا رَاوَرُغَ زَيْنَ كَرْدَ نَهْنَهْ  
 ملک شدند هرگز در جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر نزد یک  
 آمد و او و دختر ابوسعی علیه السلام را و حدیث منوچهر الملک همیشه عجم را که بودی که آن پیشین که از  
 زمین شام بیرون آمدندی و برین مغرب بوقت ایشان بیرون آمدندی و جایی ملک عجم برین بابل بود و قلم  
 عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و بصره و کوفه و گرهی برین فارس نشستند و از ملک عجم  
 کس بود که ملک او از رود و دجله و فرات ایران سوگند شدت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکرده و کس بود که  
 عرب فرمان او نبودندی و ملوک عین نیز فرمان نکرده و این منوچهر ملکی بود و بر گوارا عجم که پادشاهی او تا عین و  
 مغرب شده و لیکن مصر از عالمیتی بودند چنانکه نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را از  
 فرمان نکرده و ملک مشرق و نه ملک مغرب را و ملک منوچهر تا مغرب شده و لیکن مصر فرمان او نکرده وندی و برین  
 از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام و عین و ملک او بودی و موسی صلوات الله و سلامه علیه و در ملک او  
 از آنجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و با تدبیر و او را با ملک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او  
 خطبه ایست که همه ملوک را و اجابت که آن خطبه بخوانند و کار بچند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنین گفتند  
 که منوچهر از فرزندان افریدون بود و دقت افریدون پیش ازین یاد کردیم و گرهی گوئید منوچهر از فرزندان ایرج بود  
 و نسب او چنین گفتند منوچهر بن میشور بن میشور بن ویرک بن سروشک بن ایرک بن نیک بن فرسک بن فرک  
 بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و علمای عجم و نسب او اختلاف کرده اند گرهی چنین گفتند که یاد کردیم  
 و گرهی گفتند که از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج بن کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر  
 کوشک بود و از دختر می آمد نام روشک و با او پیوسته و از دختری آمد فرسک با او پیوسته و از دختری آمد نام ملک با او  
 پیوسته و از دختری نام ویرک و با او پیوسته و از دختری آمد نام ویشور بن ایرک پس آن بر او را



شد که در آن حدود ازان بلندتر کوهی نیست و تیری را نشان کرد و دروید اذیت بر لب همچون بر زمین آمد و آن چری خود را  
 و افراسیاب ازان انگین شد که چندان پادشاهی بمنوچهر را نیست و ازان و چون عهد کرده بود و قائده داد و بشورت بنیاد  
 را و پس سپاه را بانه گردانید و از جیون بگذشت و میان حدتها و پس منوچهر از حدت بیرون آمد و بری باز آمد و بیکان  
 نشست و از لب جیون بگذشت تا حدین همه ملک او شد و زمین مغرب نیز و حکم او شد و او در میان خلق داد  
 بگستر و در حوالی شهر و دیه ها ساخت و دو هتاهان بنشان و عمارت کرد و از در و جیون سوی پنج جویها بسیار بکند و از  
 مغرب و دو قرات روان کرد و جهان آبا و ان دخترها بر خلق سبک کرد و او را خواسته بسیار جمع شد و سپاه  
 روزی بنیز و دو هر کس را طبقات جدا کرد و آنکه پیششیر کار کند آنکه بر وین و نیزه همه را کرده کرده که و دیر ازان را  
 بر همه سپاه مهر کرد و بر همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهی  
 روان کرد و جهان آبا و ان که و دیر ازان بود و بعد از دلی افراسیاب مهر و و پسش بیک نشست و چند سال  
 بر آمد و ترکان از لب جیون در گذشتند و کناره پادشاهی بهم بر آمد و ازان تا فقه گشت و عهده ایشان سپاه را بخود  
 و ایشانرا پند داد و گفت ای مردمان همه خلق در جهان شایسته جز شادین جهان بسیار است و هر کسی کار خود میکند  
 و بر جای خود می جنبند و شاه همه خسته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او را خویش بود و با مفت خوش  
 بداند و دیگر و دشمن را از خویشین باز دارد و چون بنشیند و کاری نکند و او از شاه و کانست و این سپاه ترکان آنند  
 و عهد بشکستند و کناره پادشاهی بگریزند و این ازان بود که شایخا موش شدید و ازان حرب نکرد و پادشاهان آهنگ  
 شما کردند و خدا آیتانی مرا این ملک بداد تا من او را بپاسداری کنم و بنگاه داشت ملک و نیکو داشت رعیت  
 و داد کردن و آبا و ان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و در آن جهان پادشاه و در اکنون  
 من ناسپاسی نکند خلق را و پادشاهی را ضایع نکند تا بدین جهان ملک از من نستاند و بد اینهمان بقوت کند مرا  
 و ای ازان این بیت ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضایع نخواهم کرد که غرور و فریب خدای لشکری و رعیت گزین  
 تا من بقتی خود بگویم و فرمودنی بفراهم ایشان همه غرور و استند و فرمانبرداری پیدا کردند و باز شدند و طلب  
 مشو چهره الکس پس دیگر روز بود و فرمود تا همه سپاه و رعیت را بخود و وزیر رگ حاضر کردند و هر کسی را از هر رعیت  
 بجای خود بنشانند و خود بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و عود بر صویدانرا بخواند و در برابر خود در کسی بنشانند  
 و آن موید بر همه حکما بود و در عیاد ازان بود و چون دانست که هر کس بجای خود نشستند و بر تخت ملک بر پا  
 خاست و ایشانرا فرمود که شما بر جای خود بنشینید که من از بهر آن بر پاسی خاصم تا شما همه مرا ببینید و سخن  
 بشنود پس بنشینید که و ایشان را و پند داد و ابتدای نشیمن خدایرا بجل جلاله سپاسداری کرد و پس گفت ای  
 مردمان این خبر را که من خلق را که شایانند درین جهان می بینید آن همه را خالص هست که آفریده گارا پیشانست





و سودی او میل نکند و او را با متلهم حاضر فرماید و خواجهد کند و آنکه بهر استی حکم کند و اگر چیزی نیاخت از کسی شده باشد حکم  
 کند که باز دهد و اگر آن سرمنگ را نیا شد ملک از خا عه خود و بدو تار عیت را خرابی نباشد و کسی را که بهر سرکاری پیشین  
 کرده باشد او خرابی آن ملک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تا ویب کند و آن کار باز در گردن او گذرد  
 اقرار نامه بستاند و خرابی و آبادانی در گردن او کند و از و میطلبد تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال  
 چنان باز کند و عاقل کافی را که بر کارها باشد نزد و معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمیکند  
 اگر کسی خوبی نیاخت بکند چون ثابت گردد و قصاص فرماید و خدمتی قبولی نکند و اگر از و ارشاد کشته قصاص نخواهند  
 و ویت طلبند آنقدر که در گنج و مناسب افتد بدو و مکتوب بستاند و بخنور مرموم قطع بکند اینست داد و عدل و  
 بر شما واجبست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع و دشمنان کردن و این دشمن و ملک ماطح کرد و در حد و در آمد  
 و تنها خانه من و درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه و درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن  
 ازین ملک بکنید و خود را و ما را باز را بنید و فرمودم که شما را سلاح تمام دهند و روی بدهند و هر چه در کار حرب باید  
 همه با یکدیگر تیر بزنید و درین معاهده انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و آبادانی  
 باشد با نعمت بسیار یا نرخ از ران باشد در آن بهر دشمار پیش است که مراد من از شما فرمانبرداری بسنده  
 کرده ام هر که فرمان بردار و آبادانش نیکو و هم و هر که مرا خیر آرد از کسی که فرمانبرداری نیست لیکن او را اعتقوبت  
 کنم تا آنکه که بیا زبایم چون نشین شود که مرا مخالفت است آنکه بجای شما نشان دارمش و بدانید که در مصیبتا یی چیزی  
 به از صبر نیست و یقین دانید که هر چه بودنی است باشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از و خدای خشو بود  
 پس آن به که خود را بخیر ای سپارد و قضا می او بپسندد و اگر نه پسندد از آنچه بود نیست کجا اگر نزد این جهان راه  
 سفر است و مردمان بار بالسته و در سفر هیچ فرزند و هر چه با ایشانست همه عاریتی است و همه را باید گذارند و بپای  
 سزای چیزی نبرد و مگر شکر نصرت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر که نیت شما با خدا درست است و نیت  
 که نصرت جزاوند بداند که پاوشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری و هرگاه که ملک راه راست دارد و  
 سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشد و او گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از و دست دشمن نگذاشته و دارو  
 این کار بدست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما راست بر من راه راست و داد و امان و مرا و شما  
 را نیز و خدا تعالی و پدر و شما که کار و از امید بر رعیت و او کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند  
 و از آن شما اند هر چند که او کنید و رعیت آبادان دارد و خراج من زودتر بر آید و روزیها تا خیر نشود و هر کجا  
 آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود و زود بدهید و آبادانی پیش از آن بکنید که آنچه خورد است بزرگ  
 شود و آنچه اندک است بسیار گردد و در هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است بخورید و اگر نذر اند از بیت المال



خواندندی ایشان را و گردیدی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان همه از مصر بودند و زمان شان از قبطی بود و با نازی  
و گروه بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصه یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون که در زمان او بود  
نام او ریان بن ولید بود و با فرعون یوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمصر ملک بجای آمد نشست که نام او  
قائوس مصعب و ملک بزرگ بود و انا بت پرست بود و و هم از عالم لقی بود و یوسف علیه السلام او را بخدا سی خواند و گویا  
هم بر دین خود بود و چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز داره  
و مصریان و قبطیان اجابت که وند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشان را خوا کرد  
مصریان را گفت که ایشان را خوا دارید و بیکار فرمایند و فرود مید و جزیه برایشان نهاد و می ستد چون سالی چند بود  
قائوس بمصر و برادرش بلک مصر نشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان  
و ملک آن مصر شمرگه تر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر نشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت بزرگ  
و از اهل بیت ایشان بود نام او آئیس بنت نراح بن عیید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف علیه السلام  
و پارسا و عظیم نیکو روی بود و دین فرعون موسی آن زن را بنحو است و او را بزرگ و گویا می داشتی و در حکمت و در کارها با او  
تذکره کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحالی نیست که از دین زن و این فرعون و دین برادر و داشت که بش  
پرستید می و خلق را هم بت پرستی خواستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدایم و از بتان بزرگترم که ایشان  
پرست من اندر اند اگر خواهم کشتن شان را اگر نخواهم بدارم شان که مرا پرستید چنانکه خدای عزوجل از وحایت کرد و گفت  
فَخَشِرْنَا دِي فِئَالِ أَنَا لَكُمْ الْكَافَّةُ گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کتران من اند و چهل سال بر این سخن بود  
پس آنگاه در بتخانه را بر آورد و بنان را شکست و گفت يَا أَيُّهَا الْمَلِكُ هَذَا لَكَ لِكُمْ مِنْ دِي غِيَرِي شَمَارًا جَمْعًا  
شمار سم و خلق را پرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردی و بنی اسرائیل اجابت  
نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را استی کرد  
و بفرومود که گروهی را بضیاعها و دویا بیرون فرستید تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند و دیگرین کشتند و گروهی در شهرها  
کنند و سر جنگان شود و بهترین مصر را بفرومود که از ایشان چند آنکه خوا امید بکار خود برید بشهر و دویا فرستید و ایشان را  
خوا و او را از ایشان آنچه کار گیر نباشد بر و جزیه نمید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند همه کارها تا بنیرم کشیدن  
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی و دو از بنی اسرائیل را بکار داشتند بر مقدار حاجت و فرعون حدیث را ایشان  
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکردند و زمان شان نیز همچنان زمان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند  
مگر آئیس که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار شده داشت و بر دین یوسف بود و خدای را پرستید می از بهرانی فرعون  
و گروهی گفتند که آئیس از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بنی زنی کرده بود و این درست نیست خبر درست است



کہ تابوت کرد از آل فرعون بموین بود و پر دین اسرائیل بود نام او جبریل و مادر موسی آن راز با او توالت است گنا  
 آن مرد بود که چون موسی فرعون آمد بنیامیری و فرعون با قوم ندیر کرد که موسی را بکشند دین خود پذیرا نتوانست  
 کرد و لیکن ایشان گفتند که مژدی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدا می من الله است و خدا می تعالی  
 از وی آزاوی کرد و در بنی فرمود و قال یحیی مؤمنین من آل فرعون بکم ایمانه انقلون رجلاً ان یقول ربی الله  
 و در آن روزگار از آل فرعون و قطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این مرد و ابی بعلشت است و نیز  
 مومن نبود چون مادر موسی صندوق در آب افکند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا در خان  
 بود بسیار در راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد  
 مادر موسی خواسته که بخرد و شد و پدری که این فرزند نیست خدای عزوجل و لش را نگاه داشت چنانکه فرمود  
 کوه آن بر بطن اعلیٰ قلبه التلوی من المؤمنین مادرش باز گشت و موسی را خواهری بود نام او مریم اورا گفت  
 در پی برد و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت و قالت لاخیه قصیده قصیرت به عن جنب  
 و هم لا یسعرش آن خواهرش برب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را بدو فرعون که در رود  
 در خان گذاشته کنیزکان فرعون صندوق را بدو برگرفتند و نیار شدند گشادون گفتند که باشد که از زمین خواسته  
 بود پیش آید برودند و نیز نیارست گشادون که مباد که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرادان استوارند و همان را  
 بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نمشوده ایم شاید که در وی خواسته بود فرعون بسرای آن زن را  
 سوی آید و آن تابوت را بکشا و کوهی یافت در وی گفت این چه عجب است آید گفت همانا که زنی سیاه را  
 بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او بکشند در آب انداخته باشد تا هر چه بدو رسد باری نه بنید فرعون گفت این  
 بکم آید گفت قوه عین ی و لک لا تقبلوا عسی ان یشفعنا فی نیکم و لک اما را پس نیست این پس مراد را  
 رویشانی چشم بود و در آتش که ازین یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی و خواهش بیا کرد و تا فرعون آن کوک  
 او را بختید و گفت تو دانی چنانکه خدای عزوجل فرمود و بالقطه آل فرعون لیکون لهم عدا و احونا پس آید  
 او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از او بیرون کردند و از جامه خود گفت او راست و در پوشید و او را بفرست  
 قبیله کرد و موشان نام کرد و زبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس  
 بنام موسی کرد و این زن آنکه آید گفت که زنی باشی برید تا او را شیر دهد و زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه  
 شیر او گرفت چنانکه خدای تعالی فرمود و حوینا علیه المراضع من قبل و آن خواهر موسی برادر ایستاده بود  
 چون بشنید که کوک شیر پس نمیکرد و آید تافته شد و روز پنجم رسید ترسد که از تنگه بمیرد پس خواهر موسی کنیز  
 فرعون را می گفت هل اذکم علی اهل بیت یکلونکم و هم لا یأخضونکم و هم لا یأخضونکم و هم لا یأخضونکم





بسیار رفتی و هنوز زنجیر نبود و فرعون از کتکهای او شنیدی و او را دوست داشتی چنانکه خدایتعالی فرمود و لما بلغ اشد الاستوی ایستای ایستای حکما و عیلا و کذا لک فی خبری الخسین پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد و برون آورد او بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردند و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی را از آن زن آمد یکی حور شون نام و دوم را ایلیا نام تا موسی را چهل سال تمام شد و در آن غزو و مکتب هجرت موسی علیه السلام از مصر برون پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم در آن سختی و سخره های بودند و توانست ایشان از آنجا معاوت کردن و از آن سختی را ندان که فرعون بدانشی که از ایشان است همچنان صبر میکرد و تا چهل سال تمام شد چون وقت آن بیاد که خدایتعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کند و بگوید با او فرعون بر شسته بود و بزرگتر از بیرون مصر شهری دیگر نام او صیفت بود و فرسنگ از مصر دور حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امرو در آن شهر منبر است موسی چون خبر فرعون یافت از پس او نشد تنها چون بشهر رسید وقت خیر و زیاده بود و جهان گرم شده بود و مردم از بازار در خانه ها شده بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود و دخل المدينه علی حیل غفله من اهلها یعنی نیر و زوریت آنکه مردمان بخیمند فوجد فیها رجلا یسیر فیها من شیعه و هذامن عدوه فاستخافه الذی من شیعه علی الذی من عدوه موسی علیه السلام و مردم دید که بنی اسرائیل و یکی قبطی که جنگ میکرد و قبطی اسرائیلی را میزد و تا او را کار فرماید و اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور پدید آمد اسرائیلی فریاد خواست موسی قبطی را گفت دست از او بازدار باز نداشت و بمیان میزد و موسی دست بر قبطی زد و قبطی بقیما و و بمرد چنانکه خدایتعالی میفرماید فو کذا موسی فقصی علیک و موسی گران دست بود و عظیم بانی و بود دست او بر پستان قبطی افتاد و که بقیما و و بمرد و اسرائیلی برفت و موسی پیشان شد زیرا که هنوز زنجیر نشده بود و خدا نفرموده بود و بکشتن کسی از کافران موسی گفت هذا من عمل الشیطان ان الله عدو و مضل مبین گفت این کار دیوان است که مروی را بکشتن برود واجب نبود پس خدا را استغفار کرد و گفت رب انی ظلمت نفسی فاعف عنی و خدای تعالی فرمود و فغفر له ان الله هو الغفور الرحیم پس موسی گفت رب ما ائخنت علی فلن اکتون ظمیر المؤمنین گفت بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد و دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگر چه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدایتعالی فرمود هذا من شیعه یعنی من قراجه بس بگیر و بخواست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را خبر کرد و خدا اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بگریه که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا بود تا درست بداند که کشته که بود موسی باشند که کشته را میجویند باید او برخواست و می ترسید چنانکه خدای عزوجل فرمود فاصبح فی المدينه خائفا یتربص فاذا الذی استنصره بالاکهس باز آن مرد اسرائیلی و می را وید که قبطی را وید و او را گفت انک لقی یامین گفت سخت بد بخت مروی تو هر روز ترا یکی میزند از میان این همه خلق پس

۱۸۱  
 این کتاب در بیان فضیلت و برتری حضرت علی علیه السلام است و در هر باب از احوال و مناقب او در بیان کرده است و در آخر کتاب در بیان فضیلت او در بیان کرده است و در هر باب از احوال و مناقب او در بیان کرده است و در آخر کتاب در بیان فضیلت او در بیان کرده است

باب طبری جلد اول  
 وَاَوَّلُ مَا نَسِيتُ مَوْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَخُرَانَ شَعِيبَ رَاكِفَتِ شَمَارَاجُ بَرَوَهَ اسْتَكْرَمَ كُوَسْفَنَدَانِ آبِ سَمِيدٍ هَبْدَ كَفْتَنَدَانِ مَرُومِ هَبْدَانِ  
 نَكْرُودِ بَارِ سِرْجَاهُ نَرُودِيمُ مَارِ اِنْدِرِيسْتِ پَرِوَنَا بِنَا دِوِشْمِ خَدَايَسْتِ دَرِینْ شَهْرِ مَوْسَى كَفْتِ بِنَا سِدَا مَن شَمَارَا آبِ هَم نَارُودِ تَرَاگَرِ  
 كِه شَمَاعُورَا نَیْدِ پَسِ مَوْسَى عَلَیْهِ السَّلَامُ بَرِ سِرْجَاهُ شَدِ مَرُومِ رَا كَفْتِ چَرَا آبِ نِیكَشِیدِ كَفْتَنَدَانِ چَلِ تَن نَبَا شَدَا مَن سَنَكِ اَزِ سِرْجَاهُ بَرِ تَوَانِ كَرِ  
 مَوْسَى عَلَیْهِ السَّلَامُ نَهَادِستِ كَرِ دَوَانِ سَنَكِ بَرِ كَرَفْتِ بَدُورَا نَدِ خَشْتِ دَلُومُ وَهَشْتِ آبِ كَشِیدِ كُوَسْفَنَدَانِ خَرَا تَرَا دَا دُكَفْتِ شَمَا بَا كَرِ دِوِشْمِ  
 دَرِ سَايَه وَخَرِ شَبَسْتِ كَرِ سَهْ خَا كِه خَدَايَتِ عَلَايِ وَتَقْدَسِ اَزِ حَكَايَتِ كَرِ وَفَسَقِي لَهْمَا تَحْتِ تَوَلَى اِلَى الظِّلِّ فَقَالَ ذَاكَ اِنِّیْ لَمَّا اَزَلْتُ  
 اِلَى اَمْنٍ حَبِیْبٍ فَهَبْدُ نَچَرِ وَخُرَانَ شَعِيبَ پِیشِ پَدَرَا مَدِ پَدَرَا اِیْشَانِ رَا كَفْتِ چُونَسْتِ كِه اَمْرُوزِ بَچَا كَمَدِیدِ كَفْتَنَدَانِ مَوْسَى  
 سَنَكِ رَا تَنَبَا اَزِ سِرْجَاهُ بَرِ كَرَفْتِ وَكُوَسْفَنَدَانِ مَارَا آبِ دَا دُومَا اَزِ دِوِشْمِ تَرُومُ مَرُومَا نَه مَرُومِ مَدِیدِیمُ وَكَرِ سَنَهْ اسْتِ  
 دِوَا پَا مِی بَرِ هَنَهْ شَعِيبَ وَخَرِ بَرِ كَرِ تَرَا كِه تَبَا زِیْ صَفَرَا نَامُ بُوَدِ وَبِجِرَانِیْ صَفُورَا نَبِرِ سَتَا دُكَفْتِ بَرِ دَوَانِ مَرُوزَا  
 بَخَوَانِ تَا اَوْرَا طَعَامِ دِهیمُ وَوَخَرِ چُونِ بَرِ دِیكِ مَوْسَى اَدِ شَرْمِ دَاشْتِ اَزِ دُورِ بَا سِتَا دُكَفْتِ بَرِ مَرُومِ تَرَا مِیوَنَا نَچَرِ  
 خَدَا وَنَدِ غُرُوبِ مَرُومِ وَفَجَا اَحَدٌ لَهْمَا مَقْسَمِیْ عَلَیْ سِتِجَا اَقَالَتِ اِنِّیْ اِلَى یَدِ خَوْنِ لَیْكُ اَجْرَا مَاسَقِیْتُ لَنَا مَوْسَى  
 كَفْتِ كِه پَدَرِ تَوَا زَمَنِ چِه خَوَاهَدِ تَا مَرُوزِ اِینْ كِه مَارَا آبِ دَا دِیْ بَدِ مَوْسَى بَرِ خَاسْتِ وَمِیْرَفْتِ وَخَرِ دِرِ پِیشِ بُوَدِیْ مَوْسَى  
 جَوَانِ بُوَدِ وَزَمَنِ نِیكُورِ دِیْ بُوَدِ وَخَوَا اسْتِ كِه چَشْمِ اَوْبَرَانِ زَمَنِ دُورِ بَا لَا سَا اَوَا خَدِ كَفْتِ اِیْ وَخَرِ تَوَا دِرِ پِیشِ مَن اِیْ  
 تَا مَن دِرِ پِیشِ رُومِ اَكْرَا هِ خَطَا كَنَمُ مَرَا اَوَا زَمَنِ پِیشِ مَوْسَى دِرِ پِیشِ مِیْرَفْتِ وَوَخَرِ اَزِ پِیشِ تَا مَوْسَى شَعِيبَ اَبِیْ  
 شَعِيبَ مَوْسَى رَا كَفْتِ تُو كِیْسْتِیْ كَفْتِ مَن پِیْسَرِ عَمْرَا نَحْمِ اَزِ بِنِیْ اَسْرَا اِیْلِ اَزِ مَصْرَا زَمَرُودَانِ لَا دِیْ مَن بِعَقُوبِ قِصَّةِ  
 خَرِیشِ وَكَرِ نَحْنِ اَزِ بِیْمِ فَرُجُونِ هَمْدُ بَا شَعِيبَ بَكْفَتِ شَعِيبَ كَفْتِ كَا تَحْفَ بَحُوثُ مَن الْقَوْمِ الظَّالِمِیْنَ مَن  
 كِه اَزِ دِستِ كَا فَرَا نِ رِستِیْ پِیشِ چُونِ مَوْسَى طَعَامِ سِیرِ خُجُورِ دُ وَنَحْنُ اَن وَخَرِ كِه مَوْسَى رَا اَكْرُودِه بُوَدِ پَدَرَا كَفْتِ  
 یَا اَبَتِ اسْتَا جُوهُ اِنِّ خَیْرُ مَن اسْتَا جُورُ الْقَوْمِ الظَّالِمِیْنَ اِیْ پَدَرِ تُو مَرُودِ وَرَطَابِ كَنِیْ اَوْرَا بَزِ وَبِگِیْرِیمُ بَا قُوْتِ اسْتِ دِهیمُ بَا  
 دَا مَن تِ مَرُودِ رَا نَبِهْ كِه قُوِیْ دَا مَن بَا شَدِ شَعِيبَ كَفْتِ اِیْ وَخَرِ قُوْتِشِ دِیدِیْ اَمَّا تَشْ بَچَا دَا مَن تِ كَفْتِ چُونِ  
 اَوْرَا بَخَوَانِ دِرِ پِیشِ اَوَا مَدِ تَا اَوْبَرَا تَرِ مَن بِنَا یَدِ نَخَوَا اسْتِ كِه چَشْمِ اَوْبَرِ بَا لَا سَا مَن اَفَدَرَا كَفْتِ تَوَا زَمَنِ مَن  
 بَا شَعِيبَ رَا وِلِ مَوْسَى مِیْلِ كِه وَوَا نَسْتِ كِه اِینْ جَوَانِ رَا جَزِ بَزَمَنِ پَا یِ بَسْتِ نَتَوَانِ كِه وَكَفْتِ اِنِّیْ اَرِیدُ اَنِّ  
 اَلْحِكْمَ اَحَدِیْ اِلَیْكَ هَا لَیْنِ مَن اَزِینْ وَخُرَانَ خُوَدِ بَرِ كِه اَمُ كِه خَوَا اِیْ بَرِ نِیْ بَا تُو دِهیمُ تَا بَا مَن بِنَا شِیْ مَوْسَى كَفْتِ مَن  
 خَیْرِیْ نَدَا رَمُ كِه كَا بِنِ دِهیمُ شَعِيبَ كَفْتِ عَلَیْ اَن جَزِیْ مَن اِنِّیْ فَانِ اَنهَتِ عَشْرَ اَفْنِ عِنْدِ كِ كَا بِنِ مَن اَن خَوَا اَمُ  
 كِه مِشْتِ سَا لِ مَرُودِیْ كَنِیْ وَكَلِهْ كُوَسْفَنَدَانِ مَن بَدَارِیْ وَاَكْرُودِه سَا لِ تَمَامِ كَنِیْ خَا طَرِ سَتِ تُو بُوَدِیْ وَمَّا اَرِیدُ  
 اَنِّ اَشَقُّ عَلَیْكَ سَبَّحْدُ نِیْ اَلِشَّاءُ اللّٰهُ مِیْنِ الصَّاحِبِیْنِ كَفْتِ مَن نَخَوَا اَمُ كِه بَرِ تُو كَرَا نِ كَنَمُ اَكْرُودِیْ خَدَايِ عَلَايِ خَوَا اَمُ  
 مَرَا اَزِ نِیكُورَا رَا نِ یَا بِنِیْ مَوْسَى كَفْتِ ذَاكَ بِنِیْ وَبِیْنِكَ اَمَّا اَلْاَجَلِیْنِ قَضِیْتُ فَرَا عُدَّ وَانْ عَدَّ وَاللّٰهُ

241

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوشتندان و پیروزه راه رفت تا بکوه طور سینا رسید شب درآمد و باد  
 برخاست و سرما و تاریکی وزن را گفت آتش بزن و بر اثر وز تا گرم شویم هر چند زن آتش زد و نگرفت سوخت  
 حیران شد و سرگشته با هر چون یک دو پاس از شب گذشته از دور پرکناره آتش دید زن را گفت من آتش را دیدم  
 که آنجا مردمان را بگذری اند یا شب تابان فرو داده اند شیار آتش آوردم تا گرم شویم یا خبری آوردم یا بر آن آتش  
 کسی را با هم که ما را راه نماید خدا ایتعالی چنین گفت اِنَّا لَنَمُنُّ بِهَا بِخَيْرٍ اَوْ جَدُّوهُ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُونَ  
 و بیای دیگر فرمود اِنَّا لَنَمُنُّ بِهَا بِقَبْلِ اَوْ جَدُّوهُ عَلَى النَّارِ هُدًى لِّمُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ عصا برگرفت و بر رفت چون  
 نزدیک رسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند که آن درخت عوسج بود و آن خارنبی بود و برگ گرمی گویند عصا  
 موسی نیز از درخت عوسج بود و درست آنست که از چوب مورد بود و پس موسی تبر رسید خواست که بازگرد و درخت  
 غرول فرمود و نودی من شایع اَلْوَادِ الْاَمِينِ فِي الْبَقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ يَا مُوسَى اِنِّي اَنَا اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ  
 خدای غرول او را آن نماز بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خاتم موسی علیه السلام چون سخن خدا  
 بشنید سجده کرد و زیر که یقین بودش آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را این  
 قریب کرد و فرمود یا موسی اِنِّي اَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى گفت اعلین بیرون کن تو برین  
 پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پدید بود زیرا که موسی پاک تر از آن بود که آن نعلین در  
 پای کردی و لیکن کردن نعلین خدا ایتعالی هیبت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم بندگی نگاهدارد و تا جزای او قریب  
 واجب شود درین باب حکما را سخن بسیار است و لیکن نه از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب  
 است پس بدانکه خدای تعالی موسی را در آن مقام همه اطراف توحید پرور است و شریعت همه بر موسی تمام شد  
 و پیدا کرد تا هر چه خدا ایتعالی خواست که موسی بداند بد آنست آنگاه او را اینها میری داد و بفرمود نبرست او آیت  
 عصا و دید بیضا نمودش اما از معنی توحید یا او سه سخن گفت و اصول توحید و دانستن خدای بود عدانیت و بریت  
 و یگانگی و دان سه سخن است یکی گفت اِنِّي اَنَا اللّٰهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا و دیگر فرمود اِنِّي اَنَا اللّٰهُ  
 رَبُّ الْعَالَمِينَ و هر که خدا ایتعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود  
 فَاَعْبُدْنِي وَاَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و یاد کردن من مشغول شو بلکه که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدا  
 غرول در آن پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود اِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ اَكَادُ اُخْبِيْطُهَا لِنَجْمِ كُلِّ  
 نَفْسٍ مِّمَّا تَسْعَى گفت هر آینه روز رستخیز باشد و خلق را پا و اش و هم بهر چه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را رتبه  
 بر ستیز و بمیعا و و بعثت و قیامت درست شد همچنانکه توحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد  
 آنگاه او را اندای پیغمبری داد و پیغام داد و بفرمود چنانکه فرمود و اِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ اَنْتَ الْقَوْمُ الظَّالِمِينَ قَوْمُ





که خدای تعالی قادر است که چوب را را گرداند و او را هلاک کند و خداوند است که خدای تعالی او را ایمن کرد و دست و پایی  
 که متوسل که این را چوب خواهم کرد و اندک دست کرد و گردن مار گرفت و آن مار در دست او چوب گشت پس  
 چون آیت بدید بیا راه امید و آیتی دیگر نمود و فرمود **وَأَنزَلْنَاكَ فِي بَيْتِكَ نَجْجِ بِضَاعًا مِّنْ غَيْرِ سَعْيِكَ** گفت دست  
 در جیب خود کن و بیرون آر موشی دست راست جیب فرو کرد و گونه موشی در وی او را اندام مبارک او سپرد  
 بود چون دست از جیب برکشید و تاریکی چون ماه می یافت سفید نه سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و  
 خدای تعالی فرمود **وَأَنزَلْنَاكَ بِرُحْمَاكَ** این هر دو تر آیت و جبت است بر پیغمبری تو سیوی فرعون پس  
 پیغام بدادش **إِن أَنَا أَنَا الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمٌ فُوعُونَ** که ایست پس خدای تعالی موشی را همه آیت داد و بود  
 و همه ادب را است کرده و موشی نیز با بوب و حکمت کار بست با خدای تعالی و هر چیزی که دانست که او را در آن پیغام  
 گذاردن نباید از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه از خدای تعالی و درخواست در آن مقام  
 گفت **رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي** و موشی علیه السلام بطبع خود و تنگ بود و دانست که پیغامبری و دل فرخ  
 باید و صبر بسیار تا هر چه بروی او آید از سختی و مکروه و آنکه او را در رخ گوید و گویند احتمالی تواند کرد و گفت یارب  
 تنگی دل از من بردار و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن و **يَسِّرْ لِي أَمْرِي** و کار بر من آسان کن تا مرا  
 و دشواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موشی سخت محمود است بزرگ حکما زیرا که است  
 خدای تعالی او را داد و دانست که سخت گرانست و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود پیدا کرد و تنگ دل  
 و ضعیفی و عاجزی خوشتر است مقرر آمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت **وَأَحْلِلْ**  
**عَقْدَ قَبْضِي** ایستاقی گفت این عقد را از زبان من بردار تا سخن نیکو تو انهم گفتن و ایشان در یابند و آن  
 آن بود که مودکی آتش در دهن گرفته بود پیش فرعون پس گفت **وَأَجْعَلْ لِّي وَزِيرًا مِّنْ أَهْلِ هَارُونَ** ای  
 معنی وزیر معین گفت یاری دهنده من از کسان من یار و وزیر او من کن **أَشْدُّ بِهِ آخِرِي** و آخر که **فِي**  
**أَمْرِي** کی بسجاک **كثِيرًا** و **أَنْزَلْنَاكَ كَثِيرًا** **إِنَّكَ كُنْتَ بَيَّا** یارب انبازی ده یار و وزیر او پیغمبری که بگذارم بجای  
 و هر دو تر بر شتم تا اگر از من تقصیری آید و رگزاردن پیغام یا در پی رسیدن تو او را یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم  
 خدای تعالی دانست که هر چه موشی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را بیاورد و اجابت کرد و گفت **قَدْ أَوتَيْتَ سؤْلَكَ** یا موشی  
 آنچه خواستی ترا دادم که تنگی از وی بیرون دلش فراخ کرد و چنانکه یکسال بر دفرعون پانصد بار یافت و خلق را بخدا  
 میخواند و پرستش میکرد و خدای تعالی را دلدش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و دمارون را به پیغمبری شریک کرد  
 و دمارون بمصر بود و با دمار و پدر خدای تعالی او را بهارون پیغام داد و فرمود که با موشی متفق باش و پیغام من بخوان  
 برسان و نیز موشی سخنی گفت که مردم نادان بر و عیب کنند و در سخن حکمت لطیف است **قَالَ رَبِّ إِنِّي قُلْتُ**



بر موسی چنانکه خدا تعالی فرمود فی البقرة المباركة پس موسی با آن مرتبه سومی زن آمد و او را گفت سخن موسی است  
 ایها النار قال بے آمیت کم یا بسور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردی و بزرگی بود و هست  
 از بزرگان نام او جنید حمدا لله علیه و را بسیار مانجا تما است با خدای تعالی در مناجاتی چنین گفت سخن جنید  
 الهی کیف ایاس من رحمتک و جاک موسی البقیس لجنوده فالتصرف عنک بالنبوة الهی چگونه نوید شوم  
 از تو و تو آن خدائی که موسی بدو آید که پاره آتش بر دوز تو با بزرگی بزرگتر است نبوت بازگشت در مناجات موسی  
 علیه السلام حکمتهای بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و ما از بهر آن گفتیم تا  
 که در هر قصه که خدا تعالی در نبی یاد کرده است و وزیر هر سخن حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم  
 استنباط کنند از بهر حدیث چنانکه فرمود ما کَانَ حَدِثًا یَقْتَضِی و هر حدیثی که در نبی یاد کرده است مثل آن چون  
 درخت بار آور است و میوه آن نخلهای حکمت است چون وزیر درخت در سایه نشینی باید که از میوه درخت بخورد  
 رفتن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذارون بفرعون علیه السلام الحلقه پس موسی علیه السلام  
 دیگر روز از انجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و شب و رشب آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و  
 خواهرش و پدرش مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز شناخت که دو از ده سال بود که از پیش او غایب بود  
 او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام اشب ممان شما باشم او را در خانه جای کرد و طعام پیش آورد  
 هارون را گفت بشین و با این ممان نان خورد ما او را اگر اعی داشتند باشی و در اخبار چنان است که خوردنی  
 تفتیل داشتندی پیش موسی آوردندی چون هارون پیش او نشست و موسی سخن گفت و هارون موسی را شناخت  
 و آنکه مادرش موسی را شناخت چون نان بخورد پیغام خدای عزوجل بهارون بگذارد و هارون گفت سمعنا و طاعتنا  
 و دیگر روز موسی و هارون هر دو برخاستند که بفرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندو و بخور که  
 خدای تعالی ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خیر چنین است که هماغاه یافتند و در خبر و خبر  
 چنین گویند که هر دو دو سال بود فرعون بماند موسی علیه السلام گفت من رسول خدا ایم ایشان گفتند که خدا  
 فرعون است موسی گفت خدای ما خدای آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است  
 آنروز بازگشت دیگر روز میآمدند و هر روزی که بیایدند ایشان او را بدیوانه حرد و نهادهای و کس با فرعون سخن  
 نیارست گفتن تا دو سال بود فرعون را مسخره بود و روزی پیش او نشستند بود با ندیان و سخن دین میرفت  
 و سخن دراز شد و فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجب تر که بر در یک مردی هست  
 میگوید که او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست بر دوز آتش مسخره بیرون آمد و مسخره  
 و هارون را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که کیتن است اکنون هر دو چنین میگویند فرعون



و فرعون و ران روزی از ثنایت مشغولی و ملائمت هیچ کس را با راندا و او قیتر را بر نیافت و با خلق را بر سر ای فرعون  
 بخدای تعالی خواندی و از فرعون نمی کردی و خبر فرعون می رسید پس فرعون و راندا و او قیتر را بر نیافت و با خلق را بر سر ای فرعون  
 جادوئی بود و در چندین گویند که سی هزار جادو جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینید و در وقت  
 بگزینید و اتفاق کردند که در روی زمین پیادوئی از ایشان استاد و نیست و ایشان را چار او ستاد و در وقت ایشان  
 این چار بودند و اماهای ایشان اینست شاقون عاتون مستط حطوط و فرعون بر چهار را بخواند و گفت اینجا جادو نیست  
 استاد باید که در اغلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را را میگزید گفتند و جادو میخواند ازین آسان تر نیست  
 پس با فرعون شرط کردند و گفتند ان لانا هجران کنا نحن الخالین ما را از تو عطا است اگر او را اغلبه  
 کنیم قال نعم انکم اذ الین الملقین گفت شمار عطا و هم و تو و نزدیکه که ده انهم پس موسی را بخواند  
 و گفت اینک این جادو و ان همچو تو جادوئی کنند و اند که ترا اغلبه کنند موسی گفت چه خوا هستد که در فرعون گفت  
 موحی که یوم الیوم و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق مرا بخواند ای فرعون گفت آن روز عید و عید که  
 گردانید تا همه خلق به پیش موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادو و ان سخن گفت چنانکه فرعون از دور رسید  
 و میبند که ایشان را چه میگویند و ایشان را به مسلمانانی خواند و از جادوئی نمی کرد و بلکه لا تقفوا علی الله کذباً  
 فیسئکم بحداب و قد خاب منی گفت و بیل هر شمار که بر خدای تعالی در فرعون می گویند من جادو و من پیشا  
 خدایم و خدای شمار عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو آنرا اغلبه نتوانی که در آنکه تو را اغلبه  
 کنی ما بدین و بگویم پس موسی باز گشت و ایشان چو بهادر شما گردیدند تا جادوئی کنند و را خیار و نفسین  
 گویند که صد خردار چوب و در سن جمع کردند تا روز عید فرازد فرعون مژادای کرد که از همه شهر با خلق جمع آیند  
 هل انتم و جمیعون لعلنا نبع الثیر ان کالوا هم الخالین ما این جادو و را اغلبه کنیم پس چون روز عید بود فرعون  
 گفت تا سخت او را بصحرای بزرگ و قبیله بر سر تخت برزید و او بیرون آمد باز نشی که عید چنان بیرون آمده بود و با مید  
 آن که امر فرجاد و ان موسی را اغلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیاید و با استاد و جادو و ان با استاد و  
 فرعون بر سر تخت نشست و در بر قبیله جادو و ان موسی را گفتند که امان تلقی فایمان نکون نحن الملقین  
 اول تو چوب خود را بنگینی یا ما انگیم موسی گفت شما بیکنید ایشان بنگینند همه چشم خلق را در آن می نمودند که  
 و آننگ خلق میکرد و خلق از ایشان ترسیدند زیرا که خدای عزوجل فرمود و الخالین الناس و استار هجران  
 و جادو و جادو عظیم خدای تعالی فرمود که عظیم تر گشت و آن چیزی که خدای تعالی بزرگ خواند بزرگ که چو بزرگ  
 بود و سوگند خورد و در بزرگی فرعون که امروز او را اغلبه کنیم قال ابعده فرعون انا نحن الخالین  
 خلق ترسیدند از ان چنان دانستند که آن چو بهادر شما را اند که آننگ خلق میکنند فایمان نکون فی نفس

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



ندای تاملی فرمود و انقلب و احزاب غریب و خلق باز گشتند و روی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بر او  
 میگردیدند و با جمیع موسی بسیار شد فرعون از خجالت چلی روز کس را بار نداد و موسی علیه الصلوة والسلام هر روز  
 بر او آمدی تا او را بنجای خود خواند او را نتوانستی دیدن تا بیست سال در میان ایشان بماند و خلق را بنجای خود  
 میخواند و آیتها می نمود و فرعون هر روز کافر تر می شد و از آن خجالت نداشت که چه کند موسی را گفت مرا با  
 کار میت من خود بر آسمان شوم و خدای ترا به بنیم بمان را گفت یا هاکمان بنی صر خالعی ابلغم الا نساب  
 سباب السموات فاطلم الی الله موسی گفت مرا ناره کن بلند گردم بر شوم و خدای موسی را بر آسمان بنیم  
 بمان ناره کرد و از کج و آجر دو سال در گردن آن ناره بودند تا بنای آن تمام کردند و چنین گوید که اول کسی که  
 در جهان خشت پخته کرد فرعون بود پس آن چندان بردند که دیگر نتوانستند برود پس فرعون بر آتش شد آسمان  
 را از آنجا همچنان دید که از زمین نه کس را وید و نه آوازی شنید فرمود آمد و گفت ای کاکله کاذبا سن چنین نداریم  
 موسی خود در فرغ می گوید پس موسی هر سال ایشان را یک آیت نمود از آن آیت که خدایتعالی او را داده بود و میگردید  
 هیچ نگردد و بدید خدای تاملی فرمود و لقد آتینا موسی تسعة آیات ببینایک و بهر غرضی که بدیشان رسید  
 فرعون گفتی لئن کشفتم هذا البحر لکفرتم فینا لک و لو نسلیک معک بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم البحر الی اجل هم  
 بالحق اذ اهلهم بیکفینا بهر غرضی که موسی خدا را فرمودی که اگر این بار غرض از ما دور شود و تو بگردیم و بنی اسرائیل  
 را تو سپاریم چون عذاب از ایشان باز گشت باز عذاب را بشکستند تا هر گونه آیت ایشانرا نبود و هر آیتی از یکی باز نگرفتند  
 چنانکه خدای تاملی فرمود و ما نرهم من ایدیه الاهی الکفر من اخیتها و اخذناهم بالعذاب لعلهم  
 یرجعون و این هر آیت در بنی یاکر و اول آیتی بعد از آن بر بنی یاکر فرمود و لقد اخذنا الی فرعون  
 بالیسین و لقی من الثمرات سه سال قحط انتاب بر همه مصر تا هیچ بر از زمین نرسد و هیچ درخت میدیدند و میگفت  
 و خلق باز گرسنگی می بردند فرعون گفت این شومی موسی است چنانکه خدا را بگویند و حکایت کرد و آن را بنمایند  
 یطایر و اهل سبی و من معک هرگاه که ایشان را بدی رسید گفتند ای از شومی موسی و قوم او دست پس فرعون را  
 بنما که او را بکشد و فرمودی اقل موسی لیسیم و بگفت من موسی را بکشم و او را بگویم که تا خدا ایش را بنجاند تا مرا  
 باز دارد و هیچ کس نبود از قوم فرعون که گفتی او را بکش مگر آن مرد قبطی که در دو گرد بود که تا بوقت موسی که در دو گرد  
 بود و ایمان خود را فرعون نگه میداشت نام او جریل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسی که در او بر قحط و قبطیان  
 فرمود که بکشندش تا از شومی او بر میدادین جریل ایمان خویش پیدا کرد و فرعون را نتوانست دیدن که از وی ترسید  
 و لیکن مردمان مصر را گفت اقتلوا رجلا کان یقول لربی الله مردی را میکشید که او میگوید که خدای من احد است  
 پس همچنانکه موسی خلق را بنجادی خواند چنانکه خدای تاملی قصه او در بنی چون قصه موسی علیه السلام یاد کرد و تا نزدیک

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

دوانه و میوه بای آن سال همه سنگ گردانید تا خایه مرغ که چون از مرغ جدا شده بر زمین افتادی سنگ گشتی باز بر سر  
 را خواست که دند موئی دعا کرد و خدای تعالی آن نیز از ایشان برداشت و آنچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا از فر  
 سوز و در مصر درم و دنیا سنگین یا بند وجود گندم و میوه با و دانه سنگین و خایه مرغ سنگین یا بند و این نه آیت یکی عصا  
 دوم یضیا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراود ششم ضماوع هفتم قتل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی را  
 را از خویشین نوید کردند و گفتند که **هَٰذَا آتِیَابِهِ مِنْ آيَةٍ لِّتَسْمَعَ نَاقِبًا وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ** هر چند تو ما را از جادو  
 آیت آوردی ما تو نگردیم پس موسی از ایشان نوید شد و فرعون هر روز بر کفر می افزود و عذاب بنی اسرائیل زیادت  
 میکرد و فرزندان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان در پیکار برشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی اسرائیل  
 بر پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند و میگو  
 یانیدند و گفتند **إِذْ یُنَادِیْ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَیْتَنَا** پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب می کردند و فرزندان ما را میکشتند  
 چون تو بیامدی گفتیم مگر آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکند ما را صبر نماند و اجازت ده تا بگرییم یا حرب کنیم  
 و موسی علیه الصلوٰۃ والسلام را فرمان حرب نبود و نه فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عسی رکتکم  
**أَنْ یَّهْلِكَ عَذَابُکُمْ وَیَسْتَخْلِفَکُمْ فِی الْأَرْضِ** مگر خدای تعالی دشمن ما را هلاک کند و این مصر شمارا دهد از خدای تعالی  
 نیز خواهمید و بعد کشید که این زمین و ملک و پادشاهی خدایتعالی راست آن را و هر که او خواهد خدای عزوجل از و  
 حکایت کرد و فرمود **وَقَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهِ اسْتَعِیْزُوا بِاللّٰهِ وَاصْبِرُوا اِنَّ الْأَرْضَ لِلّٰهِ یُؤْتِیْهَا مَنْ یَّشَآءُ عِبَادًا**  
**وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ** گفت عاقبت نیکان راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یا بند با خدای تعالی  
 از ایشان بمانند و بعد نیکان و بد پس موسی علیه الصلوٰۃ والسلام موسی فرعون رفت نبر می چنان که گفت  
**فَقُولَ لَهُ قَوْمِیْ اِنِّیْ اَنْتُمْ لَعَلَّهٗ تَزِدُّوْهُنَّ حَسْبًا** موسی نبری با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهار صد سالش  
 عمر بود موسی گفت بمن گیر و من دعا کنم تا خدای تعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و نیرو و طعام و شراب و جاع همچو  
 و را دل بودی و چهار صد سال دیگر مریانی فرعون را این نموش آمد سه روز امان خواست گفت تا بگویم پس با امان  
 بگفت امان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از آن رای باز گردانید  
 و عزم کرد که البته موسی را بکشد چنانکه فرمود **وَرَفِیْ اَقْتُلْ مُوسٰی وَلَکِیْدٌ رَّبِّیْ اِنِّیْ اَخَافُ اَنْ یَّبْدِلَ دِیْنَکُمْ اَوْ اَنْ**  
**یَّطْعِمَ فِی الْاَرْضِ الْفَسَادَ** گفت من موسی را بکشم با و گو که خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد که من می ترسم که دین  
 شمارا تباه کند یا در مصر فساد افکند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را اسخر بنی اسرائیل کند همچنانکه چندین سال  
 ما ایشان را کردیم گفتند صواب اینست که او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون  
 موسی را بکشد ایشان با وی نیاورند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا



افتادی که باز نزد موسی بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چو نست که رفتن مایسترسنیشند گفتند مای سازیم  
 ولیکن خدای تعالی باز می انگند و با چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پنیامبر علیه السلام فرزند  
 خود را و فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون بمصر بروید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و بنزد یکایقوب  
 و اسحاق و ابراهیم علیه السلام دفن کنید موسی گفت کجا نموده است گفتند نمیدانیم و چند روز همی پرسیدند نماند  
 پس زنی بود پسر از قبطیان از آل فرعون نام او مریم بنت با موسی است مسلمان شده بود و بهر موسی اگر دیده بود و از  
 اهل مصر از قبطیان از آل فرعون هیچکس بهر موسی نگرییده بود مگر آن زن و آن مرد و دیگر پس آن موسی را گفت که گوی  
 یوسف علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی بگفت چه خواهی گفت یکی چون بمصر نشوی با خود هم  
 و بدان جهان در بهشت با خوشی داشتن و اری موسی گفت قبول کردم گفت گوی یوسف علیه السلام در میان این رود  
 که در شهر مصر میرو و بظان جا موسی و عا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا گم نمود و موسی تابوت یوسف را  
 از آنجا برگرفت و آن از سنگ رخام بودی در رود ظاهر و پیدا نمود و استخوانهای یوسف در آنجا بود پس موسی تن  
 رفتن کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عز و جل قبطیان را ملاک کند و خواسته های ایشان شمارا دهد پس هر  
 را بفرمود که از قبطیان پیراهنهای زرین و چیز از قبطیان عاریت خواستند و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی اسرائیل  
 آنچنانا گفت کردند چنانکه چند آنکه ایشان را پیرایه و گوهر بود بستانند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی  
 علیه السلام تدبیر رفتن را ست کرد و هر کس را گفت امشب چون خلوت بخمید شما با همه عیالان از شهر بیرون آید و بظان  
 جمع شوید و هر کس امر در در خانها گو سفندی یا بره یا مرغی بکشید و چون شب در آید بر نشینید و از خانه بیرون نماند  
 و دوست در خون زنید و از بیرون در خانه در مالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان بینند و اندک صاحبخانه  
 رفته است و اگر نه او را آگاه کنید و برید تمامت همچنان کردند چون یک نیمه از شب بگذشت همه از بیرون شهر  
 جمع آمده بودند و موسی بیامد و بر قند و سپاه را بشمرند و شصت و بیست هزار سوار حربی بودند و بیست هزار پیادگان  
 حربی و پیران و کودکان و زنان و هر که کم از بیست سال بود او را کودکی گرفتند و هر که فزون از شصت سال بود  
 او را پیر گرفتند موسی علیه السلام بارون را بر همه مقدم کرد و گفت روی سوی دریایه جبرئیل صلوات اللیه  
 مرا وعده کرده است که بر لب دریا بهم رسیدم موسی علیه السلام سپاه را فوج فوج سبط سبطی فرستاد  
 و خود از عقب میرفت و شب نهم بود و از راه محرم شب یکشنبه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر  
 کردند که موسی با تمام بنی اسرائیل بر قند فرعون گفت از پس ایشان ترویم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته  
 بردند ما را چاره نیست تا و پیرانی ایشان ترویم و خواسته خود را نمانیم موسی بدان وضع آن خواست تا ایشان فزون  
 را گویند که اگر بنی اسرائیل رفتن را دوست اند ایشان بر ستیم و از پیرانی ایشان ترویم همه آن خواسته ما که تمامت بردند





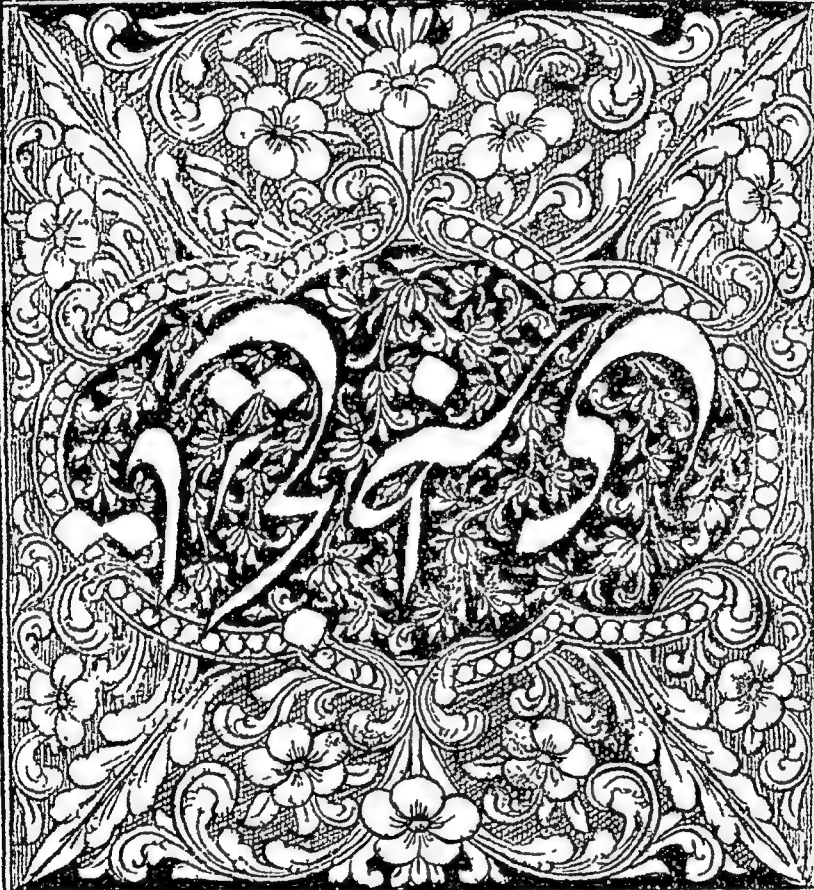
و طاعتیان باز شده و بنی اسرائیل بعضی دریا بزمیده و بعضی دریا بحیرت شدند چون فرعون آن بدید توهم کرد و ترسید گفت چگونه  
 و چگونه گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را از آن سو بردیاد دیگر جای گزین نیست و شمشیر و نیزه و سپهر را بکشیم  
 فرعون گفت ازین آب بر هر چول چگونه گذریم باین سپاه بمان گفت موسی با جا و بگذشت و تو با دعوی خدا می توانی  
 گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسب دریا افکند و نرم نرم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس برین  
 نماند و موسی از آن روی بیرون شده بود و نگاه میکرد فرعون بر او دید با لشکر نیمه دریا زند تا آب فرو نشاند فرعون را راه نداد  
 خدای عزوجل فرمود که **وَأَنذِرْكَ الْيَوْمَ وَهَؤُلَاءِ أَتَمَّ جَنْدٌ مَّعْرِفُونَ** گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان  
 را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا درآید پس چون سپاه تمام بدریا درآمد فرعون با  
 کنار دریا رسید و خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طایفه بر روی  
 فرعون فرو و از پشت اسبش در دریا افکند خدای عزوجل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد و چون  
 بفرعون رسید دانست که غرق خواهد شد از میان آب با تک کرد که گریه می کرد و می پندید آن خدائی که بنی اسرائیل گریه می کردند  
 و خدای تعالی نیست و مسلمان شد بموسی چنانکه خدای عزوجل فرمود **وَقَالَ آمَنْتُ لَهُ كَمَا آمَنَ آلُكَ الْيَوْمَ الْكَلْبُ الَّذِي آمَنَ**  
**بَنِي إِسْرَءِئِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ**

## تمام شد جلد اول



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقوته



والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند کتاب تفسیر محمد را بن جریطری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زو تا همه غرق شدند چون آب بفرعون رسید چنین گفت قَالَ اَمْنْتُ اَنْتَ اَللّٰهُ اَلَّذِیْ اَقْنَطْتَ بِهٖ بَنُوۡیَۤیْسَۤیۡلَ وَاَنَا مِنَ الْمُسْلِمِیۡنَ جبرئیل پر سید که این سخن بار دیگر باز گوید خدای تعالی انوار عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس بر قهر دریا فرو کرد و از آن گل ترور دریا بر آورد و در دلمان فرعون آگند تا دیگر سخن نگوید و آتش غرقه کرد و خدای تعالی با پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در نبی یا و کرد و اَلَا اَنْتَ اَمْنْتَ مِنْ الْمُنْظَرِ دین گنت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من او را جواب دادم که می کردی بجایه و مرگ و هلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام آیت بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواند و گفت یا محمد بین جمله قرآن که بتو آورد و مژدین شادی نیست که بدو آیت یکی این فرمود که اَلَا اَنْتَ اَمْنْتَ مِنْ الْمُنْظَرِ دین گنت یا محمد یکی آنکه فرمود فلما راوا اَنَّا سَنَاقِلُوۡا اَمْنًا بِاللّٰهِ وَحُكْمًا گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین و دین را دشمن داشتیم کی ابلیس را که در خدای غرور جل عاصی شد و آدم را سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخوشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در قوت هلاک شدن سخن ایمان بگفت من نجشتم و دشمنی او را بدریا فرو بردم و گل بر او ردم و در دلائل آگندم تا دیگر باره آن این سخن نگوید و ما امروز می ترسیم که آن ایمان خدای تعالی از فرعون نپذیرد و از بهر او عذاب کند چون



در نی از ایشان یا کرد و فرمود و جاور زبانی اسرائیل الخوف اذ علی قوم یغفلون علی اصنامهم قالوا یا موسی اجعل لنا  
 الالهة کما الالهة موسی علیه السلام آن گاه دل از ایشان برداشت و از ایشان نو مید شد و گفت قوم بجهان  
 شما ندان مروا مید آن هوی که قتل ما هم قید و باطل ما کانی یعلم آنچه این در وید از بت پرستی همه باطل است پس  
 گفت افعلوا لله ابغیم الهادوهو فضلکم علی العالمین و اند شمار خدا را نیست و او شمار بر خلق این زمانه فضل داده  
 و دشمن شمارا هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرو آورد و در میان ایشان مردی بود او را سامر  
 خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرم بود و آن دیوی است در زمین و دلام او بت پرستید و به  
 و بتان داشتندی بر ورت گا و دو گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود  
 و نه از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و بانی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن شنید  
 که اجعل لنا الهة کما الالهة سامری دانست که در ایشان خیر نیست و در دل که ایشان را هلاک کنم و در اجاب  
 تفسیر چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لادی بن یعقوب از قرابت موسی  
 علیه السلام و در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوفت بار نهادن از شهر بیرون  
 آمدندی و در غارها و کوها بار نهادندی و اگر دختر آمد بر گزفتندی و بچانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذشتندی  
 گفتندی بمیر و یا سباع بخور و بهتر از آنکه در پیش ما گوسفندان بفرستادی غرض جبرئیل علیه السلام را این فرستاد  
 تا بر بدان نشان در نهادی و ایشان را پروردی تا دو ساله و سه ساله شدند و مادرشان بیامدندی و بچانه  
 خود پروردندی و سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افکند و بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی  
 آمدی سامری او را دیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و کتاب خدا اینجا  
 یا مید هر قال بصرت بما لم یبصر و ایه ففبضت فیضة من انزل النور یعنی خدای عزوجل موسی را وعده کرده  
 بود که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون بمانم ترا بطور سنیا بخوانم و با تو مناجات کنم و توبیت را در الوار  
 نبشته بود و هم تا بقوم خویش آوری و موسی و عده خدا را تعالی را چشمه هب است رفتن موسی  
 علیه الصلوة و السلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوسش گوساله را قال الله  
 تبارک و تعالی و وعد ناموسی ثلاثین لکلة و اقمناها بعشر فتم میقات سربه از بعیر لکلة  
 خدای عزوجل جبرئیل را موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توبیت او را  
 و بدو توبیت همه یکبار فرستاد و بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم که هر روزی سه مرتبه  
 و هر وقتی آیتی و آن را از بهر آن خواندندی که خدای عزوجل فرمود تبارک الذی نزل القرآن علی عبدک  
 زیرا که متفرق آمدن بجه و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه گفت







افزون کند چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش بارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که گجا بروئید  
 که ایشان را هلاک نکند سامری چون آن برید طبع کرد که ایشان را هلاک کند ایشان را گفت و اندید موسی چرا باز نمی آید  
 او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کردید و آن شما را حلال نبود و فرمان شما  
 نکردید او برفت و نیکان شما را بر دترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب نیاید این خواسته که از ایشان جدا کردید هرگز  
 کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افکنم و خاک بر روی چشم ناموسی بپاشد اگر شما را حلال کند باز برگردید و گرنه موسی  
 آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهی بکند و ایشان هر چیزی که داشتند از غنیمت  
 همه بیاوردند و در چاه افکندند و سامری خاک بر روی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را بمناجات  
 خواند سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد و شست خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت باشد  
 که روزی مرا بکار آید و گوی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسی بود از اسپان حیوان آن خاک از زیر پای او  
 برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه نزد و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود موسی علیه السلام باز نیامد سامری  
 ایشان را گفت این همه خواسته ازین چاه برگشید تا بسوزانم که شما این همه را نشود اندید موسی پیش شما نیامد پس آن  
 همه خواسته ها را بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و او را برگردانند از آنجمله که ساله کرد پس آن خاک پای او  
 جبرئیل را و او مید گو ساله بانگی کرد و گوی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گو ساله و بر زمین برفت و گجا خورد بسیار  
 بانگ کرد و گوی گویند همچنان برین بود یک بانگ بشنید که دفعاً حَجَّ هُمْ عَجْزاً جَسَدٌ لَّهُ خُفَا و خوار بار  
 بانگ گجا و بود پس بنی اسرائیل را گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَالْهَؤُلَاءِ مَوْسَى ابْنِ خَدَايَ شَمَا است و آن موسی فتنی  
 موسی را فراموش کرد و دانست که خدایش اینجا است و او بطلب خدای شد خدای اینجا است شما او را بسجود کنید  
 تا موسی را باز بشا و ده بنی اسرائیل آن گو ساله را سجود کردند و بخدائی او مقرر آمدند و در حساب چنین آمده است که از  
 شصت هزار مرد و دوازده هزار زنند که سجود کردند و بخدائی او مقرر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ الْآيَاتِ جَعَمَ  
 إِلَيْهِمْ قَوْمًا وَكَلَّمَهُمْ ضَرًّا وَكَفَعًا نَدِيدُنَا أَنْ كُوسَالَهُ بَايَ شَانِ سَخْنُ تَوَانَسْتِ كَعْتَنَ و ایشان را مقرر  
 و منفعت نتوانست کردن و بارون ایشان را بخدا خواند و میگفت يٰ اَقْوَمُ اِنَّمَا فَتَنَّا بِهٖ وَاِنَّ رَبَّكُمْ  
 الرَّحْمٰنُ فَاتَّبِعُوْنِي وَاَطِيعُوْا اَمْرِيْ يٰ اَقْوَمُ اِنَّ هٰذَا بَلٰئِيْ اَسْتَ كَبُرُوْا فَرِيْنَةً شَدِيدَةً و خدای شما رحمن است مرا سنان  
 نشوید و فرمان من کنید گفتند لٰكِنْ نَّذَرْنَا عَلَيْنَا حَتّٰى يُّوجِبَ عَلَيْنَا مَوْسٰى مَا دَسْتَ اَزْبَنِ خَدَايَ  
 باز ندانیم تا موسی پیش ابا نیاید و بارون را گفتند اگر تو خاموش نشوی ترا بکشیم و بارون خواست که با آن از  
 مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود باز تر سپید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کردی  
 ایشان را تا همچنان گو ساله پرست شدند و موسی یکوه طور بود و چون چهل روز روزه داشت با آن متصادم بود که با او بود



و مناجات تمام شد و آن ابرار سر موسی برخواست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند و او را بدیدند موسی  
 علیه السلام توبه برایشان می خواند و گفت خدایتعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو در  
 بودی بنی اسرائیل ما را با تو فرستادی از بهر آن فرستادند که ما نیز سخن خدایتعالی بشنویم موسی علیه السلام  
 آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدایتعالی با موسی گفت و او را مردی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را بگو  
 ایشان نیز شنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگرویم تا خدای تعالی را که این سخن تو  
 نه بینیم چون این سخن گفتند صاعقه ببارد آسمان که از بهی آن بانگ و سیم آن همه بقیه دزد و بزد چنانکه خدایتعالی  
 از ایشان حکایت فرمود **وَإِذْ قُلْنَا يَا مُوسَى إِنَّ لَكَ حَتَّى تَوَى اللَّهُ جَهَنَّمَ فَآخِذْ بِكَ الصَّاعِقَةَ**  
**وَإِنَّكَ تَنْظُرُ** و پس چون ایشان ببردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم ابرار  
 هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گو ساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کرد اینجا اینها را پس با خدای مناجات  
 کرد گفت **كُوشِفَتْ أَهْلُكُم مِّنْ قَبْلِ وَأَيَّاهِ أَتَمَلِكُنَا بِمَا أَفْعَلُ السَّفَهَاءُ مِنَّا** گفت اگر خواستی مرا و ایشان را  
 هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن مادران که در  
 که گو ساله پرستیدند این **هَلْ أَهْلُكَ تَصِلُ بِهِا مِنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مِنْ تَشَاءُ** گفت آن آزمائش تست  
 که ایشان را از موسی آن کسانی که از ایشان خواستی که از راه بروند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از  
 نقشه نگا هادی و بر راه راست بداری خود داشتی **أَنْتَ وَلَيْسَ أَفْخِرُ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْعَافِينَ**  
 و گفت تو خدائی بر ما بخشای و یا فرخندای غرض چنانکه بخواهی اجابت کرد و آن هر هفتاد را چنانها باز داد و زنده کرد  
 و ایشان توبه کردند خدای غرض چنانکه بخواهی **مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ**  
 علیه الصلوة و السلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرو آمد و ربوبی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح  
 از زر بود و هفت لوح بود که همه تورات بر وی نقش کرده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة و السلام با آن  
 کس و قوج باز بقوم آمد و مجد جبریر درین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند و عاکن  
 تا خدای تعالی ما را پیامبری دهد چنانکه ترا داد موسی علیه السلام و عاکن کرد و خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد  
 پیامبری داد و این حدیث را اصی نیست زیرا که آن هفتاد تن بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی  
 شنیده بودند برگردانیدند و قوم را آنگنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود و قد کان فی قلوبهم  
**لَا يَسْمَعُونَ كَلِمَةً** **لِلَّهِ تَعَالَى** **مِنْ بَعْدِ مَا عَلَّمُوهُمْ يُعَلِّمُونَ** و جای دیگر فرمود **يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهَا**  
**وَلَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا** و این چنین نه صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوة و السلام باز  
 قوم را دید که گو ساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای غرض و الواح از دست



و خلاف نمکند و هر چه خواهد ترا بدادش دهد برین که کردی و آنظر الی ایلمک الذی ظلت علیه عاکفنا لیس فی قننه  
 ثُمَّ لَنَسْفَعْنَهُ فِي الْيَمِّ نَسْفَعًا كَثِفًا گفت بنگر که این گو ساله را که تو اورا پرستیدی و خدا بیش خواندی او را بسوزم  
 و خاکش را باد و دهم در دریا ریزم پس موسی بنی اسرائیل را گفت اَمَّا الْهَکْمَةُ لِلَّهِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ  
 كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما اقدس است و جزا و خدای و بگریست و او دانست که شما چه کردید  
 علم او همه جای محیط است و بهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل متعیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه و دستند  
 که گناه کردند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و مَا سَقَطَ فِي آيَاتِهِمْ دَمًا وَ أَهْلَهُ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَوْ لَمْ  
 يَكُنْ هَذَا رَبُّنَا وَ يَعِزُّ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم کردند خدا را بخوانند و استغفار کردند و موسی  
 صلوات الله علیه و سلام را گفت که از خدای تعالی توبه بخواه که اگر خدای تعالی ما را نیا مرزد و از زبان کاران  
 باشیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای عزوجل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گو ساله پرستیدند  
 شمشیر بگریزند و این قوم را که گو ساله پرستیدند گردنشان بزنند و در اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام  
 در شریعت چنان بود که باندگی گنهای کردی توبه آن او بودی که آن اندام بریدی تا توبه او بپذیرفتی و این پیش از  
 شریعت ابراهیم علیه السلام بود و این منسوخ شد خدای تعالی با آن مردمان که گو ساله پرستیدند نه بر شریعت موسی  
 صلوات الله علیه کار کردند نه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه و نه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام  
 بود پس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گو ساله را سجود کردید و سر با پیش او بر زمین نهادید چون گناه بس کردید  
 اَلَمْ تَكُنْتُمْ تَعْلَمُونَ توبه شما پذیرد چنانکه خدای تعالی فرمود و اِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اَلَمْ تَكُنْتُمْ تَعْلَمُونَ  
 اَلْجَلَّ فَوْقَ الْاِلٰهِيْنَ اَلَا تَعْلَمُونَ اَلَا تَعْلَمُونَ گفت شما با خویشان ستم کردید و گو ساله پرستیدید توبه شما آنست که بخواند  
 را بکشید اَلَمْ تَعْلَمُونَ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی به از زندگی برخشم خدای ایشان گفتند پسندیم و همه وصیت کردند  
 و یکدیگر را پدر و دگر و دگر و پدر و مادر هر کس بجایگاه خود نشستند و دستهای پای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند و توبه  
 و آن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیر برگرفتند و بر ایشان همیشه و غم میکشند و کس بود که پدر را و برادر را میکشت  
 و فروش میگردیدند بر ایشان افتاد موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد و سجده کرد و خدا را و همگی گریست و خدای را میخواندند  
 و خدای عزوجل ابروی غبرتا و سیاه تاسیان آن گروه بآیت و تا کشندگان ایشان را ندیدند و از باد و نایم و شمشیر  
 میزدند تا چون جوی بردفت و موسی علیه السلام در سجود همگی گریست و پیران و وضعیان و کودکان گریه و گریه  
 بنشستند و میگریستند پس چون آفتاب راست بآیت و خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان پذیرفت  
 از تشنگان و مانده گان و دیگر شمشیر با کارد کرد و هر جا که زدند برید و موسی علیه السلام را گردن بر گرفت و خدا عزوجل  
 را شکر کرد و گفت رحمت خود و خدای تبارک و تعالی توبه شما را پذیرفت و فرمود قَاتِلُوا عَنَّا هُوَ الثَّوَابُ الْحَقِيقِيُّ





و قوم او بر آنکه فرزندان شزار می کشند و شمار سخن گرفته بودند چنانکه خدا عزوجل حکایت فرمود و اذ قال موسی  
لِقَوْمِهِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ اِذْ جَعَلَ فِيكُمْ اَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مِلَّةً وَاتَّكُمُ الْكُفْرَ اَلَمْ يَكُنْ اَحَدٌ مِّنَ الْعَالَمِينَ وَجَاءِي  
كَت و اذ قال موسی لقومیه اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ اِذْ اَخْرَجَكُمْ مِّنْ اِلْ فِرْعَوْنَ لَیْسَ مَوْلَاكُمْ سِوَا  
الْعَذَابِ یَذْحِجُكُمْ اَنْبَاءَكُمْ وَیَسْتَحْیِیْكُمْ لَنْ نَّسْأَلَکُمْ فِیْ ذٰلِکُمْ بَلَدًا مِّنْ رَّبِّکُمْ عَظِیْمًا و این همه بنده  
موسی بنی اسرائیل را بود که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر یعنی اسرائیل رسیده بود و محمد بن  
درین کتاب این سخن سخت بهتر گفته است و بچسب گفته است از حدیث که خدای عزوجل بنی اسرائیل و موسی را که  
باز برود ملک مصر و خانه های قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد و بیایستی که ازین سخن خاموش گشتی که خدای تعالی  
اندر بنی این را اندیک جای و دو جای یاد فرموده است که من موسی را باز بمصر بردم و ایشان را من است خوار فرمود  
کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرموده و اخرجناهم مِّنْ جَنَاتٍ وَ عِیْنٍ وَ کُنُوزٍ وَ مَقَامٍ کَرِیْمٍ کَذٰلِکَ وَاَنْشَاَ اَنْبِیَاۤءَ  
و جایی دیگر گفت اَمْ تَوَكَّلُوْا عَلٰی جَنَاتٍ وَ عِیْنٍ وَ کُنُوزٍ وَ مَقَامٍ کَرِیْمٍ وَ نِعْمَ کَاذِبِیْنَ فَاکْذِبُوْا کَذٰلِکَ وَاَنْشَاَ  
قَوْمًا اٰتِیُوْا بَنِیْۤیْسْرَآئِیْلَ و بعد از ایشان و در میان بنی اسرائیل حوا و هار و عیسیا و اخیار و اقداد  
که شنیدن آن خبر گشت و این مرد و از آنها هیچ نگفته است و من از آن نعتی گویم چنانکه بود و خدای تعالی این حدیثها  
از بهر آن ورنه یا فرموده و تا بندگان او بخوانند و بدانند و دست باز داشتن چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و قصه  
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بعد از آنکه ایشان بمصر  
حدیث آن کشته بود که در میان بود و دیده یافتند و دانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد  
و با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عزوجل بفرمود که گاود را بکشند و یک اندام گاود بر آن کشته  
اند از نذره نازده شود و گوید که او را که کشت و خدای تعالی ده آیت از بنی در سوره املق را درین حدیث خاصه  
بفرستاد از آنجا که گفت و اذ قال موسی لقومیه اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُکُمْ اَنْ تَذْبَحُوا النِّفْسَ الَّتٰی نَجَّٰکُمْ مِّنْ یَّمْرِ  
وَمَا اللّٰهُ بِخَافِلٍ عَمَّا یَعْمَلُوْنَ و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن ویهامی بزرگ مروی بود بر  
و خواسته بسیار داشت و او را دو برادر زاده بود و در کوشش بودند و ایشان را چیزی نداده ای ایشان او را  
تا میراث او بگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست القاتل لایورث عن المقتول پس  
این دو برادر زاده شب بخانه عم آمدند و او را بجلیت بخوانند و بکشند و در میان دو دوی بزرگ میگذشتند و دیگر روز  
بطلب او بیرون شدند و بخورد کشیدند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن ویهامی  
مردی موسی بر فرمود موسی علیه السلام حکم قسامت چنانکه در توریت بود و حکم قسامت اندر شریعت چنین است که  
توریت بود و این حکم چنان بود که چون مروی را کشته یا بنده بدی یا بشهری یا بجلت و ندانند که او را که کشت چنانکه

[illegible]

و بیا غلام همچنان کرد و بوسلم چون آن برید و لش برسد و بر میدوانست که سیاه با بول و با بیت ترو با ستم تر است  
پس بفرمود که جامه سلطان بر گونه سیاه کشید و در اجار او نشسته است که روزی مروی از مردمان او پرسید که ایها  
ازین نو نه که در جافست چرا جامه سیاه گزیدید و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خواندم که  
روز فتح که پیما مبر اصلی الله علیه و سلم در که شد و یکبار که در که گرفت آن روز عمامه سیاه پوشیده بود و بر سر  
او هر چه در با فست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت بیشتر بر میان بودی که همچون شیر  
سیاه نمودی و آن روز فتح روزی با بیت بود پس من دانستم که لون سیاه را بیت و صلابت پیش تر از لونها  
دیگر است پس چون خدای عز و جل فرمود که آن گا و را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگر مردل  
سخت شاد شود از نیکوی گوئه او پس ایشان در همه شهر با و محله و دیه با بگر و دیدند تا گا و ی برین نوع یافتند  
با پیر زنی و او را پسری بود نیم و معاش ایشان از شیر آن گا و بود و مردان آن گا و در از وی بخوابستند گفت  
بهزار درم و هم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گا و ی یا نیم و بهایش گر آن میگوید موسی علیه السلام گفت بخدا  
میگوید بخبر و دستم کنید که اگرستم کند این مرد زنده نشود و علما گفته اند که خدا تعالی بیخ کاری نفرمودی که در آن حکمتی  
است و خدای تعالی میداند که آن مرد را که کشت اما کشتن آن گا و دو حکمتی است یکی آنکه اندر بنی اسرائیل جماعتی  
بودند موسی علیه السلام گردیده و لیکن دل ایشان ببحث در روز سختیستین نبود که مرده را زنده کند خواست که  
ایشان را بنمایند اول ایشان بی یقین شود و دیگر خواست که آن پیره زن در ویش و نیم را تو انگر کند پس چون  
آن مردم نزدیک بپوه زن آمدند زن دانست که چنان گا و نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم و هم ایشان را  
پیش موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستور خواهد بگا و ی دیگر گفتند ان البقر تشابه علیها  
وَ اَنَا اَنْشَاءُ لِلّٰهِ لَمْ يَكُنْ كَقَدْرٍ اِنْ كَا و بر با پیرشید و شده است و اگر خدای خواهد ما این گا و یایم و پیما به علیها السلام  
ما گفت اگر بنی اسرائیل این انشاء الله گفتندی هرگز این گا و نیافتندی و از آن اختلاف نرسندی پس موسی گفت  
اِنْهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولَ تُدَمِّرُ الْاَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِئْنَةٌ فِيْهَا كَقَدْرٍ اِنْ كَا و یست که بدو هرگز کشت  
نکرده اند و آب کشیده اند پاک است از همه کارها و عیبا و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند دست  
است این گا و است که ما یا نیم بر نقتند و گا و از آن زن بخوابستند زن دانست که خبر از آن گا و نیست گفت بعد از  
درم و هم و کسرند هم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گا و لبها بشرد آن فروشم که پوست او را پیر زنی  
به پیما علیه السلام گفت بنمرد بدین شرط بخبر میداد و او را بختند موسی گفت تا بهانه بهید مرده زنده نشود و همه گردان  
و حلیت که در و بهایش تمام بداند خواستند که آن گا و تمام شود چنانکه خدا عز و جل فرمود فَاَنْتُمْ كَادُوا يَفْعَلُوْنَ  
بختندش و خواسته که آن گا و نقتند پس گویند بختند از هر بختی بختند و در هر چنین است که موسی گفت از آن گا و

[illegible]

خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون بر خاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاه رسته و گریخت  
از منفران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش ایسح بود و این که خدا تعالی فرمود در سوره انعام **وَإِسْحَاقَ إِبْرَاهِيمَ  
وَلُوطَ وَهُوَ طَّا** این ایسح خضر است و گریه‌ی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی  
و آب حیات خورده بود و جادو دانه بر دست تا نفخه نخستین از روز رستخیزد الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر  
بر رویا با موکل است هر که در وی پناه ببرد و خضر علیه السلام او را بشوید و بر نماز کند و آنکه ملائکه خواهد شد او را یاری  
دهد و از غرق دریا نجات دهد و او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها بمیرد الیاس علیه السلام  
او را بشوید و بر نماز کند و اگر کسی راه گم کرده باشد او را بر او باز آرد و خدای تعالی قصه الیاس در بنی یاکرد  
**وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ** و هر دو کس درین جهان خدای عزوجل را می پرستند یکی در دریا و یکی در بیابان روزی  
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از کوه  
همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان مارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گریه گفتند  
از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گریه گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و وقت  
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن مکان بن فالح بن غابر بن شلح بن  
ارخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمه ذوالقرنین الاکبر بود آن ذوالقرنین که در جهان گشت  
از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن  
خضر آن بود که خدای تعالی موسی را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را معظه کن و از نعمتهای  
شان آگاه کن تا شکر کنند و موسی و مارون ایشان را معظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد  
 میکردند که خدا تعالی ایشان را یاد میکرد و که از قبایح و فرعون ایشان را بر ماند و ملک مصر ایشان را میراث داد  
و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از ان بود و پیغمبری داد و فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد  
چنانکه خدای عزوجل گفت **وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَءِيلَ الْكِتَابَ وَالحِکْمَ وَالتَّنْزِيلَ وَوَرَقْنَا لَهُمِ الْفُطُورَاتِ  
وَفَقَعْنَا لَهُمُ عَلَى الْعَالَمِينَ** یعنی عالم از انهم پس او در آن مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدای تعالی  
بر ایشان یاد میکرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد میکرد و از علم و حکمت سخن می گفت چنانکه خلق در آن متحیر شدند  
پس صروی از ان میان برپای خواست و موسی را گفت ای کلیم الله خدای تعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بنده  
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که با تو  
مراد برین زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است تا من و خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دریا آنجا که  
دو دریای بزرگ یکی شود و گفت یارب مراد لیلی ده که بروم و از تو علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام ترا دلیل تو کند





ما را از بهر خدای راه ده گفت شما درو انید مگر کشتی گفت ایشان سیاهی پیغامبران دارند در کشتی در آرشان پس چون  
 در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَايْتَبِعْنِي وَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَقًّا اَحَدٌ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا  
 گفت اگر مرا متابعت باشی هر چه من کنم مرا پیروی کن چرا که وی من خود را سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در  
 کشتی نشست و کشتی برفت چون پاره بر پاره خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست کی تخته از کشتی بر کند چنانچه آب در کشتی درآمد  
 پس کشتی بآنان را گفت کشتی سوراخ شده است همه تمکین شدند موسی خضر را گفت اَخْرِقْتُمْ اَنْفُسَكُمْ اَهْلَهَا  
 لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئًا اَمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم خضر بزرگ آوردی خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ  
 اَنْتَ لِي تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت  
 لَا تَاْخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تَزِرْ وَفَاقِي مِنْ اَمْرِي عَسَا گفت مرا فراموش میگردی و کار من دشوار گمن خضر خاشا  
 خاشا ساقی بود و مرغی از مرغان آبی دریا چند کبشکی پیرید و بر پهلوی کشته نشست و مقدار آب نزو یک قطره آب بر دست  
 و بر پیرید و بر تیر کشتی نشست و باغی خوش بگرد و خضر موسی را گفت وانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید که این  
 کشتی دو بند است خدای تعالی را که خدای غریب ایشانش را از هر علم و شریعت و احکام و معرفت چندان داد است  
 که هیچکس درین جهان چندان نداند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندانست که درین آب که در مقدار  
 نزو آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریای می بودند و بجائی رسیدند که کوکان بازاری میکرد و در آن  
 ایشان کوکی نیکو روی بود و جامه پاک پوشیده و سجد بلوغ رسیده ایشان هر چه آنجا بنشیند نگاه میکرد و ندید چون کوکان  
 پراکنده شدند آن کوک بزرگ نیکو روی بماند خضر علیه السلام دست او گرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت  
 موسی گفت اَفَقُلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا اَسْكُرًا خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ اَنْتَ لَنْ  
 تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت اِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَ هَذَا  
 فَلَا تَصْأَلْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عَذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی بپرسم با من صحبت کن و تو معذوری پس از آنجا  
 نیز رفتند و بدی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کنار ره دید بیرون آمدند و دیواری که بر  
 سر راه بود و خضر و رست کرد و آن دیوار راست کرد و موسی گفت لَوْ شِئْتُ لَأَخَذْتُ عَلَيْكَ اَجْرًا گفت اگر آنجا  
 که این دیوار راست کنی باری شری یا هستی ستد از خضم دیوار را طعامی می خور و میم که گرسنه ایم خضر گفت اَلْهَذَا فَرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنَكَ  
 گفت این زمان میان من و تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود اِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَ هَذَا فَلَا تَصْأَلْنِي  
 و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم کردی خضر میان زووی از وی جدا نشدی پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام سخن دیوار  
 از خضر باز پرسید گفت يَا مُوسَى سَأَلْتُكَ بِمَا وُيْلَ مَا لَكَ تَسْتَطِيعُ عَلَيْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیز که برو صبر نتوانستی  
 کردن اَمَّا السِّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرْجَتْ اَنْ اَعْصِيَا وَكَانَ وَرَءَهُمَا مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ



عَنْ قَوْمٍ مَوْسَىٰ اخْتَفَىٰ عَلَيْهِمْ فَقَالَ قَارُونُ اَنْتُمْ مَوْسَىٰ بَدَا اِيْشَانِ رَا مَخَالِكَ شَدُوْا زَيْنَ دَسْتِ بَارُوْا شَتِ  
 ومرتد شد و قارون عزاوه موسی بود و نسب او چنین بود قارون بن یفر بن فاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب موسی  
 موسی بن عمران بن یفر بن فاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند که موسی گفتند قارون بعد از موسی دیوش مرتد  
 چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد بعد از موسی قارون را خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر بفرمان  
 نزد ویکتر و درست ترک خدا ی غر و جل میگویی او را قوم او پیدا و اند گفت که موسی او را پیدا و چنین فرمود اِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ  
 لَا تَخْشَوْا خِمْ تَاْخِرَاتِیْ هُمْ حَدِیْثُ قَوْمٍ اَوْ کُرُوْکَ اَوْ رَا پِنْدَ اَوْنَد اِگَر موسی بود یا یوشع یا یعیسی و دیگر میان بنی اسرائیل  
 پیدا و ای نه قوم دلیل چنین است که یوشع مرده بود و یعیسی مرده بود و بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پیدا  
 همیشه اند چون پیدا ایشان پذیرفت خدای تعالی او را بر زمین فرو برد و بدو روایت دیگر گویند که قارون بوقت موسی  
 علیه السلام بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بود و قوشش گوساله پرست شده بودند موسی سامری را در میان  
 زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد و قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکوة مرتد شد و در زمین موسی و شریعت  
 زکوة واجب بود چون موسی با علمای قوم او را پیدا و گفت لَا تَقْدَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْفَرِحَیْنَ بِنِیَاشَاوْ  
 مکن که خدایتعالی دوست ندارد آن کسان را که بدنیاشادی کنند و اَنْتُمْ فِیْمَا اٰتٰکَ اللّٰهُ الذِّیْ اٰتٰ الْاٰخِرَةَ بَرِّیْنِ دِنَا  
 که خدای تعالی ترا داد از آن جهان بجای یعنی زکوة بده و لَا تَقْنَصْ نَفْسَکَ فِی الدُّنْیَا وَاَحْسَنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ  
 گفت بهره خویش از این جهان فراموش مکن و با خلق خدای نیکو کن و لَا تَبْتَغِ الْفُسَادَ فِی الْاَرْضِ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْمُفْسِدِیْنَ  
 و بدین خواسته در زمین فساد مکن که خدایتعالی مفسدان را دوست ندارد و قارون جواب داد اِنَّمَا اُوْتِیْتُ عَلٰی عِلْمِی  
 گفت این خواسته نه از اجبت گردم که شما ندانید نه کسب کردم و نه باز رگانی کردم بر من زکوة داد و واجب نیست  
 خدای تعالی این حجت بر در کرد و فرمود اَوَلَمْ یَعْلَمُوْا اَنَّ اللّٰهَ عَلَّمَ اَهْلَکَ مِنْ قَبْلِہِ مِنَ الْقُرْاٰنِ مَنْ یُّؤْتِیْہِ فُسُوْکَ  
 وَاَنْتُمْ جَحْتًا قَارُونُ نَدَانَسْتَ کَمِیْشِ اَزُوْ دَرْ جِهَانِ خَلْقِ بَسِیَارٌ بُوْدُوْا زُوْ بِنِیْرُوْ دَرْ بَا خَوَاسْتَه تَرْ جُوْنِ اِیْشَانِ  
 مخالف راه خدای غر و جل شدند و حق تعالی از خواسته بیرون نکردند ایشان را خدایتعالی هلاک کرد و لَا یَسْئَلُ عَنْ  
 ذُنُوْبِہِمْ اَلْیَوْمَ اِنَّ جَزْمَ اَهْلِ زَمَانِہُمْ عَنْ ذُنُوْبٍ مَا تَقْدَحُہُمْ دَرْ ہَرْ زَمَانَهْ کَمَا ہِکَا رَا اَنْ زَمَانَهْ رَا عَذَابَ بَکَاہِ اِیْشَانِ  
 کنا و بگناه پیشینگان کنا و آن گناه ایشان را پر سد و درین کتاب نگفته است که خواسته او از چه جهت جمع  
 ولیکن در اخبار تفسیر پیدا است که قارون در اصل زرگر بود و موسی او را نزد یک داشتی که عمش بود و رب  
 بنی اسرائیل نیکو روی ترازد و نبود و چون موسی از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله و زر که فرعون و قوش  
 جدا کرده بودند ساخته بود موسی خواست که آن گوساله را بسوزد و بسا و بدو قارون را گفت این را بسوز  
 قارون گفت این هرگز نسوزد ولیکن در آتش بگرداند و صافی تر شود و موسی دعا کرد و خدای غر و جل موسی را



قَوْمِهِ فِي زُرَيْتِهِ زُرَيْتِ اَوَّانَ بود که بر اِسپِ شستی و بر وزین زُرین نهادی و جامه سرخ ز زرینت در پوشیدی چون او  
 همی آمدی خلق نبردستی که آفتاب بر زمین آمده است و هر خلق که او را بدیدی دلش ایچمان خوستی گفتندی یا لَیْلَتِ کَسَا  
 مِثْلَ مَا لَوْنِي قَادُونُ اِنَّهٗ لَذُو عَظِيمٍ کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راست که او را ازین جهان بهره بگریست  
 و علمای عامه را پند و اندرز گفتندی ثواب خدای بدان جهان مومنان را به از آنکه درین جهان کافران را دهر پس  
 ده سال بران نسق و غرور بود و موسی علیه السلام هر روز بر او نشدی و او را بجدای تعالی خواندی و ز کوه خواسته  
 اجابت نکردی تا موسی از دستوه شد و بنی اسرائیل پیشتر بر قارون گرد آمدند و بر موسی تباها شدند و از دین دست  
 باز میداشتند چون فساد بسیار شد و کار با خرد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بر چشم بنی اسرائیل زشت کند تا ایشان  
 از دین او دست باز دارند و بنی اسرائیل زنی بود بلاء و خویشش را از کس باز نگرفتی و بلا بگی محروف بود قارون را  
 بخواند و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را جمع کنم و موسی را تو در میان ایشان بگویی که موسی مرا بگرفت  
 و در خانه کشید و با من زنا کرد و آن زن نابکار قارون را اجابت کرد و او را قارون با کنیزکان خود همیداشت پس مهالی بر  
 بگرد و همه اشرا بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخورند ایشان را گفت شما دانید که من همچون شما سابع موسی بودم  
 تا او بر راه راست بود اکنون از آن ره دست بازداشت و شما فلان زن را شناسید گفتند آری دانیم که آن زن  
 میگوید که او پیش من آمده است و همیگوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اگر خواهید در روی موسی بگوید  
 پس بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع آمده اند و ترا میخوانند و موسی اندیشید که مگر باره خواهند  
 برخاست و بیاید چون نشست قارون گفت حکم خدای تعالی چیست بر کسیکه زنا کند و در توریت چه فرموده است موسی  
 گفت اگر زن نداد و محصن نیست حدش بر نند و اگر زن دارد حدش کند گفت یا موسی اگر خود تو باشی گفت اگر خود من  
 باشم گفت یا موسی کشتن بر تو واجب که فلان زن پیش من آمد و گفت که تو او را بستم گرفتی و با او زنا کردی و اگر خوا  
 بیارش تا با تو بگوید موسی گفت بیا و روان زن را بیا و در پیش جمع بایستاد قارون گفت هر چه در میان تو و موسی  
 بوده است بگویی تا خلق بشنوند زن چون خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد و خدای تعالی زبانش بگردانید گفت  
 یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش مروان بگویی که موسی با من زنا کرد و موسی را از آن  
 در و آب از چشم فرو داد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و آن ملعون قارون خجل گشت پس چون موسی علیه السلام  
 از پیش ایشان بر رفت و دیگر همه بر تنوا نشست کردن خدای تعالی را سجده کرد و در روی بر زمین نهاد و بگریست و زاری  
 کرد و خدای غفور و رحیم گفت یا موسی زمین را بفراوان تو کردم هر چه خواهی بفرمای موسی شاد شد و بنشاب باز پیش ایشان  
 آمد و بنی اسرائیل را گفت دور شوید ازین مرد و مرد که خدای تعالی زمین را فرمود که قارون را فرود و بنی اسرائیل دانستند  
 که موسی راست میگوید بگریختند قارون از کبر و نخوت و بزرگی سوی موسی انگریست و برخاست موسی علیه السلام گفت یا بنی

[illegible]







آنرا معلوم می نمود آن زمان در آن بیابان آمدند چنانکه در حدیث آمده ایشان بفرموده ای تعالی کسی مرا نیست می پرورند و بر زمین می  
 و از خلق مگر خنثی هر که دست فرازد روی بگرمی و بخوردی و خدای عزوجل فرمود وَاَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْمَنَّاءَ وَالْمَسْلَكَةَ اِلَىٰ اَرْضِ مَكَّةَ  
 هنوز مانده است و آن مرغی است از بک که چاک تر و سرخ رنگ باشد پریش و در گردان بیابان دیده است و شهر است  
 پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب باید موشی دعا کرد و خدای عزوجل فرمود که عصا بر سنگ زن گردی گویند آن سنگ بود  
 از کوه طور سینا بر مقدار مصلی نمازی موسی هر که بودی در سفر یاد و حضور بر آن سنگ ایستادی و نماز کردی و با خدا تعلق  
 مناجات کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصا بر آن سنگ زن و در بنی یاد کردی و گفت وَاَوْحَيْنَا اِلَىٰ مُوسٰى اِذَا اسْتَسْقٰى  
 اَنْ يُّدْعِيَ الْيَهُودَ اِلَيْهِ فَاَنْفَجَتْ مِنْهُ اَنْهَارٌ عَشْرَةٌ عِيسٰى بَنِي اِسْرَآئِیْلَ وَاَزْدُوهُ بِرَبِّهِمْ وَاَبْرَءُوهُ بِاِیْمَانِهِمْ  
 و با هم فرو نیامدند و از یک جوی آب بخوردند و همیشه با یکدیگر عصبیت بودند و چون موسی عصا بر سنگ زد و از دوازده  
 آب جاری شد قدام کل اناس شش بر سطحی از چشمه آب میخوردند با یکدیگر شران جنگ نمیدادند و از جوی فرمود وَاَمِنْ جَنَّتِ  
 مَا دَفَقَا لَكُمْ وَاَشْكُرُوا لِلّٰهِ اِنَّ طِیْبَاتِ كُنْهَارِ اَوْدَمِ خُورِید و خدای را شکر کنید و جای دیگر گفت وَاَلَا تَطْعَمُوْنَ اَفِیْهِ اِلٰهٌ غَيْرُ  
 و لَا تَرْضَوْنَ الْیَوْمَ سَمْنًا گفت هر کس چندان برگیرند که آن روز تا آن بس باشد تا شبگاه ایشان فرمان نکرده و در روز  
 و یکماه دیگر نهند و گوشت آن زمان قدیمی کردند تر سینه اند که بر روی نیاید تا آن دلیلی بر ایشان افتاد و چنانکه خدای عزوجل  
 فرمود وَضَرَبَتْ عَلَيْهِمُ الدَّلَّةُ وَالسَّكْنَةُ وَبَاۗءُوا لِنَفْسِهِمِ مِنَ الدَّهْرِ خُرُوجًا و خدای عزوجل را بخوشتن بخشم کردند که از آن زمان  
 بنامند و قدیر کردند و خدای را استوارند ایشان پس آن ترکبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کردند  
 همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باز آن نعمت بدیشان باز آمد و موسی گفت هر روزی چندان برگیرید که شبگاه بس باشد  
 که روز آینه و شنبه که میچکاری کنید مگر عبادت چنانکه در تورات پدید است پس ایشان گفتند ما درین بیابان فانیست  
 و آفتاب مایان را می سوزد و خدای عزوجل ابروی نبرست و چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَاَنْزَلْنَا  
 فَرَسًا بَیْبَانَ بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان بازداشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید و برین بیابان  
 خدای تعالی آن جامه که بر تن ایشان بود نگاه داشت تا ندید و چه کین شد تا نبایست شست و در اخبار تفسیر نیست  
 که کوکان که با ایشان بودند هر چند بزرگ شدند جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شدی هر وقت که خواستندی که  
 شوند فرنگی یا و فرسنگی برقتندی و باز آمدی از آن بیابان توانستندی بیرون رفتن و آن سنگ چون بر پشت سوز  
 نهادی آب از دوازده ایستادی و چون بنهر فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادی آب از وی بیرون آمدی و علمای کوفه  
 موسی و مارون در آن متحیر شدند که آن تیه حقوبست بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکرده و بعد آن بحرب شدند و  
 و مارون را گماند بود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمانند چون سالی دو سال بود از ترکبین  
 شدند و متحیر شدند که آن گفتند لَوْ نَصِيرُ عَلٰی طَعَامٍ وَاَحَدٌ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ یُخْرِجُنَا مِنْ هَٰذَا اَرْضُ



بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و زاری کرد پس همان شب آن موکلان بخوابیدند  
 و کسی از آسمان فرود آمدی و ایشان را گفتی که دست از این بنده بازدارید که موسی را او بکشت خدای تعالی اورا پیش خود  
 چون بآمد و شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع بازداشتند و گوی گفتند موسی بر فرشتگان برگشت آن فرشتگان  
 و زمین گوری کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده کریم است بر خدای گرامی است  
 موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواجهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و نجیب تابگری که ترا شاید موسی بگرفت و فرشتد  
 و خفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخت جان از وی جدا کرد و در زجر جان است  
 که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بخوار رحمت حق پیوست بی خطای رفتن یوشع بن نون بابی الهی علیه  
 بحرب جباران و قتل طعم باخورد و طعم باخورد چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي**  
**أَتَيْنَاهُ يَا إِبْرَاهِيمَ فَقَاتِلْنَا فَنبَغْ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْخَالِدِينَ** همچنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیه ماندند تا هفت  
 سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و در آن شهرستان  
 فرستاد و تا آن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بکشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل  
 بود و از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود و خواهر او  
 علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردوم که با موسی بحرب نرفته بودند هیچ کس نمانده بود و  
 یوشع بن نون و کالاب بن یوقیا و کالاب با یوشع بود و یوشع لشکر کشید و بدان شهرستانها رفت و نخست بشهر ارباجا  
 و با ایشان حرب کرد و بستند و هر چه در آنجا بودند همه را بکشند و هر مردی را که بر زمین افکند و ده و ده بستند و بستند  
 از بنی اسرائیل بروی شمشیر زدند و اگر دود او بصدای ضرب شمشیر نتوانستند بریدن پس چون آن شهرکشایند و از آنجا بشهر  
 بلقا شدند و آن بزرگتر و حصارش محکم بود و جای ملک آنجا بود و در وی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان  
 بنده بود خدای تعالی را اسلمان و هم از ایشان بود و بصورت قوم و نام او بلعم باخورد و خدای را پرستید می نام  
 بزرگ خدای را دانسته و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیا میدند  
 که در حصار درگرفتند و با ایشان هر روز حربی میکردند و مردوم شهر بلعم باخورد جمع آمدند و او را گفتند و عاکن تا این شهر  
 از ما باز گرد و بلعم گفت آن سپاه خداست من بدیشان و عاکنم تا شما بدین نگردید و خدای تعالی سپاه از سر شما بازگرداند  
 شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همیکردند و ایشان بلعم را خواهمش کردند و او و عاکن و آن ملک رتبا  
 نام بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا خواندند می پس چون کار سخت شد ملک داری بروی بلعم را باور و گفت اگر عا  
 کنی ترا بر دارم و کنتم و بلعم از کشتن تیر سید دعا کرد و خدا قصه او و بنی یاکر و **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي**  
**أَتَيْنَاهُ يَا إِبْرَاهِيمَ فَقَاتِلْنَا فَنبَغْ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْخَالِدِينَ** گفت یا محمد بر اهل خوان خیر انگس که نام بزرگ او را و اوم او خود را از





ایشان گفتند فرمان بیدار کن که با ایشان رسد چون زنا و محبت و در میان ایشان بسیار دشمنی و کینه بود و از آنکه  
 و باز گردید ملک بفرمود تا چنان کرد و در زمان را در لشکر ایشان پراگندند و هر یک را مردی بخواند و خویش برود و از آنکه  
 و از آنسان طاعون آمد و آن زمان با آن مردان بر جای می موند بنی اسرائیل چون آن بدیدند آهنگ بازگشتن کردند  
 یوشع همگفت و میگفت ای بنی اسرائیل زنا نکنید و زنا را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شود و مردی بود از فرزندان  
 با ردق برادر موسی نام او افتخاط بن یاردن و با قوت بسیار بود و سخت زورمند بود و بنحیه مردی در رفت با نیزه آن مرد  
 با زنی خسته بود و نیزه بر هر دو و ایشان را بر گرفت بستر نیزه و بیرون آورد گفت بخت غلظت و جلال خدای تعالی آید و آن  
 از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند و هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفه زنان و از آن پس بنی اسرائیل  
 را بر خویشین مهر کردند و مرد و زن چون جوان قربان کنند از آن گوشت و سر و دست و هر دو پهلوی بفرزندان افتخاط دهند و  
 هر قربانی که از آن وظیفه فرزندان افتخاط دهند خدای تعالی آن را پذیرد پس چون آن روز طاعون از ایشان برکشت  
 ایشان بیا سوزند و دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا با یزید و دانه از  
 حصار بنیتا و بنی اسرائیل و در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و شمیر در نهادند تا شب از ایشان همگشتند  
 چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کارنا شایست کردند و هنوز تمام نشده بودند یوشع ترسید که ایشان را بکشتند  
 اگر آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و طلب گیرند و کار خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و روز و ساعت آفرین شد  
 بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب درآمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه بود  
 یوشع بنشست و در شریعت تورات غنیمت گرد کرد و تا آتش بسوزد و یک تن از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد و چون  
 آتش در آن روز سوخت یوشع اندوگین شد از دقت تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا در روز دیگر  
 آید قرعه زن در آن مرد افتاد و چون در دیده حاضر گردید و آتش و غنیمت ز در حصار سوخت و آن زمین را که آتش برود  
 کرده بودند آنرا خارج خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت در دیده بود خارج بود و آنکه یوشع گفت  
 بدین شمارشان بقادر شود که خدای تعالی شمار امیرات داد و خدای را سجده کنید و بگوئید سخطه بر زبان میبار  
 این معنی بود که سخطه خطایان گفت یا رب گناهان مرا بخش و از ما بردار و این همه و ما بپذیر و این گناهان که کردیم و از  
 حرب باز شدیم و زنا کردیم یا این چنین که بدیدیم یا آن پدران ما که گناهان کردند تو خدای ما را بیا فر که چون شما چنین کردید  
 خدای تعالی گناهان شما عفو کند و گریه می مردان گفتند که آن شمارستان الیا بود و بر زمین هیچ جای نیست با نعمت  
 ترا و خدای تعالی این قصه در بنی یاد کرد و فرمود اذ قلنا اذ خلوا هذه القرية فكلوا منها حيث تشاءوا  
 و اذ خلوا الباب فجعلوا حطة تخفیر لکم خطایا کم و سیرید الحسین پس ایشان معلمان بودند که  
 تعالی نالیدند و این سخن میگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را امیرات داد و هنوز بر زبان

*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]*

مردانه بود و بسیار ملکان را قمر کرده بود و هر یکی را که بگریختی هر دو انگشت یا یک دستش برید می و گما بر کشیدی تا هر دو دستش  
شلی شدی و ایشان را دغا نه کردی و گرسنه داشتی چون بر خوان نشستی و طعام خوردی آن ملکان بهیست را بر سر  
آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره با سوسای ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بروی افتادند و آن نان  
پاره با از زمین برگرفتند و بخوردند و که را و چنان شده بود که هفتاد و یک از ملوک آن زمین در زندان بودند و ایشان  
همه این مسأله کرد تا خدا بیتیالی او را هم بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب دیو قیانی را گشتان او بریده بود و نان پاره با چوب  
سنگ از زمین برقی بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تبعید بحر بنی اسرائیل را از تبعید او بیرون آورد و شهرشان  
ارقا و بلقا و کشاد و این همه حربها او کرد و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون در تبعید مردود و این  
حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزین شام بهر دو بعد از و کالب دیو قیانی با سیرای بنی اسرائیل شدند و اسلام  
و او پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه  
کارها در روزگار منوچهر بود و او ملکی بود و با عدل و داد و او را پسر می بود نام او طهماسب و منوچهر بر و خشم گرفته بود و سخت  
که باشدش بدین سبب که او را دختری بود و طهماسب بزن کرده بود پس سر بهنگان طهماسب را در خواستند بدین  
نخستید و گفت که از پادشاهی من بیرون شو و آن دختر را که زن او بود و زبستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند که  
او را ازین زن پسر می باشد که پادشاه شود پس او را پسر می آمد و طهماسب بهر و پسرش کوک بود که منوچهر بر و فرستاد  
بیا و پادشاهی عجم بگیرد و جور و ستم کرد و در ستمهای منوچهر برداشت و شهر را خراب کرد و آبهان خشک شد و قحط افتاد  
و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طهماسب را نام زار بود و پس مردمان با او  
کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را شکست دادند و ایران زمین بیرون کرد و او را باز تبرکستان شد و عجم را و برستند و آن  
زار و برین طهماسب ملکی بود سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب و ایران کرد و بود او آبا و آن کرد و هفتاد و سال از رعیت  
خراج میخواست تا نعمت را ایشان فرار شد و در روستای عراق رودی از جمله کشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب رودی  
بنام کرد و آن شهر را مدینه العقبه خواندند بخدا و در هر شهر بستان بنا کرده است و آن هر سه امر و آبا و آن است و آن  
هر سه را و رویان بغداد زاب الاطی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بوئی یافتند  
و تخم و بیج آن آوردند و در بوستانها نشانند و از بهر خود حلوها و طعمها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و بر سال  
بر تبرکستان تا حقن کردی و خواسته آوردی و همه بپا و او می تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبا و آن شد و او  
در بری بود نام او که سنا سپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه و او فرمودی که درون و در و سنی سال پادشاه بود  
پادشاهی کیتیا و آنرا افریدون خداوندان انجا چنین گویند که کیتیا پادشاهی شصت و دو و از فرزندان  
منوچهر بود و دختری زنی داشت از بهترین ترکستان و از و پنج فرزند بود و یکی را نام کیکاؤس و دیگری را کیراش و یکی









همیگر نیست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز پس و پس خدای عزوجل  
 جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی همی فرماید چه بدست اجالت انت فاطمک ام عیشلکی فاذ و یلک  
 ام عریان فاکموت فرمود که اگر گرسنه تا سیرت گردانم و اگر تشنه تا سیرابت گردانم و اگر برهنه تا پوشانمت و اگر دیوانه  
 تا غیرت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم و داود چون معاینه بنشیند گریان تر شد و هفتاد و شبانه روز  
 دیگر همیگر نیست تا خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت  
 از شادی آن و باز تشکر آنرا سر سجده نهاد پس چون خدای تعالی توبه او پذیرفت و داود جبرئیل را گفت روزی بخیر او را  
 بحضرت باری تعالی و تقدس بامن چه کند گفت مرا خدای تعالی ازین آگاه نموده است پس چون جبرئیل باز گشت داود  
 بدعا و گریستن مشغول شد خدای عزوجل جبرئیل را باز فرستاد و گفت چون او را روز قیامت بر تو خصوصت کند من بخوبی  
 آن از بهشت چندان بدهم که امید دار و پس داود را یقین شد که رحمت خدای تعالی بی پایان است و پس از آن نزد  
 از وی بشد از شرم خدای تعالی و همچنان بر بکا و خرن می بود و گناه خویش برکت دست نبشته تا هرگاه که بدان دست بگریزی  
 آن گناه یا دیگر وی آنکه او را از روشد که قوت او را کسب دست او باشد و خدای تعالی او را زره گوی فرمود و آن  
 بر دست او چون موم خمیر کرد و او را بیا موخت که حلقه و حلقه چون نهند وین حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی  
 فرمود **وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنزَلَ إِلَيْنَا الْكِتَابَ وَفِي السُّجُودِ وَنَعْمَ دَاوُدَ وَصِدِّيقًا لِّرَبِّهِ** سال در ملک بود چون  
 از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گرم می گشتند قحط افتاد همه هلاک شدند داود و بیست و هفت  
 نفری و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جائی بود فراخ پس داود با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدا تعالی  
 دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کرد  
 که در وی خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد از آن که عمر او با آخر رسیده بود و مسجد هنوز تمام  
 نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس وی سلیمان و دیوان را بگفت که بجا  
 آن از سنگ بگردانید و امر و همچنان است و مسجد و شقی نیز همچنان است و از بنای سلیمان علیه السلام است و آن  
 ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و شش ارش یکبار و مخروط که دلیل است که نه عمل آدمست چنانکه خدا  
 تعالی فرمود **وَاللَّيْسَ بِالْطِّينِ كُلِّ بَنَاءٍ وَخَوَّاصٍ** و محمد بن جریر بن کوفی که سبب قحط و وقت داود و آن بود که داود  
 خواست که عدو بنی اسرائیل بداند نصیبان هر بطی را بخواند و بفرمود شمرن خدای عزوجل آن از نو پسندید گفت ای  
 داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کردم که در وقت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من بعد  
 ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عتوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه جبر شدن دشمن یا سه روز  
 مرگ منافقان پس چون داود گفت مرا بگزینگی سه سال طاعت نیست عیسه ماه جبر می دشمن صبر کردن باری سه روز



بنام خداوند تا چون بین وقت باشد که ستمندان باز در کشت باز ستانند تا هر دو در میان باشند و او چون آن بشنید شاد شود و آنرا  
 قول باز گشت و بر قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خداست تبارک و تعالی سلیمان را علی داد که پیش از آن کس را ندانند  
 چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مَلَكًا لَّيْسَ لِي بِنَعْتِكُمْ اِلَاحٌ مِنْ بَعْدِكَ اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ وَخَدَّاهُ فَرَمُوهُ  
 وَنَحْنُ نَذْكُرُكَ الْوَحْيُ خَيْرٌ بِالْمَوَدَّةِ رُخَاءَ حَيْثُ اصَّابَ وَخَدَّاهُ تَعَالَى بَاوراسمخ او کرد و چون و انس و مرغان را و او دان  
 همه را اسخر او کرد و فرمود وَخَيْرٌ لِّسُلَيْمَانَ جُودُهُ مِنْ نَارِ كَافُورٍ وَالتَّيْلُ فَنِمُّوْهُ نَحْنُ وَفَرَمُوهُ وَعَلَّمَنَا مَنَاطِقَ  
 الطَّيْرِ وَاقْتَبَانِمْ كُلَّ شَيْءٍ زَبَانِ مَرْعَانِ اَوْرَا بِيَا مَوْخَتِ وَدِيْرَانِ رَا سْمَخِ اَوْرُوْ بِيَا سَجْدَتِ الْمَقْدِسِ مَشْغُولِ كَرُوْ بِيَا  
 كِهْ اَوْ مِيَانِ تَوَاسْتَدِي كَرُوْنِ دِيْرَانِ رَا فَرَمُوْدِي چنانکه فرمود بِيَعْلُوْنَ كِهْ مَا يَشَاءُوْنَ مِنْ حَزَائِبٍ وَتَمَائِيْلٍ وَجِفَائِنِ  
 كَا الْجَوَابِ وَقَدْ وَهَبْنَا لِي سِيَّاتٍ كَا سَهَائِي چو بین کردندی چون حوضها و آن خلق را که با او بودند هر یکی را حوضی نگیان  
 کنده بودند و یک گروه را از دیوان بفرستی مشغول کرد تا هر چه بدید یا گوهر بود همه را برد آورند و هر گاه که بدیدی چشم گزنی  
 و خواستی که او را بر ندان کنده شکی بدو نهم کردی و او را در میان سنگ کردی و فرود و ختی پس انگه بدید یا در افکندی پس بگو  
 تعالی فرمود تو که تعالی هَذَا عَطَاءُ نَا فَاغْلُظْ اَوْ اَعْسَيْكَ بِعَيْنِي حَسَابٍ گفت ترا این عطا دادم خاصه از میان خلق هر که  
 خواهی باز دار و هر که خواهی منت کن و دست باز دار بی آنکه کسی ترا گوید چرا کردی پس خدا تعالی فرمود وَاَنْتَ لَهْ عِشْدَانَا  
 لَوْ لَنِي وَحُصْنٌ مَّيَّابٍ گفت باین ملکیت این جهان ملک آن جهانی نیز بدیم و آن بزرگتر و نیکوتر از این بود ابو عبد الله الانطاسی  
 در کتاب زهد گوید که سلیمان باین ملکیت نان جوین خوردی چنین گویند که سلیمان را بساطی بود و چند فرسنگ تخت او بر آن  
 بساط بنها و ندی پس او میان را بران که سیهام که نزدیک تخت بودی بنشانند ندی و از پس ایشان متران پریان را بران  
 که سیهامی دیگر بنشانند ندی و دیگران را بر بساط که کثران بودندی و دیوان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان نایستادند  
 و سایه کردند پس با در ابفرمود و آن بساط را بر گزنی با چندان خلق و در هوا بروی چند آنکه خواستی و بهر کجا که آن بساط برید  
 صد فرسنگ آفتاب پوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بدشوق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عزوجل فرمود  
 وَكَيْسُلَيْمَانَ الْوَحْيُ خَاصَّةٌ خَيْرٌ بِالْمَوَدَّةِ رُخَاءَ حَيْثُ اصَّابَ وَخَدَّاهُ تَعَالَى بَاوراسمخ او کرد و چون و انس و مرغان را و او دان  
 بود بهر جای مانده است و باد او را بیک ماهه راه بیک ساعت بروی و لَسْلَيْمَانَ الْوَحْيُ غُلٌّ وَهَاشْمُهُ رَوْدٌ وَاحْيَا شَهْرًا  
 مفسران گفته اند که الْوَحْيُ خَاصَّةٌ اَوْ شَدِيدَةٌ وَجَائِزٌ و دیگر گفت رخاء اولیة باد را بجای سخت خواند و بجای نرم منعی است  
 که تا باد سخت نبرد و نبود چنان بساطی با چندان خلق یکماهه راه بیک زمان نتواند برد و نرم بران سبب خواند که آن جمیع خلق را  
 و بساط را بر گزنی چنانکه کس را نجنبانیدی و در میان و دیرانی نکردی پس خدای تعالی با و را صاحب خبر کرد تا هر کجا که ملکیت  
 سخنی گفتندی با و آنرا بسلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام با و را رسانیدی و سلیمان علیه السلام  
 بفرمود که در آن وقت و آنی هر کجا ملکیت و آنی سوی او شدی تا سلسله اش کند یا بگزنی و بپشتی پس او را خبر آورد و باز ملکیت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام في ليلة القدر  
من شهر رمضان المبارك  
فأوحى إليه ما لم يوح به  
إلى غيره من الرسل والأنبياء  
وأنزل عليه الكتاب العظيم  
الذي هو نور الهدى ونور النور  
والذي هو كتاب الحكمة والبرهان  
والذي هو كتاب التوفيق والإيمان  
والذي هو كتاب الحياة والخلود  
والذي هو كتاب المصير والمآل  
والذي هو كتاب العرش والكرسي  
والذي هو كتاب الملكوت والقصر  
والذي هو كتاب الجحيم والنار  
والذي هو كتاب الفردوس والجنة  
والذي هو كتاب القيامة والحساب  
والذي هو كتاب الساعة واليوم الآخر  
والذي هو كتاب الموت والحياة  
والذي هو كتاب البعث والنشور  
والذي هو كتاب الجزاء والعقاب  
والذي هو كتاب الشكر والمنع  
والذي هو كتاب الحمد والثناء  
والذي هو كتاب التسليم والخضوع  
والذي هو كتاب الطاعة والتواضع  
والذي هو كتاب الصبر والاحتساب  
والذي هو كتاب اليقين والطمأنينة  
والذي هو كتاب الرجاء والفرح  
والذي هو كتاب الخوف والرهبة  
والذي هو كتاب الغنى والفقر  
والذي هو كتاب القوة والضعف  
والذي هو كتاب العلم والجهل  
والذي هو كتاب البر والكفر  
والذي هو كتاب الإيمان والشك  
والذي هو كتاب الحق والباطل  
والذي هو كتاب الخير والشر  
والذي هو كتاب العدل والجور  
والذي هو كتاب المحبة والبغضاء  
والذي هو كتاب السلام والحرب  
والذي هو كتاب الفرح والحزن  
والذي هو كتاب السعادة والحزن  
والذي هو كتاب النجاة والهلاك  
والذي هو كتاب الخلافة والملك  
والذي هو كتاب النبوة والرسل  
والذي هو كتاب الأنبياء والمرسلين  
والذي هو كتاب الأئمة والمجاهدين  
والذي هو كتاب الشهداء والصالحين  
والذي هو كتاب المؤمنين والمؤمنات  
والذي هو كتاب الصالحين والطيبين  
والذي هو كتاب الفضلاء والأعيان  
والذي هو كتاب الحكماء والسages  
والذي هو كتاب العلماء وشيوخهم  
والذي هو كتاب الأولياء والصالحين  
والذي هو كتاب الزهاد والمتقين  
والذي هو كتاب السالكين والعباد  
والذي هو كتاب المتقربين إلى ربهم  
والذي هو كتاب المستحقين للمقامات  
والذي هو كتاب الذين هم على الهدى  
والذين هم على صراط مستقيم  
والذين هم على نيل الوعد  
والذين هم على تحقيق الوعد  
والذين هم على استكمال العمل  
والذين هم على إتمام الحجة  
والذين هم على كمال التقوى  
والذين هم على أعلى الدرجات  
والذين هم على أفضل المقامات  
والذين هم على أعز المناصب  
والذين هم على أغر الأجر  
والذين هم على أسمى الشرف  
والذين هم على أشرف المراتب  
والذين هم على أرفع الدرجات  
والذين هم على أعلى القمم  
والذين هم على أكمل الكمال  
والذين هم على أحسن الحسن  
والذين هم على أجمل الجمال  
والذين هم على أغنى الغنى  
والذين هم على أقوى القوى  
والذين هم على أكبر الكبر  
والذين هم على أسمى الشرف  
والذين هم على أشرف المراتب  
والذين هم على أرفع الدرجات  
والذين هم على أعلى القمم  
والذين هم على أكمل الكمال  
والذين هم على أحسن الحسن  
والذين هم على أجمل الجمال  
والذين هم على أغنى الغنى  
والذين هم على أقوى القوى  
والذين هم على أكبر الكبر



تاریخ طبری جلد دوم  
پیش سلیمان شوقی آمد که حبه بنی و کشفته سخن ساقیها بقیس چون آنگونه بدیدند اشت که آبست شوقی  
از برای بر کشید و ساقیها بر منته کرد و سلیمان ساقیها را برید و بخوابست که کس و بگریه بنید خال آنده صبح قمری قضا برید  
گفت آنگونه است نه آب ساقی را بپوش آنگاه بقیس پیرج آمد و فرزند سلیمان شد و سلیمان گفت سرت را بقی  
طَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ پس سلیمان بقیس را نزد زنان فرستاد و تشکر او را مسلمان  
کرد و او را بزن کرد پس سلیمان را موی بر مای او ناخوش آمد او میان را گفت چه حیل کنم گفتند با ستره باید تراشین  
گفت پوست زن آن نازک باشد بیرون او آن گفتند ما این را با یک حیل کنیم تا پوست را زبان نکند و پیش ازین بقیس گزاف  
نموده بود و آنگاه ندانستند که چیست و یا قوت سوراخ کردن پس گداختن بیک پس را بنود پیش از سلیمان پس سلیمان  
آنگاه راست کرد و بقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را از بقیس پسری آمد او را او نام کرد و خیر سلیمان  
علیه السلام با ویوان خدای تعالی فرمود لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَالْقَيْنَا عَلَى كُنُوزِهِ جَسَدًا لَقَدْ آتَانَا  
گفت سلیمان را آرایش کردیم کسی دیگر را بر کسی او نشان ندیم پس باز برآمد ملک بدو دادیم و قصه این چنین بود  
که سلیمان را خبر آمد در میان و دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آنگاه او کرد و باور او بفرمود تا بتها  
بر گرفت و بدریا و بر بتها بدان شهر که آن ملک بود آن ملک را بگرفت و شکست و مردم آن شهر را مسلمان کرد و چنین کردند  
که آن ملک را و ختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را بزن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن دختر همه روز را  
پدر گریشی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما این اندوه از دل  
تو بریم پس صورتی بگردان چون صورت پدر او گویند که آن زن از سلیمان بخوابست تا صورتی چنان بفرماید پس دیوان  
آن صورت بگرداند و پیش زن بردند زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاند و همچنان جامه که پدرش داشتی او را در پیش  
و پیش صورت زنی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزرگی پس آن زن چون صورت بدید بخت سلیمان دل نماند  
و هر روزی با کنیزکان بر زنی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست که او بت می پرستید  
تا چهل روز برآمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و دعایش بتها  
بود و آصف را رسم چنان بود که بیجا باز خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب کردند و دیوانی دانست با سلیمان  
نمیگفت و سلیمان سخت باهست بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی آصف سلیمان را گفت  
چیزی در گردن منست و ترا بخوابم گفت و دعایم که کار من با خیر رسید بدانکه در خانه تو بت می پرستید چون شبانه روز  
و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را شکست و کنیزکان را عقوبت کرد و تو بگو  
و بجهاد مستول شد و بخت و دعا و زاری می کرد و دعا و ریحواست و سلیمان آنگشتی داشت نام بزرگ  
نداشت و این بران بخت و خیر سلیمان و ملکش در آن بود و دیوان و پریان و فرغان بدان آنگشتی فرمانبردار بودند



و بجای او نشست و اگر این دیوانه است ما را ندید آنست که در پیش او توبه پند نمودیم که دیو با کتاب خدای تعالی صبر  
 نتواند کرد پس آصف آرمیان را که توبه پند داشتند بخواند ایشان توبه پند بیانگ بکنند و بخوانند آن دیوانه سر کمر  
 ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیوانه است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر باز ماندگان  
 دیو بگریخت و انگشتی سلیمان بر پایا افکند و در و ریافتند و آنجا همی بود و خدای عزوجل مایه را بر گماشت تا انگشتی  
 فرو برد و بدام حیات و شد و آن روز نیز بر عادت و مایه سلیمان داد و یکی آن بود که انگشتی در شکم داشت سلیمان  
 بیامدی کی طری بنان داد و یکی را شکم شکافت که پند انگشتی در شکم آن مایه یافت در ساعت سجده شکم کرد و انگشتی  
 در انگشت کرد و بکشت خود باز آمد آن دیو را طلب کردند و نیافتند و دیوان را گفتند او را از شما باز خواهم گفتند او بر پا  
 فرو شده است ولیکن حیات کنیم و جسد کنیم تا آن دیو را بدست آیم پس بکنار درو ریافتند و شیون میکردند و در پایا  
 آمد که چه بوده است گفتند سلیمان بزدان دیوانه را آب بر آرد و اگر گفتند پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان را  
 بسنگ و آهن بست و در و ریافتند و مار سیخ در آنجا با شد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که  
 دیو بر جای سلیمان نشست و حکم ما کرد این روایت نیست که دیو خود را بر صورت پیغمبران نماید و من چنین گفتم که  
 سلیمان نیت کرد که من بیک شب با هزار زن جمیع آیم و هر زنی پسری آورد آن فرزندان بزرگ شوند و بزرگان  
 روند و هر پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر بفضل من نباشد بدین سخن خدای تعالی او را بیاورد و او را هر زنی پسری  
 آورد که اندام درست نهادند چون از مادر جدا شدند جبریل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد و خدای تعالی  
 وحی فرستاد سلیمان گفت این یکی از خوشترین و پنداری چون که بر آوردی برو که فرزندان بخت نهاده است پس سلیمان بر  
 تنی و بدیدست و پای سلیمان بر سید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزندان چهل روز درین  
 و بمرد و از پس او سلیمان بر تخت نشست و بیست سال دیگر نریست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان  
 چهل سال بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و با و در از پس این فرمان کرد و بر آید و تعالی گوید که انتظار  
 کرد و رحمت اخفایا و هب لی ملکاً لا یتبعی الا حید من بعدی اینک انت الوهاب آن گاه خدای تعالی فرمود  
 فَخَرْنَاكَ السَّيْرُجَ خَيْرَ وَفَاتِ سَلِيمَانَ بِمِغْصَا مِصْرَ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ پس آنکه ملک با و  
 و او پس بیست سال نریست تا که چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود چون وقت مرگش بیامد به پیشگاه  
 شد بدان مسجد که دیوان را فرمود و بود و یک در راه آنجا بود و بطاعت مشغول شد و روزی و شبی در یک وقت  
 نماز بر سر بردی چون او نماز کردی ایچ از آدمی و پری و دیو نریست و دنیا رستی شدند و اگر در وقت نماز و پیش از  
 رفتی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و در خواب سلیمان بر روزی در غنی برستی که سلیمان بر گزید و پند  
 و سلیمان نماز کردی و درخت با و سخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خواند و چه کار را نشانی و درخت بختی پس



با بنده گان نیک در بهشت جمع آرد از عبد الله بن مسعود و عنی القدر عنه روایت کنند که پیغمبر با صلی الله علیه و سلم گفت خدا  
 تعالی بعد از او دو ملک بسلیمان داد و سلیمان دعا کرد و گفت یا رب مرا همچنان ده که پدرم را دای گفت ای سلیمان اگر چه  
 که ترا همچنان دهم تو نیز همچنان باش که پدرت بوده معنی آنست که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار نیک کنم  
 چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بگفتا ز زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه ناشکر زبان راست نباشد پس هرگاه که  
 تو نباشا تا آن نعمت ز زبان شکر احمد اندر همگی و دیگر از معصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند که شکر از سه نعمت  
 یکی گفتا ز زبان که گوئی احمد تند و دیگر بدانی که این نعمت خدای تعالی است بر تو سوم باز نام طاعت و ابری که شکر نعمت  
 تمام نمود و دیگر بدین هر سه و این هر سه خدای تعالی در قرآن همگی و باز زبان را میگوید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَخْشَ وَلَدًا  
 اَلَّذِي لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهٗ كُفُوًا اَيَّاهُ وَقَالَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَسَلَامٌ عَلٰى اَعْبَادِهٖ الَّذِيْنَ اصْطَفٰى وَمَعْرِفَتِ دِرَاكْتِ اَعْمَلُوا  
 اَلْ دَاوُدَ شَكَرًا اَوْ مَا يَكُمُ مِنْ نِعْمَةٍ فَرِغَ اللّٰهُ وَتَبَرَّكِ عِلْمًا اَزْ هَمَّةِ عِبَادَتِهَا بَعْدَ اَزْ تَوْحِيدِ وَفَرِيضَةِ بِلَهِ اَوْ بَرَكَةِ تَبَرُّدِ  
 فاضله از شکر ز زبان نیست نعمت خدای تعالی را در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند همه عباد و تها از ایشان  
 بپندند که در چنین توحید و شکر چنانکه خدای عزوجل فرمود وَذَعَوْهُمْ فِيْهَا سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ وَحَسْبُكَ اللَّهُمَّ  
 فِيْهَا سَلَامٌ وَاَتَخَذُوا نِعْمَةً اِنْ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ خیر فی کرون اسپان بفرمان سلیمان  
 علیه الصلوٰه و السلام و این خبر آنست که خدای عزوجل در قصه سلیمان یا فرمود اِذْ عَرَضَ عَلَيْهِ بِالْعَنَسِ  
 الصَّافِيَّاتُ الْجَبَّارَاتُ اِجْبَادُ چنین گفتند و را خبر تفسیر که سلیمان را هزار اسب نازی بود و بمهر نشست او را و پیغمبر از این  
 جهان و چه دوست داشتندی یکی اسب و دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت تورات  
 و در ان شریعتی پیشین نماز و دیگر فریضه تر و گرامی تر از نماز نازی و دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از  
 سبا آورده بود و در بر و عرض میکرد و آنرا نیز که از او و میراث ماند و بود پس چون نه صد اسب عرض کرده بود و آنرا  
 فرو شده بود و نماز دیگر از وقت رفته بود سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خوشترین علامت کرد ای اَعْجَبْتُ حُبَّ  
 الْخَيْرِ عَنِ ذِكْرِ رَبِّيْ حَتّٰى تَاْتَا بِالنَّجَابِ گفت خدای عزوجل دوستی این چهار پایان در ول من کرد و نماز از ان  
 بشد و آفتاب فرو شد و هاعلی این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْاَخْفَافِ آن همه اسپان را بی کرد  
 و گردن بزود علمای تفسیر و مفسران پسندیده اند زیرا که اگر سلیمان را سهو افتاد و نماز از وی بشد اسپان چه گناه کرده  
 و نمی از آنکه بر چهار پا ستم کنند چون رنج نمودن نمی باشد از کشتن باید که نهی پیشتر بود و معنی این چنان باشد که اصل ستم  
 قرآن کنند که محمد حنیفه روایت کرد از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه گفت او را از تفسیر این آیت پرسید  
 که يٰٓرَبُّدَّوْحَا عَلٰى فُطُفٍ مَّسْحًا بِالسُّوقِ وَالْاَخْفَافِ گفت ایشان را جدا همگی و تا بهری بسبیل دهد و بهری بسوی خود  
 باز گیر و بیکه نمازش فوت شد گفت مرا هیچ کار نیست همه را باز خواست و داغ سبیل بر ساق و برگردان ایشان نهاد

*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style, likely from a manuscript related to the subject of the adjacent page.]*



بفرست و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را شفاعت کند  
نگر سپاه سالاری لشکر او را دید تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و بان سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب  
کن و اگر نه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر یکشده و نبرد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس از لشکر او کشته  
نشد افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر چو  
فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر شدن پس همان سرهنگ را در میان  
داشت تا میان او و میان افراسیاب صلح تحقیق آنگونه و سیاوش نیز دیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت  
پایه حاجت گمان وی و دختر خود را زنی با او داد و گر زنی که درش و آن لشکر بازگشت پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب  
او را همه خبر بدید بموخت و از او بد و مردانگی و سواربازی او بدید و سید و سرهنگان او و برادرش تدبیری گفتند پس  
نیز کشتن او کرد و بنیادست و نزدیکی او شد پس بفرمود تا کشته شود و در میان کشته شد و بریدند و دختر افراسیاب کرد  
او بود و بستن بود و او را در دو دختر ناکو و کینه نیکو کارگر کشید و نگین و آن زیر که در میان افراسیاب و سیاوش صلح  
کرده بود نام او پیران بود و پادشاه افراسیاب را ملاصت کرد و گفت بکند او را پادشاه و تر از دست کرد و چه گناه کرد که او را بکشتن  
آنگون چون کشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان بپاراست زنی و تو ران و پیران کنند چون او را  
و دختر را بپیران و تا اگر پسر نایم او را بیک کاس و رستم فرستد تا چشم او کمر کرد و افراسیاب و دختر را پیران داد و پیران  
شتر که اگر پسر بود و بکشدش پس چون پیران او را بپایا نبرد و پسر شد چون نه ماه برآه پسر می برد و او مانده پدر پیران را  
نشد که او را بکشتن و پدر او را کشته و نام کرد و پیران کرد و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو را و گفت که پسر او تا سال  
چند برآید پس بگوید افراسیاب پسر که دختر من چند از گفت پسر می و لیکن مرا بدل نیامد او را کشتن پس گفت بیا و زنش  
به بنیم چون کشته شد و پیش افراسیاب پدر و بیا به پاشی پاکیزه آراستد افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن  
سیاوش و او را بزرگوار خویش نشانده و هر روزی او میسید پیران را گفت این را بشبانان باید فرستاد تا او میان ایشان  
باشد چون بزرگوار شود و نداند که از کشته است پس او را بشبانان داد و تا می پروردند تا بهر هفت سالگی رسید پس بگوید افراسیاب  
پیران را بخواند و او را بگفت که مرا مشیپ خواب میاد از اندیشه این کودک و با خود گفتم که پادشاه را چه چون شاید که بشانان  
و از آن آنگون هر چه که باشد و راست برود و بیارشی پس پیران برفت و نزدیک بشبانان شد و او را بدید که پسر و چوگان  
پیران از اسب پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را می بوسید و همگی گریست و پسر و از وی پیران میگریست و پیران را  
گفت ای ممترا عار نیاید که پسر بشانان را بر کنار گیرم پیران تنگدل شد از آنچه بود و گفت که تو شبها ترا ده میشی که مکر او  
و او را بر اسب نشانده و پیران نزد افراسیاب برود و در راه او را بیا موخت که چون من تر از تو دیک افراسیاب برم هر  
او را تو پسر بدی و خوب غیر آن بده که او بدید که من از تو بر تو می ترسم پس او را نیز دیک افراسیاب آورد و افراسیاب در محراب



سین و یکی دیگر صدق و هر چه او را بود تمام در آنجا برد و دیوان را با سپاهان کرد پس خدای عزوجل فرستاد و انوشیروان  
و بار همه ویران کرد و دیوان آنرا نگذاشتند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و آن متران ایشان را تمام  
کشت و کیکاوس بر دشمنان منظر بودی و هر کجا که حرب کردی بر درآمدی و کام خود بیاقی پس چون آن شارسان ویران شد  
گفت مرا چاره نیست تا بر آسان شوم و سارگان و ماه به بنیم پس طلسمی بگردانیدی بر شد و آن کسان که با کیکاوس بر شدند  
همه ببردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لیکن همیشه بشد و فرایزوی از وی برفت پس سپاه بکشید و بمن شد و ملک بمن منلوج  
بود و بدست و پای و حمیر بن فحطان بیاد با لشکری از عرب و کیکاوس را بکشت و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر بدان  
ساو سالار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مترستان بود لشکری بسیار با و در تا با ملک بمن حرب کند و کیکاوس را خلاص  
و هر ملک بمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد و کیکاوس که می ترسم که ایشان را بکشم ایشان بستانند و ترا  
الهی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت توا من مترس و هر چه بتوانی بکن پس رستم حرب کرد و آن مترمین را از زمین برد  
کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه بمن کسی بر رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس را دوست باز دارد  
م اسیران او را باز دهد و پیش از آن نکشد و از ناحیت او بیرون رود پس همچنان کرد و هر کی بجای خود باز آمدند و کیکاوس  
صد و پنجاه سال بزیست و بعد از آن بمرد حدیث پادشاهی کیخسرو و من سیاه و شش پس کیخسرو بخت  
نبشت و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و بعد از آن گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب و خون  
پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکر اعراض کرد و از ایشان صد هزار مرد و گنبد و بدو طوس نو در سپه و اول ایشان  
بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز از دینا طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهر  
ترکستان بخراب کنی و متران را بکشید تا با افراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید و گیر آنگاه سیاه و شش آن وقت که از پدر خشم بود  
زنی خواسته بود از شهر اداگان ترک و از وی پسری آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و پس را بزدکی  
پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که فرود برادر و زیست  
و طوس را گفتند بود که چون بروی بگذری او را میازار و از وی بگذر و با افراسیاب شو پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان  
کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه پیرون فرستاد و طوس گفت برادر تو پادشاه منست و مرا فرموده است با تو بی  
کن و با تو نیکی کنی و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را بگذارد و بگذارد که لشکر بگذرد و فرود باز گشت و حرب کرد و آخر آن  
فرود کشته شد و آن خبر کیخسرو رسید و از رده و تمام شد سوی عجم خود نامه کرد که طوس را بزد کن و اینجا فرست و تو خود  
با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر با افراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و در پی او  
سپاه سالار کرد و گوید و تنیر با هفتاد و هفت سپه با او بودند و کیخسرو گوید و در از بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم رسیدند در  
در پیوستند و گوید و در گوید و خود در پیش افکند و حربی سخت بگردانید و عاقبت سپاه ترک طفر یافت و فریبرز علم بگردانید سپاه او را



گفت ترا بر من حق است که مرا پروردی بجای ما در و درم و با من نیکو میاگردی باز گرد و با سپاه من خرب کن تا من  
حق تو بگذارم اگر ظفر مرا بود پیران بر سول و نامه او نگا و کرد و افراسیاب و اگر ارمی تر داشتی و از فرزندان برادران  
و از پس خود ملک و او را مژد کرد و بود پیران لشکر کشید و بیاد و با گود و زحرب کرد و گود و زحرب پیران را بشکست  
و هزیمت کرد و پیران اندر خرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه کرشیوز نام داشت که با  
سیاوش کشته بود و اسیر افتاد و گود و زحرب روز از کشتن دست باز داشت چون بعد از سه روز بنگر سیست از سپاه  
ترکان پانصد شخصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر کشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که انداز و شمار  
آنرا خلق ندانستند از بسیاری و به کینخس و نامه فتح بنو شتند کینخس و شاد شد و از خرمی بر جای نتوانست بدون لشکر را برد  
و بسوی گود و زحرب چون بشکر گود و زحرب رسید گود و زحرب فرمود تا هر سر هنگی علم خود بر پای کرد و دند از هر خبی از ترکان کشته  
شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بنیگندند و آن اسیران و ابر پای کرد و دند از  
کینخس و آنجا بگذرد بداند که هر سر هنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسرا برده خویش رسید یا خا صکیان خود فرود آمد  
پس بفرمود تا کرشیوز را بیا و روز دند از پای او جدا کرد و دند بفرمود تا گوش و بینی او را بریزد و بر حیا و با سپادش کرد  
با و بگرد پس گلویش بریدند و او را بکشتند و روز دیگر کینخس و بر تخت نشست و همدان لشکرگاه سپاه را بار داد و علم  
خویش نو فره را بر دست راست خویش بنشانید و او را تربیت کرد و دشمنان و بران کار کرد و اندرین حرب کرده بود  
و در و را خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوسی داد پس روی بسپه سالاران کرده گفت یا سالار مهران سپه  
مهربان بزرگوار دلیر و حرب چون شیر این فتح ما را از خدای عزوجل بود و از مردانگی تو بود که ما را نصیحت کردی  
و حق ما را بشناختی و کین پر را طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گزشتی و ما این حق تو بشناسیم  
و پاداش تو بدیم و ازین مرتبه سپه سالاری ترا بری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلی اندر از مایکی باشی  
و حکم ترا در مملکت خود و در خنهاروان کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گود و زحرب بگو  
کرد و برون آمد خرم و شادان پس کینخس و هر سر هنگی که او طلب و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را بشکر کرد و در  
نیکو داد و بروی بمقدار وی شنا کرد و روز دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکری که تبرکستان اندر بودند از چهار سو گرد و او را  
گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کینخس و چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود و  
نیز خبر یافت که کینخس و لشکر او را بشکست و پیران و سپه را بکشتند و کرشیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد و  
بر افراسیاب تنگ شد و متحیر ماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مراد نامیده نام  
بود و جاد و در نیکو دانستی داشت و بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با و داد و بحرب کینخس و فرستاد چون شد  
کینخس و از آن جادوی او تبرسید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری کرد که ناظم قروک ابن حرمان بود و او را بشکر





سلیمان علیه السلام بمرد و پسر او ملک نشست ملک بود اما پنیامبر نبود و پریان و دیوان او را فرمان کردند  
و ملک سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی  
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفتاد سال پادشاهی کرد و پس از آن ببرد و در بنی اسرائیل  
از هر گوشه ملکی برخاست و او را پسر می بود و این پسر رحیم نام داشت از پس پدر ممتی گرفت برین و و سبط از  
بنی اسرائیل سروری یافت سبط یهودا و سبط ابن یامین نام او یاسع بود و از پس رحیم سه سال ممتی بود و برین سبط  
پس ببرد و او را پسر می بود نام او آسا بود و از نیر همان ممتی گرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست  
میان او و میان ملک هندوستان نام او روح حرب اقامد و خدای تعالی غر و جل آسا را بر وی ظفر داد و او زیست  
و هلاک کرد و او را قدا علم بالصواب گفتار و در خیر آسا و روح ملک هندوستان و هب ابن نبی  
عنه روایت کند که این پسر زاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحیم بن سلیمان علیه السلام بود و بی  
سال بمملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکار کرد و از دین موسی و داد و سلیمان علیه السلام دست  
باز داشت و او را دوت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را  
اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی گرفت و بعد از آن ببرد و از پس او پسرش بمملکت نشست  
ایشان آسا خلایق را بمسلمانان باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتانرا شکست  
و منادی کرد که هر کس که او بت پرستد او را بکشم و مردمان را عجب آمد و بر ایشان دشوار نمود که عصری بران آید  
و این ملک را داری بود و بت پرست مردمان سوی او رفتند و مرد را گفتند که دین ما را تیا نه کند و ما در ملک از ایشان بگریزیم  
که با این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهران قوم نشسته بودند و او را در آن ملک چون مادر را بدید پیش او  
برخواست حرمت مادر بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا کنی ملک گفت  
بگوید تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو باشد و اگر کنی  
ترانه پذیرند و این ملک از دست تو بشود و ملک گفت آن چیست بگوید مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلیق را از بت پرستی  
باز میداری و دین پدر خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف  
باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نبستی و ملک را سزاوارستی و من این که میگویم از بهر تو میگویم و از بهر خویش نمیگویم  
که هر نیک و بدی که ترا باشد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کرد و خدای غر و جل را باید پرستید و اگر  
پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان  
من و میان تو هیچ حلیت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و تیرم و خلیفه خویش را که تا مادرش را بیرون برد و گفت اگر  
مسلمان نشود او را بکش پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن





بالکسر و کلاف فارسی نیز کسر و تالی قوی می بخشد بسجده ۱۲

[illegible]

خداوندی آن دعا می اورا استجاب کرد و در اجابت بر هر کسی که آن دعا بخواند و از برکت بران لفظ پارس می که اندر  
 کتاب است و در پیش منتهی که اورا پیش آید بخواند و در اندیشک که خدای تعالی اجابت کند اورا فریاد رسد و بلیات  
 و ملکات را از وی بازدارد و آن ایشان آسا کرد و دید و نیست **اللّٰهُمَّ رَبَّ السَّمٰوٰتِ السَّبْعِ وَرَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِیْمِ**  
**اِنَّ اِبْرٰهیمَ وَاِسْمٰعِیْلَ وَاِیْحٰقَبَ وَاِیْسٰقَ وَاِیْدٰوُدَ وَاِیْیٰسٰی وَاِیْیٰحٰقَ وَاِیْیٰوَسَی وَاِیْیٰسَی وَاِیْیٰسَی وَاِیْیٰسَی**  
**اَلَا یَذٰرُکَ بِنٰرِکَ لَطِیْقَ کُنْهٖ عَظَمَتُکَ بَشَرًا لِّذِیْ اَنْتَ اَلِیْقٰطَانِ اَللّٰهُمَّ اَلْمَحْدِیْنَ اَلَّذِیْ لَا اَتَّبِیْکَ**  
**بِالْمَسْئَلَةِ اَلَّذِیْ اَسْأَلُکَ بِهَا اِبْرٰهیمَ خَلِیْکَ غَاطِقَاتٍ بِعَدَدِ النَّارِ وَ الْحَقِّهٖ وَ لَا یَاوَدُّ اَلَّذِیْ یَهْیِجُکَ مُوسٰی**  
**مِنْ بَنِیْ اِسْرَآئِیْلَ بِهٖ مِنَ الظَّیْمَةِ وَ اَعْقَبُکُمْ مِنَ الْعَبُوْدِ وَ یَدِیْهِمْ بِهٖ فِی الْبَحْرِ اَللّٰهُمَّ غَرَقِ الْفَرَجُوْنَ وَ مَنْ اَتْبَعَهُ وَ بِالْبَصْرِ اَلَّذِی**  
**فَضَلَکَ بِعَبْدِکَ دَاوُدَ فَرَضَهُ وَ هَبْ لَهٗ لِعَیْبِهِ مِنْ عَجَلِ الضَّعْفِ الْقُوَّةَ وَ نَقِرْ لَهٗ عَلٰی جَالُوْتِ الْجَبَّارِ فِیْ مَمْتَهٗ وَ**  
**بِالْمَسْئَلَةِ اَلَّذِیْ سَاَلُکَ بِهَا اَسْلَمٰنَ نَبِیِّکَ فَتَحَهُ فَتَحَ الْحَکْمَةِ وَ وَهَبْتَ لَهٗ الرِّفْعَةَ وَ مَلَکَتْهُ عَلٰی کُلِّ دَابَّةٍ وَ اَنْتَ یٰحٰی الْمَوْحٰی**  
**وَ یَقِیْ الدِّیْنَ وَ اَحَدُکَ خَالِدٌ لَا یَفْنٰی وَ حَدِیْدٌ لَا یَبْیَسُ اَسْأَلُکَ یَا اَللّٰهُ اَنْ تَرْجِئَنیْ بِاَجَابَةِ دَعْوَتِکَ وَ دَعْوَتِیْ بِاٰی الْبَحْرِ**  
**مَسْکِیْنٍ مِنْ اَضْعَفِ عِبَادِکَ وَ اَقْلَهُمْ حِیْلَةً وَ قَدْ حَلَّ بِاَلْکَرْبِ غَظِیْمٌ وَ خُطْبٌ شَدِیْدٌ لَا یَطِیْقُ کَشْفَ ذٰلِکَ**  
**اَحَدٌ وَ لَا قُوَّةٌ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ فَارْجَمْ صَنَعْنَا بِمَا نَشِئْتُ فَانْتَ تَحْمِلُ مِنْ تَشَآءُ مَرْدَمَانِ وَ رَمَزْتَ اِسْمَاوَهٗ بِوَدُوْدِ اَرْسَلِ**  
**وَعَا مِکَ وَ دَعُوْمِیْ کَفْتَقَدَّ اَیْنَ بِنْدَةٍ تُوْتِرَا کَزِیْرَهٗ وَ اَزْمَهٗ خَلَّیْتُ بِرِیْدٍ قَرَأَ اَمِیْنُ خَوَانِدَرُ تَوَاوَرَا بِدَسْتِ دَشْمَنَانِ سِیَّارَ خَدَّیْ**  
**تَعَالٰی غُرُجِلْ خَوَابَ رَا بَرِ اِیْشَانِ کَمَا شِئْتَ اِیْشَانِ خَوَابَ وَ یَرِنْدَ کَمْسِ اَزْ اَسْمَانِ فَرُوْدَ اَمْرِیْ وَ اَوْرَا کَشِیْ اَمِیْ اِیْشَا**  
**خِدَ اَمِیْ تَعَالٰی مَنِغَرِ مَیْدَ کَدُوسَتِ مَرُوْدَسَتِ رَا بِدَشْمَنِ نَسَآرُ وُ مَن وَ دَسْتِیْ خُوْدُ تَرَا وَ اَجِبْ کَرُوْمَ وَ نَصْرَتِ خُوْشِیْ اَوْمِ**  
**وَ کَارِ وَ اَحْوَالِ دَشْمَنِ تَرَا زِیْرُ زَبَرِ کَرُوْمَ وَ اَوْرَا هِلَاکِ کُنْهٗ دَا اِیْنَ شَدِیْتُ اَزْ تُوْبَرِ دَا رَمِ چُوْنِ تُوْبُوْقَتِ فَرَاخِیْ مَرَا فَرَا مَوْشِ**  
**کَرُوْدِیْ مَن تَرَا وُ رُوْقَتِ خَشِیْ وَ یَمِیْ فَرَا مَوْشِ کُنْهٗ مَن فَرَشْکَا نِ اَسْمَانِ رَا اَبَرِ سَتَمِ تَا دَشْمَنِ تَرَا هِلَاکِ کُنْهٗ اِیْشَا بِدَا شَدِ**  
**وَ اَزْمَرْتَ بِیْرُوْنِ اَمْرُ وُ مَرْدَمَانِ رَا اَکَا وُ کَرُوْدِ وُ رُوْقَتِ اَوِ چُوْنِ مَوْ وُ مَسْلَمَانَانِ کَفْتَقَدَّ رَا سَتِیْ مِیْ کُوْبِدِ وُ مَسَا قَا نِ کَفْتَقَدَّ**  
**اِکَرُ خِدَ اَمِیْ تَعَالٰی اَوْرَا فَرَا دُ خَوَاسْتِیْ رَسِیْدِیْنِ پَاسِیْ لَنَکِ اَوْرَا رَا سَتِ کَرُوْدِیْ وَ هِمَهٗ بِاَمَدِ کَرَا فَرِیْنِ نَخْنِ بُوْدِ کَرُوْدِ کَمِ**  
**اَمْرُ اَزْ رُوْحِ مَلَاکِ هَمْدِ نَامَهٗ بِاِیْشَا نُوْشْتَهٗ وَ اَمْرَانِ نَامَهٗ اَوْدَشْتَامِ اِیْشَا وَ قَدْرَمِ اَوْدَشْتَهٗ بُوْدِ وُ کَفْتَقَدَّ کَخِدَا خُوْدِ رَا**  
**بُخَوَانِ مَرَا فَرَا دُ رَسَدِ تَرَا اَزْ دَسْتِ مَن وَ لَشَا کَرَمِنِ بَرِ اَمْرِ اِیْشَا اَنِ نَامَهٗ رَا بِرِ گَرَفْتَ وَ کَجَرَابِ اَمْرِ رَشْدِ دَا نِ نَامَهٗ**  
**وُ رَحْرَابِ بَا زِ کَرُوْدِ سَرِ سَبْجِهٖ نَهَادِ وُ کَفْتَقَدَّ یَا رَبِّ تُوْمِیْدَانِیْ کَمِ اِیْنَ کَا فَرِیْدِ بِرِ چُوْ کَفْتَقَدَّ اَمْتِ اَمْرِیْنِ نَامَهٗ اَزْ نَامَهٗ اَسَا**  
**خِدَ اَمِیْ غُرُجِلْ اَوْرَانِ سَاعَتِ بَا اِیْشَا وُ جِیْ کَرُوْدِ اَوْرَا بِنِیَا مَبْرِیْ وَ اَوْدُ کَفْتَقَدَّ فَرَا مِیْ سَبَآ هَمْتِ رَا نَا کَرُوْدِ اَمِیْدِ وُ کَجَرَابِ**  
**دَشْمَنِ بِیْرُوْنِ شُوْرَدِ کَمِ مَن وَ عَدُوْ خَرِیْشِ رَا خِلَافَتِ کُنْهٗ وَ تَرَا نَصْرَتِ دِهَمِ اِیْشَا عَلَیْهِ السَّلَامِ بِیْرُوْنِ اَمْرُ اَزْمَرْتَ مَرُوْمِ رَا کَفْتَقَدَّ**  
**بِیْرُوْنِ رُوْبِدِ وُ خُوْدِ اَزْ شَهْرِ بِیْرُوْنِ رَفْتِ وُ چُوْنِ نَکَا کَرُوْدِ بَا اَوْدُ وُ اَزْدُوْشِیْ بُوْدِ کَرُوْدِ اَزْ شَهْرِ بِیْرُوْنِ اَمْرُ بُوْدِ وُ بَا بِرِ کَسَا**

[illegible]



بروزند و با شہر آورند پس ایسا علیہ السلام بشہر سنا دی کرد و آن خلایق بیرون رفتند و آن خواستہ ہا کشیدن گرفتند  
و بہانہ نہا آن مالہا و اسباب ایشان را بشہر کشیدند و بعد از ان ایسا علیہ السلام بیست سال دیگر ملک اندر بماند  
و از پس او پسرش نبشت نام گرفتار و در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشان علیہ السلام و از پس ایشان  
علیہ السلام پسرش بملکت نبشت نام او علقیا و ہر چند و بنی اسرائیل ملک و ملکز اوگان بودند ہمہ را بکشت و ملک  
و حکومت ہفت سال بروی بماند و ملکز اوہ بود نام او نواس پسر صربازن اورا طلب کرد کہ بکشد این تو اس از چہا  
شد و خلایق را بنحو شستن ہی خواند چون ہفت سال تمام شد خلق بسیار با و محبت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد  
و آنرا بگرفت و بکشت و ملک از ویستید و این نواس بعد از چہل سال بر سر پر حکومت نبشت و پادشاهی کرد و او را  
جہ بود کہ مادر پر او بود و آن جہہ میخواستی کہ برادر اورا بملک بنشانند پس بسیار جہلتا کرد و ملکز اندیشید کہ نواس  
را ہلاک کند و نواس ازین حالت آگاہ شد و مر آن جہہ خویش را بکشت و آن برادر جہہ را نیز بکشت بعد از قتل نواس  
چہل سال بملک نبشت و پس ببرد و بعد از ان پسرش نواس بملک نام او بملک نبشت و حکومت و ایالت ببرد  
مقرر شد و بیست و نہ سال پادشاهی کرد و پس ببرد و اللہ تعالی اعلم حدیث حرتیان الملک و شعیا و انشی  
علیہ السلام و از پس او حرتیان ابن احیان بملک نبشت او ملکی بود و با داد و مسلمان بود و و خدا می غرض جل باز  
پیغامبری فرستاد نام او شعیا و او آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو امید داشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگردیدند و از  
پیشہی دست باز داشتند و بدین موسی علیہ السلام و شریعت توریت کار کردند و نازہ کردند و خدا می غرض جل آن ملک  
حرقیاسم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی فریب او و داد و عدل او در ان مملکت بساط عدل بگستر و و در سابق  
اور پس ببرد و بواسطہ او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگر بنی بود و زمین بابل مرجع را بشہری کہ نام او موصل است  
و این ملک را سنجاریت گفتند و سپاہی بسیار داشت و جہر آند اورا کہ بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاهی  
ہمہ شام و بیت المقدس اورا ست و رویت ریش و افکار چہا پنجمہ بر ستور نتوانست پس این سنجاریت سپاہ  
گرد کرد و بروی شام نہاد و آن پادشاهی فرو گیر و و منجان و عالمان و کاهنان اورا گفتند کہ اسی ملک آن ملک شام  
مرویت بروین موسی علیہ السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیہ السلام و او بماند  
و تو با او بر نیائی او فرمان ایشان نکرد و سپاہ بکشید و در لشکر او ہزارہ علم بود و اندر زیر علمی از ان چند ان خلق بودند  
کہ اندازہ آن خدا می تعالی میدانست و او را سر بنگے بود و نام بخت النصر و این آن بود کہ از پس آن ملک شام  
و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملکز اوگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکہ خدا می تعالی عزوجل  
فرمود قَضَيْنَا اِلٰى نَبِيِّ اِسْرَآئِيْلَ فِي الْكِتَابِ لَيَقْسِدَنَّ وُتُّنَ فِيْ اَكْثَرِ حِيْنَ يَرٰوْنَ اَنَّكَ تَلْعَلُ عَلٰى كَلْبٍ  
و این بخت النصر بملک سنجاریت بود و با او چنین گفت کہ مرا پسر نمی بود نام او لیوم و مملکت بابل اورا بود و او بکشد



طحی کوتاه کشند و نو میدگردند پس ملک بنجارین را با هر کس که با او بودند همه را گرفتند و در میان خویش باز فرستاد  
 و چون بنجارین با هر صل آمد و پادشاهی بنشینست و خلایق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا خنیم که مشو و تو فرمود که  
 از پس آن جزئی ملک و شعبا پنا منبر علیه السلام بماندند اندر ملک پانزده سال پس حرقا بمرد و از پس او پسرش  
 بنام او نامور بود و او نیز دوازده سال بنشینست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشینست نام او یاقیم بود  
 او نیز دوازده سال بود ملک بنشینست و این همه حکام بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بود و پس از او پسر  
 پسرش بنشینست و نام او دلوایا قیم بود و ده سال از ملک و گذشت بنی اسرائیل بسیار کردند و این شعبا علیه السلام  
 ایشان را بسیار چند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست بدست همیشه روی اسرائیل قسا و میگرد و شعبا پنا منبر  
 علیه السلام ایشان را پند می داد و او بخداست عسکر و جل همیخو اند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند و  
 از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای عزوجل بفرمود و رخت را تا از هم باز شد و شعبا علیه السلام اندر میان  
 آن درخت شد و پسر یاقیم را با هر کس که روی شعبا علیه السلام را گرفت تا ریشه را از ایشان بچنان بود پس پسر یاقیم  
 گرد آمدند و پیش او شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد و یکی را بر ایشان امیر کرد و هم از بنی اسرائیل  
 از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود و انبیا پیغمبر علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس  
 باز آمدند و آن شهر را و دیوار آبادان کردند و صد سال برآمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند  
 و آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر گشتند چنانکه خدای تعالی فرمود و جَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ لِقْدَارًا  
 یعنی اکثر عدد و آپس چون این زمین بیت المقدس معموره شده بود و صد سال برآمده آنکه خدای عزوجل علیه السلام  
 را زنده کرد و در حشر مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن  
 انگور که اندر کاسه بود گوته که گردانیده بودند و نه گرفته بودند و غریز علیه السلام چشم باز کرد و وقت آفتاب فرو شدن بود  
 آنگاه که او خفته بود و وقت چاشت بود و پذیرا شد که بخورد و همان روزا شدست که او خفته بود و همان طعام و شراب پیش او نهاد  
 بودند نگاه کرد و خبر اندر عجب داشت و گفت کجا شد این خرمن بدین یک زمان که من بختیم و که بر د چون در دیها کسی نیست  
 چون نگاه کرد و بدان و شبت مردمان دید که میفرستند و همی آمدند و همان را دید آبادان و آن خانها و دیوارها درست آبادان  
 شده بود و دیگر گوی گشته شکفت آمدش که بدین یکروز چگونه آبادان شد و آن خلایق از کجا آمدند و هم چنان نشسته بود  
 با فکر و عجب پس خدای عزوجل با وحی کرد و گفت یا غفر لم لیست چند است تا اندر مانده وی گفت لیست یومنا  
 گفت یکروز مانده ام پس بگریه آفتاب شده باشد گفت او بعضی بود یک کمتر از یکروز خدا را عزوجل گفت  
 بَلْ لَيْسَتْ فَاِنَّهُ عَامٌ بَلْ كُنْتَ تَسْتَفْهِمُ  
 بنگره که طعام و شراب تو همان است که نش آب کنده را نشسته خوانند و انظر الی چهار یک و بنگره آن خبر را چو نه



که فلان ستون را بکشد و توریت را از انجا برگرداند که اندر صندوقی نهاده بود چون باهن گرفته بود و تو که سخن  
 وَقَالَتِ الْيَهُودُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ نَحْنُ الْمُسْلِمُونَ فَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ پس خدای عزوجل این سخن را بر ایشان  
 رد کرد و گفت اَتُخَذُوا الْاِخْوَادُ وَاَهْلُ الْاِخْوَادِ هُمْ وَاَهْلُ الْاِخْوَادِ هُمْ وَرَهْبَانُهُمْ اَزْ بَابِ اَمِنْ ذُوْنِ اللَّهِ كُنْتُمْ هَرَعًا لَمْ يَكُنْ لَكُمْ بِهِ نَبِيٌّ اَسْرَئِيلَ فَرَسْتُمْ  
 که بایستی که ایشان بعلم خدای تعالی راه یافند ای ایشان از نادانی خویش از ان علم و از خدای تعالی دور شدند و  
 دون از خدای تعالی عزوجل بر سر رسیدند و آیتهای خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحديث بخت النصر باز شویم چون  
 بخت النصر بد گشتا سبب باز شد یسار گشتا سبب او را نگاه کرد و گفت چرا زمین ستانم را دیران گردانیدی و خلق از او  
 رانده ساختی و او را عنایت کرد زیرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر زیر گزاده و از نسل گودر بود و این بخت  
 سیصد سال بزیست اندر اصفهان و بسیار ملکات را خدمت کرده بود از ملکات عجم و بخت با ملک سنجاریت بود و بد  
 بیت المقدس آمد چنانکه خبر او گفته آمد و از ان سبب که او را از ان خدمت کرد و از پس او پسش گشتا سبب را خدمت  
 کرد و بار دیگر بد بیت المقدس آمد که خدای تعالی مرئی اسرئیل را خشم گرفت او بیاد و ایشان را بکشت و دیر  
 کرد و شهر و فرکت را ویران کرد و دیگر بار اندر ملکات بهمین ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمین گویم  
 انشا الله تعالی از پس قصه گشتا سبب و چون گشتا سبب بملک شمشیت بر رعیت عدل داد و کرد و جهان را  
 از مشرق تا مغرب آبادان کرد و درین آتش پرستی را نصرت کرد و معان را یکی پیغامبر بوده است که او را از دست  
 گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب  
 نمود تا بایام گشتا سبب و او شاگرد و غریب علیه السلام بود و غریب علیه السلام را مخالف شده بود و پس آن استاد  
 زروشت را دعا کرد و گفت خدای تعالی عزوجل او را علامتی کناد و بنی اسرئیل او را از میان خویش بیرون  
 کردند و او از بیت المقدس بخراسان آمد و از عراق ببلخ شد و بد گشتا سبب و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدا  
 عزوجل مرا بسوی تو فرستاده است و ترافرموده است که این آتش پرستی را فرو کنی و ترا این شریعت یا  
 فرموده است و این زروشت از غیر من پیغامبر علیه السلام علامتها دیده بود و او را دشمنی یا گرفته بود و گشتا سبب  
 چون بروی بگرفت و آتش پرستی ایشان را صواب کرد و بکیش منی پدر و مادر و خواهر و دختر این منی میکرد و میخوردند  
 و ختنه ناکردن و خویش را ببول گاو شستن و آن شهر بقیهای ندوم که اندر دین منی است همه او نهاده و الله اعلم  
 بالصواب گفتار اندر خبر بهمین ابن اسفندیار و ملکات او پس چون از پس گشتا سبب بهمین بملک شمشیت  
 بلخ و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکات او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرئیل کشته بودند و شهرهای  
 دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی برخود والی کرده بودند و غریب علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان  
 بود و بهمین رسول فرستاد و بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرئیل و آن ملک بنی اسرئیل رسول او را





و از پیش آنوقت چهارده سال اندر ملک بزمیت و آن زن بنی اسرائیل را بنحو نزدیکی داد و گفت ایستاد از قوم من اند و  
 پیغامبر را و کان و حال ما تند و ایشان را بزرگ داشت و از همین تیارست که ایشان را به بیت المقدس فرستاد چون  
 چهارده سال تمام شد آنوقت بمرد و کیشش پسرش به یک شخصیت و همین آن ملک را با داد و در آن نیز بنی اسرائیل را  
 بزرگ داشت و با ایشان نیکوئی کرد و از هر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شده بود و در اعیان عزوجل او را  
 پیغامبری داده بود و در این ملک کیش را بنحوی غرضی خواند و بمسلمانی راه نمود و کیشش مسلمان شد و بدو گردید و از آنش پر  
 یاز داشت و این وین را از همین پنهان میداشت و چون از ملک وی سیصد سال بگذشت همین بمرد و چون خبر مرگ همین  
 پدانش وین و ملت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکارا کرد و خلایق را بدین وین خواند و دانیال علیه السلام را  
 بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم و شریعت تورات در آورد پس دانیال علیه السلام دستور میخواست که بابیت  
 شود و آن حرکت و شهر را آبادان کند و دانیال علیه السلام بمیت و در سال دوازدهم کیشش بنامند و دانیال علیه السلام  
 به بیت المقدس باز شد و آنجا خدا می غرضی رای پرستید و این است قصه نجات انصرا اول تا آخر که او بیت المقدس را  
 ویران کرد و یکبار در زمان ملک لمر اسپ و دیگر بار در زمان همین و اندرین خبر که گفتم هم اندرین کتاب گفتم و هم از کتاب  
 بعد ازین خبر که پس از زمان یکاوس که ملک عجم بود و تار و تار همین بنویم و چون احوال ایشان بیان کنیم و انصرا  
 با صواب گفتار در کیفیت احوال نجات انصرا و انصرا با او گویند که نجات انصرا از عجم بوده است  
 از فرزندان گور و در همین بابل افتاد و مردی بود به نیت در ویش و در ویند گشت و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل  
 و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد یار سا بود و ونا کرد و گفت  
 یارب مرا بنامی هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود و در خواب او را بنمودند که بروست مرد و در ویشی بزمین بابل  
 که نام او عیص باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بود و بر خاست و خواستهای بزرگ  
 و در ویشی بزمین بابل نهاد و در زمین بابل در ویشان را گرد آورد و چندی با ایشان می بخشید و خبری پس بیتا نجات انصرا  
 بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا در دست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد و نجات انصرا بمیت بنی اسرائیل گفت  
 او را که چرا همگی گشت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن باتو بدهم آن مرد با من  
 گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری نجات انصرا او را گفت بدین ہی انصرا میکنی  
 بنی اسرائیل گفت از تو خیلی میخواهم که بهی که کارسیت رفته و زمانه کار خود بگذرد و هر خدی که چمد کرد و با او و او را خواند  
 پس بنی اسرائیل برفت و نجات انصرا باز گشت و مردی بود پیروانا و وی از زمین عرب بود و نام او صیحر بود و در  
 بابل مشرب بود و چون نجات انصرا بدید بدان و زانوی و هوش پر و غیبت کرد و او را از خوشش آورد و گفت ما را جاسوس  
 با من فرستاد ما را آگاه گردان و از کارهای آن زمین و نجات انصرا بمیت فرستاد و این صیحر را قبل لمر اسپ بود و بر پارس



و ارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد و آن وعده که تو کردی که خدای تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بی حکم من  
 و ارمیا علیه السلام فرمود خدای عزوجل وعده خویش را خلاف نکند پس خدای تعالی عزوجل فرشته بفرستاد و برگرداندی  
 که پیش ارمیا علیه السلام شرف بگو که من از بنی اسرائیل و مرا کسافی اند که هر چند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان بمن بد  
 بیشتر میکنند چه فرمائی مرادین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد و این سخن گفت ارمیا علیه السلام او را  
 برو و همچنان با ایشان نیکی میکن که خدای تعالی عزوجل این بغض را از دل ایشان بردارد و آن فرشته بازگشت  
 و ارمیا علیه السلام ایشان را چند میزد و توبیخ میکرد چون سالها برین برآمد روزی نجات انصر باید و بروی سرش  
 خون دید که همچو شیر بر سید که این خون چیست گفتند که پیغامبر است که او را کشته اند و این خون اوست نجات  
 بفرمود و آن مردان را همی آوردند و می کشتند و بر سر آن خون که می جوشید تا آن خون از جوش باز ایستاد گوشت  
 هفتاد و مرد را بکشت گفتار در خواب دیدن نجات انصر و تعبیر آن دانیال علیه السلام و حنا  
 و سیاطیل همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل  
 فرمان مرا تبه کردند و عرض کرده بر ایشان گفت این مرد را مرگ نزدیک رسیده است نجات انصر خوابی دید  
 و او را خواب عجیب آمد و آن خواب فراموش کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغامبران را گرد کرد و گفت  
 من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگوئید که آن خواب من چه بود نیکو باشد و اگر نه گفته ای شما را بیرون  
 کنم ایشان دعا و زاری کردند تا خدای تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیایدند و با ایشان گفتند  
 صورتی دیدی که پای و ساق او از سفال و زانو باش از مس و شکم از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن  
 و سنگی بر سر او بیاید و شکست گفت این دیدم تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشند از یکدیگر افر و تر آن  
 نخستین که پای وی دیدی از سفال آن ضعیف تر و آنکه دیدی از مس نیروی بیشتر بود و آنکه از زر دیدی بدتر و آنکه  
 از آهن سخت تر و آن سنگ که از آسمان آمد پیغامبر است که بیاید و آن همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان  
 همه بسوی او گرداند پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و آن مردان را که بکشم گفتند آن خانه خدا  
 بود و ایشان پیغامبران و پیغامبر را و گان بودند که هر چه ستمها کردند و گردنها کشیدند و اند خدای عزوجل عاصی  
 شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو همیداشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عزوجل ترا بکاشت و ایشان  
 مسئله کردند و همه را هلاک کردی گفتا مرا بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشم او را بیشتر  
 پس از پیش او بیرون آمدند و بخروشیدند و دعا کردند تا خدای عزوجل ضعیفی در او پیدا کند و خدای تعالی بفرستاد  
 تا ببنی وی اندر شد و مغزش همچو رود و آرامش بشد پس خاک گیاه خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم  
 سر من بشکافید تا این چیست که با من چنین کرد چون نجات انصر بر دو سر او بشکافتند و دیدند خدای تعالی قدرت



طرقه از زمین چین با آنجا آمد گفت این چین چه جای باشد آن رسول صفت کرد و آن نیکویی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ  
و خیرهای بسیار و همه لشکرهای آن کین را با خویشین بر دو پراه کابل بهند و ستان برگزید و بحد هند و ستان اندر  
و سرنگی را بنفرستاد و میبوی ایشان که نام او ثابت بن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین را بر سریت کرد  
چون این خبر به قیج رسید خود با همه سپاه یرفت و راه ترکستان گرفت و روی چین نهاد چون بحد تبث رسید و دوازده  
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبث دست باز داشتند تا اگر نهریت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت انداخته و گاه از  
پس برفت ملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او قتل رسانید و همه چین را غارت کرد و خواسته  
بیشمار آورد و از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزان که مقدار آن کس نمیدانست و از راه ترکستان باز گشت و بمن شد و آتی از  
هزار مرد که در تبث مانده بودند همچنان در تبث ماندند اکنون از قتل ایشان در تبث خلق بسیار اند و از آن وقت که تیغ از  
چین برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد و از آمدت هفت سال شده بود گفتار و در حدیث میگویند و پس از  
و از از دختر او همای بد آنکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را لقب آرد شیر گویند و از دوست خود اندیدی او اندر چنان  
بسیار آبا و انیا کرده بسیار عبادت کردی مرخصی غرض را و آتش نپرستی و دین منی را بر انداختی و بر سر نامه خویشین  
عنوان اینچنین نوشتی که من آرد شیر عبد الله خادم الله در سلطنتی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهد است و  
وصیت با و آرد شیر این بابک و او را بکنیت ابو ساسان خواندیدی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ شده بود  
و و خرسی داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار بزرگ  
اوشده بود و مرد را مادر بی بود استور یا نام و از فرزندان طاووس الملک بود از مکان بی اسرائیل و زنی با قتل و تدبیر  
چون کار ملک بدور است گشت مادرش گفت لشکر سیستان کشید و با فرامز پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و دستان  
پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز قتل آورد و دوازده برادر رستم را نیز قتل آورد و بعد از سالی چند که نگذشت نیرمین روید  
یا هزار هزار مرد و قتل و طفر یافت و باز آمد و با خرم این دختر خویش همای را زن کرد چنانچه در دین معنی کنند و آن دختر  
باز گرفت و او را مرگ نیز یک آمد و بان دختر گفت اگر ترا کاری باشد با شاه این ملک از فرزندان من است که در شکم  
پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردان از عدل و داد او شنود بودند و آن تدبیری که او میکرد می پسندیدند و بمن بعد از  
چند روز بگذرد و دختر او را همای بکشت بستاندند و گفتند اگر پسری آید و بزرگ شود ملک با و بسیاریم و تا او بزرگ شود تو را  
ملکه و از بهمن نیز دختر بی نام او بهمن دختر بود و دختر دیگر نیز یافت نام او فرنگ و این خواهران مرهمای را فرمان کردند  
و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردان ملک را بنحو ابرش سپردند و او را اندادند از ملک تو سپید شد  
از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت میکرد و گوشت خندان را شنبانی کرد تا بعد از آن بها  
ملک نشست و کودک اندر شکم او رسیده بود چون بار نهاد و پسر آمد ترسید که اگر پسر آید و پدید آید مردان ملک از او رسد





در اینجایک شب باو تیر بود و او را باز پیش پدر فرستاد و همین باز ملک خویش بازگشت در روزگاری در از برین برآمد  
 و آن وقت همان شب از همین باز گرفت و چون فرما به بر آمد این اسکندر را از مادر نزد بطلمیوس سعد و این فیلیقوس ملک  
 یونان او را پیر در و کسی نمیدانست که او پسر همین است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلیقوس خواندندی و چون  
 فیلیقوس بمرو اسکندر یک شبست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زرین یونان و زرین زنگیان  
 نزدیک بود و این اسکندر چون ملک نشست نخست آننگ زنگستان کرد و او را هر میت کرد و خلق بسیار از زنگیان  
 برود کرد و یکشت و بار سیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملک بود و ستمکاره بر رعیت و سپاه و رعیت  
 بروی دشمن شدند و از وی را بی جسته و چون اسکندر را این بشنید که خلق او دشمن میدانند و دارا این دارا چون  
 قوت و شوکت اسکندر را بدید که باز نگیان چه کرد و اسکندر را بنیچه از مادر شنیده بود و در ول داشته بود و طبع در ملک عجم است  
 و خراج از دارا باز گرفت و دارا یکد سال صبر کرد و پس رسول فرستاد و اسکندر که خراج بفرست که تواند پدر خویش  
 بزرگتر نشستی و پدرت خراج بپدرم میداد و او و بمن وادی و آن خراج که پدرت فیلیقوس فرستادی یکی خایه بود که  
 زرین چون خایه و شتر مرغی از جمله پدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده  
 اسکندر رسول را گفت برو و دارا را بگوئی که آن مرغانی که خایه زرین از پهر شما کردندی بپدرت و توانا بزرگتر از من نیاید  
 هر چه خواهی بمن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بپاراست و رسول بیک  
 با اسکندر فرستاد و با رسول چوگانی و گویی و یک قفیر گنجد فرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوئی که تو کوئی چوگان  
 و گویی فرستادم تو برو و گویی بازی کن و از ملک دست باز دار که تونه در خور کنی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی  
 هر حرب را آماده باش که من سپاهی بپدر تو آوردم که عدوان را ندانی همچنین که این عدد و گنجد را نتوانی دانستن چون  
 رسول با اسکندر رسید نامه نوشت و از ران نامه چنین گفت که این گویی که فرستادی فال این بود که روی زمین  
 بمن سپردی تو از ملک باز نماندی زمین گرد است همچون گوی و ازین چوگان چیزی است که هر چه بدو بکشی بیاویزد  
 و مرا قوی وادی که ملک ترا همه بخویشتم و یک قفیر گنجد فرستادی و من نیز یک قفیر اسپند اند فرستادم اگر چه  
 سپاه تو چند عدوان کنی است سپاه من نیز بعد و سپند و است و قفیر سپند و است بعد و بیشتر از قفیر گنجد است و سپند  
 نیز کمتر از گنجد و گنجد چرب و شیرین بود و سپند و است و تیر بود و بجزه بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین  
 چرب تر و من آن فرستادم که تیر تر و تو اندر زمین چرب و تیر تر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داشت و او ششصد هزار  
 مرد و عرض آمد و روی با اسکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داشت و او ششصد هزار مرد برگرفت و آننگ دارا از  
 و سه سال بود که اسکندر را آمده بود و همه سپاه بردار کرد و آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدن و بخیر  
 عراق و جزیره آنرا خوانند آنجا که موصل است و شترهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر



ممتزکیمان زمین یونان بود و هر چند تبار است از شهرهای عراق و پارس و ایران کرد و حصار را فرو هشت و ممتزک است  
 همچنانکه بخت النصر کرده بود و زمین شام و مغرب و دیوان های دارا را بسوخت و چون بخوانست رفتن به شهری ممتزک  
 آن شهر را بران شهر ممتزک و ملک گردانید و از پیش اسکندر آن مکان همچنان چهار صد سال بهر طائفه بودند و ایشان را  
 ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که اردشیر بابک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و اسکندر چون  
 این ملوک را بنشانند و زمین عجم را خود گرفت و بسوی بلخ شد و خوار را را بیونان فرستاد بشهر خویش و در آنجا شهر  
 بنا کرد و آن نام برتبت کرد و بر شمال مازندران و بحر اسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برتبت و آنجا هندیستان  
 کرد و ملک هندیستان را بکشت و پادشاهی و مملکت او بدست فرد گرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران  
 کرده بود و در آنجا شهر دیگری بنا کرد و در آنجا ملکی بنشانید و دیگر به مغرب رفت و بختان و بچاب غلامات بر سید و دانست که  
 اندر غلامات چشمه حیوان است که هر که از آن آب بخورد و در گش نباشد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش بچاب غلامات  
 اندر شده و پیرو روز برتبت و چیزی نیافت و باز گشت و بیرون رفت از غلامات بهراق باز آمد و شهر تبت برادر طوائف  
 و آن را شهر زور خوانند چون با آنجا رسید بهر دو او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و گویند  
 گویند که چون اسکندر بردهم آنجا بگوشش کردند و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود و گفتار در حدیث  
 اسکندر زو و القهرین بن اسکندر را از بهر آن ذوالقهرین خوانند که یک گوشه جهان آنجا است که آفتاب  
 بر آید و یک گوشه جهان فرو شود هر یکی را قهرنی خوانند و هر دو را ذوالقهرین گویند و او بهر دو گوشه جهان رسید  
 بهیم مغرب و هم مشرق از بهر آن آنرا ذوالقهرین گویند و خدا تعالی و قرآن با فرموده است وَ لَبَّاسًا لَّكَ عَن  
 ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكْنُالَهُ فِي كَادِحٍ فَإِنَّهُ مِنْ كُلِّ نَشْرٍ لَّيْسَ بِأُودٍ مُّشْرَبٍ  
 حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حِجْلٍ وَ وَجَدَ جَدَّهَا قَوْمًا وَ وَاوْغَرُ نَسْرٍ مُّوْجِلٍ جَلَّالَهُ  
 حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا وَ اَيْنَ سَبِيلُ مِيَارٍ وَ وَاوْغَرُ  
 اندر است که در آنجا سدر کرد و با جوج و با جود داشت و محمد بن جریر این حدیث که خدا تعالی اندر قرآن یاد کرده است  
 فراموشن کرده است و از عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است  
 که مروان که گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بخت بر نیامد رسول فرستادند بچووان خیر و بران چووان  
 که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بپذیریم  
 که او راست گویند یا دروغ گوئی و در دست کتابی است ما ما از وی سوائی چند بکنیم تا دروغ و راست او ترند و بکنیم  
 شود و در دست شما توریت است از اخبار افضیبن از آنجا خبری بیرون کنید و جواب آن ما را بگوئید تا از پر سیم و در وی  
 ایشان بوجیل بن هشام بدو پس چووان همه گرد آمدند و کتاب توریت پیش آوردند و از آنجا سب سب بیرون آوردند



و آنچه بر روز ستیزه یا کرده است قوله عز وجل لا أقسم بحسب یوم القیامة و این سوگند با همه بخوشتن و عظمت بخیر  
 یا کرده است و معنیش آنچنان باشد که چنین میگوید نیرنگی آن خدای که آفتاب و ماه تاب را میراند و بر آن خدا  
 که سپیده دم با برمی کند و روز آرد و شب بر او باز شب آرد و روز آرد و بر آن خدای که آفتاب را فرو برد و  
 بر آن خدا اینکه که را تفصیل کرد و بر بلا و دیگر و بر آن خدای که روز رستخیز را بر انگیزد و معنیش آنست که بخوشتن سوگند  
 خورده است و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذوالقرنین با همه سپاه یکسال نشست و اهل مغرب را  
 بخدای تعالی میخواند کس بروی نگوید مگر یک تن پس آن همه یکشت و آن یک تن را زنده و دست باز داشت و  
 قومی اینچنین گویند که ذوالقرنین با ولی ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عز وجل او را  
 پیغامبری داد و این را ازین آیت میگویند که قوله عز وجل قلنا یا اذنا القرنین و این وحی بود که خدای عز وجل او را  
 جواب و بد چنانکه گفت او پیغامبر است و گویند این قول با الهام خدای تعالی بوده یا او مخاطبه و مکالمه که دو لیکن  
 با الهام بدیش اندر افکند چنانکه اینچنین گفت خدای عز وجل و اَوْحِیْنَا اِلَیْهِمْ هُوَ سُبْحٰنَ و این الهامی است  
 نه وحی پیغامبری و در جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَاَوْحِیْنَا اِلَیْكَ الْفَجْرَ و این نیز وحی الهامی است  
 نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلْنَا یَا اذنا القرنین و این وحی الهامی نه وحی نبوت علمای مفسرین اندر حدیث و تفسیر  
 اختلاف داشته اند پس فرمودم اَتَّبِعْ سَبَبًا حَتّٰی اِذَا ابْلَغْتَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت راه برگرفت و میرفت تا  
 مغرب بمشرق برسد تا آنجا که آفتاب بر آید و جدا شد از آن تا آنجا که آفتاب بر آید و جدا شد از آن تا آنجا که آفتاب  
 لغم بیوتا و لا حیطان یسترون بحسب الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان پدید آید و بر آن رنگ بجا  
 نتوان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوان کشتن و طعام از شهرهای دیگر آید و آنجا می بود بغایت سخت بود  
 بر همه اندر زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث میکنند و سرگین می افکنند و ایشان را از اثر  
 و تیا هیچ نیست و چون آفتاب بر آید از مشرق با ثبوت بر ایشان از آن گرمی آسایش یابند تا زوال نگیرد و از تیر و  
 شود آفتاب از ایشان برود و تا دیگر روز که نماند بر آید و خدای عز وجل فرمود کذلک و قد احطنا بما لکدیه حیو  
 معنیش آن بود که علم من محیط بود پیش از ذوالقرنین و حمید الله که او کجا شود و کجا آید و چنین گوید خدای عز وجل  
 فَاَتَّبِعْ سَبَبًا حَتّٰی اِذَا ابْلَغْتَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ و معنی اثر سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را و اوم و  
 بدان راه میرفت تا مشرق رسید پس گفت خدای عز وجل حَتّٰی اِذَا ابْلَغْتَ بَيْنَ السَّيِّدَتَيْنِ یعنی الجبلین و بعد مشرق  
 دو کوه بود بلند میان آن دو کوه وادی بزرگ بود و در آن کوه بزرگ کوه و در آن کوه چنان گویند که هزار بارش بالاش بود  
 و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عز وجل فرمود و جَدَّ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا یَکَادُونَ یَفْقَهُونَ قَوْلًا  
 و مردمانی بودند که ایشان بطاعت و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین ایشان را وعده های نیکو کرد و اندر میان





اندر آن بخت تا همه بگذشت و آتش زیر آن اندر نهاد و بفرمود آن را و میزدن چنانکه اندر میان آن و کوه از یک سو  
 آنهم میگذاشت و از یک سوی میگذراشت و چون هر دو بگذشت بفرمود آن را روی گذاخته چون آتش را بگذاشتند  
 کردند و بر سر آن کوهها بر و بر سر آن آنها میفرستادند چون آتش اندر روی در آنهم گذاشته آنوقت دست از آن برداشتند  
 تا سرد شد و سخت گشت و میان آن هر دو کوه صدی شد از آن در می یا جوج و ما جوج همه در بیرون آمد مانند سوزان  
 از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود و فساد است طاعون آن یطهر و و ما است طاعون که یطهر  
 گفت این یا جوج و ما جوج نبر این سرد نوازند آن و نه از زیر آن سوراخ تو استند کردن پس ذوالقرنین  
 سلمان را گفت قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دكا و كان وعد ربی حقا  
 گفت این نذر من بود بلکه بر رحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را ازین عذاب برباند و از ایشان این کشتید و چون  
 آخر الزمان در آید بوعده خدای تعالی بیرون آیند و زمین پر آگند گردند و خدای تعالی اندر قرآن یاکر که چون روز  
 رستخیز نزدیک آید یا جوج و ما جوج آن سرد را بکشایند و بیرون آیند چنانکه گفت قوله جل جلاله حتی اذا فزعنا  
 یا جوج و ما جوج و هم من کل حدیب یسئلون و اقتراب الوعد الحق یعنی القیامه و آن وعده که خدای  
 عزوجل کرده است در رسد یا جوج و ما جوج بیرون آیند و علی ابن ابیطالب و عبداللہ ابن عباس رضی اللہ عنہم  
 گفته اند چون ایشان بیرون آیند هر چه بر روی زمین طعام است همه را بخورند و هر چه درانه و گیاه و میوه و درختان  
 باشند نیز همه را بخورند و هر آبی که پر پشت زمین از رودها و دریاها همه را بازخورند و همه روی زمین خشک شود و خلایق  
 بگریه و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل علیه السلام صور اندر دیر و میزدنی سخت بصور اولین خلق همه بپزند و از آب میزین  
 علی رضی اللہ عنه روایت است که یا جوج و ما جوج همه روزی که شوند که بیرون آیند و سرد و ذوالقرنین را بکشند و  
 نتوانند هر روزی که آفتاب بر آید هزار هزار پیش بیک جای ایشان بنشینند و بربان آن سرد را می کشند و چون آفتاب  
 فرو شود آن سرد را چون پوست خا به کرده باشند از تنگی و گویند فرو باد ما و بکشیم و بیرون می کشیم و بکشید انشا الله و  
 چون باد او آیند باز سرد را همچنان بینند که نخست دیده بودند ایشان را هر روز این کار است چون وعده بیرون آمدن  
 ایشان باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و از انشا الله نام باشد چون بزرگ  
 شد آید انشا الله را با خود بیاورد چون بزرگ شد آید سرد را تنگ یابند و سرد را بکشند و بیرون آیند پس چنانچه  
 با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اکنون گفتار من با تورات موسی علیه السلام که یهودان و از نذر است شد اکنون  
 چه گوئید ایمان آورید یا نه ابوجعل گفت چگونه سخن آن ظاهر ای تعالی و قالوا انما یکون کافرون گفتند یکی جاد و شوق  
 و دیگر موسی و دیگر و دیگر و آن خدای تعالی علم اختیار را مملوک بعد از آن که از زمین ملک و من شرط  
 و در حاکم آگاه باش که از پس ذوالقرنین شکست از هر چه یونانی بود و در میان شد از هر چه یونانی بود و شکست از هر چه یونانی بود

[illegible]

برادرش و ارای الاصفه را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن و چون آبپخشش اندر ایران آمد و پادشاه  
از ایشان بستانک بزرگ شده بود برخاست و آهنگ او کرد و ملوک طوائف او را یاری میکردند و سپاه  
و خواسته و اشک سپاه از ری بکشید و آبپخشش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را گرفت و ملوک طوائف  
او را فرمان بردار گشتند و لیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوانست که چون چند سال و دیگر برآمد مکی بود  
از روم که او را رومی میگفتند آهنگ اشک کرد و با او سپاه بسیار بود و واضح نام او آنست که قسطنطین نام داشت  
و از شهر رومیه بود و آن زمان در همه روم شهری از آن بزرگتر نبود و از رومیه روی با شک نهاد که کینه پخش  
از او باز خواهد داشت و آنست که با او کار بر نیاید بسوی هر مکی کس فرستاد و سپاه خواست و ازین ملوک  
هر یکی جدا جدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد را و گرد آمدند و از ملوک طوائف مکی پیش اشک  
آمده بود که پادشاهی حصن را او داشتی و این حصن جایی است اندر سواد عراق و او مکی بود بزرگ و اشک این  
ملک را سپاه سالاری لشکر برد و بفرمودش تا برو و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را بحرب کرد و از لشکر  
رومیان بسیار بکشت و بخرمیت کرد و بسیار برده کرد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشید تا بر رومی  
برسید و شهر رومیه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصارهای استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطنیه  
کرد و ملک حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بنواخت و سپاه ملوک طوائف  
را باز پیش ایشان فرستاد و از لب و جلّه تا بری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاهی  
پادشاهان بسیار پدیدار شدند و بنشینند و ملوک طوائف او را بهری فرمان کردند و بهری نبردند و لیکن اینقدر پادشاهی  
که از لب و جلّه تا بری از دست ملوک طوائف بیرون بود و این ملوک را آشکانیان می گفتند و از پس اشک ابن وارا  
این مملکت را دولیت و شصت سال بداشتند و نخست مکی که از پس ابن اشک بن وارا بنشست مکی بود و نام او  
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکان را ده سال پادشاهی بود و از پس برادرش شاپور شصت سال  
پادشاهی کرد و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل نجی بن زکریا را علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدا  
تعالی عزوجل برایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تراژدیکه بخت انصر کرده بود که بشهر بیت المقدس  
فرگت را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور یک  
بنشست و او را واکا که خوانند و سی و ده سال پادشاه بود و اندرین آشکانیان را واد بود و نخستین این بود و از پس او  
هم از آشکانیان مکی بنشست که نام او بشیرین بود و بیست و یک سال پادشاه بود و از پس او مکی بنشست و او را نام  
زادای اصغر بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او آشکانه و دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود و او نیز  
سال پادشاهی کرد و اندر عمارت و شیرین بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت از او بستاند و ایران از او



علیه السلام نام او عمران بن تانان بود و باز کریم علیه السلام بعثت میگیا بودی ز کریم علیه السلام او را دوست داشتی و  
دیگر بود از خویشان ایشان و از عباد بزرگ بود نام او ثاقود بن داود و خستری بود از فرزندان سلیمان بن داود و سلیمان  
و او آن دختر را عمران بن تانان داد و دختر دیگر بود ز کریم علیه السلام و او ش و آنکه زکر یاداده بود نام او اساع بود  
و او آن اساع مادر یحیی بن زکریم علیه السلام بود و آنکه عمران و او نامش جنبه بود و او بسیار فرزندان آمد از چنانکه اول  
فرزندش که بار گرفت و حمل نهاد زن و مرد و هر دو آن فرزندان را محرم کرد و زو این مریم بود چنانچه خدای عز و جل فرمود  
اِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ اِنِّیْ نَذَرْتُ لَكَ مَا فِیْ بَطْنِیْ مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّیْ اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ  
گفتار و در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون بار گرفت زکر و گفت این فرزند  
که در شکم هست ویرا محرم کردم و عمران نیز چنین زکر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست او گرفت پس بر زکر  
تعالی و تقدس فلما وضعتها قالت رب اِنِّیْ وَضَعْتُهَا اُنْثٰی وَاَلَلَهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَیْسَ الذَّكَو کَا لَآنْثٰی اِلَّا سَمِیْعًا عَلِیْمًا  
و چون بار نهاد و دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که زکری نامش نیست آنرا زیرا که دختر محرم بود و گفت یا رب  
از من دختری آمد و فرزند زنی نیست که ترا بشاید خدای تعالی فرمود و الله اعلم بما وضعت و لیست  
الذَّکَرُ کَا لَآنْثٰی یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عز و جل آن دختر را به پسر از وی پذیرفت چنانکه گفت قوله جل  
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَاَنْبَتْنَا بَنَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِیَّا کَیْنًا طَلْحًا دَحْلَ حَلِیْمًا زَكَرِیَّا لَیْسَ بِاَبٍ  
و خدای تعالی سوزی زکریم علیه السلام و حی فرستاد که گوی مادر مریم را که من این دختر را از تو به پسر می پذیرم و او  
بزرگت آورد و محرم کن و هرگز بزرگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرم را نشاید زیرا که زن عورت بود و حائض گرد و در حائضه  
را در مرگت نشاید شدن و مصحف او را نشاید کشادن چون مادر مریم مریم را بزرگت آورد و و نهاده و آن عابدان و رهبانان  
شگفت آمد از آن کار و همه گمان کردند و سوزی زکریم علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران امر و زچیزی شد  
کرد و دختر خود را محرم کرد زکریم علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عز و جل این پسر  
علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند این دختر من پذیرم و مرد را بپرورم زکریم علیه السلام گفت  
من پرورون این دختر حق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن نیست ایشان گفتند اگر این را با حق ترکیبی دادند  
بما و احق تراست و باز کریم علیه السلام خصوصت کرد و زکریا در نگاهداشتن مریم زکریم علیه السلام گفت قرع زکریم هر که که  
بنام او بر آید احق ترا شد به پرورون مریم و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند از قلمها که تورات بدان بنشستی و هر که  
نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جای بر نهادند و دستاری بروی انداختند و هر یکی را گفتند وزیران و  
کن و هر قلم که ترا بدست بر آید برگیر و پرورون آورد و هر کس که قلم بنام او بر آید آنکس پرورون مریم حق تر بود و چنانکه خدا  
عز و جل فرمود و ما کنتم لکم نیکم اذ یقولون اقلا نیکم اهلکم یکنتم نیکم و ما کنتم لکم نیکم اذ یقولون اقلا نیکم اهلکم یکنتم نیکم و ما کنتم لکم نیکم اهلکم یکنتم نیکم









تا کرد و اندر قرآن نیکو نمود که حدیث او را شنیده باشند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوئیم و مولود عیسی علیه السلام  
 را محمد ابن جریر درین کتاب حق گفته است تمام پس هر چه او گفته است بگوئیم و هر چه او قصیر کرده است از قرآن  
 بگوئیم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم و الله اعلم بالصواب گفتار و حدیث  
 عیسی بن مریم علیه السلام مروان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس عیسی علیه السلام  
 بشماره و گرویی گفته اند بسته سال و خدای تعالی قصه عیسی علیه السلام و بارگرفتن مریم رضی الله عنها اندر سوریه  
 تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اذ کفر فی الکتاب مریم اذ ابنتک ث من اهلها مکانا شرفیا  
 فاختذت من ذریعهم حجابا گفت یا و کن قصه مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدا حسه عزوجل گفت  
 فادسلنا الیهما و احنا یعنی جریر علیه السلام را بفرستاد و فتمثل لهما بشرا سویدا و خوشترین را بصورت آدمی  
 بد نمود و منفران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حاضر نشد و چون بار و دم حاضر شد و بار و دم از  
 پاک شد خدای تعالی عزوجل جریر علیه السلام را سوئی او فرستاد و وادی اندروی و مید و عیسی علیه السلام بار  
 گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گرویی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم بنور شکم مادر بود و از پس آن عمران مرد  
 مادر مریم را حرم کرد و مریم همچنان اندران حجره مرگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش  
 او نیکس نشدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن قمان بود و آن یعقوب پسر عیسی را حرم کرده بود و با مریم نام  
 او یوسف و چون بزرگ شد و در دیگری پاسخوت و خاوی مرگت می کرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی ببرد  
 بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره یوسف وادی تا او مریم را آب و  
 نان وادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حصن سوم پاک شد آب اندر حجره نهاد تا او سر شود و  
 حجره بیست و بیرون همیشه و مریم آب گاهی شربت اندران حجره که سر شود و نیز بجای نیو و چنانکه خدای عزوجل فرمود  
 اذ ابنتک ث من اهلها مکانا شرفیا فاختذت من ذریعهم حجابا فادسلنا الیهما و احنا فتمثل لهما بشرا سویدا  
 چون جریر علیه السلام بدان حجاب در بسته و در شد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد و آنگاه که او سر شد  
 بود و جامه پوشیده جریر علیه السلام بر صورت آن یوسف در و در پیش او بایستاد و و خور و بصورت یوسف بدو  
 که مریم از مردم خبر یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی  
 اعوذ بالرحمن منک ای کنت نقیبا گفت اگر تو مسلمانی زنیار از تو بخدا می تو چنین پنداست که او یوسف است  
 و پیش او آمده است تا او را برهنه به بنده یا او کاری کند جریر علیه السلام چون دانست که مریم از و تبر سید  
 او را گفت قوله تعالی ایها انار رسول ربک لا یتک لک خدا ما زکیما گفت من رسول خدا یم آمده ام که ترا  
 پسر عیسی و هم پاک از پلید یا و در نطفه و آب نیست مردان از پاک خدای تعالی او را بیا فریدانند شک تو مریم رضی الله عنها

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



*[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage. It appears to be a single column of handwritten script.]*



خدا مقرر نمود و سخنان ترسیان را در روزی که او آفرید الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیا موقتاً از  
 خبر چنانست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم ما در بیا موقتاً هرگاه که مریم نازک روی عیسی علیه السلام اندر شکم او  
 انجیل میخوردی و تسبیح می گفتی پس گفت و جعلنی نبیاً و گردانید مرا پنجاه و پنج پیغامبری را پنجاه سال  
 تمام نشو و گردم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را بهم آفرید که با فریضه سبزی داد و جعلنی مبادکاً ایضا گفتند  
 و مرا هر جا که باشم مبارک گردانم لائق از من علم و حکمت آسوزند و بمن راه راست یابند و اوصانی بالصلوٰۃ  
 و الزکوة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوة و قمر و مادمات حیاتاً و خدای عزوجل بر من درود داد و اندر  
 روزی که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان پیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عزوجل گفت  
 ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیہ یختزنونست یعنی ابن سخن که عیسی علیه السلام گفت که اے خدا  
 و آن سخن حقیقت است و ترسارایشک افکند که گفتند بدانید که عیسی کیست و پیست خدا را از بهر او ناسترا گفتند  
 خدای عزوجل گفت ماکان الله ان یتخذ من ولید سبحانه یعنی پاکست خدای عزوجل از فرزند و زن و از  
 ناسترا اذ اقصی الامر افا یمایقوله کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قصا کند و فراموشی او  
 یکی بود و پنجاه و پنجین گفته است که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر برادر همان روز اندر روی زمین هر جا که تنی بود  
 همه نگوشتا شدند و همه دیوان از میان مردمان گمبختند و بگوها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام  
 آگاه کردند ابلیس یا مد عیسی علیه السلام را بدیدخواست که پیش او شو و او را بر دوزیر که آن روز که عیسی علیه السلام  
 از مادر جدا گردید خدای تعالی او را داور او را پذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقیلتها سر بشصا  
 یقبول حسن و ابلت فابناتاً حسناً و مخرج خود را بخدای تعالی سپرد و خدای عزوجل پذیرفت که شیطان را  
 از دوازده و پنجاه سیر با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند از مادر نژاد که شیطان او را ربح  
 داشت مگر عیسی بن مریم علیه السلام را که هیچ چیز بدو نخواست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه وارید این  
 فرزند که از مادر برادر که مرا ازین سپهر خرمی بیش بود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که  
 خلایق بسیار بدو قننه خواهند شد که بدوزخ شوند گفتا رحدیث هجرت کردن مریم با عیسی  
 علیه السلام هم خدای مریم مبرین را اگر می گردانید و مبتلا گردانید هجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش  
 گمبختند چنانکه ابراهیم از خرو و نبرین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از سیم فرعون سوی مدین شام و پنجاه سیر  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بدین هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه برادر بود  
 و عیسی علیه السلام یک ماه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و شش سال آنجا ماند با مادر تا بزرگ شد  
 و خدای تعالی او را پنجاه سیری داد پس باز به بیت المقدس شد و خلایق را پنجاه خدایتعالی بگذارد و انجیل ایشان

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

و بلند می آید از خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی غروجل وجعلنا ابن مریه وامه ابیه  
 و اوینا هکذا الی ترابفا یعنی عبرت و آیه للناس گفت پیغمبر مکرم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق  
 و البر بوجه المكان المرتفع من الارض گفت چون او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نهاد از بیک  
 هیردوس و در خدای تعالی بدان دید را همنوی کرد و اندرین دید صفای بود که در ایشان را نیکو داشتی و بسیار  
 چیز و اوستی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدند و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است  
 و کودکی یتیم دارد و مریم را از وی غمخواری دیگر است و بسیار بودی و آنچه ان بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام  
 ظاهر شد نزد و از زاده سالگی بود و آنچه ان بود که این دهقان که ایشان در ویش بود در شبی در دوش و زمانه شد  
 و مال بسیار از خزینه او برود و دهقان ازین معنی سخت تافه شد و مریم نیز از سبب دهقان تافه شد چون عیسی  
 علیه السلام مادر را انگلین دید و تافه یافت گفت چرا چه رسیده که چنین تافه گشتی گفت از بهر این دهقان که در دوش خانه او  
 از مال تهی کرد و او بجان ما بسیار نیکویی کرد و میکند و اکنون ما را که دارد و نگاهداشت کند عیسی علیه السلام گفت او را  
 بگوئی که من آنکس را که خانه ترا تهی کرده است با دست تو آوردم و خواسته ما می ترا پیدا کنم مریم چون این سخن را  
 بگفت و دهقان بنایت شادمان شد عیسی علیه السلام باید و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانه تو خفته اند  
 همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مریدی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردان این نابینا  
 بر نشیند بر پشت و نابینا را گفت بر پایی نیز نابینا گفت ضعیف عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش بپوش  
 و امر فرزند توانائی تا بینا را بر پایی کرد و دهقان را گفت دوش چنین کردند و این مقعد رستی اندر گشت خویش برست و  
 سرش برست نابینا اندر نهاد و بگردان نابینا بر پشت نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام پر  
 و نابینا را بر کشید و این مقعد را بر وزن خزینه فرو بست نابینا را کشید یک سر را بگرفت و بود و یک سر رس و دست نابینا  
 و این مقعد در خزینه شد و دینار را برگرفت و نابینا رس بر کشید و بر آورد و دوسرای فرو بست و بر آمد چون از عیسی علیه السلام  
 این سخن بشنیدند و مقدر آمدند و آن مالها را باز آوردند و دهقان شاد شدند از ان دینار با نیی بخریم داد و گفت به پسر خود  
 ده و بعد ازین با پسر از خانه من بیرون نشوید و هم آنجا می باشید که شما مردمان مبارک اید و مریم ان دینار را برگرفت  
 و با عیسی علیه السلام در خانه دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی  
 علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سوزیکه و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ با طعام و شراب بسیار  
 و مرموم را از هر جائی بخواند و آنگاه می خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام تیر حلال بود و چون این  
 سوراخ گذشت پس بزرگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند و لیکن شراب  
 نایافته بود و دهقان تافه شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافه شده یافت از سبب شراب اندر خانه و



شش سال عمر بود بنی اسرائیل و او را به پنیاسری برگزیدند و یکی علیه السلام خلافت را از عیسی علیه السلام خبر داد و عیسی  
 علیه السلام باید و خلافت را ایستاد و علامت ها بنمود و انجیل از آسمان نیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد حسین که  
 عیسی علیه السلام برگزیده یکی علیه السلام بود و او را راست گویی کرد و چنانکه خدای عزوجل فرمود اندر صفات عیسی  
 علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مَنصُلاً قَابِلاً لِمَا كَذَبُوا مِنَ اللَّهِ یعنی محیی القصد یعنی عیسی علیه السلام که گفته اند را  
 چهار بیت چوشت عیسی علیه السلام و چون خدای عزوجل عیسی علیه السلام را باز به بیت المقدس برگزید  
 بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام باید و به مکتب بیت المقدس شد و خلق را بخدای تعالی خواند و انجیل را بر ایشان فرستاد  
 و نخست یکی بن زکریا علیه السلام باو گفتم و دید بنی اسرائیل نیز برگزیدند و خدای عزوجل عیسی علیه السلام تکلیف آن که  
 بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل اِلَیَّ قَدْ جِئْتُمْ بِنَايَةٍ مِّنْ بَرٍّ كَذَبُواْ كَذِبًا گفت بدرستی که من آدم شمارا و از خدای است  
 آوردم گفتند چه آیت آوردی قوله تعالی اِنَّا نَحْنُ الْغَیْبُ الَّذِیْ لَمْ یَلِکُم مِّنَ الْبَیِّنَاتِ اِلَّا حُجَّتُکُمْ فِیْهِ فَمِنْ کُلِّ شَیْءٍ  
 طَیِّبٍ اَبَیْنُ لِلَّهِ بدرستی که من از کل صورتی بکنم پس بادی اندر و بر دم و این مرغ بفرمان خدای عزوجل پسر پس  
 عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از کل مرغی ساخت و با دانه و میوه و هم اندر زمان پسر و مفسد آن  
 گویند که آن مرغ آنست که بتازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیا فریده بود و عیسی علیه السلام  
 آن روز آن را پیرانید و فریست از همه نرغان و پشه که همه شب پیر و برین او موی نیست و همه گوشت است و استخوان  
 در اعضا می نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی و اُتُواْ الْاَمْلَکَ وَاَلَا جُؤْصَ  
 گفت باینی را که از او در بی چشم نراید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از او در بی چشم آید از او می  
 گویند یا چشم آید یا بیکن از جهت عارضی ناپیدا شود ای عیسی اگر نابینای را بینا کنی هیچ عجب نبود ی زکریا که بسیار پزشکان  
 بود که آن چنین کنند و اگر چنین کردی غل پزشکان کرده باشی معجزه پنیاسریان و همه پزشکان بر این اند که مرا آنکه را  
 در دانش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بینا کرد و علامت او علامت پنیاسریان علیهم السلام باشد و این شهر  
 همچنین است که همه پزشکان مقرر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پنیاسریست زیرا که هر چه در  
 ازان عاجز آیند معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزه دیگر داری گفت معجزه بسیار تر و بزرگتر نیست  
 قوله عزوجل وَاُحْیِ الْکَوْثَیْ بِاِذْنِ اللَّهِ گفت من مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و مقدس و اگر خواهید بنمایم  
 ایشان کسی را می جسته که از دیر باز مرده بود و کسی نیاقتند که نوح علیه السلام و فرزندانش را و ایشان را و بقیه  
 نهاده بودند و اندر میان کرده و او بیا است و ایشان در نوریت چنین خوانده بودند که کور سام بن نوح علیه السلام  
 در آن و او نیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزند آن یعقوب انوشیروان  
 پسر اسحاق علیه السلام است از فرزندان سام بن نوح علیه السلام بود پس گفتند سام را که در آن اندر رفتی است

*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]*



چنین روایت کند که پنج پیغمبری تمام شد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه و آله  
بشارت ندادند و از ایشان عهد و پیمان نگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه و آله با یاسم شام بیرون آید بروی بگرود  
و عیسی علیه السلام قوم خود را چنین گفت فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ  
چون ایشان علامتهای عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرود و بدو درایت و دیگر چنین گفت  
قوله عز وجل وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَءِيلَ عَنْكَ إِذْ جَعَلْتَهُمْ بِلَا الْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنَّا هَذَا إِلَٰهٌ  
سِحْرٌ مُبِينٌ و با جبار قهر اندر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام می گذارد و معجزات  
و کلماتی نمود و هرگز در شب و در یک جای نخت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و غری و خواسته ندید و چون  
پیغامهای خدای تعالی عز وجل به اهل بیت المقدس بگذا رد کسی بروی نگرود و همه کافر شدند عیسی علیه السلام  
چون آن کفر وافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و بهی شده شهر بشهر تا تمام شام و مصر و حد و مصر  
را بگردید و هیچ شهری نبود که او با بنماز سید و هیچ کس با او نبود و مگر دوازده تن از حواریین که گازران بودند و گازران  
را بتازی قصاریان خوانند لانه بخیر الشیات یعنی بعضیها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس  
بر روی کافر شدند و بدان چند معجزات و آن عجایبها که بدیدند نگرود و بدو ملک هیر و دس همچون بنی اسرائیل بدو ظاهر شد  
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روزی بغیرت نهاد تا کسی را بنیاید که بخدا  
تعالی بگردد چنانکه خدای عز وجل گفت فَلَمَّا أَحْسَسَ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ  
چون به تنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روستی به خدای تعالی نهد و دوست  
ازین جهان باز دارد و بخدای تعالی زنم قوله تعالی قَالَ أَحْصُوا سُرُيُوتَكُمْ أَنْصَارُ اللَّهِ  
ازان گازران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدا ایمان بالله و اشهد باننا مسلمون گفتند عیسی  
گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمان شویم دینا بما انزلت و اتبعنا الرسول قال لهم الشاهدين  
گفتند یا رب ما بتو دین کتابها که تو به پیغامبران فرستادی بگردیدیم و عیسی رسول ترا تا به شدم و ما را از ایشان  
گردان که بایمان گواهی دادند پس از گازی دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام بر رفتند و بر شهر شامی  
میرسید هر کس بدوی گردید و با او بهی رفت و لیکن پیش حستی بر ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان  
بقرآن اندر بارادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَىٰ بْنُ مَرْيَمَ  
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عز وجل را نصرت کنید همچنانکه عیسی علیه السلام  
گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کشته از شام بودند چنانکه خدای عز وجل گفت  
خَاَصِمْتُ طَائِفَةً مِّنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ وَكَفَرْتُ طَائِفَةٌ مِّنْهُمْ وَكَانُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ الَّذِينَ يَتْلُونَ كِتَابَ اللَّهِ وَأَكْبَرُوا



و عاگرد و همه مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا آمد و پشوره چیری نمی آید تا پیش عیسی علیه السلام  
آمد و ستاری بر سرش فرو داشته بود و عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستار خوان را بر گرفت و در آرد و باو  
مان سپید و بید بعد حوارین و مایه بزرگ و دید بریان کرده و نمک سپید زود و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفتند  
اندر جهان تیره است بران خوان بود و مگر کنده و سیر که بران مانده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند  
بران مانده نشستند و آن همه خوردند و هر کدام یک لقمه از آن مایه یا تیره همی گسستند در حال همچنان گشت که اول بود  
و آن روز همه روز از آن مایه خوردند و چون آفتاب فرو شد سفره همچنان بود که از آسمان فرو آمده بود و باز با آسمان  
شد و آن روز یکشنبه بود و در دیگر چاشنگاه فرو آمد و همه خلایق از آن مانده بخوردند و شبانگاه باز با آسمان شد و سینه و  
دیگر پس از آن همچنان بیامد و منافقان از آن مانده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را بش از سه روز  
تواند کرد و چون این سخن گفتند و آن شب بخفتند و دیگر روز چون برخاستند اندامهای ایشان با شکوفه گشته بود  
و خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و بروی دیگری چنین است که این مانده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام  
روزی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او سمعون بود و برخاست و پنج نان گرده و دو  
مایه بریان کرده آورد و عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدای تعالی را دعا کرد و ابران برکت آید  
تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه از آن طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشته  
پس سمعون دست فراز کرد و آن گرد مایه همچنان که اول آورده بود و داشت که هیچ از آن نرسد و گفت  
و گریه می نیز بران کافر شدند و خدای تعالی ایشان را نیز همچون دیگران بصورت خوک گردانید و سه روز بهم بران  
صورت خوکان بودند بعد از سه روز همه بگردن زیر که مسخ و تحقیر باشد از خدای عزوجل و آن کس را که مسخ کند از روز  
بیش نرید و او را نسل منقطع گردد و گریه از مسلمانان این خبر را شنیدند و چنین گویند که مانده نیامد و حواریین خوا  
عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شود یا را عذاب فرستم چون این شرط شنیدند  
خواستند گفتار روز و کر آن مانده که خدای تعالی بر عیسی علیه السلام و او بداند که خدای تعالی  
تعالی دو کرده را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المانده را که ایشان را خوکان گردانید و گریه  
پشت از ایشان از قوم داود علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مروم اندر رویه روز شنبه ای که  
و حق روز شنبه نگاه داشتند خدای عزوجل ایشان را مسخ کرد و باکی و یوز سینه گردانید و قصه ایشان در قرآن یاد  
کرده است چنانکه فرمود و اسئلوهم عن القرية التي كانت حاضرة الجحيد و محمد بن جریر این حدیث را  
گفته است نه اندر قصه داود علیه السلام و نه در قصه سلیمان علیه السلام و من ندانم که اندر حدیث اهل مانده بود  
و هم گفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم ما نا شنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است **وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضُهُمْ يَأْمُرُونَ بِالْعَمْرِو**  
**وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ** و از همه عباد و تها پس از نماز و روزه و زکوة خیر نیست از امر معروف و نهی منکر کردن  
و علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفته اند **مَنْ رَدَّ إِلَى الْإِسْلَامِ كَعَلَقَةِ ثَقَلَيْنِ** گفتند ما پند بهیم تا خدا تیم  
غدر شما بنماید و مگر که ایشان از خدای تعالی نرسند و از ان باز گردند و نگشتند از ان فصل باز و یکسال اندرین بودند  
و خدای تعالی غر و جل گفت **فَلَمَّا تَسَوَّأْنَا أَفْئِدَةً** و ای قلمار کوما و غلطه چون از پند علما و مست باز داشتند و یکسال  
بدین منوال گذشت و بجز دیگر گفتند و سال قوله غر و جل **أَجْنِبْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ الشُّعْرِ** و این علما را خدا  
تعالی بر ما نیز قوله غر و جل **وَ اخْذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعِزِّ آبِ يَلْبِشِ** یعنی شدید و این شتمکاران را بگر فستیم  
**قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ** فیهما و کاتکلمون پس خدای تعالی آن مردمان را که ستم  
کرده اند از پس و سال ایشان را تا پوزینه گردانید و هفت روز بدین نوع بپرستند و بعد از ان بجزند و اکنون باب  
این کتاب باز گردیم و باز سیر حدیث شریف که خدای تعالی عیسی علیه السلام را با خرچگونه آسمان برد و الله اعلم  
گفتار و حدیث بیرون عیسی علیه السلام را با آسمان و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی علیه السلام  
چند سال اندر میان خلقی بود و بکتاب اخبار انبیای عیسی علیه السلام اندر است که ده سال بود و چون آخر عمرش بود و بپای  
آمد از پس مائده و جودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشین یا کردند  
این ملک بر مذہب یونانیان بود و جودان با ملک گفتند که این جادوئی است و مردمان را از راهی بر و ملک تیر  
بفرمود تا او را بکشند و جودان و طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنہان شدند و می پناہ  
تا یکی شب بخانه اندر شده بود با حوارین و گفت **اشب صر و اعا کسید و پاس و ایدر گفتند ما را در هیچ شب خواب**  
نمی آید که **اشب می آید عیسی علیه السلام** گفت شما را بدشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من نیز ارشید و هم  
از شما باشد که جودان را بر من دلیر کنید که مرا بهای از ران بفر و شنید روز دیگر یکی از حواریان که نام او سمعون بود  
از خانه بیرون رفت و جودان او را بگریفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بپای عیسی  
راه نمائی کنی که او کجا است زود باش و عیسی را با بانجاسی که او کجا است و گرنه ترا بکشم سمعون گفت اگر مرا بهریدید  
بگویم ایشان او را نشی درم بدادند و عیسی علیه السلام را بشی درم بفر و خشت و او جودان را بدان خانه آورد که  
عیسی علیه السلام در آنجا بود و حوارین همه بنجسند و جودان عیسی علیه السلام را بگریفتند و از گردن تا پایی او برین پند  
و با او گفتند تو جادوئی چنین گویی که من مرده را زنده میکنم چرا خویشین را از دست ما نرانی و این رس و بند را از خویش  
بکسی و او را پیش آن وار بردند که ترا شنیده بودند و خواستند که پروا کنندش جودان بر و گرد آمدند و ایشان را  
متر می بود نام الشروع او را بدو چون عیسی علیه السلام را بکشد و ندو می خواستند که بردارش کند خدای تعالی





آن شب را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام در آن شب از آسمان فرود آمد و باز آسمان شد و آن شب را عید اند  
و اندر خانه های خویش و کلیسا ها بویهای خوش دو و گشتند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا  
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد و بخلق خدای خواند و پیغمبری او و جود  
ایشان را بگرفتند و ببردند و باز داشتند که از عیسی علیه السلام بپیرانشان و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام  
ملک الروم رسید و اندر بیت المقدس پیروان الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مرکب  
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزه ها نموده و انیس  
آنکه این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب میکردند  
که از دین پیرانشان و ملک الروم با سپاه بسیار گشت و آن حواریین را که از دست وی باز گشتند و بدین عیسی علیه السلام  
بگردید و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشانشان بر روم برود و دیگر حواریین  
را که اندر جهان پراگند و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانند چنانکه عیسی علیه السلام شمارا فرموده  
آن پیروان که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگردید و آن حواریین که عیسی علیه السلام  
ایشان را با پیغمبری زکریا علیهما السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپیر رفت و سخن ایشان بشنید و قبول  
کرد و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگردیدند و چون ترسانی اندر زمین روم و شام آشکارا شدند و آن  
چوب که عیسی علیه السلام را بران کردند ملک الروم برگرفت قبله خود و آن جلیسیا است که ترسایان چون نماز  
کنند به پیش اندر دهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بران چوب بردار کردند و از آن چوب  
خدای تعالی او را آسمان برد و از برای این آن چوب را غریزوارند چنین است که عیسی علیه السلام را بران  
چوب بردار کرده باشند آنکس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود خدای تعالی عزوجل عیسی علیه السلام  
را از زمین بر آسمان برد و چنانکه خدای عزوجل فرمود و عاقبتا و عاقبتا و لکن نشسته که هم و چون دین  
عیسی علیه السلام آشکارا شد ایس حیدت کرد و در دوزی که عیسی علیه السلام بود بسیار خلقی اندر مرگن گرد  
آمده بودند ایس با دو و یو و دیگر بر صورت سه پیر در میان ایشان نشستند و مناظره کردند و گفت ما مردمان پیریم و پیر  
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقامات شما بشنویم و دیدیم  
که چه می گوئید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغمبر خدا است و روح جبرئیل  
و پیر مریم است بی پدر ایس گفت بی پدر فرزند نبود و ما را بدلی می آید که خدای پدر او است و عیسی و پیر است  
و یو و یک گفت این سخن ما بکار است چرا که خدای را پسر نبود و او ازین منزه است و زلفش بکار نیاید و لیکن  
عیسی خود خدا است که بشکرم مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز آسمان شد و خدا آیتها



که سیریحی را بیاورد و بجای علیہ السلام را سر برید و در قشای نهاد و به پیش ملک پرورد و ملک آن طشت را با سر  
 برید و بجای علیہ السلام پیش آن قتر نهاد و آن سر بریده سخن میگفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد  
 ملک را ازین سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پیشان شد و خون بجای علیہ السلام آنجا که سر بریده بودند  
 بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبارید و هر چند  
 که خاک بر سر آن خون میرنجید خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندان خاک بر آن نختید که تا نمی ترک  
 شد و ملک بود از اشک نایان نام وی خرد و وس بود چون خبر قتل سیریحی بن زکریا علیهما السلام بشنید انگه بنی اسرائیل  
 را خبر کردند که سه پیا پیچین فاضل را بکشند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد  
 و بر در شهر فرود آمد و در اسپه سالاری بود نام او بیورزاد و او را اندر شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من  
 با خدای تعالی تذر کرده ام که ازین مردمان بکشم چندان که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون جوی  
 برود و آن سپه سالار اندر شهر شد و خون بجای علیہ السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خونت گفتند این  
 قربانی است که ما کرده ایم و خدای از ما پذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد  
 و بر ایشان تهدید نمود تا ایشان مقرر آمدند که خون پیا پیچست که در میان ما کشته شد بیورزاد گفت خدای تعالی  
 شمار از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بوا سطره خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حلیت بود  
 تا فرو نشند گفتند تا کشند و آن کشند و خون او بر سر این خون نریزد این خون از جوشیدن فرو نشند و کس  
 ندانست که کشند او کجا است و ملک هیردوس پنهان شده بود و این بیورزاد سپاه سالار دست بکشتن اند  
 کرد و بنی اسرائیل را همی کشت و نحو نهاد بر سر آن خون بجای علیہ السلام همی کشت و آن خون از جوشیدن باز نمی نشست  
 تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل از زن و مرد و برنجیت و بنجر چین است که او با خون منحا طبع کرد و تا به نشست و بنجر چین  
 گویند که کنده پیری باید و کشند و بجای را بیاورد و تا او را بکشند و خون او را بر سر خون بجای علیہ السلام نختند تا آن  
 خون از جوش زدن فرو نشست پس سپه سالار کس نیز یک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بشکند  
 من نرسد دست باز ندارد و همی کش و این بیورزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شمارا همی کستم تا وقتی که  
 خون بشکند گاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شمارا از گاو و گوسفند و شتر و چهارپایان را بیاورد  
 و کشتن تا خون بشکند گاه او رسد و او پذیرد که خون مردم است و آرام گیر و ایشان را هر حیوانی که بود همه را بیاورد  
 و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بشکند گاه رسید و چون خون پیش ملک رسید و جوی خون  
 پیش ملک گرفت پس ملک فرمان داد و تا دست از قتل باز داشتند و گوگان را پرده کردند و در مکت را ویران کردند  
 و مردان بسیار در مکت انداختند و کزیت بر ایشان افکند کزیت سر او بچشم تا ایشان هر یکی مرده را بر آورد و در انداختند

*[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]*

و اشتد و جهان بدین قسمت بود و از دشمنان و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حمیره بیرون کرد  
و ببادیه افگند و بجزایر بحرین و اندر بادیه هم اطاعت آورد و شیر میداشتند و خواست که شام را از رومیان بشناسد  
آورد و شیر برقت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند شدن و بدست  
ایشان از آن وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغمبر محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم  
اول ایشان طناز نوش بود و آخرش هر قل پا نصد و هشتاد و پنج سال بود و الله اعلم با سوره الحقائق ۴۰۰  
اجبار الملوك العراق و ارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معدی بن  
عدنان بعد الاسکندر الی آرد و شیر با یکان و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر بیج عمر  
نبودند و همه بزمین بادیه حجاز زمین بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد  
و در انبار باشند و گرویی گفتند که این انبار از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله  
عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله بامی عراق داشتند و پس بزمین عرب  
اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنکه با انبار بودند و بیکدیگر و زمین چون سالی صد برین برادر  
بزمین حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گرویی بسیار از ملکان عرب  
و متران ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین  
و یامه آنست که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هیچ خوانند و یکی را احتسا و هفت هشت شهر است  
از کجا و قرامطه امر و آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند و به بحرین و از ملکان و و برادر بودند هم از  
حجیم الله بن الاسد از حی قضاعه نام کی عمرو بن نعم بن تیم الله بود و نام دیگری قحطان بن زمیر بن عمرو بن نعم  
بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیل و دیگر ملک خثعم بن الحقیق بن عمرو بن معد بن عدنان بودند و  
زمیر بن الحارث بن زمیر بن ایاد بودند و دیگر صیح بن صیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن و قادیان همه  
به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زمیر خدیجه الابرش را بخواند و ملکه او بود و اندر عرب خدیجه بن مالک بن قهر  
بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خدیجه نیز اندر عرب بود و ملک بود  
و او را بلقب خدیجه الابرش خواندندی و او را برص بود و لیکن از غایت حشمت او را برص نیارستندی گفتن  
و او را خدیجه الابرش گفتندی و گرویی خدیجه الوضاح بن الابرش و بجاح کنیت کردندی بواسطه آن  
برص و این مالک بن زمیر که به بحرین آمد و از نامه کرد و بنزد خویش خواند و خدیجه با همه قوم خویش از بنی الازدی  
آمد و مالک بن زمیر را ملک حدیث برقت و خواهر خویش را بلوی داد و نام او را پس بود و این همه ملوک عرب بحرین  
آمدند و آنجا بنشیندند و با یکدیگر بیعت کردند که از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آنگاه نکند با هم یکی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



عمر بن قحطبه را از پس عمر و خدیجه الابرش بنیست و مدت مملکت مالک و عمرو بن قحطبه بسیار تر بود و از پس او  
خواهرزاده خدیجه را بود و او را عمرو بن عدی گفتندی بلکه بنیست اکنون از ان حربهای ایشان گوئیم و  
از مملکت ایشان گفتار در حدیث و مملکت و ارامی خدیجه الابرش چون این خدیجه الابرش  
بنیست همه ملک عجم چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بود و در مجموع او را فرمانبردار شدند مگر  
ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این خدیجه الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود  
و او را سپهرها و خزائن بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جماعتی از حداد با دزدینی که آنرا عین اباع عقیق  
فرو داده بودند و آنجا نشست گاه داشتند بعد عراقی اندر و این اباع مردی بود از عاقلین و یک چشمه از زمین  
بیرون آورده بود و آنجا دیه های بسیار ساخته بود و هم از سواد عراقی بود و آن چشمه را عین اباع خوانند  
و این مردمان عرب که آنجا بودند سی از بی ایا و سی غم خدیجه بودند سی و ما در خدیجه از ایا و بود و پدرش از آن  
بود و این مردمان ایا و را محترمی بودند نام او نصر بن ربیع الازدی بود و نسب او چنین است نصر بن ربیع  
بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن مناره بن نجح و این نجح اندر عرب مردمانی بودند که ندرگ و این جی  
آیا وانی که داشتند ازین چشمه بود و درین چشمه متوطن بودند سی و همه از بی نجح بودند و این نصر را پسری بودند  
او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و بزمین عراقی نام حجاز از وی نیکو تر غلامی نبود و چون  
خبر خدیجه الابرش بر رسید خبر فرستاد و بدین خدایا که این عدی پس نصر را بر من فرستید تا من او را بدو هم بخور  
خویش و نصر ستادند و دیگر یار خدیجه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف ما و نماید که از شهر شما  
در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نصر ستادند پس خدیجه الابرش سپاه  
بکشید و بحرب ایشان شد و خدیجه را دو بیت بود هر دو از زر و نام آن بنان صیرن بود و خدیجه الابرش را نیز  
و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بروی گفتی مرا غفر و میدبر و من و این خدیجه خود گاهی و عجمی کردی  
و حکمت و زریدی و چون لشکر با این حداد بکشید بنان را خدیجه از زمین بزدوده و مردانگاهها بنان آن بنشانند  
چون سپاه را بر راه افکندی و هر یکی را از ان بر استری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن استران  
رفتندی و چون بعد آید ایشان دانستند که بحرب با او بر نیاید پس حلیت کردند و ده مرد از کسان خویش  
نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بنان بودند فرستادند و با هر یکی خیکی می فرستادند و آن نگاهبانان را  
می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بنان را از ایشان بزدویدند و پیش ملک خویش بردند و چون با داد  
خدیجه بخدیجه بنان اندر شدند و بنان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بنان کجا شدند و آن مردمان حداد  
سوی خدیجه کس فرستادند گفتند که این خدایان تو و دوش لبوی ما آمدند و از تو گفته کردند که بنان مسکونی که تو



از رفتن او سخت تر شد از کار خواهر و خواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آوردند و دل انداخته کرد و پشیمان شد  
و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکنند و از من تنگ آمد و عدی را دست  
باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین برآمد زنی دیگر بر او  
داشت شد اندر جی ایا و عدی بسوی آن زن همیشه برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه عدی را نگاه داشتند  
در دل تا بیک روز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند بایاران خویش برشتند و از پس او برشتند  
تا عدی بسر کوهی بلندی بر شد و برادران آن زن هم بهلوی او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزرگ افتادند  
و گردنش بشکست و بمرد و خواهر خدیجه پسر نه ماهه بر آید و پسر سی و دو سالگی چون آفتاب و او را نام عمر کرد  
و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خدیجه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیا راست و تبر خدیجه  
فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه دادش و خواسته بسیار داشت  
بر روی افکند و ملک خدیجه را دو پسر کوچک بودند همچون عمر و پس او را با پسران خویش همی پرورد و او را که  
میداشت و این عمر را اثر عقل هم از کودکی بدید آمد و بر زبان او اندران کودکی سخنان عجیب میرفت که امر دوزخ  
بیش بازمی گویند و از آن سخنان کجی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون سفیدی با خواص  
خویش و خیمه تا گرماند ران جا همی بود و از نباتات که از زمین همی روید پس میخوردی چه بشک و سمار و غنچه  
و آنچه بدینها ماند و بشک آن بود که عرب بتاری آن را شخته الارض خوانند و سمار و غنچه آن بود که آن را قطره  
خوانند و بر غشت آنست که قبا بری خوانند ملک یک روز از خدیجه نشسته بود و در دشت پسرانش با این غنچه  
بشک میخورند و آنچه کمتر بود اندر کنار گرمی که در تابستان ملک برند و این عمر از آن با هیچ نخوردی و دست بران  
نبردی و بر چه بهتر بودی اندر دامن میگرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از آن خویش بنهادند و ملک ران  
نگاه همی کرد و آنچه عمر آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاج کرد چنانکه با کودکان  
کنند با عمر گفت چو نیست که آنچه تو چیدی بهتر است عمر در جواب گفت هذا خانی و حناره الی نمسه و کل جان  
بدنه الی نمسه یعنی از بهر آن اینک من چیدم بهتر است که هر کسیکه می چید بدست بدین همی بر دوش  
بدین نبروم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امر و همی باز می گویند و از امیر المومنین علی ابن ابیطالب  
رضی الله عنه روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود و را بنواخت دست بران  
خواسته با در از نکر و چیزی از آن برگرفت و این مثل بران مبارک بگفت هذا خانی و حناره و کل جان  
بدنه الی نمسه پس عمر دست با نبار دینار کرد و دوشی از آن برگرفت و باز هم در آنجا افکند پس گفت حمرا یا بنی  
احمر یا و این غنچه غری یعنی بگفت یا سر خاک یا سپید کسی دیگر را فریب ده که مرا شتوانی فریقین و چون

[illegible]

اثنی عشر دین صمدی به ایشان بنماستند و در اندر کنگره گشتند و آن مویاکی اندام او را و نمانش را بچند و ده  
 را پاک بپوشیدند و با موی پاکش اندر پوشتانیدند و گفتند ملک خدیجه را چه چیز پیوسته بریم بزرگتر ازین و بر دل او نشاندند  
 ازین پس رسید او را با خورشید پیش ملک خدیجه آوردند ملک چون او را بریدنشانفتش از انکه رویش با قبا بسیار  
 گشته بود گفت ندانم که این چه دین صمدی است یا نه ایشان گشتند اگر تو او را بران حال میدیدی که ما او را دیدیم  
 از وی هیچ ترسیدیدی و او را بسوی خواهر فرستادنا بگرد که این جمعی پس اوست یا نه مادرش در حال او را بخت  
 و اندر و آد بخت و او را اندر کنگره گرفت و شاد می بھی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز  
 بهمال اولین آمد و بهمال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خدیجه بر و تا ملک نیر او را باز شناخت و شاد می کرد و  
 بفرمود تا آن طوق که در گردن او بود و بیاوردند تا باز در گردنش گنجد و مادرش از ده سال بازان را نهادند  
 و هر که که از پس او کردی آن طوق را پیش خود بنهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند ملک  
 خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمر و بزرگ شد و بدو آن طوق بسرا و فرمودند  
 عمر و گفت کبر عمر و عن الطوق و این سخن نیر اندر جهان بماند پس ملک خدیجه مالک و خلیل را گفت هر چه شما را  
 حاجت است بر من بگویم کنسیر داز من در خواجید با شما و هم ایشان گشتند بخدمت ملک آمده و هم تا مراد را  
 خدمت و ملازمت کنیم و ملک خدیجه ایشان را بخواست و در پی خویش کرد تا از دنیا بشنزد و و زرد و اومی بودند  
 و بیش از حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و خلیل از زیان خاطر ملک  
 اندمید بودند و تر و او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با مثال چنین گویند که زیاده  
 ملک خدیجه را ابو الخراس اندلی و و بیست گفته است که عمر که با ملت کنبه طلعتی و ان ثوابی عند الخلیل  
 و الم تلمنی ان تفرق قبایله یا صفا مالک و خلیل و مشیم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره خاند  
 بن الولید را در آبکشت او را بدین دو بیت در شعر مرثیت کرد و گفت پیوسته و کنانندانی خدیجه خنده این  
 حتی قل ان تفرق قبایله یا صفا کانی و مالک و یطول اجتماع لم یفقد لیلته معا و ملک خدیجه ایشان را  
 جاه و منزلت و رفت داده بود و درین عمر و بن عدی را چون فرزند خویش می داشتی تا زنده بود و آنرا  
 گفتا به و رحکایت عجیب و غریب مروی بود از ملک عرب و نام او عمر و بن طرب بن جنان بود  
 و از فرزندان عماله پادشاه ملک زمین جزیره او را بود جزیره اندر میان شام و عراق است و بنفشه  
 شهر است و از انها کی موصل است و حیدیه و رده و اندر بر شهر تا شهرهای بایان بسیار است و هر شهر را  
 ازینهار و ستانی بسیار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر با مردم از جزیره است و این جایگاه را  
 از آن جزیره خوانند که از یک سویش و جابه میرود و از یک سویش ذات و این همه شهرها در میان این جزیره





و او را سر جنگی بود نام او قیصر بن سعد بود و از بنی نجم بود و قرابت او بود و ملا و زاده بود که پدرش سعد بن  
 از ان خدمت می بردنی خواسته بود و این قیصر را بنو شیتن نزد یک داشتی و همه مشورتها با او بروی قیصر این  
 رای سپاه را مخالفت شد و گفت این مکر و حیلست و تباری گفت رای قاتر و عدوی حاضر و این  
 سخن نیز مثل گشت و آن همه مردم مخالفت قیصر شدند و خدمت او را جواب داد که ایگن فی الگن لانی الصبح  
 گفت رای تو بخانه بکار آید و با قاتر اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قیصر او را گفت آمن لیس ما بکار  
 گفت این کار سیت بدان طاق و جقت نتوان بازیدن یعنی این کار جانست و بجای طاق و جقت نتوان  
 بازیدن باشد که راست نیاید پس خدمت خواهر زاده خویش عمرو را بنو اند و با او مشورت کرد و نیز گفت بنای  
 گفت سپاه را با اندران قوم و آن حی آباد بسیارند و چون ترا به بینند همه با تو متفق شوند قیصر گفت تو پدر  
 کشتی بروی ایمن مباش و چون آبجا شوی خویشین را بدست و می اندر نهاده باشی کسی فرست بوی که  
 بتو راغب است خود بسوی تو آید رسولان را با گفتند که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شوی شوی  
 و شوی را بسوی زن باید شدن پس خدمت بهیج وجه فرمان قیصر نکرد و گفت لا اطاع تقصیر امر گفت هر کس  
 که کوتاه باشد فرمان او برید و این سخن نیز مثل گشت پس خدمت که خدا می خانه خویش را بنو ازاده خویش  
 سپرد و مردی بود نام او عمرو بن عبد الحق الحرمی و سر جنگی بود سخت مروانه و خدمت او را بر همه سپاه و پادشاه  
 خویش خلیفه کرد و با خانان خویش برفت و این قیصر را با خویشین بر و نهش بن جریر بن حمیره التمیمی شمری گوید  
 اندرین معنی که او را نصیحت کردند و نه پذیرفت و بعد از ان پیشان گشت و مولى عصائی و استبد بر اید کمال  
 قطع بالنفس منه قیصر فلما تبدی غلب امری امره و دولت با عجز الامور صد و رجه تمتی خلیفی ان اکون اطاعتی  
 و قد حدثن بعد الامور مورده و خدمت برفت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات میرفت تا خبر برده و شهر  
 رحیه رسید و چون آبجا رسید پیشان گشت و اندیشه ناک شد و قیصر را گفت چه بنی اندرین کار گفت منبر که از  
 گفت تدبیر بقت دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و دیگر منبرل رسید رسولان را با پیش باز آمدند با یک  
 بسیار خدمت قیصر را گفت چون می بنی گفت خطر بسوی خطر کبیر گفت این کار بزرگ که می خواهد بود و بدیه خطر بد پادشاه  
 اول اندکست رسولان را با گفتند بلکه فرموده است که همه سپاه پذیرد یک آیند و چون منبرل رسید خدمت  
 قیصر را گفت مرا دل همی گمان افند و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلست  
 مانده است قیصر گفت فردا که سپاه ترا پذیرد آیند و زمین بوسه دهند پیش تو اندر بر و نه بر آنکه کار نیکوست  
 و اگر جز این بود چکنم و خدمت را اسپه بود نام او غصبا و همه عراق اندر اسپه چنان نبود که با او بروی آن  
 اسب انوش بر حبیب می بودند قیصر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این حبیبیت را بر نشین و تا زانین



عمر بن عبدالحق رفتند در میان ایشان عرب خواست افتاد و قیصر در میان ایشان شد و با جدگیر صلح کردند و  
عمر بن عبدالحق مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن  
قیصر را گرمی داشتی و قیصر بعمرو بن عدی گفت من نه پشتم و نه تو خشو و خوشدل نشوم تا تو خون ملک  
خندیمه از زبانت طلب کنی و الله تعالی اعلم متعالی که در حدیث عمر بن عدی و طغریا گفتن او و پسر زبیا  
چون این خبر بزبیا رسید که عمرو بن عدی ملک خندیمه را گرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را  
بخشید گشت پس زبیا اندوهناک شد و تیر سپردید و گفت که عمرو بن عدی خون خندیمه را طلب میکند و زبیا  
بود و او را گفته بود که هلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز ترانته خواند گشتن و لیکن تو خود خوشی  
بخشی پس زبیا از عمرو حذر گرفت تمام تشنگا و خود را بگوشتک خواهد برد و مروی است و مصور را انچه اند و بسیار  
خواسته او را داد و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی در آمیز و صنعت خود رنگری خوشی را آسجا  
پیدا کن تا ترا دوستی و آشنائی افتد بالشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را بتامل بین و صورت او را بکاف  
بگیا رچنانکه در ایستادگی و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او  
انجا کشیده باشی و آن صورت او را بمن آوینا اگر بمن تاخت آورد و یا بکری خوشی را بمن زند و در پیش  
و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر جانی بدید و بهمه لونی صورت  
او را نقش کرد و بزبیا آورد و زبیا فرمود تا از سرای او تا ببحار شارستان نقشی زدند تا اگر او را روزی کار  
افتد خوشی را بدان نقب بیرون افکند و ببحار بیرون شود و چون سالی برین سال بداند این قیصر عمر و بن  
را گفت خون خال طلب کن و ضایع کن که او نه از آن مکان بود که بگذارد که خون او ضایع شود و گفت چگونه  
کنم و نه لامع من عقاب الحق گفت آن زبیا از من دور تر است که مرغ از هوا قیصر گفت بینی من به بر و پشت  
من تا زیانه بسیار بزن و دست از من باز دار عمر و گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که من از این عقوبت باشی  
قیصر گفت تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هر چه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمر و او را بفران  
خویش باز گذاشت و قیصر بینی خود بهرید و بر پشت خویش تا زیانه زد و مردم گفتند لا مرا جری الله بینی قیصر  
بینی خود را کاری بریده است و شعری عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل اینچنین گویند اندر قیصر و  
بیعت و فی طلب الا و تا مرا جری الله و آب حیاض الموت بالسیف نهیست و چون قیصر را بینی بهتر شد  
پیاده از عراق برفت و بچهره شده و پسر زبیا باز رفت و او را گفتند قیصر آمده است سرو پای بر همه و جانم  
و بینی بریده و به پشتش زیانه زده او را باز فرمود و راه گفت این جیاد بر من عمرو بن عدی کرده است و  
بهانه کرده که خندیمه را تو بخش و ادوی و مرا یکسال بر عراق باز داشت و من از زبیا انگیر ختمه و خندیمه



بیرون رود و او را بکشتی یا کبیری بفرستد و گفت: رواست و در هر غراره از آن مردکی با سلاح تمام بنشیند و بخاک  
 بمبت و پاکاروان روان شود و چون بدر شهر رسید و قیصر از پیش برفت و باز با بشارت، او که امسال متاع  
 خوب و نظافتی آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورد و است زبانه از شاه کی بر نشست و از شهر بیرون آمد  
 تا کاروان را به بنید چون بگریزد آن شتران را وید که گران میرفتند زبانه گفت: ای لجنالیشما و بید  
 ام الرجال خودت را تصدیق پس زبانه بشهر بازگشت و کاروان بشهر درآمد و در دوازده شهر و ریای بود  
 شیطی چوینی اندر غراره زد و پهلوی آن مردکی که در غراره بود و بسید و از آن مردکی را با شد و زبان  
 گفت: درین غراره با پنج یکبویی نیست چون بشهر آمد و رفتند شتران را بخوابانیدند و غراره را فرو کردند  
 و مردان سلاح پوشیده از غراره را بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیر را اندر ایشان نهادند و گفتند  
 گرفتند و زبانه و بن عدی را وید که آنجا ایستاده و زبانه و را بنشاند بدین صورت که نقاش او را نقش  
 کرده بود و زبانه را انگشتی اندر دست بود که زهر بود و گفتش کرد و بود و چون عمر و را بر سر انگشتی را بکشت  
 و زهر را بخورد و گفت: بیدی لا بیکر یعنی بدست خویش مردم نه بدست تو و زهر پیش فرو شد و بنشاند و عمر  
 بر سرش فرار شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بر وی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا  
 از قتل و غارت یازد و اشتند و بر سر خزینه زبانه وید گرفت و سپاهش جمله بیا دند و با عمر و بیت بگردند  
 پادشاهی جزیره تازمین عراقی بگیرد و او را مسخر گشت و همه عربها او را نذران و هدیه دادند و صد و سیست سال  
 پادشاهی بکرد و پس بکرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراقی و جزیره و بادیه و حجاز و زمین نخج و خرم  
 از ایشان بست و فرزندان آل نصر را هم بجزین و بادیه پادشاهی نند و بجا هم با طاعت آورد شیر بودند و همه  
 عرب بفرمان ملوک نخج بودند و بعضی از زمین نیر و ملوک آن نصر بسیار شدند و بسیار سال بودند و به بادیه  
 و حجاز و بجزین از پس آورد شیر با یک نیر که آورد شیر ایشان را از زمین عراقی بیرون کرد و زمین بجزین و حجاز  
 و بادیه ایشان را وادیکتن از فرزندان عمر و بن عدی را بر ایشان ملک کرد و نشکگاه آن نصر بجزیره بود  
 نشکگاه ملوک نخج بدین بود و آخر فرزندان آل نصر نمان بن المندر بن عدی بن ریمه بن نصر بود و بر او  
 را بکشت و نسبش چنین بود که گفته آمد و این چیز پاک از ملک خدیجه و ملک عمر و بن عدی یاد کرده ایم همه فرزندان  
 وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجایبهای بسیار بودند زیرا که ایشان چهار صد سال  
 پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطیر و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعہ بر ایشان تاختن کرد  
 و ایشان همه در یامه بودند و این حکایت در آن وقت بود که ملک خدیجه زنده بود و حدیث حسان  
 بن ربیع ملک مصر و اساطیر و با لیمامه و این اساطیر و جدیس بودند از قبایل عرب بسیار





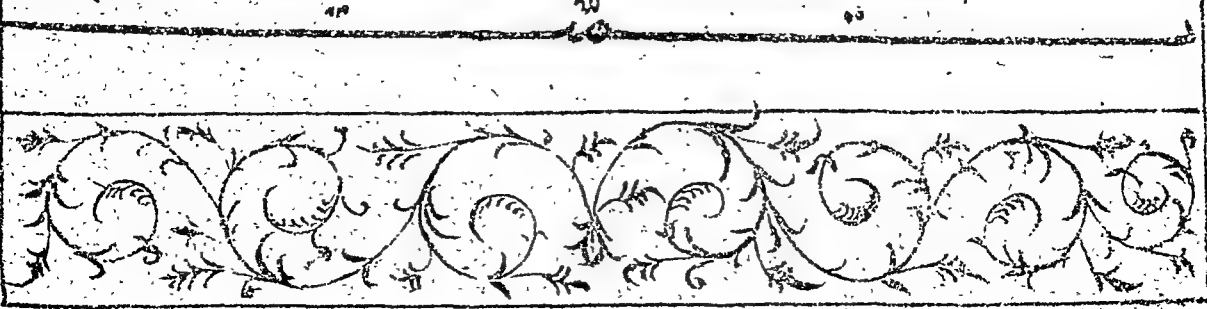
بنی سمرقند و تاجیکستان و سیاهی و اورا برکنند و چندی ای او اندر رگها یافتند سپاه که با سمرقند بود پس  
 حسان بنین باز شد و خدیو ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد و از پس او و او را اندر یافتند  
 و با او حرب کردند و او لشکر خدیو را شکست و بسیاری از ایشان را بکشت و برفت و این حسان را ملک بود و  
 از تبا لعمین و پسر تیج بن تیج بن اسد بود تیج الاکبر پدرش بود آنجا و با سپاه بکه آمد بطریق حج که روز و وقت  
 آنجا بود و بکه اندر راهی است بمیان دو کوه و آن راه را شعیب المطایخ خوانند و این راه از این زمان افتاد  
 که این تیج مبلغ خود را در میان آن دو کوه نهاد و خدائی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفر و نهاده و طعام  
 داد و خانه کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه بافی که تیج کس قیمت آن جامه را ناستندی و مردمان  
 شیراب میادند و اس و خنجر و کلاه که در و از جهودان خیر و فک و قرطبه و چنین گویند که این جهودان که نخست  
 از شام میامدند از زمین با فرو آمدند و این شدند و اکنون بر با ستم می کنند و چون تیج سپاه بکشد  
 روی بحدینه نهاد و تا نزدیک مدینه رسید بمبزی فرو آمدند که نام او امیر ذری بن ذری الملک مشهور شد و از آنجا  
 سپاه بدرینه فرستاد و از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از کشت و بسوی سمن شد و هم او بود که سپاه  
 بحسان فرستاد و آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سیدی بقتل و ستان و شهر را از سوی خراسان  
 بفرستاد و حسان را یاری کنند و آن شهر را بلقی و و الجحاج خوانند و سیدی و از هر آنکه چون او را بجز فرستاد  
 زود شدی او را گفتندی می بود و این شهر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شهر آن حصا  
 بکشد و خلق بسیار کثرت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن بپاری سمرقند گفتندی و از آنجا حسان شد و به  
 سپاه خویش و با حسان متفق شد و بچین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار را آوردند و باز سمن آمدند  
 و اینها همه بزبان ملوک طوائف بود و از آن عجااینها که اندران وقت بود و یکی حدیث اصحاب الکفایت بود و چنانکه  
 خدای تعالی گفت اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَخْلَصَ الْكَافِرُ وَالْوَقِیْمُ كَاُنْ اٰیَاتِنَا عَجَبًا اِذْ اَدْعٰی الْفِیْثَةَ اِلٰی الْكَافِرِ  
 فَقَالُوْا رَبَّنَا اٰتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً کَثْرًا و در قصه اصحاب الکفایت و این اصحاب الکفایت مروانی بودند  
 از شهری بشهر می شام و ملک آن شهر کافر بود و پست پرستی می با همه اهل آن شهر و آن ایشان را هر که  
 گفتندی و این ملک را نام دنیا نوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خیر ایشان  
 بدقیانوس بودند ایشان را بخواند و گفت کرامی پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک  
 عرض کردند و خدای عزوجل ایشان را نگاهداشت تا از ملک ترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدا  
 آسمان و زمین است و هر چه هست آفریده اوست و ما غیر او خدائی نخواهیم و اگر غیر او را خدائی و انیم پس  
 در عرض گفتند یا شیم خدای تعالی جل و علا فرمود و در بطن اعلیٰ قُلُوْبِهِمْ اِذْ هُوَ اَفْهَمُوْا فَقَالُوْا رَبَّنَا اٰتِنَا السَّمْعَ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دری تنگ است و اندرونش چاهی بزرگست و ما که شبانانیم چون شبی که سرمای سخت باشد بایاران و گوسفندان  
شب آنجا رویم پس شبان گوشتند و آنرا دست باز داشتند و با ایشان برنت و آن سنگ شبان نیز با ایشان  
میرفت و ایشان شبان را گفتند که این سنگ را باز گردان که این سنگ با بگ کند چون گرسنه شود و مردم را  
ما آگاه شوند و آن سنگ را هر چند که زنده بازگشتند خدای عزوجل آن سنگ را باز آورد و تا بزبان فصیح و کلام  
صریح با ایشان گفت مرا از هر چه میزنید بآنکه شما گرویده اید من نیز بگرویده ام و آن آیتی و علامتی بود  
ایشان را از خدای عزوجل پس برقتند تا بدرگرفت و چون بگفت اندر شد عذاری دیدند بزرگ و فسیح  
چنانکه خدای تعالی گفت وَ هُمْ فِي شَوْخٍ مَبْتَلٌ یعنی سبقت من و گفت پس بدان غار اندر شدند و رفتند  
و آن سنگ نیز اندران جای شد و بخت و هر دو دست اندر پیش دراز کردند و چنانکه عبادت سنگ است و ایشان  
خود را از دست نهاد و چنانکه خدای تعالی گفت وَ كَلَبَهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعُهُ بِالْوَصِيدِ وَ خَدَّيْهِمَا يَبْلُغَانِ  
خواب را برایشان افکند و خواب اندر جان ایشان و جان سنگ پر گرفت و روز ملک ایشان را طلب  
کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برقتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را طلبید  
و نمی یافتند ایشان سه صد و نهم سال در آن غار بماندند و هر خفته را خدای تعالی فرشته می فرستاد و ایشان  
را از پهلو به پهلوی گردانیدند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام ایشان از هم جدا نشد چنانکه خدای  
تعالی گفت وَ ثَقَلَتْهُمُ ذَاتُ الْيَمِينِ وَ ذَاتُ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست  
گرفت آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فرار رفتی چنانکه خدای عزوجل گفت وَ تَوَيَّ الشَّمْسُ إِذَا  
طَلَعَتْ تَوَاوَسَتْ كَفْهِمُ ذَاتِ الْيَمِينِ وَ إِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبَتْ ذَاتُ الشِّمَالِ وَ آن گفت سوی جانب شمال  
بود و باو شمالی اندر و آمدی و شدی تا این سر دکان اندر روی نه پوشند و ایشان اندران غار سیصد سال  
بماندند و قیافه پیر و آن مملکت را رومیان از دست یونانیان بستند و نخست ملکی از رومیان  
که بملک بنحسرت عیسی علیه السلام با پیام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را با بنی اسرائیل گفت  
و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن گفت و مردم را آگاه کرد و گفت  
ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را بپندند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان  
زنده کند بکین از ایشان زنده شد و نام او کلسیاء بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده  
شد و او از کرد و ایشان را همه زنده شدند مگر آنکس که اندر درختی بکشک است چون اینجا رسید و نشنود  
ایشان را بپندید و چون روز رختی است و زنده شدن بعد از مرگ با مر خدای تعالی و تقدس چون ایشان  
زنده شدند سنگ نیز زنده شد پس برپای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند و قوله تعالی



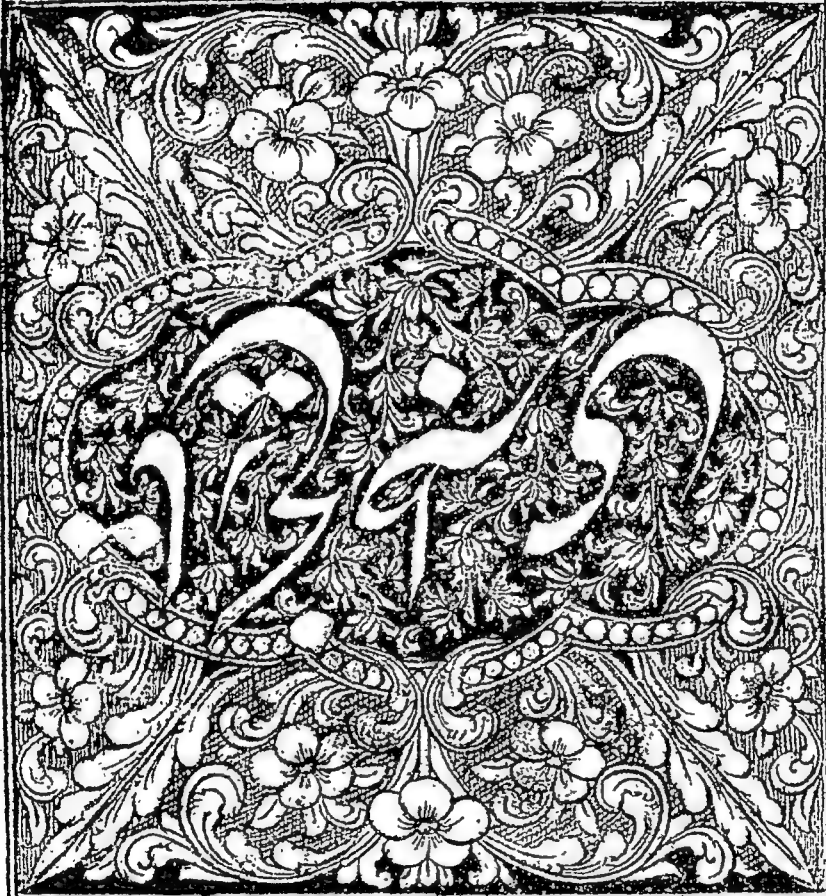
گفت ایشان خبر ازین حالات تدارند و می پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردوم انبوه به بینند  
که می آیند گمان پزند که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد و باو که ازو هم بهرند مراد ستوری ده تا پیشتر  
برودم و ایشان را ازین کار ز حال آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک اورا دستوری داد و بلیخاندر نشان  
شد و چون ایشان بلیخانرا دیدند گفتند چه آشوب است بلیخانرا ایشان و مروان دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام  
و آوردن انجیل همه را بسیاران بیان فرمود بلیخان بقیضا و و بمر و ایشان نیز ببردند و ملک با همه مردمان اهل  
یروان گفت بامروز شب اتر آند و خلاقی یا ملک شب اندران صحرایانند و باندرن غلایا رستند شدن  
چون روز دیگر شد ملک بفرمود که باین غار اتر شوید و تقص نمایند و به بینید که این مرد کجا شد و هیچ کس با ندان  
غار نیارست رفتن و گفتند چنانکه خدا می عزوجل گفت فقالوا انبوا علیهم نبیا نادبهم اعلمهم قال الذین  
علیهم اعلی امرهم و گفتند ایس ملک گفت اندرین جانبائی بکنید تا مردمان بدانند که این جای  
اصحاب الکف است پس برور آن غار خرمی بنا کرد و تدویر یکی سنگ قصه ایشان نوشتند که ایشان در حقیقت  
درین غار در شده اند و سیصد و نه سال درین غار بمانند و بعد که ام ملک بیرون آمدند و باز اندران  
و بمر و ند چنانکه خدا میفرماید ام حببت ان اصحاب الکف و الکوهم کالو امین ایاتنا حکما  
و امر قسم آن نبشته را گویند قصه ایشان به آن سنگ نوشتند و بکنند و مفسدان را اندرین  
سخن خلاف نیست که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی آمدن آیت و دیگر از  
خبر است که همه اصحاب گفت از قول بن عباس و مجاهد و عمره و شاگردان ازو روایت کنند که چنین گفت  
انما من القلیل الذین اسماهم الله فی عدد اصحاب الکف فقال ما یعلمهم الا قلیل و سلت رسول الله  
صلی الله علیه و سلم عن عدد فقال سیبغه نفر و اما ان لیل و قمر الیست که ایشان هفت نفر بوده اند چنانکه خدا می فرماید  
در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید سبعة و نامهم کلهم و نیز گفت خدا میفرماید عزوجل قل لئن لم یخرجکم  
و یقولون خست و ساد ستم کلهم و چون بهنتم رسید چنین گفت و یقولون سبعة و نامهم کلهم  
و معنی اندر لغت ابتداست و این را معنی باسی بسیار است و لیکن یک معنی ابتدا بود و از زبان لغت  
درین باب تسام که دیکم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری و الله اعلم بالصواب





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم





بسم الله الرحمن الرحيم

در ذکر خبر آن و وفرو گیکه از اصحاب الکف چسبن گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبرسی رحمه الله  
 برین اندر که اصحاب الکف ثلثین بودند هم بآن نامها که من گفتم و هفتم رانام و نیوس بودند و ششم  
 را تسطوس و ششم رانام تا بوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف ترا بین  
 و اگر چنین است گوید بایشی که اندر قرآن چنین بودی که وَخَالَتْهُمْ كَلْبُهُمْ وَنَدَانَهُمْ که چرا اخبار چنین روایت کرد  
 و صاحب الغازی نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجایب اخبار است و مرین  
 یکم ثن را چنین می گوید او را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و خبر ناوانسته در قول بسیار است و الله  
 سبحانه و تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث یونس علیه السلام و از عجایب اخبار اندر وقت بوقت  
 طوائف بوده است حدیث یونس بن مثنی علیه السلام بود از نبی اسرائیل است و از پیغمبران مرسل بوده است  
 چنانکه خدای عزوجل گفت وَان یونس لَمِنَ الْمُرْسَلین و خدای تعالی او را بشهر نیوی فرستاد و از زمین موصی ایل  
 آن شهر ممد بت پرست بودند و او پیامد و پیغمبری بایشان بگزارد و پذیرفتند و یکس بروی نگرید و برین حال  
 روزگار بسیار برد و یونس علیه السلام مر خدای عزوجل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر  
 نگرند ایشان را من عذاب فرستم و گفت که عذاب کنم پس یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگرند  
 بمن و ایمان بیاورند فلان روز بر شما عذاب آید از آسمان و چون اثر و بر و شیب اندر یونس علیه السلام آری

[illegible]

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را با ایشان باز فرستد یا پنبیا میگوید و گیرند پس یونس علیه السلام آن شب  
 برقت باب و ریاب و بخت تا ایشان بگریخت تا ایشان را زبهرل شده و او را نیامد که او را خواہش کنند که دعا کند  
 تا این عذاب از او برخیزد و خدای نمیخواست که او از قوم جدا شدی بی فرمانی از و تعالی عزوجل یونس علیه السلام  
 ندانست که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن گناهی  
 و نه بعد از کرده و آن فصل از و بخت آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت کند و پنداشت این  
 جدا شدن او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود چون بلب و ریاب رسید کی کشتی می برآمد ترسید که قوم بلبلانند  
 و او را بجائی باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی بر رفت تا میان دریا رسید خدای تعالی آن مایه که یونس علیه السلام  
 را شکم او باز خواست و اشتن او را از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلافتی که در کشتی  
 بود و بر دعا و زاری و دادند و دلها را بر ملک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است  
 و بدانش افتاد که مگر قوم مرا جتند و نیافتند و خدای تعالی آن را نپسندید که من از ایشان جدا شدم و اندر آن کشتی  
 خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی فرمود **وَإِذْ أَوْحَىٰ إِلَىٰ الْفُلْكِ الْمَشْنُونِ** یعنی الباقی آن س از اجمال  
 پس اهل کشتی او را گفتند تو کیستی گفت من پنبیا میبرم خدایم بسوی اهل نینوسی و نام من یونس بن متهی است و از پنبیا  
 شما من گناهکارم ترسم مرا بدریا فرو افکنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند تو پنبیا میبری خدای بدریا فرو نکنیم و فرستیم  
 قرعه بنام هر کس که براید او را فرو و افکنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس  
 علیه السلام برآمد چنانکه خدای عزوجل فرمود **فَكَانَ مِنَ الْمُقْسِمِينَ** یعنی من قسم دادم که تو را از قعر  
 و این قرعه را چنان بر میزدند که پاره بای سفال بگریفتند و بعد هر مردیکه اندر کشتی بودند و بر سر پاره نام میزدند  
 بر نشینند و گفتند یارب هر که او را خواہی بنام او برار بر سر آب و آنها و دیگر را فرو برد و آن سفال پاره را بر آب  
 و آب افکندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد  
 و آن و دیگر را بر آب پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنها می دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند  
 همچنین شد و دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام بلب کشتی شد و خوشتر از آن که با آب  
 افکند خدای عزوجل آن مایه را فرمود و برش مایه و من باز کرد و او را فرو برد و چنانکه خدای عزوجل فرمود  
**فَالْتَقَتْ أَهْلُهَا وَهُوَ مِلْئَمٌ** پس خدای عزوجل آن مایه وحی فرمود که این نه روزی هست او را نگاہداران  
 مایه چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او بنواز باستاد و یونس علیه السلام نماز گذاردن را بنیابت دوست  
 داشتی و خدای عزوجل فرمود **فَاَوْفُوا كَلِمَاتِي** کان من المسیحین للبت فی بطنہ الی یوم یبعثن  
 یعنی مصلحین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای نماز گذاران را دوست دارد و اگر نه



بگو و اندر شد و شبان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا به جایگاه رمله و شبان  
 با سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیا میبرد خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسجین آمد و گفت یونس بن قتی علی السلام  
 را دیدم اندرین بیابان و بان نیر گفت و لیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن نیر میرفت آن  
 شبان از پس او میشت و ایشان را بر دهنو یونس علیه السلام و او بنماز ایستاده بود چون از نماز فارغ شد با ایشان  
 بشهر درآمد و ایشان مومن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عز و جل از همه خلق برگزید چنانکه  
 حق تعالی فرمود **فَاجْتَبَيْهِ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنْ الصَّاخِجَاتِ** یعنی آخاره بعد از خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی  
 جل و علا پیا میبرد **صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ** را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا آزار  
 نمایند و از ایشان جدا مشو و چنان باش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بنهرمان خدای تعالی  
 تاب کشید ما می اندر بماند قوله تعالی **فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ** پس بتنباهی حق صبر کن چون  
 صاحب الحوت که یونس علیه السلام باشد **إِنَّا دَاكٍ** یعنی من بطن الحوت و **هَؤُلَاءِ** یعنی مکر و ب  
**لَوْ كَانُوا يَشْعُرُونَ** **رَبِّهِ لَيَسْنَدَ بِالْهَرَجِ وَهُوَ مَذْمُومٌ** یعنی غیر مقبول التوبه و این که گفتیم قصه یونس  
 علیه السلام نیست از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین سبب این  
 خبر را محمد بن جریر روایت کند بهم معنی و نبایستی که او چنین روایت کرد و این هر دو روایت نیکوست و از کجا  
 مفسران روایت کرده اند از اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانند و الله اعلم بالصواب  
**حَدِيثُ الْاَثْنَيْنِ** **الَّذِينَ** **ان** **سَلِيمَانَ** **الِي** **قَوْمِهَا** **فَقُتِلَ** **مَاتَ** **لِث** **و** **از** **اخبار** **عرب** **است** **که** **اندر** **زمان** **ملوک** **و** **ان**  
 بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است **وَاصْرَبْ لِحُكْمِ رَبِّكَ** **اِذَا جَاءَكَ الْمُرْسَلُونَ**  
 و آن شهر افغانیه بوده است و از زمین موصل و شام و تبصره اندر چنین است و اندرین کتاب نیز چنین گویند ایشان  
 سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم سلوم و اندران شهر ملکی بود نام او نشخش و بت پرستیده  
 با اهل شهر و خدای عز و جل این رسولان را در تن بفرستاد و قوم ایشان را دروغ زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر  
 بفرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگذار و نذر محمد بن جریر گویند که مردمان اخلاف کردند و گوی که ایشان  
 پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بجات آوردند و گوی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی علیه السلام  
 بودند و آن پیغام که بگذار و نذر همه با م خدای تعالی عز و جل گذار و نذر زیرا که خدای عز و جل گفت **اِذَا دَسَلْنَا إِلَيْكُمْ**  
**اَتْنَيْنِ** **فَلَا تَوْهَمَا** **فَقَرَّذْنَا بَيْنَا لَئِذَا قَالُوا اِنَّا إِلَيْكُمْ مَرْسَلُونَ** و تبصره اندر چنین است که نام آن دو تن  
 نخستین یکی توان بود و دیگری بابولس و نام آن سه تن و دیگری تمحون بود هر سه از حواریان بودند پس خلق را بجا  
 تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گردیدند و چون یکسال برآمد مردکی بود بران شهر اندر در و دیگر نام او حبیب نجار بود





آگاه کند او را ریسائی و او نیز بفایت قوی و سبط آن مرد چون بخت زرش دوستش را به بخت با گرون چون بیدار شد  
و بجنبید آن ریسان را بگست وزن را گفت چرا چنین کردی گفت می آرم و دم تا مرا به بنیم که چه مقدار قوت هست  
که این ریسان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مرنیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستان مگر بیک چیز و آن آنست که من  
بر خود نتوانم جیبیدن زرش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خواش همیکه و ما را بگفت که مرا بموی بر بند  
آن زن موی بفایت و را ز داشت چنانکه از سر پایی در زمین کشان بود چون شمسون بخت از سر پایش را بگو  
خویش ببت و قوم را آگاه کرد و بیا بند و او را بر پایی کرد و چشمهایش نیز بکند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته بود  
و همی نگریست و شمسون بخدای عزوجل بنا کرد و خدا می تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده بود  
همه درست شد و دست بزرگ بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود و بینانید و آن منظر چنان بود و ویران شد و ملک  
و وزیر منظر چنان بود و هر چه بشمار اندر بود و کوشکها بود و همه را چون دست بزرگ ویران کرد و بعد از آن زن خود را بیک  
گوش و مینی او را برید و چشمهای او را بر کند تا دران عقوبت بمرد و الله و رسول اعظم گفتار اندر حدیث چهره  
پیغمبر علیه السلام و این جز جیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود از پس عیسی علیه السلام و پیش از آن  
بن بابک بود و خبر چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و او  
وین از حواریان فرار گرفته بود و مردی بزرگان بود و از شهر بشاری رفتی بزرگانی کردن بخو استه خویش و هر سالی  
چون سر سال بودی او هر چه و ران سال سود کرده بودی بدزدیشان و او می و بار ببار به آمدی و هر سال چنین کرد  
و گفتی اگر مرا از روی صدقه و او نپودی من هیچ خواسته نخواستی و بموصل ساکن بود و نام او داریان و ملک بموصل بود  
و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او و فلون و همه شهر او بت پرست بودند و بشام نام  
بت پرستیدند و با این جز جیس مردانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانان از آن حواریان عیسی علیه السلام  
گرفته بودند همچون جز جیس علیه السلام و نیمه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک تبر سیدند و دین سکا  
خویش را پنهان داشتند و جز جیس علیه السلام گفت مرا ایشان را که از همه مکان آن ملک بزرگتر بود و که بموصلست که نام  
او داریان بود و مرد را بهی بسیار و خواسته های بسیار میم و با شما بدو و شوم و خوشی و راز نهار با او و هم تا اندر  
شام این شوهر و هیچ کس شمارا چیزی نتواند گفتن گفتن سخت نیکو باشد بر خاستند و بموصل آمدند و بران ملک آمدند و با  
بسیار با آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر دار گردانیدند که بشمار او اندر مردانی اند که ایشان بت نمی پرستند  
و نمیدین دیگر اند و نادی با ملک کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شدند و آن بت خویش را  
که نام او و فلون بود و بیرون آورده بود و آتش بزرگ افروخته بود و خلایق را بران عرض می کرد و آن کس که آن را بخود  
میگرد می پرستند و هر کس که سجده آن بت نمیکرد او را دران آتش می افکند و علما و مهربانان خویش همه پیش نشسته بودند

[illegible]

کشید و شانه پاشی آهمنین بنیادید و تن او را بدان شانه کشید و همچنان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او را فرو دادند و  
 و نمرد پس بفرمود که سر که وسپند و اندرین اوزنید همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهمنی اندر آتش کشید و چون آتش  
 گردید پس اندر سرش زنید تا مغزش به دیش افتد همچنان بکردند و نمرد و فرمود که کیه و مین بر آب کشید و آتش اندر زیر  
 او زنید تا سخت بچو شد و او را بدان و یک فرو نهاد و سر و یک را استوار کشید همچنان کردند و چون او را اندران یک  
 جویشان نهادند تا سر دگشت و نمرد و ملک از و سبزه شد و او را از ان و یک بر آوردند و را بخواند و گفت ای حیر  
 قوی چه چیزی گفت من آویم گفت ازین غذا بهای عظیم که ترا کردم اصلاً در وی بود بر سید حیرت علیه السلام گفت  
 آن خدائی که من ترا با و میخوانم در دین غذا بهای تو از من بر میگیرد و حاجت یاسی او بر تو در دست گرد و پس ملک  
 بفرمود که او را بر زندان کشید و او را بر زندان کردنش آن جلسای ملک گفتند یا ملک او را بر زندان غذا بی باید کردن  
 تا او بخوشتن مشغول گردد و تا زندانیان را تباها کند و ایشان را برین خویش بخواند ملک بفرمود تا زندان او را  
 بروی اندر زندان افکندند و دستها و پاهایش بخی آهمنین برد و خند و ستونی و زندان از سنگ زخام که بود آن  
 سنگ را بیست مرد برداشتند و آن سنگ بر پشت حیرت علیه السلام نهادند و آن روز همچنان بود و چون  
 و را آمد خدای عزوجل یک فرشته بفرستاد و پیش پینا مبری نیامده بودش و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت  
 و آن میخا از دست و پای بیرون کردش و او را از خدای عزوجل پیغام داد که با این دشمن من صبر کن که او را  
 چهار بار بکشند و من ترا سه بار زنده کنم و بهر بار یکی که اجرهای او ترا دیدم و چهارم بار مرا ترا بپندم و از عذاب و  
 بر مانم و چون با داد شود و بر حیرت علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا کی بیرون آورد  
 گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر و چوب بستند و بر پای افکندند و آره بر  
 او نهادند و بر و نیم بریدندش و آنگاه آن هر و نیمه را بهفت پاره کردند و آن ملک را بهفت شیر بود و مردم خوا  
 و هر پاره از آن پیش شیر افکندند و یکبار آن شیر آن پاره را بر آب میزدند و نمرد خدای عزوجل آن پاره را  
 یکجاسی بار آورد و او را زنده کرد و چون با داد شد باز حیرت علیه السلام زنده شد و تن در دست پیش ملک  
 رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا و خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین توان کردن ملک بایار  
 و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او چکنم گفتند این جادو است جادوان را بیار تا بدین طلبه کشد پس بفرمود تا  
 از تمامت مالک او جادوان را گرد کرد و نزد ملک با حیرت جادوان گفت چیزی از جادویی خویش مرا بگو  
 که تو با حیرت پس باشی یا نه جادو گفت گاهی را بیار چون بیاورند با وی در گوش آن گا و و میداد و گا و گشت  
 و گندم خواست لثی و در پیش او بکاشت و بر دست و بر وید و همان زمان با سیاه بود و آرد کشید و خمیر کرد و فغانخت  
 و بخورد این یک ساعت بجاد و بی کرد ملک شاد شد و با حیرت جادوان گفت این حیرت را تا سکی کردان گفت قد



و سرخ گشت همچون آتش جبرئیل علیه السلام را اندر آن بسوخت و چون بسوخت با وی برخاست و ابروی سیاه  
 برآمد و از آسمان آتش ابروین گرفت و در عدد برق برخاست و میان آسمان و زمین تار یک وسیاه شد و میکائیل  
 علیه السلام را بفرستاد تا آن صورت روئین را برگرفت و بر زمین زد و شکست و با یکی از و برآمد که همه خلق شام  
 بشنیدند و هر کس که آن بانگ بشنید بقیاد و از بهوش برفت چون صورت شکست جبرئیل علیه السلام از میان آن  
 بیرون آمد و پیش ملک ایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید باهوش باز آمد و آن همه خلایق از آن بانگ بهوش  
 باز آمدند و چون جبرئیل علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ نشست و آن هول ساکن نشد و آفتاب بیرون آمد و  
 جهان بجال خویش باز گشت پس مردی از زمین ملک و او بان گفت با جبرئیل علیه السلام من ندانم این عجایبها که  
 تو میکنی یا خدای خود و بگوئی که تا ازین گورستان مردهگان زنده کنده تا ما بایشان سخن کنیم و ترا گواهی دیند و در پیش  
 ایشان گورستانی کنه و اندران مردهگانی بودند بوقت ایشان مرده بودند جبرئیل گفت خدای تعالی این کنید  
 تا حجت بر شما درست کند و عاگردان گور با هم نهادن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک در میان ایشان  
 بود و باز میان مردمان اندر امیری بود ملک او را گفت تو چه نام داری گفت من بیل هست گفت کی مردی گفت  
 در فلان زمانه شمار گرفتند هزار و چهار صد سال بود تا او مرده بود چون آنحال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که  
 مردمان مردی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را بازداشتند بخانه زن پیر و درویش که در خانه او هیچ طعام نبود و نه شتر  
 و نه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جبرئیل علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی  
 خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدایتعالی را شناسی گفت نشناسم جبرئیل علیه السلام دین بروی عرض کرد  
 و آن زن پذیرفت و بخانه آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بنا کرده بودند جبرئیل علیه السلام دعا کرد  
 ستون سبز شد و برگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخوردی یا بخویشی همه از آن درخت  
 فرو آویخت و تا جبرئیل علیه السلام و آن زن از آن بخوردند در روزگاری چند بر این برآمد و جبرئیل علیه السلام  
 میوه بخورد و می بخورد و روزی ملک با آنجا برگشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند  
 آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را برکنند و این خانه را ویران کنند چون خواستند که  
 آن درخت را برکنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود و دست از آن باز داشتند  
 و آن زن را پسری بود و بی چشم و بی گوش و بی زبان و بیدست چون جبرئیل علیه السلام خواست که از آن خانه  
 بیرون شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جبرئیل  
 علیه السلام در چشم پسر باد اندر و میدینا گشت و بگوش اندر و میدیش شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را و جان  
 گفت تا وقت دیگر جبرئیل علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک بیرون داد ملک را گردونی بود و برگ

[illegible]



شما را آفریده است که پیش او آیند آن بمان از آن که سیاه فرو آید و بر زمین می گشتند تا پیش جبرئیل علیه السلام آمدند  
 جبرئیل علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه بمان را زمین فرو برد و نامید شدند و ملک با همه خلایق که بدرتخانه بودند  
 دیدند و آن زمین از طرف بمان سخن گفتی چون بمان را سجود کردند پس جبرئیل علیه السلام اطمینان را گرفت و بصورتیکه  
 همه خلق بدیدند و او را گفت اسی معون چرا این خلایق را همی بملک میکنی و ترا زین چه شادای آید اطمینان گفت یا جبرئیل  
 علیه السلام که اگر خدا ای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جبرئیل که روی  
 صرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدا ای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود  
 کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتند و باک نداشتند جبرئیل علیه السلام دست از باز داشتند و این  
 بر زمین فرو شد پس ملک گفت یا جبرئیل علیه السلام مرا بفرستی و خدا این مرا بملک کردی گفت این بعد اگر دم تا تو بمان  
 که ایشان نه خدای اند و از خوشنیتن چیزی نتوانند باز داشتند از تو نیز نتوانند باز داشتند زن ملک وین خود را بدید کرد  
 و با ملک گفت که چندین عجب است که تو از جبرئیل دیدی همین مانده است که مگر دعا کند که تو نیز بر زمین فرو شوی همچون بمان چرا  
 بوی نکردی آن مردان که بدین جبرئیل علیه السلام بودند شاد شدند و دنیای خویش را پدید کردند و هفت سال  
 بود تا جبرئیل علیه السلام اندر میان ایشان می بود و سی و چهار هزار کس بدو گردیده بودند پس ملک باز زن خود گفت  
 هفت سال است تا این جا و با من حیات می کند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن تو بیک شب که او را بدید  
 بدو بگردیدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب که جبرئیل علیه السلام را بسته بودند بر بستند و جهان شانه با می آمین  
 بر تن او همی کشیدند آن زن جبرئیل علیه السلام را گفت دعا کن تا خدا ای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند  
 جبرئیل علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدا ای است ترا بهتر است و زری پای خود و بنگر تا چمی بین  
 آن زن نیز بر پای خود بنگریست و بنگرید گفت چرا خندیدی گفت و فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حد با می  
 بسته و پیرایه با و با جهاد همی چشم میدارند که جان بیرون شود تا جان مرا بنزد خدا ای تعالی بر بند پس بدان عذاب  
 اندر جان از وجود اشد چون آن زن ببرد جبرئیل علیه السلام دست بر آورد و دعا کرد و گفت یا رب مرا این بلا را  
 کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و امر در روز آخر است  
 و مرا عده کرده بودی که پیش خویش بری امر و این خلق که بمن نگر و دیدند و پیش من بملک کن همچنانکه ایشان برین  
 شتم کردند و مرا عذاب کردند یا رب از پس من هر آن کس که در بلای یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا شفیع آرد او را  
 بر من خویش و شفاعت فرج ده همچنانکه مرا فرج دادی چون جبرئیل علیه السلام آن دعا پدید داشت امیری برآمد  
 و بر ایشان آتش ببارید بران گسان باریکی که نگر و دیده بودند و آن سی و چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند و در نهانند  
 و خود همی سوختند و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک ملوک سفیر می شدند



و آرد شیر مژگود خوش بداشت و منجان را طلب کرد و با ایشان گفت ایشان گفتند ممالک روی زمین تهنه رسید  
 پس شبها آرد شیر خواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین تهنه خواهد داد و آن  
 ساخته کار باش و چون آرد شیر بیدار گشت شادیش آمد و نیر و گرفت بدان خواب که دیده بود نخستین کاری که میکرد  
 نزدیک داراب کرد و شهری رفت که نام او شهر روز بود و بر سر مکی که در آن شهر بود و نام وی پرویز بود و آن ملک را بزرگ  
 و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و با صطخر بود و برادری بود و مراد شیر را و بپدر  
 و نیز گتر از آرد شیر بود و نام او شاپور بود و مردمان و شیر فرزانه بود و آرد شیر چون آن را بکشت سوی پدر نامه کرد  
 که ملک اصطخر را بگیرد و جزیر را بکشد و ملک را بنام من بگیرد پس پدرش بابک جزیر را بکشت و ملک اصطخر را گرفت و  
 و شاپور پسر خود را با صطخر بنشانند و از آرد شیر نیندیشید و آرد شیر را حاجی بود و از زیر سر سپر نهاد و شاپور را آرد شیر نامه  
 فرستاد که بسوی من آمی که من بکک حق ترم که من برادر و همترم آرد شیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را بپدر  
 بود و نزد خود و ترا از آرد شیر و نیز گتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بحرب آرد شیر شدند برادران  
 با او رفتند با سپاه و لیکن برادران آرد شیر را دوست نداشتند و هوای او جسته بودند چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور  
 را بگریختند و میبختند و نامه بسوی آرد شیر فرستادند تا بیا مد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و آرد شیر با صطخر آمد و بر  
 ملک نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس گرفت و پادشاهی همی کرد و به بیت مروی بود و نام او سام بن رجیع و او را  
 وزیر کرد و مروی بود و از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش بداشت از سپاه و علما  
 و همتران و رعیت و کارهای همه را راست بگردید و پس خبر بدو برداشتند که برادران او همی نخواهند که قصد آرد شیر  
 بچنانکه شاپور را بکشند و با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس آرد شیر همه برادران را بکشت و آن سر بنگان که با او  
 بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک برادران را بیستاد و چون وقتی چند بود خبر آمد مردمان و رعیت و داراب  
 از اطاعت او بیرون شدند و آرد شیر با سپاه بسیار بر داراب کرد و شد و آنجا کشتن بسیار کرد و تاج از مخالفان او نماد پس  
 پارس آمد و به شهری سپاه بنشانند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکیران شد و آنجا ملک  
 بود و نام بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی آرد شیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آرد شیر  
 بن خورشید حربی سخت کرد سپاه بلاس بسیار قتل آورد و در نهایت کرد و بلاس را گرفت و ملک پارس و کرمان او را  
 پس بدان شهر با وسو اهل برب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس مکی بود و با سپاه بسیار و نام او استوان بود و مکی  
 بود و اندران چایگاه و مرد را گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت آرد شیر پسر خود را بکرمان غلیفه کرد و تا سپاهی را  
 به پیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود و او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی سو اهل شد  
 و او نیز سپاه برگرفت و سوی آرد شیر آمد و صفها بر کشیدند و استوان ملک سو اهل خود و نیز بیرون آمد و آرد شیر را

[illegible]

و کرد و خویش کند و چون ازدوان بیامد آر و شیر خود را یله نکرد که بر او آمدی و آر و شیر را به سری بود نام او شاپور  
 او را با سپاه بفرستاد پیش اردوان حرب کرد و در اردوان را اویری بود نام او دارا پند داد و همته تدبیر سپاه و حرب  
 او کردی شاپور آن وزیر اردوان را به دست خویش بکشت و لشکر اردوان را نیز بکشت و آر و شیر سپاه برگرفت و  
 از پس اردوان بر رفت تا مر او را اندر یافت و او را از اسب بنگیند و از بر سپاه او بسیار بقتل آورد پس آر و شیر از سپاه  
 غر و آمد و لکه می بر سر اردوان زد و چند آنکه مغزش از بطنی او فرو داد و لکه و آن روز آر و شیر را شاهنشاه نام کرد و پس  
 لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان رفت و ملکان جبال و ملکان بهمدان نهادند و در ویدر را بکشت و آن مالک و شاه بهیماه  
 بگرفت و از آنجا با دریا بهمدان رفت و از آنجا به وصل آمد و آن همه پادشاهها بگرفت و آن روز شهر بغداد متبر و میان صل  
 و میان شهر مدین بر لب و جلوه روستای بود با پاسبان بسیار و تا امر وزیر هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن فیما  
 که دیران بود همه را آبادان کرد و در برابر این شهری بنا کرد و بهارس باز آمد و با صلح بنهشت و آن پادشاهها همه  
 او را حاصل شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکران شد و از آنجا بهستان شد و حاجت شهرستان  
 را بگرفت و از آنجا به خراسان آمد و به خراسان و پنج و مرد و خوارزم بگرفت و از آنجا به خراسان آمد و شهرهای بلاد و کرد  
 را دید که بگرفته است باز آب و کبرکانان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در و خلق بسیار بکشت و سر را بهارس و  
 و از آنجا سپاه بکشید و بهمدان آمد و این همه شهرها را خلیفان بنشانند و از مدائن به بحرین شد و آنجا ملکه بود نام  
 او سیرق و بهمدان آمد و آر و شیر بر دوان حصار یکسال بنهشت تا در اندرون آن شهر فقط خاست و طعام  
 تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار را بر آر و شیر و هند آن  
 خود را از حصار بیرون انداخت و بهر دوار و شیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خلیفه خود بنشانند و بهارس آمد و پیشانی  
 را و لیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او کند بودند  
 کردند و باز بهمدان شد و آنجا بنهشت و اندرین پادشاهها هشت شهر بنا کرد و نام او ابو آر و شیر و به اهورا شهر  
 بنا کرد و نام او هر نو آر و شیر آن را امر و سوق الا هو از خوانند و با طراف موصل شهری بنا کرد و نام او آر و شیر  
 آن را بنده خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تالیب جیون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوائف  
 از جهان کم شدند و همه عرب برفتند و گوی خجسته شدند و گوی بیابویه حد حجاز و آر و شیر عدل و داد یکتد  
 و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمر وین عدی  
 که ملک عراق با بود و هنوز زنده بود و آر و شیر او را با طاعت خویش خوانند و ششگاه بحیره بود و آر و شیر بخان  
 بر و سلم داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست او شد و آن روز که آر و شیر اردوان را بکشت و ملک بک  
 تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت بیو پس بحر و دشتاپور پیشش که او را و لیعهد خویش

[illegible]



ملک گفت آن کنیز را چه کردی گفت بفرز زنیش اندر کردم آرد شیر او را بکشت پس آرد شیر بفرمود تا آن حصه را  
اندر خزینه نگاه می داشتند پس آن کنیز پسری را زود در خانه آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و گفت  
که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع موخ و دوش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گردد و هر چه  
بدور رسد پس آن سرهنگ خدا بتهالی را شکر کرد که این زن را نگاشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا نامی  
اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه اوب با موخت و هر خیری که  
ملک را دکان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را انگلیس یافت و گفت یا ایها الملک  
چه بوده است که شمار انگلیس می یابم آرد شیر گفت همه جهان را بکشم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزند می نیست که  
خلیفه من بود از پس مرگ من ملک را نگاهدار و آن سرهنگ امین گفت زنگاری ملک دراز با دامن یکی پسر است پاک  
و از پشت ملک است بیشک و بزرگ شده است و همه اوب را آموخته است و بر اسب نشسته و سوار شده است  
آرد شیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمانید و او را بپار  
که این قصه انجا اندرست و خود بیرون شد آرد شیر آن حصه هم مبر او بخوارست و یکشاد و ذکر آن سرهنگ را وید دران  
حصه نهاده و رفته و پنداشته و هم اندران جانها ده و مضمون رفته آنگاه چون ملک این دختر اشکانیان را بین داد که او را  
بکشم و مرا درست و محقق شد که او از ملک باردار و قبول زمانی که اندرین کار بنیز نشیند من حلال ندانم و ستوانم  
که حتی که ملک نشانده باشد امر اضافی که دادم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را بپریم تا کسی و در  
ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آرد شیر او را بخواند و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ  
او را صفت بکرد و آرد شیر گفت این فرزند منست او را پیش من آورد در میان هزار غلام همزاد و همزوی و هم جامه و آن سرهنگ  
برفت و آن را در میان هزار غلام آن صفت بیاورد و آرد شیر چون چشم بران غلامان افکند و دشن گواهی داد که این پسر  
منست پس بفرمود که اسپان را بیاورد و در چوگانی و گوی در میدان زنند پس آن غلامان همه بر نشینند و آرد شیر را بپار  
بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندران صفه آرد شیر بر تخت نشست و ایشان گوی می بافتند اندران میدان و آرد شیر  
نظاره می کرد تا گاه گوی بران صفه اندر افتاد پیش تخت ملک و هیچ کدام از از زمان نیارستند که آن گوی را از ان صف  
بیرون آرند شاپور اسب اندران صفه افکند و پیش تخت آرد شیر و چون بران گوی زد و باز میدان بر و آرد شیر را در دست  
که این پسر ولایت بدان گسختی که بکرد و او را گفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آرد شیر گفت آری تو شاه پور  
آنگاه او را به پسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمه شکر خود کرد و چون اردوان را  
بکشت و ملک بروراست شد و جهانیان او را مطیع گفتند این پسر را و بعد خوش کرد و تاج بر سرش نهاد و بدست خویش  
و چون آرد شیر مبر و شاپور بکشت نشست و مردان ازین شاپور بزرگانی آرد شیر مهر بسیار دیده بودند از عدل و توان

[illegible]

و پیغام بادختر رسانید دختر پوریتام کرد که این حصار را نتوانی گشادن تا رکوب حیض زنان خون آلود بر دیوار این حصار بکشد  
 داین حصار را دیوار بلند است و کس نرسد از رسیدن بدان رکوبی حیض آلود بر سر دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرو آید بر سر  
 آن دیواری که فاخته خانه کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار و آن دختر حیل کرد تا یکی از آن فاخته گان را گرفت و بجان زد  
 و رکوبی پر خون حیض زنان پایی آن فاخته بر لبست و فاخته را را کرد و فاخته می پرید و می آمد تا بدینجائی که خانه او بود و بر آن  
 برج دیوار حصار نشست و آن رکوب خون حیض آلوده بر آن برج افتاد و آن دیوار بر خشتین بلزید و فرو افتاد و آن دختر  
 با شاپور راست داشت و می گفت که چون دیوار آن حصار فرو آمد شاپور با سپاه خویشین را بجوار افتاد و آن حصار را گرفت و شستن  
 کرد و سپاه را بر دیواران رخنه پائی کرد و گفت هر کس که پیش آید او را بکشید و خود با سپاه آهنگ خیرین کرد و او را بکشت و شمشیر  
 و زنها و دوزان مردان که اندران حصار بودند یک تن نرسد تا همه را بکشت و از غریب و اهل باوید و حجاز و بحرین و یمن  
 و شام هیچ نمی بود که از آن احیا بدان حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر حصارها مصیبت بود و این اخبار در شتای عرب پیوست  
 که ایشان چندین سال شعری گفتند آن کشکان حصین را و از همه آنکسانی که شعر با گفتند هیچکس بهتر از عشی نگفته است  
 اشعار عشی نیست **الم تر تحصین اذ ایاه به نعیمی و اهل خال من نعم به اقام به شاپور** و چون نصیب فسه القاده  
 خنازاده ره قوه به و مثل فحار و ره لم یتم به فلما رای ربه و فعله به ابا طروقاً فلم یتم به و کان و ما قومه و دعوه به اهل الی امر  
 و صرم به نموتوا اگر انا با سپاه کم به اری الموت بحیثه من جسم به و این ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم و دیگر باز گردانیدیم و یکبار  
 اینجا اندر است و آن مرثیه های عرب قول ابی داود و ابی ابا بکست گفته است و آن این بیت است **هیئت و اری الموت** و  
 ترک الحصین به علی رب اهل دنیا الشاطرون به و بقول بن الریلمیت **الم تحویل الابیای باران به سر این العبدیه و دختر**  
 خیرین و بنی امیه به و اجناس الکتاب من نیرید انهم بالقتول به محلات و بالابطال شاه بوزر الجنود به و این ابیات را پیش از این  
 گفته بودیم و لیکن بر اینجا که دختر بود و شعرهای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آن را یاد کنیم کتاب مطول گردد  
 پس شاپور از اینجا بازگشت و آن شهر حصین را دود دیوارهای حصار او را همه بگرفت و وزیر پائی پیلان کیوفت تا باین  
 راست شد و در خان و بوستانها را همه بکشد و جویمها را همه خشک کرد و آن حصار را خنای کرد و از آن پس نیز کسی اینجا  
 نتوانست بودن پس سپاه را بعین انشهر برد و این عین انشهر سیست برین جزیره و این مملکت او بود و آن خیره دختر  
 خیرین ملک حصین بود که با خویشین بیرو و با و عروسی کرد و شبی با او خفته بود و وزیر ایشان و به بستر بود و افتاده همه  
 از پارچه های دیبا و حریر بود و این زن همه شب می نالید و می گفت این جامه زشت که همه پهلوی مرا می خنید چون  
 با مردان شد شاپور بر خاست و روشن شد همه بستر را پوزخون دید و بنگرست بان زن و همه پهلوی از خون  
 بود چون نگاه کرد بر پهلوی آن زن کی برگ مور بود و در آن آن برگ مور و پهلوی آن زن را همه بود و سوراخ  
 کرده شاپور در تعجب بماند و از آن زن بگریخت و از آن زن پدید آورد و گفت ای زن پدر ترا چاه طعم داد

[illegible]

ملکی بود نام او مهرک و اردوشیر با او حرب کرد و او را گرفت بنجوان اردوشیر را گفتند از نسل این مهرک خیزند پس بود  
 که ملک با و راست شود پس اردوشیر آن مهرک را پیش آورد و از نسل او بر کس را که بیافت از زن و مرد همه کشت  
 و این شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را و ختری بود ده ساله و از اردوشیر بگریخت و از شهر بیرون  
 شد و اندران بیابان خیمه های بسیار دید و نیز ایشان شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست اردوشیر  
 گریخته ام یک پسر از ان شبانان او را بفزندی پذیرفت و خیمه خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن  
 دختر بنایت نیکو روی بود و چون چهار سال برین برآمد اردوشیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده  
 یک روز شا پور بن اردوشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بودند و بیابان و تشنه شده بود و از دور آن  
 خیمه های شبانان را دید و اسب را آنسوی براند و همی آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست و دختر مهرک از خیمه  
 بیرون آمد و مرا و آب داد و شا پور بر روی او نگر کیست و از نیکی روی او از تشنگی فراموش کرد و آن شبانان  
 گفت این دختر کیست آن پسر شبانان گفت دختر منست شا پور آب بخورد و آنجا بود تا سپاه او فرزند نر پس آن پسر  
 گفت این دختر را زنی بمن ده پسر دانست که او پسر ملک است و چیزی نیاست گفتن و آن دختر را با و داد پس شا پور  
 دختر را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه ها کردند و بکشت و او را پسرش مانند و پسر پاهای بسیار را و بر کرد و با و بود  
 و از و شا پور را پسری بیامد و او را هر فرنام کرد و اردوشیر را خبر کردند و ابغایت ستا شدند و دانست که مادرش کیست  
 و این زن نیز زن شا پور را زبان کردی روزی شا پور را و را گفت این چه زبان دراز لیست و بزرگی که تو میکنی  
 و نمیدانی که تو فرزند شبانی و ترا بگلزادگان سخنان بی ادبانه گفتن ز سر زن او را گفت من نیز ملکزاده ام و حق تو شا پور  
 گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرک ام و قصه خود همه با او بگفت شا پور بنایت ستا شدند و دانست که اگر اردوشیر  
 ازین حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را و هر فرزند کینج ساله شده بود و هرگز به پیش اردوشیر نبرده بود و ش گفت بنایا  
 که چون او را به بند بفرست بدانند که از نسل کیست پس بیک روز اردوشیر بصید کردن برشته بود چون باز آمد بکشک شا پور  
 رفت پرسید که این کیست شا پور گفت این هر فرزند اردوشیر او را فرزندش خود خواهم و بسیار اندر نگر کیست و بفرست  
 آورد و شا پور را گفت میدانم که این پسر منست و لیکن مرا بگوی که مادرش کیست شا پور زین را بوسه داد و گفت من خطایی  
 کرده ام و با ملک راست بگویم بشتر طیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر بکشد اول مرا بکشد که این خطا را من کرده  
 پس ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شا پور قصه آن زن همه با او بگفت اردوشیر گفت ای پس دل مرا شاد کردی  
 بنجوان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک تو او را شود شک که باری از پشت نیست که این دختر است و ملک  
 من و آن تو پس اردوشیر هر فرزند کرد و خواسته بسیار دادش چون اردوشیر بمرد شا پور ملک نشست و هر فرزند را خبر اسان کرد  
 چون ده سال برین حال بگذشت هر فرسپاه بسیار کرد و مردان بر دسد و بفرمود شا پور را گفتند که هر فرسپاه بسیار کرد





گفتار در حدیث بصرام بن بهرام الملوک بن اولاد هرمز چون بهرام بن بهرام بن بک نشست و تاج بر  
 نهاد و خوشی را شاه شایان نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترده و هیزده سال اندر ملک بود پس پادشاهی بر سر خود  
 بهرام بهرامیان داد و نیز عدل و داد کرد و هیزده سال اندر ملک ماند و بعد از او اسیس بن یزدانام او هرمز بن نرسی و اسیس بن بک  
 نشست و پدرش او را بنزد کافی خویش و لیصد کرده بود و این هرمز مردی بود و بخوبی و ترش روی چون ملک بودی و او  
 مردمان را که امانت آمد و او بد است و خلایق را گرد کرد و گفت من از خوی خویش بازگشتم و بعد از این با شارق و نیکی  
 کنم پس عدل و داد بگسترده و مردمان بد و بیارامیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بعد از آن  
 وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت اگر این زن پس را بدید و او را شاپور نام کردم و ملک بدو دادم باید که او را تمام  
 باشد پس بعد از شش ماه آن ملک منافع مانند و حال او همچنان بر کارهای بود و زن او آن وزیر او کار میراث را از آن باز نهاد و  
 پس او را و خلایق شاو گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گماره او بپا و تختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان پرت  
 و آن وزیر پدرش و عالان همچنان کاری کردند و هر کسی بجای خویش می بود و در این راث پوز و الاکما میخوانند و اقل  
 با سوراختن گفتار و پادشاهی شاپور و الاکما و ملک است او چون شاپور بن هرمز از برادر و مرد  
 ملک بوی دادند و خبر او همچنان اندر گسترده و ملک عجم بنام او اندر بماند و بلوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم منافع است و آن  
 ملک را ملکی نیست و کودکی را اندر گماره ملک کرده اند و ملک را بر او نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و ندانند که او پدر یا  
 پس کسی ازین ملوک اندر ملک عجم طرح کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم کردند و از ملک عجم شهرهای که نزدیک ایشان بودند  
 و طبع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود و از آنکه زمین عجم بایشان نزدیکتر بود و اگر ستم تربوند پس جمعی از اعیان عرب  
 و از هر جایی گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستیدند و گوشتند از خلایق بر اندر و شهرهای کردند  
 و هیچ کس ایشان را باز نداشت نخستین چیزی که از غل و تمیز شاپور بدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود و سحرگاهی بیدار شد  
 و هنوز خرو و کودکی بود و بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمان که بجز بهی گذرند بعضی ازین سو و بعضی  
 از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ می کنند روزی وزیر را بخواند و او را بفرمود که چه را دو تا کن تا یکی  
 ازین سو و یکی از آن سو بگذرد تا خلایق از انبوهی میفتند و آسانی توانند گذشت و مردمان شاو شدند و از خرد و هوش او و هم  
 آن روز بر سر دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدند آن جسم را تمام کردند و مردمان بر هر جسمی می گذشتند  
 و هیچ انبوهی و بانگی نمی کردند و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بروی عرض کردی که نا و آنرا نمی دانستی  
 پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه بکرا نه ملک بتشانه ام به پیش دشمنان اندر از ترک و عرب و روم  
 و سپایان ایشان همه از انجا برستند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک را بگرفتند و ویران کردند  
 و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندویدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاه با که آنجا اند و بگوئی که من خبر شما را



و چون دیبا و دیویش و شام هر جا که شاپور انجا گشته بود و آن عریان را گشته بود و همه را انجا اندر سپاهها گرد آورده و ملک الروم  
از جایگاه خویش برقت و از زمین روم بیرون آمدند با سپاه روم و خیزران و حربه که عدد آن کس نداشت و سپاه عرب را بر خیز  
عرض کرد و گفتا و بنهر آمده بودند و ایشان را بمقتدره لشکر کرده و سر جنگ رومی از آن خویش مهتر گردانم او بوسایوس  
بود و او را بر مقدمه آن سپاه روم و خیزران بیرون آمد و بحد و عراق اندر آمد چون اینچنین پیشاپوش بر رسید بر سپاه روم  
پس جاسوسان بنفرستاد و بدان لشکر تا خبر از روم و او را از حد و سلاح آگاه کنند جاسوسان با آنکه در خبرهای مختلف گفتند  
و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل نشست خود بر خاست و از لشکر بیرون آمد با صدمه و از شتاب خویش تا آنکه خود بجای  
رو چون بنزدیک سپاه دشمن رسید بوسایوس بر مقدمه فرو داده بود و در آنرا که با او بود و بجای سوسی باشکریسایوس فرستاد  
پس در میان این دو تن را بگریختند و به پیش بوسایوس بیرون و در یکجا یکان را به پیش خود خواندند و گفتا اگر مرا مقهر کنید که شما  
چه کسانیید و بچه که آمده اید من باشا تکیون کنم و اگر مقهر نیاید شما را بششم و هیچکدام مقهر نیاید زیرا که یک کس که مرا و آگاه کرد گفت  
ما را شاپور فرستاد بجای سوسی و شاپور خود آمده است بالشک و بنفان جان گشته است با نو و بنهر و در شاپور ازین حال آگاه گشت  
و از انجا باز گشت و با لشکر خود باز آمد و این بوسایوس بنهر اسوار را بخت فرستاد و بر انجا گاه که آن مرد گفته بود و ایشان بسیارند  
شاپور را باز گشتند و بوسایوس آن نه تن را بکشت و آن یک تن را گشت و گفت همه دروغ گفتند پس بوسایوس بالیا تکی  
ملک روم کس فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و از انجا که بود بر خاست و به بوسایوس آمد و با او دیدار کرد و سپاهها همه یک  
شدند و در حربه شاپور را بیان نمودند و هر چه از حربه بود و همه گرد آورند و پیش ایشان بوسایوس رفتند و حربه شاپور را انجا بستند  
این ماراده تا ما با حربه کنیم که ما را بشا بگویند است اجابت کردشان پس لشکر عرب بنفاد و بنهر و پیش شاپور آمدند و با او  
کردند و شاپور را بکشتند و شاپور از طلیفون بگریخت و فرین عراق آمد و حربه از سپاه او بیا بکشتند و برده کردند و الیایوس با  
و خرنیه با گنجهای شاپور را بر گرفت و همه انجا بکشتند و شاپور را بکشتند و بهر چه اندر پادشاهی او بود و سپاه بود و در حربه  
و خراسان و پارس همه را گرد کرد و حربه الیایوس شد و الیایوس را نه میت کرد و طلیفون و دلائل را از روی بستید و الیا  
مراجعت نمود و بر لب دریا فرو آمد و شاپور سپاه بر اندر و بیا بد و در برابر او فرو آمد و یک ماه انجا بود و در سولان می آمدند و  
مصلح را از روی نیاز دیگر الیایوس بر در سر پرده خود سوار استاده بود و با حاکمان خویش برابر سپاه شاپور و با ایشان اندر  
همی نگریست تا تیر لشکر گاه شاپور بیا بد و بزه بردن الیایوس که از ششگاه او بیرون رفت الیایوس بنفاد و بکر و سپاه  
متحیر ماند پس دیگر روز سپاه روم و حزر بوسایوس گرد آمدند تا او را امیر گیرند و ملک با دو هند و بنهر رفت و گفت متحیر  
و شمارا الیایوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سو گند خوردند که ما آن را بنهار بر ما کرده بودیم و دین ما وین بیا  
پس او یکی ایشان را بنهر رفت و شاپور دانست که الیایوس ملک گشت پنداشت که سپاه با گرد و خیز یافت بوسایوس را  
ملک کرد و عجب آمدش کس فرستاد با ایشان که خدای غرض ملک شمارا ملک کرد و شما ملک و دیگر گرفتید امیر میدارم شما همه

[illegible]

و ایشانی را بکشت و ایشانی را گفت این خیمای روغن برین ریزید چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاه پور برین آمد  
 از آن پوست و نرم نرم میشد تا بشهر خدی شاه پور آمد و آن در بان را گفت نمش شاه پور ایشان را و ایشان را گفتند و بشهر آمدند  
 و خلائق بروی گرد آمدند و شادی کردند و خوش در افتاد و ملک الروم آگاه شد که شاه پور گریخت و بشهر آمد و شاه پور سپاه  
 که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه روم زد و همه را بهر میت کرد و بسیار  
 از ایشان را قتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد و او را پاهای گران اندر بست و مقید کرد و از وی درخواست تا او را بهر  
 ویران کرده بود و آبادان کرد و بجای هر خدی که بکند و بدو درخت باز نشاند و بجای درخت خرمالو درخت زیتون بنشانند پس  
 ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان را بخواهاند که ایشان بناد استند کردن بایا مندر و آن خرابیها را آبادان کردند و چون  
 زیتون آوردند از روم و بنشانند و آن درختان بزرگ شدند و بر آوردند و دو سال ملک الروم در بنید بود چون تمام شد  
 شاه پور بنده از پای ملک الروم برداشت و هر دو پای او برید و لب زیرین او برید و بر یکی خروش بنشانند و او را بر دم  
 باز فرستاد و آن همه بران بسوی شاه پور ریزید و همه را زینهار داد و ملکبان فرستاد و اکنون هر چند که بکران عرب است  
 از بنی ثعلب و بنی بکرین وائل و عبید القیس اندک ایشان را شاه پور بکران فرستاده بود و ملک عرب و بکر و مغربین عدی را  
 داده بود و از باز نسته بود و چنانکه پدرش داده بود و دیگر داده پس عمر و بکر و دمر و اسپری بود امر القیس و شاه پور این  
 امر القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و با چون امر القیس بمردان وی پسری ماند که او را نام عمر و بود و شاه پور  
 این عمر و را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از آن سپس شاه پور یک عجم شش سال بماند و هر کس که از عجم یک است  
 این عمر و را از ملک باز نکرد و شاه پور هفتاد و دو سال یک اندر بود پس بمر و دمر و اسپری بود و خرو نام او و هر کس که شاه پور  
 بود و شاه پور را برادری نام او آرد و شیر و بزرگتر از شاه پور بود این آرد و شیر را از بر خویش برانده بود و از بر آن ملک شاه پور  
 وصیت کرد و شاه پور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هر فرم کرد و آرد و شیر گفت مگر مردمان عجم و معتز ان و موبدان ملک بدو هستند  
 از آنکه او در شکم مادر است و ایشان ملک بدو اند و وصیت هر فرنگاه داشتند و ملک را نگاه میداشتند تا شاه پور  
 از مادر بر او بزرگ شد و ملک با و دادند و این آرد و شیر را در شاه پور بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاه پور بزرگ شد  
 او را نیکو می داشت و چون شاه پور بمرد و آرد و شیر ملک شاه پور را بگرفت زیرا که پسران شاه پور خرد بودند و گفتار و در حدیث  
 آرد و شیرین هر فرم را و شاه پور پس آرد و شیرین هر فرم را و شاه پور یک است و حاج بر سر نهاد و مردمان بر او گرد  
 و ایشان را سخنان نیکو گفت و عدل داد کرد و چون ملک با و است شد و ظلم آغاز کرد و مکان یکان از معتز ان پارس را  
 می کشت و موبدان عجم را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهار دو سال ملک بود و درین مدت خلائق  
 بسیار کشت چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند و گرد آمدند و او را از ملک باز کردند و سپهر متهم شاه پور را یکان بنشانند

[illegible]



که کجا بهتر باشد که این کودک انجام پذیرد و شود تا زبان را برگزیند و باین سخن بایستاد و نیز در جبر و مندر بن نعمان را بخواند و بهرام  
 بدو سپرد و او را اگر می کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را ستم و بفرمود و کشش که فرزند را بر او سپرد  
 و مندر را در بهر دو جای خود و دایه بگزید و از بهر وی ستم زن از تازیانی و بی از پارسیان و هر ستم زن با خود و فرماست و بهر بان  
 بدو دند و بفرمود تا بهر چه اندر خود دایگان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز را از خود شهادت راست کرد و در او راسته سال شصت و  
 و سال چهل و هشت از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد مندر را گفت مرا استادان از خداوندان دانش و فرنگی بیا و در دایگان  
 ده نام را و دانش و فرنگ آموز و تیر انداختن و سواری کردن مندر گفت تو هنوز کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ  
 شوی آنکا و بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بخواهم و دم و لیکن خردم خرد کار بزرگانست ندانی که هر خردی که  
 پیش از کار بجزئی بهنگام بیانی و بهر چه بهنگام غرض جویی بهنگام بیانی و اگر اندر حیرت کاهی کنی از تو بشود و آن نیانی و من سپردم تا  
 و پادشاهی بمن رسد نخستین مراد شاه را و دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مراد را بر و دشمنان تیر و مندر ستم  
 بود و این کار که من از تو خواستم بر و بیار و با شتاب آ و درون این مردان کوش مندر چون این سخن را بشنید عجب داشت و  
 سوی نزد و کس فرستاد تا استادان و دایگان و تیر اندازان و سواران جلد و از هر گونه و دانشمندان و فرزانگان روم و  
 پارس گرد کرده بفرستاد و چون این مقدمه سپسرخ و ریز و جبر و شتم و بفرستید بسیار خوشحال شده از هر گونه مردان که با او کار بفرمودند  
 بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پر وداخته کرد و روزی بآموختن کرد تا چندان بیاموخت که از استادان بزرگ داشت استادان  
 خوشنود آمدند از جوینی و پیونگی و گار و و چون از آموختن پر و داشت مندر را بخواند و گفت بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورد  
 مندر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آورند و مندر آگاه شده بود که بهرام اسپانی را بر خواهر داشت بهرام گفت بهنگامی  
 من اسپان تازیان چه باید اسپان من بر تو عرض کنند و بهرام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مردی ام بهتر از دیگران  
 بهتر از اسپان و دیگران کی است بازی نمودن اسپ نبود الا بیلیری مندر چون سخن از بشنید و پسندید و خوش آمدش و چون  
 فرزند تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و مندر بفرستند و تازی اسپان شدند و خیل خیل می رفتند و می گردید و باز گردیدند  
 یکان و دوکان و سه کان عرض کردند در میان اسپان اسپانی بود که آن را بهرام پسندید مندر آن اسپ را گرفت و بدست  
 خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپ را بر تو بخشید و فرزند و بهرام بفرمود تا آن اسپ را از و بستانند  
 شاه و شد سخت و مندر را بدان آفرین کرد پس یک روز بران اسپ نشست و بشکار رفت و به بادید اندر استخر می دید و بر تیر  
 زوش و از پس او باخت شیر می دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکار کند و تیر بنیخت و به پشت شیر زد که او شکار  
 بگذشت گور آمد که از تافش بیرون آمد تا سوفا ریز زمین اندر نشست و زمین اندر بلزید و تازیان بسیار ایستاده بودند چون آن  
 بدیدند گفت با نذر و بد و امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مراد را بخواند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با خیمه میوه  
 اندر نگارستانها بکاشتنند بهشتگاه او پس بهرام مندر را گفت و آگاه کرد که مرا بویید برادر است مندر او را سوی پدر

*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*

باین گواد کردم و موید مویدان و مندر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر نخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار بار کنی من شمارا  
چاره آموزم اندر باز کردن او که کسی پنداشتی نکند تاج را برید اندر میان دوشیر گرسنه بنمید و بگویند که هر کس که تاج را از میان  
ایشان بگیرد و پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند و بدان پذیرفته شد و بدو امید گرفتند و گفتند ما بهر  
را در تو ایم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و نیز تاربان بر او بگریزد که سپاه وی از ایشان است و شیر  
نقشه افتد و او را بیاوریم بر آنچه بر او عرضه کرده از میری خویش و مردانگی و دلیری و شجاعت و رعیت پروری اگر چنانست که او بگوید  
و از خوشنیتن هیچ نمایم طریقی نیست که پادشاهی بوی سپاریم و مراد و فرمان بر او را بشیم و اگر چنانچه تباہ شود و از تباہ شدن گنایا  
باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بیادند و نشستند و بهرام همچنان بجای خود نشست و گفت  
آن سخن که کردی گفتیم پاسخ گویند یا بفرمانبرداری آید ایشان گفتند خسر و را از بر خوشنیتن پادشاه کردیم و چیزی مرا نم گزید  
او را و چیزی نتوانیم با و کردن جز آن سگالش که دی کردی برگزینیم تاج و جامه شاهانه در میان دوشیر نیم و میان بهرام و خسر  
پیمان کنیم هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را باشد بهرام برین خسر شد و موید مویدان تاج و جامه  
پادشاهی بیاورد و گستم سپید و دوشیر گرسنه بیاورد و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج ماند پس بهرام آن خسر را گفت بشویم  
و جامه بردار خسر و گفت تو من را از تری پیش وستی کردن که پادشاهی از تبار ویدران تورا رسیده است و این کار بکردن  
از بدی و ترس کرده اند بهر آلم این سخن گران آمد و نیز از میری خویش بیگمان بود و یکی گزیر گرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد  
و موید مویدان ویرا گفت این کار تو به پیش خود میکنی یا را بدین رائی نیست و نیز هیچ کس را از مردمان پارس و ما نیز از این تبه  
کردن تن تو بدست خویش موید مویدان او را گفت نوبه کن بهرام از گناه تو بهر کرد و گرفت بکسان دوشیر گرسنه اندر شد و شیر  
آن روی به بهرام کرد و حمله آورد و بهر دو دست گوشه های هر دوشیر را گرفت و فزاد کشید و هر دو را بر یکدیگر کشید و گفت تا من خشت  
از بینی فرو آمد و هر دوشیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسر و آن مردمان از دور و همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و  
او را بست و و گردن نهاد و بفرمانبرداری خسر و بدو و گفت خدای غرض بر زندگانی تو برکت کند و همه یکبار بانگ کردند که پادشاهی  
به بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین کرد پس موید مویدان و مهران و دستوران و کارداران  
گرد آمدند و سوی مندر شدند و گفتند باید که خواهش کنی تا بهرام این گناه ما را پوشد و پادشاه این برانکند مندر را جابت  
کرد و آن خواهش از بهرام نخواست بهرام همه را دو کرد و ایشان را بنواخت و بخویش امیدوار گردانید و آن روز که پادشاه  
بنشست بیست ساله بود و همان روز فبرمودا مردان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز پس یکدیگر بنشست  
و مردمان را از پذیرندگان و ایشان را امیدهای نیکو داد و فرمود که از این روز بهر رسید و مراد را پرستید و فرمان برید و همیشه خوشنیتن  
مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سزانش کردند و مردمان و دشمنان که گرد و گرد و ایران بودند آهنگ ایران کردند  
و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و لعش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که از جای بخینید خاقان ترک بود

*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical or literary manuscript.]*

گفتند و در حیرت و حیرت بصرام کور بود و لایست هندوستان پس بهرام منرسی بن برادره بن ورج زاد بن کیان  
 بن سیسا بن اشک بن داراب بن داراب بن بهمن بن انوشیروان بن گشتاسپ بن مهراسپ را و ستوری کرد و او را بر کار خویش  
 برگذاشت و خود بگریخت چنانکه کسی او را شناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از نوپرسید که تو از کجائی جز آنکه او را بهمنی  
 سواری و مردانگی و نیکو روی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن و دکان و از وی شگفت میداشتند و وی همچنین می بود تا بهر  
 آوردند که بهرام که پیل هست که مردم را بهی تباہ میکنند و خانه بار او میران می ساز و گفت مراد و راه نمائید تا من این پیل را  
 بکشم تا گاهی بکاک بر دشتند که مردی است چنین چنین و همه کار که او در اینجا کرده بود به کاک باز گشتند و این زمان می گوید که مراد  
 نمائید تا این پیل را بکشم و مردان را از وی برانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را پرسید و گفت امر تو بمن خبر  
 که تو بجنبک پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون رفتند  
 تا بدان یش که آن پیل اندر بود و چون با بنجار رسیدند آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت اینک با بنجا اندر  
 بهرام برفت و تا آنکه پیل از پیشه بیرون می آمد و آن پیل با ناک کنان و عریان و دمان و خشم آورد رسید چون بهرام یک چوب  
 تیر گرفت و در حصه گمان نهاده بر پیلانی پیل زد که تا پر نشست و چند چوب دیگر نیز بر وی زد و تا پیل بهرام رسید بهرام شمشیر  
 بر کشیده بر دوش بر خطوم او که بنیتا و پیل بدو دست اندر افتاد پس بهرام بر خشم شمشیر هر دو دستش بنیذاخت و پیل نیز از نو و در  
 و بهرام شمشیر میزد و تا بکشت و سوار برید و برگرفت و از آن درختان و پیشه بیرون آمد و به پیل را بر سر راه بگفتند و آن  
 از سر درخت آن ضرب و حربه بدید از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد و از مردانگی و کار بهرام پس او را نزد یک خوش  
 خواند و او را تربیت کرد و اگر ام بسیار و خواسته بشمار مراد را بخشیدش و بهر سپیدش که تو گیتی و از کجائی و بدینجا چون افتاد  
 بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس و ملک پارس برین خشم گرفت پرسیدم و بگریختم و ترا گفته آمده ام تا بزرگ آید تو  
 می با شتم و مرین ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود و فرار و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود و میخواست  
 که اندر فرمان و خراج با میدید بهرام چون اینحال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او باستم  
 و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عزوجل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلگشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس  
 بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برو و هر که را که شمشیر نزد از سر تا بسینه زد و کمر  
 و هر پیل که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خطومش بنیذاخت و از آنرا از پشت اسب بر بودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز نکرده  
 پس گمان بر کشید و تیری چند انداخت و هر که را که نزد بزرگین بدوخت هندوان همچنین بدیدند و هر یک شدند و پشت بدادند  
 بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و پنه دشمن و آن سپاه همه بکاک هندوان داد  
 و از اینجا باز آمد تا و مان و دلاست که ملک هندوان که پادشاهش بهرام چه کند پس دختر خویش او را داد و و گران شدند  
 تا بهجین او را داد و نامه نوشت که پادشاهی را با بهرام می شد و برین سخن برگواه کرده برتن خویش و خراج آنسوی بهرام





و فیروز با جمعی بود و روزگار می گذرانید و نام ملک میاطله آشنوا بود و چون سالی چند برین برآمد هر بار رعیت و مردمان  
 گرفت و کارهای آنها کرد و در خدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جو روزی اوتی کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند و خبر  
 غیره و بسیار مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس آشنوا چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل و علاستم کردن  
 بر بندگان خویش پسند و نیکی کهستم کند پایی دراز نباشد و فیروز را گفت برو و با برادرش  
 حربا کرد و سپاهش را برانید و او را بکشت و سه تن از ان اهل بیت او پادشاهی بگریختند و کار او راست یابستاد و لشکر  
 ملک میاطله را با برادر احسان بشمار باز گردانید و معنی میاطله پاری هینال بود و حتی مرو قوی بود و ولیم پس مردمان روم حجاز  
 که سید اندر باز گرفتند و مترتری را باز بفرستاد و بران گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساد از ایشان بستاند و باز  
 و ملک او هیزده سال و چهار ماه بود و اندک عظم با مورالتحاتی حدیث پادشاهی کرد و فیروز برین خبر حیر  
 چون فیروز پادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد و دست به پیدا کردن نهاد و نیت بد کرد که دران رضای خدا  
 تعالی جل و علاست و پس در ملک او هفت سال قحط و نیکی پیدا آمد و در همان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیامد و پس در  
 چون چنان دیر بکار واران و عالمان خود نامه کردند و همه حاجت با کس فرستاد و آنان جو روزی اوتی که او را بود و داشت و فیروز  
 تا از هیچ کس چیزی نستاند و از خزینة خواسته بیرون کرد و بفرمود تا طعام با از آنجا که بیشتر و آنجا که کمتر بودی بردند و اندر همه  
 مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد و مدد نگیرد و در عوض او بکشم و دران هفت سال  
 قحط هیچ کس از گرسنگی نه نشد و بود و مگر یک مرد و درویش پس بفرمود تا دران شهر صد هزار درم جانت کرد و در و بر و ایشان  
 داد و از بهر تباری آن مرد و فیروز توجه کرد و از ان همه پدید که کرده بود باز گشت و با و در ایشان و تلوانگران و همگان نیکی  
 کردن گرفت و بارانها آمد و چشمه با بکشا و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پیدا آمد و درختان بار گشتند  
 و نعمت فراخ گشت و آنکه خرما و زخم و دوسپش آورد و با و پدر نوشیر و ان و این بقعه نوش روان گفته شود که اصل آن چگونه بود  
 از پس این قصه فیروز را بر روزگار فیروز رسم خراج نبود سلطان را از رعیت و لیکن رسم چنان بود که هر زنی از ان که بزمده  
 از دانه با می جو و گندم و هر چیزی و خلیفه معلوم بودی که بستند از یک جای عشر و از جای خمس و از یک جایی ربع و بر مقدار  
 نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودند پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینة درم و دینار را  
 بخرد و با سوی مکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند و بملکت او تا قحط بر خاست از زمین خیم  
 از لب و جل و تالب همچون و همه کرمان و پارس و اهواز و آصفهان و بری و کوهرستان و کرکان و طبرستان و شل این شهرها  
 نامه را بتدبیر داشت تا کسی از گرسنگی نمرود از سیاحت و سیاست او مردمان عجب بمانند و تدبیر نیک تا آن قصه سپری شد  
 و آن سال که اندر آتیره ترو صعب تر بودی تا آن نگی چنان شد که در جل و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بروی زمین یگانه  
 بر نیامد و همه وحش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او مرغ و چهارپای نماند و جانهای مردم قدرت

۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

فیروز بخار سمیر فیروز را گفتند که اندر اینجا مردوست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خود و از حال او پرسید گفت  
ایها الملک من پس فلاخ و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنیدم مردم را گرد و از من شورت خواست  
من گفتم او را که این ستم کن و از خدای عزوجل تیرس و از ملک فیروز ملک عجم بنیدیش و با فیروز از مردمان بیای  
بسیار بودند که بغیر او خواستن شده بودند و این سربنگ را می شناسند و مر فیروز را گفتند این سربنگی بزرگوار بود فیروز  
اول بسوخت و بغیر مودتا و اورا بجائی برداشتند و گفت هیچ غم نخور که من ترا با خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با  
خوشی رسانم آن مرد و مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا نپزینی خدا  
یا تو یاد و ترا بر دهنم نظر دادم که او نصیحت من نپذیرفت و ترا برین حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان  
من و میان خشنواز نیست روزه راه است و چون بروی وی سپید راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار  
حرب پر خطر است و توان دانست که خطر کرا باشد من اندرین بیابان را می دانم که من بی راه پیچ روز ترا بر سر راه  
نمودم تا بروی شخونیری و او را بی آگاهی فرو گزیدی و او تواند حرب کردن و درین راه هیچ سخت تر از آن نیست  
که پیچ روزه آب باید گرفتن که در روز ششم آب و آبادانی میرسیم پس فیروز این ندید و خوش آمد و با فیروز چاه بزرگ  
جنگد کارزاری بیش بود و فیروز بغیر مودتا مجموع سپاه آب در آن چرخ روزه برگرفتند و آن مردمان ده روزه آب و زاد برگرفتند  
و مهران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطا است و با این رفتن بدین بیابان خطری بزرگست و از  
هر بابی نصیحتی اورا می کردند هر چند که بیش گفتند که شریف و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و بغیر گفتندش که این  
چاشی تهمت است و شاید بود که خشنواز را با دشمنی کرده باشند و این مردوست و پا بریده را بعمر آفرستاده باشند اما را  
از راه راست برگرداند و بدین بیابان خرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خوشایند بود و اگر خشنواز از هر دو شک خوش  
عدو کند این باری از دست و پای خود را فرزند بدید که ببرد و اگر با ملک شویم و ملک خشنواز باندان مرد و راجه سود دارد  
و نیز چریان کند و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز و سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه  
بان بیابان اندر شدند و این مرد و اورا می برد و می که برگرد و شوار تر از آن نبود و ایشان را می برد و چون شش یا هشت روز  
برآمد و بدید روز رسید مردان نگین شده و فیروز می گفت که ای مرد و چند مانده است و آن مرد می گفت اینک آب بسیار  
و گاه گشتی ای ملک راه کم کرده ام و لیکن چنان دادم که فردا همین وقت آب و آبادانی میرسیم ما بدین حال مانده و روزی  
گذشت و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه کم کرد و می  
وراه دراز شد و از امر و از باز راه آیدیم و بسیار راه مانده است و با او منزل اول بسیاری از مردمان تبا شده و از لشکر  
چون بیست روز تمام شد آن مردوست و پا بریده از لشکر می برد و فیروز آن سپاه باند و دل بر مرکب نهاد و پس آن مردان  
که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت بهر چند که من تران شما کردم و نصیحت شما ننپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون شما آید

[illegible]

و نشاء آمد و عا کرد که از انجا باز گشته بود بان دلیلی و خوار می همه مردان گفتند که این ملک با ما تو نیکوئی کرد که جان ما تو باز داد  
 و از خاموشی می شد پس چون ملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین بران می توانست بدان عا را در صبر کردن و شکستنی  
 نمودن و طافش بر سید موبد موبدان را بنجواند و او را گفت آنچه در دل داشت و گفت من بدین عا را صبر نمی توانم کردن من  
 سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و پیمان شکستن کنی  
 دروغ کردن و خدای تعالی غرور علی بن خنجر را نه پسندد و ترانصرت نهد و سپاه مترایاری نکند و اگرستم کنی و ایشان را  
 بر می بجای حرب ترا بگذارد و کارزار را نکند پس فیروز گفت من یک حیلۀ توانم کردی که سوگند بدروغ نشود و او را بگفت موبد  
 موبدان که اسی ملک نشاند ترا این پیمان و عهد شکستن و هر چند که بگفت سو و داشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و این سخن  
 ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری بساختم که عهد  
 شکستن نباید و یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردان عجم مروی بود نام او سو خروا و مروی بود زبر گوار و از نسل  
 منوچهر بود و عجم مراد از بزرگ داشتندی و مرد با تدبیر و امانت بود و فیروز بروی ایمن بود و او را باز خواند و همه مملکت خویش امیر  
 و خلیفه کرد و خانان و که خدائی خویش را به یاری سپه و ما خانان و زنان و گنهارا با دسپر و تاکار می راند و فیروز را و دسپر  
 و یکی دختر و نام سپهرانش کی بلاش بود و یکی قباد و دختر را نام فیروز دخت بود و دخت نیکو روی بود و فیروز از بزرگ داشتنی  
 و با وی تدبیر کردی چون آهنگ خشنوا را کرد و دختر را با خوشنشین بیرون و هر دو سپه را به خلیفتی دست باز داشت و خشنوا را چون شنید  
 که فیروز می آید و سویی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از آن که آید خندتی کنده بود که پهنای آن ده ارش و دوری آن سیست  
 ارش و چون فیروز نزدیک آمد پهلوانان و دلشاهان را با پی کردند بر آنکه چون باز گرد و در راه دیدند بدان پیمان که کرده بود و هر دو  
 پنجاه میل و سه صد تیر است بداشت تا آن مناره را بر گرفتند و از پیش او می بردند و بر آن معنی که من بهمان عهد و پیمان  
 نمی گذارم و آگاهای خشنوا را شد و رسول فرستاد و سویی فیروز که این کن و از خدا و رسول او شرم دار و تبرس و چیره کن که  
 پیشین بیان کرده باشند و پند و او ش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر عرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که  
 جنگ و مضارب و محاربه نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود و فرمان نکرد و بحرب بی پوست و  
 و خشنوا را آن پیمان نامه را بر سر تیر کرده و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بود و بام تو که خدائی و بام رسول تو صلی الله  
 علیه و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر که ام از ما که ستم گاریم خیر و سلامت مده بعد از آن حرب کردند  
 و آن روز و شب در حرب بودند و خشنوا را آن خندق را پر آب کرده بود و از پس سپاه خویش و بجد بهای ضعیف پوشانده بود  
 و با سپاه بگذشت و آگاهی افکند سپاه خشنوا را همه پس تبو می رفتند فیروز بر پشت و طبل نبرد و از پس خشنوا را شد چون از  
 فکرگاه بگذشت شب تا غنند که خشنوا را راه دریا بند و راه گذر ایشان را بدان خندق پر آب سر پوشیده بود و فیروز با سپاه  
 آنجا رسید و سپاه او بدین خندق آمد و افتادند و همه ببردند و خشنوا را باز گشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت موبد





دست باز داشتند و ملک را متعل و بی پادشاه فرو بهشت و پنجس را نذا و گفت مرا پیشتر خون ملک خواستن و اجیر هست  
از ملک نشان دادن و اینک همایون که در چون بحد کرکان رسید خیر نشنوا از آن که سپاه آمد بکینه خواستن غیر و زانو نیز سپاه گرد  
و بایستاد و بر سپید که در دسار ایشان کیست گفتند فر دست از او و لا و منو چهر و خلیفه غیر و راست و نام او سو خیر و اند  
پارسیان مروی بزرگست پس خشنوا از رسول فرستاد و نیز او و گفت پاداشتن تو باین کار که آمدی همچون یاد و در شستن غیر و  
که با چندان سپه که داشت با من بنیاد و پلاک شد سو خیر ایدین سخن او هیچ پاشنگر و در رسول او را باز گردانید و چنین گفت  
که این سخن را من خود و بر باروی پاشنگر و بوقی برو و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیا راست چون سو خیر  
بتر و یک آتش خشنوا از غلامی بیرون کرد و سو خیر از غلامی بیرون کرد پس کیسوار از سواران خشنوا بیرون آمد سو خیر ایدین پیش تیری بر و داسنوار  
بوسی اندر نشان سپهر گشت و بنیاد و بگرد و سو خیر آن مرد را اسیر کرد او گفت من یکی ام از مردم طلائیکان خشنوا سو خیر  
او را گفت برو خشنوا از را بگوئی که اینجا خنجر را آراسته باش دوست از آن مرد باز داشت تا برفت چون آن مرد و نیز و یک  
خشنوا از رسید او را بگفت و از خوشین او را خبر داد که سو خیر با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا بادی تا بنیست چاره کن تا دشمنان  
بر تو چیره نشوند و خشنوا چون آن سپاه بدید بآن آراستگی بر سپید و دانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد  
بسیوی سو خیر او صلح خواست و گفت گناه غیر تو را بود که عذر کرد و سو گندم بدرون خور و و عذر شکست تا خدای تعالی او را بکر  
و سپاه عجم از او باز گشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از او باز گشتند سو خیر او را گفتند صلح کن سو خیر او صلح کرد و بدان شرط  
که هر چه اندر دست خشنوا است از اسیران و خواسته و سوز و بزدان و غیر و زدن و دخت و مجموع را باز و بدرا بشمر خوشی بر و بدرا  
بگو گفتند خشنوا از آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون سو خیر ایدین سو خیر از او باز گشتند و بر باروی آن نسخه گنجها بود  
که کس بر خشنوا فرستاد و گفت آن تصویر که بر باروی غیر و نیست و ما راه گنج خانه وی نمی دانیم تا آن تصویر نسخه گنجها نبود و با گنج  
تا آن را باز ندی خشنوا از آن تصویر را نیز فرستاد و باز گفت هر چه از لشکرگاه برگرفته باز ده و سا و باج پارس بنیدر که هر سال  
بفرستی و بپایان کن که باز نگیری خشنوا از دانست که با او بر نمی تابد همه را بنیدر رفت و صلح کرد و عذر نامه نوشتند و سو خیر او را گشت  
و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک با و باز دهند بنیدر رفت و گفت از این فرزندان ملک یکی را با بد نشاء و یا پلاش  
یا قبا و را مردان بر مردان گردانند و او را با پادشاهی بنشانند و قبا و بگرخت و سوی خاقان شد ملک ترک بداند از و  
سپاه خواهد نام ملک باز ستاند و پادشاهی غیر و زگر و وی گفتند میست و شش سال بود و گرویی گفتند بیست و یک سال بود و دانست  
و رسول که اعلم بالصواب حدیث پادشاهی کردن پلاش غیر و را ملک و گرویی گویند که پیشتر و نشست  
و پلاش سپه کرد و قبا و لشکر او را بر ایدین و او سوی خاقان ترک شد و پلاش با پادشاهی نشست و تلج بر سر نهاد  
و جامه شایان بنیدر و مردان را باز داد و ایشان را وعده مای نیکو کرد و در سو خیر او را غلبه کرد و بر همه ملکات خویش و کار بو  
سپه و عدل و داد کرد و داند جهان آبادانی بسیار کرد و نرسند و بی که هیچ جایی ویران با نری و بهر خانه که اندر و بدید و یا اندر شهر

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

باز داد و شمار بر گرفتند بی گمان شد که پسر دوست قیامت داشت و چون بروی او بگریختن خویش بروی بدید نیکو بالا و آستینش او  
 برداشت که فرزند دوست هم آنگاه نامه اندر داد که بلاش برادرش بمرد و عجبی ملک بمانده است و تیراهی چشم میدارند پس خال کرد  
 آن پسر را و گفت این بروی و پانیزگی پادشاهی است نیک و خجسته که این کودک پس نوشیروان را با مادرش برگرفت و بدین  
 آورد و خود بملک نشست و سپاه ترک را با نیکوئی و دولت بسیار بازگردانید و بهدیهای و تحفه های پیشمار از جهت خاقان نصیرستان  
 و عذرخواهی و مملکت عجم بروی راست بایستاد و بلا مانع و مانع و اند و رسول که اعلم با مور التحائف گفتار و در حدیث  
 پادشاهی کتیبا و در مملکت عجم و قباد چون بملک نشست و سوخرا را باز خلیفه کرد و بر همه مملکت خویش و داد فرمود کردن  
 و با او گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق برین واجب است و حق تو واجب تر است از بهر آن که فیروز تر از حققت  
 داشت و برادر مرا بتو این داشت و تو را برادر و دی و خون فیروز را طلب کردی تن و مال او را از تنخوازه بستری و همه کار خویش  
 بدو سپرد و خود با مادر و نوشیروان نشست و از بهر خاقان و خاقان او هدایای بسیار فرستاد و سوخرا را عجبی کرد و بعد از داد و  
 جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهر با بنا کرد و بجز و پارس اندر که وی کردی از آنجا  
 از کان است و دیگر شهرهای کارزون و جلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آن را قبادیان خوانند و بکتاب اندر  
 چنین است چنین خوانده ایم اندر کتب اسمیه البلدان که اندران نام هر شهری و دیه بگوید و عجبی گوید که بنا کرده است و خفایا  
 نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آن را نیز قبادیان خوانند و بکتاب خوانند و عجبی که آن دیه را قباد و آبا خوانند  
 که قباد و آبا بنا کرده است بر لب جیحون چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کا مملکت  
 همیر اندر دین همه سوی او گشتند و قباد را خواهر گرفتند قباد و اندران ذل و خواری صبر نتوانست کردن و او را بند کرد و بد بکلیله  
 و او را برای اسپهبدی بود و پادشاه نام از فرزندان مهران پس این پادشاه همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت و  
 با وی بخلوت نشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنا لید آن اسپهبد گفت من ملک را از وی برانم فردا پس روز دیگر سوخرا  
 پیش قباد آمد ز رسته بود و این اسپهبد نیز آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت گفت سوخرا پاسخی بدتر از آن باز داد و  
 اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد و با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیزی نگفت اسپهبد کند  
 بکشاد و دیگران سوخرا اندر افکند و او را گردن بسته اندیش ملک بیرون برد و فرزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و با  
 هزاران بود که سوخرا بر بنیاد پس روز دیگر مر او را بکشت و قباد از و برست و کار ملک بدین اسپهبد را پادشاه خوانند و در آن  
 نیز خوانند که از نسل مهران بود و بهر جا بکتاب اندر با خبا عجم که نام مهران شنوند و اندک از آن عجم است و قباد سپاه گرد کرد  
 و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بکند و در مینکه شهری بنیاد کرد  
 نام او پس و تمام خویش باز آمد و بعد از داد نشست و دیه پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را که بر داشت زیرا که  
 از همه او بجز و تر بود و چون از ملک قباد سال بگذشت و قباد بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا و دیوهای پیغمبر کرد

[illegible]

اورا دستور داد تا بزندان اندر برود و خواهر قباد آن شب چون از شب نخستی بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من بجهان  
 وعده ام که با تو کرده ام ولیکن حاکمه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بیاشم و عجم دست نزنان حاکمه نکنند و سخت پلید  
 شان دارند پس موکل او را بدین سخن استوار داشت و پنج چیز دیگر گفت وزن بار گشت و با قباد بخت چون روز شد بود و بخت  
 قباد و او را نجامه خواب پیچید و غلام قوی را داد و گفت برو بخانه بر موکل گفت این چیست غلام گفت جانه خواب شب است  
 آن موکل وعده خویش را از تو خواست زن گفت آری امروز بر شویم و امشب بر تو ایم و او استوار داشت و راگروش  
 نابرقت و قباد دیگر بخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از زردین قباد آگاه  
 شد زدی بیا دزد موکلان را همه بکشند و قباد را بکشند و نزدیک یک سال قباد اندر متواری می بود و دوران متواری  
 شروک با وی خلوت کرد و او را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیامید بگذارتان من ایشان را  
 گرد کنم تا بیا نید و ترایرون آوردند و با سپاه حرب کنند و ایشان را تهر کنند قباد گفت این متابعان عامه رعیت اند و این گرد  
 با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشان را بتوانم شکستن او را باز گردانید و می بود تا دانست که  
 نیز کس او را طلب نمیکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد  
 چون قباد برفت و جاما سپید پادشاهی نشست و این جاما سپید چنان خرد بود که او مردم نتوانستی داد و قباد و قریب  
 پنج سال نزدیک آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردمان خود همه با و می بودند و مردمان بی حرب او را  
 بنپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواهی خواستند پس جاما سپید را بگرفت و باز داشت و عفو کرد  
 و بنواختش و از دین شروک توبه کرد و مردمان با و بیا رامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه بخت و خلالتی همه  
 او را فرامیدند و اگر قباد و بداد و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که اول داشت بهمان طریق  
 می بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و قزوق و قزوقیان را چندانی قوت نکرد و توقیت نمود که آن نخستین که دل با ایشان  
 همیداشت و کیش ایشان آشکارا همیکرد و چهل و سه سال بجاگ اندر می بود پس چون کارش با خراب رسید پیش از مرگ  
 نوشیروان را و بعد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهد نامه نشست از بهر آنکه از همه پسران نوشیروان واناتر بود و بخیر  
 و نیکو سیرت تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شاخته بودند و بغل و تدبیر و همه دل بروی نهادند  
 و بروزگار پدر هر رسم نیکو که اندر پادشاهی نهادند می گفتی بیشتر از و بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک  
 و پنج یک و جانی که میست یک سئندندی و این بر تنه آرا بادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت  
 کردند بر آنکه خراج بر نهند و از غنای خمس و ربع و آنچه بدین مانده قباد اندر دین میانه ببرد و اندر وصیت کردن بفرمود پس را  
 که آن مساحت تمام کن و مردم را ازین سختی ده یک و پنج یک بران و این را سببی بود که قباد چرا چنین کرد و این محمد بن طاهر  
 و درین کتاب یاد نموده است و من چنانچه اندر خبا عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد







[illegible]

و گویا آن لشکر را بر دوحسان کرد و دلمان و گلیان و امیران را بگزید و مردان مستور و پارسایان را مغز و دگر گردانید  
و کاسای دین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرد و بی پنج سال در ملک بود و ملک را راست کرد و هر چه آرزویش بود با ملک  
کتاب بود و سیرت های نیکو و حمید و وصیت که کرده بود همه را بنوشته و کار بست و از پس پنج سال لشکر بکشتید و بر دوحسان آمد و لشکر را  
شهر بست از شام و لیکن در دست ملک از دم بود و نام ملک از دم هر قتل بود و آن را نیز بکشت و دوحسان کرد و پس گفت این شهر بکشت  
و بنایش نیز خوب نهاده و بنفرو تا آن شهر را بر کاغذی صورت کرد و در یکی شهر بخندان اندر مملکت و پادشاهی خویش بنا کرد  
بنزدیک در آن دوان را و مدینه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و دوحسان راست کرده بود و در هر کسی را که در انطاکیه باشد  
یا دکانی بود چون بدین رومیه آمدند پادشاهی که همان خانه همان دکان است که با انطاکیه داشت زیرا که از بازار باو کوپه ها  
و همه جایها را بخندان ساخت و بود که از انطاکیه با آنجا اندر آمد و همچون کوی خویش و خانه خویش دید و هر کسی بجای خویش  
بعد از آن سپاه بکشید یا سکنه را پیش رو از آنجا آهنگ کرد و هر قتل یا قتل غنیمت شد و سوسی او کس فرستاد و صلح کرد و سواد  
و باج پذیرفت پس از زمین به دم سپاه پیرون آورد و بدین خزر آمد و آنجا کشتن بسیار کرد و دومی را نهی کرد و مجوس آنچه ایشان  
کرده بودند وقت پذیرش از آنجا باز پس آمد و راه دریا و در شهر حدین بنشست و حدین شهر است بر لب دریا از آن پادشاهین  
و اندر حدین تیر کشید و پیرانها کرد و ملک حدین و ملک حران هر دو مطیع او شدند و دوحسان رعیت را بسیار اسید و بیک مین خزر را  
صلح کرد و سواد و باج پذیرفت پس پادشاهی خویش باز آمد و حدین و مملکت او را آبادان گشت و پادشاهان جهان او را مطیع  
شدند و پادشاهی بروی راست بایستاد و بعد از آن از دوش آنکه بلخ بود و ملک هیاطله و طارستان و غرجهستان کشت  
همچنانکه او جوشن را بکشت و فیروز از زمین بلخ تا بدین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود  
بهر سید از انوشیروان که چون او سوسی ملک هیاطله و دوحسان ملک ترک او را یاری کند نخست خاقان ملک ترک کس فرستاد  
و دختر او را بخواست و با او دادی کرد و دخترش را بسیار و خواسته بسیار فرستاد و دوحسان عهد کرد و پس از گلیان بود  
نامه کرد و از وی مرد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد و از سوسی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوسی بلخ آمد  
و بیک سوسی فرود آمد و از دیگر سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میان گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله لقبی رسانید  
و خواسته او را خارج کرد و ملکش را و پیران کرد و از بلخ بگذشت و بدین ترکستان اندر شد و باور انهم و فرغانه بشد و از آنجا  
پادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را بنفغان بن المذیر سپرد و بحیره بنشاندش چون  
هفت سال بود و بنفغان بمر و باز ملک را به سپهرش داد و منذر بن نفغان او را مارا اسبا خزانندگی پس این منذر را و دوحسان  
پدید آمد یکی از سوسی مشرق و یکی از سوسی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خوشترین را و دوحسان نام کرد و عرب او را  
نوادق ترین خوانندگی و انوشیروان خنجر مرگ منذر را بکشت و ملک را به و دوحسان و دوحسان را به و دوحسان نام بود و دوحسان  
بن محمد بن محمد را ملک بن محمد عرب و دوحسان را به و دوحسان نام کرد و عرب بن محمد را به و دوحسان نام کرد و عرب بن محمد را به و دوحسان نام کرد

[illegible]

[illegible]







ایشان را که از آن بت آواز آمدی کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و آوازی شنیدند  
و کسی را ندید که آن عالمان جوان را خیر آن خانه گفتند آن دیو نیست که ایشان را رنج میدار پس آن عالمان چون  
برفتند و بر در آن خانه توبت بخواندند و ملک با ایشان بودی سگ سیاهی دیدند که از آن خانه بیرون آمد و بجز و شیر و برین  
فروشد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی همین فاش گشت و  
بگرفتند آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این شیخ بر جهودی همی بود تا بمرد نام او اسعد بود و کنیت او ابو کریم  
و لقب تبعش خواندندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد رابع الاخر خواندندی که از پس او از حمیر نبود چون او مگر چسان داد  
ملک شد و خوشی رانی رابع نام کرد و عرب او رابع الاخر خواندندی و این شیخ الاخر که اسعد بود دین جهودی همین آورد و  
چون او بمرد و او را سه پسر بودی حسان و دیگر عمر و دیگری زرعه و هر سه بخیر و بد و بد و بد حکومت کردند و از ایشان  
برخواست از بنی لخم نام او بیه بن نصر النخعی بود و ملک همین گرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که خواب دیده بود  
که تعبیر آن سیطع و و شقی باز پرسید و ایشان که همان استاد بودند و چنین گویند که این سیطع کوشکی بر کردار ملک کرده و هر چه  
خواستی اندر دستوستی و و پند و شوق اندر استخوان گفت بی گوشت ایشان هر دو گفتند ملک همین از دست تو بیرون شود  
و بدست ملک جسته افتد گفتار و در حدیث رابع بن نصر ملک همین چون این رابع بن نصر بنادش  
همین نشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت تورات کار بست و کار ملک بروی راست بایستاد و پسران تبع خود  
بودند و این رابع نیز فرزندان بودند چون پنج سال از پادشاهی او گذشت خوابی بدید و بفرمود کسی را طلب کنند از  
کاهنان که تعبیر خواب تواند کردند و و زوید و سجائی باز دارند و چندی از وی پرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سیطع و شوق  
و مانع نیستند چون رابع این سخن شنید کس فرستاد سیطع و شوق را بخواند و نخست سیطع آمد رابعه او را پیش خواند و او را گفت  
بگوئی که من چه خواب دیده ام سیطع گفت ایها الملک در خواب تاری دیدی و از میان آن تاری انکشت سیاهی بیرون آمد  
و برین افتاد و انکشت گشت و همه مردان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی و همچنین خواب دیدم پس  
از زمین جسته ملکی بیرون آید و این ملک تو گمیر و همه همین راضی کند و دین جهودی شریعت تو برگیرد و پادشاهی این ملک  
بجسته افتاد و سیالان و حبشیان غلبه کردند ملک گفت ای سیطع از پس این چه باشد گفت از پس مروی باید که نام او سین  
بن نویز بن باشد و این از جسته باز نماند و ملک همین بگیرد و باز سین بن نویز بن بکشند و پنیامی از عرب بیرون آید و سیطع  
آرد و این مردان بنیز نماند و در سخن آن دین برانند چون دیگر وزیر و آن کاهن دیگر که نام او شوق بود و فرارسید ملک او را  
بخلوت نشانند و خواب خویش از وی پرسید او خواب بگذازد و چنانکه سیطع گفته بود و دیگر که بود و دینش بود و این از پس  
و فرزند آن رابع بن نصر بود و از بعد کی بن رابعه که شاه خدمت او را بر دین خواهرش او را حاکم کرد و آنکند ازین عمر و بن عری  
تا مرگ ملک عرب از پس خدمت برایشان ماند و این همه اخبار گذشته است و دست زین نعمان و این همه ملوک حمیر از فرزندان

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

آنکس که او را وزیر عهده گشت ای ملک برین این نسا دکن و مرا از میان این همه بکار اداگان و مهتر سپهران آزاد کن که من از این  
 ملک نامم چرم و برادرم همه مکان بودند من بدین ملک از اخراج تو من ملک پاوشاهی تو سپهرم و دست از جهان برداشتم  
 و تو پادشاهی می کنی از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث او هیچ نیندیشید و آنکس خوش کرد و او را گفت اگر فرما  
 بروی نیکو و گزین خادمان و دربانان را بفرمایم تا من است بر دارم زرع چون دید که کار از حد و گذشت آن دشنه را اندر  
 شکم او زد و شکم او بدرید حنیف آه کرد و بنیفا دوزخ خوشی تن را بروی او افکند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بمرد  
 دوزخ سلامت از منظر فر و آمد چون فوت میان بر منظر برآمد ملک را گشته و پند فر و آمدند و خاق را آگاه کردند همه عیبت  
 و لشکر شاد گشتند با آنکه مردمان را از فر و وی برانید پس زرع را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک منرا و از تری که از این  
 ملکی و از این فاسق برانیدی پس مردمان گرد آمدند و زرع را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و  
 همه سین هنوز بر دین جهودی بودند و ملک سین سالها بدست او بود و از زمین بجران مردی برخاست و خوشی تن را بدست  
 نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را بفرمود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیاید این  
 یوسف او را زنده و رگو میکردی برگردان آن عرب همه بت پرست بودند و او بدین میانه میانه تر سائی همیکرد  
 و اصحاب الاحد و دین روزگار بوده اند و بگویم که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه تر  
 بودند و این حدیث گوش دار اطفاله فی حدیث اهل بجران و خود هم فی المنصر و این مردمان بجران  
 از عرب بودند از بتی ثعلبه و ثعلب یک و زخت خراب بود که ایشان آن و زخت را پرستیدند و اگر دآن ناحیت بسا  
 اندر یک در چنین بودی و آن روز همه خلعتی بران و زخت گرد آمدند و اگر دآن و زخت اندر شستند و وی را کردند  
 و دیوی از میان آن و زخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن و زخت را قربانها کردند پس مردی از زمین شام افری  
 حوین عیسی بن مریم علیهما السلام بیا که نام او قیوم بود و برین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بودند و او  
 خوشی تن را پدیدار است کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بکشد و بکشد و متواری شد و پنهان ازین ویه باقی  
 همی گریخت و از کسب خویش و فردوسی کردی هر چه بر داند کار کردی شبانگاه طعام خوروی و همیشه خدا  
 عزوجل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدند که چنین بدید و دیگر شدند و عبادت همیکرد  
 و همه خبره و حد و وصل و جده و عراق و سواد پس روزی از روز با شب همی گذشت بخانه اندر نماز می کرد و خداوند  
 خانه خانه که قیوم داده بودند بر خانه فرزند را نیکو که او چه می کند و بشکاف اندر گاه گردید داشت که قیوم چراغ  
 افر زده است و چون برید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد و شب که بید و باز گشت و دیگر با قیوم را بخواند و گفت و خوش ترا  
 دیدم نماز اندر همه خانه پر نور بود و گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چیزی می خواندی باز نمی که توجه دین و ارسک  
 قیوم گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خاری عزوجل را می کردم او گفت ای مرد دین تو بهتر

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

با او بود پادشاه و ایشان بر لب آن چاه می نشستند و وقتی که می سوختند می گفتند که اگر سار و فرقه که است  
 اخذ کرد و از سار چون این ملک و نواس پان همه جمع نمیشد بجز آن آدم چه در اینجا کیس بود و بعد از سوخت و در میان  
 کرد و بعد از این شایان خلق را بدین جوی تران و بر کس که درین جوی می افتد بفرموده ایشان را بر سر کوه پرید و از آن  
 فرغانه شایان و چون ابن عبدالقادر را از کوه فرود آمدند از جای برخاست بر دوست چنانکه بهیچ اندامش یک سوی نیاز و  
 و باز پیش ملک آمد و او را بدین ترسانی خواند و شریعت انجیل ملک چو بی برست داشت و از چشم بر سرش زد و بگفت  
 و خون بر پیش وید و بدو هر دو بران ضربت اندر یکدیگر چای می بکنند و چون گوی بیالای یک نیز و پنهانش فرار و بر نیز  
 کرد و در آتش انداختند و تا مقدار بیست هزار مرد و آن بهانه سوخت چنانکه کس نیافتند و بعد از آن هر چه از آن شهر  
 باقی ماند و بود و در آن کوه و از آنجا رفت و زمین باز رفت و الله اعلم بالصواب و با خبر عمر بن الخطاب رضی الله تعالی  
 عنه و او است که وقتی که وی چون مردمان را بخواند جزیر بنی قریظ را دعوت این صدقات بود که برایشان نهاد و از آن  
 تا و چندان باشد که بمسلمانان و هند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و عاتق بنی قریظ را  
 آن صدقات از ایشان بستاد پس آن عامل بمرضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل بصره ان کثا و زری می کرد  
 و اندر آن جابری یافت مرده و تن و اندام او در سته بود و دوشی بر سر نهاده و بر گاه که دست از سر او باز داشتند  
 خون از سرش و دیدن رفتی از بهر آنکه در زیر دستش جگر حتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز بستادی و قتل  
 سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب بآر کنید و بگوئید که این مرد و الله  
 بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخر و او را بگشت و نواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاده  
 و خاک بر روی کنند و بدان زمین غدا می کنند چون ساره و تجمانی که بمر و در چون یوسف و نواس آن همه خلق را بگشت  
 و بین باز شد و پادشاهی از وی شد گفتار و در حدیث ملک النعمین الی طوک و کثیم و سبب  
 رفتن ملک یمن از نواس و از بن زمره و همه حمیریان آن بود که چون از بصره باز گشت و بین باز شد و از آن سالیان  
 مردی نامه بود نام او و نواس بود و از نواس گریخته بر آسپ که نام او بعلیان بود و از نیکی که آن آسپ را بود  
 او را بدان نام خواندند و در بعلیان بصره از آن مردمان که حاضر بودند نامه بودند و پنهان و متواری بودند و همه را  
 گرد آورد و گفت شما این کیس را از آن کنیز و دین ترسانی کنیز و تان را هم تعیین کنید و نواس و بنی قریظ  
 و بران آسپ بعلیان بگشت و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بودند و صحنی از انجیلیان بر گرفت  
 و صحنی قیصر بر دو ملک و در آن زمان نو شیر و آن بود و بنو بکنت نبشته بود و بر آسپ کردن پادشاهی خویش آتش پیوست  
 بود و او را خبر آمد که ملک بمر و بیا در یمن بزمین بصره بیست هزار مرد را سوخت و از آن خبر داشت و این دوس  
 چون سوی قیصر شد و خبر بصره را آن را بگفت و آن صحنی این بر سوخته پیش وی بنما و قیصر از آن اندوه آمد و بگشت





بار بار از سپهر ستم شکست می خورد و از دستاویز ستم و کینه می خورد و بر پادشاهت و پیش نجاشی باز شد نجاشی ازین حالت  
 باز شد و خبر از سوار و پیاده دیگر را بیرون کرد و دستگیری را بر ایشان زد و سپاه سالار کرد که نام او ابرهه بن صباح بود و کوفت  
 و در کوفت از خاندان ابی که همیشه بود و او را ابرهه الاشم می خواندند و شرم تباری یعنی پنی بریده و پنی او را اندر جنگ با  
 او ابرهه پنی بریدن را او پیدا کرده است و ابرهه باید با جد خبر از سر و دو چون از دریا برآمد و برین موت رسید و نواس دانست  
 که با وی تا میانیاورد و سپاه یاری کند و این دو نواس را اسپه بود که آن اسپه بدو را شناسد و روی کردی بران اسپه ستم  
 و خوشترین را بر ریافتند و آن اسپه شمشیر می کرد و پس غرق شد و ابرهه شمشیر خنجر آمد و ملک یمن گرفت و سپاه جسته را  
 بکشت داشت برین نامه هر شهر می که رسیدند و چندان کشتند که بوسف راست نیامد و رسائی را آشکارا کرده و کلیسای آباءان  
 کرد و چون آن را رسیدن می خواند هر کس که اجابت می کرد و خیریت می پذیرفت و اگر اجابت نمی کرد و گوش را می شنید پس ملک نجاشی  
 پنا داشت که ابرهه از خواستهای یمن خبری بودی فرستاد و نفرستاد و نجاشی گفتند او از اطاعت تو بر نیست و ملک خوشترین  
 گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من را این پادشاهی من بروی کشا و دم بختی و خوشتر  
 و اگر خبر دست بیایم این پادشاهی سباده از دست برود و باید که سپاهی فرستد یا کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپاه  
 و خود و حضرت تو آیم نجاشی را باطراف فرستاد و چهار هزار سوار که مملکت را بوی بسیار و ابرهه خود و درگاه باز آید چون از باط  
 یمن آمد ابرهه بند پر رفت که وی باز آمد گفت که کار آمده گفت بد آنکه فرموده است سپاه و مملکت از تو بمانم و ترا بدر ملک  
 فرستم ابرهه گفت اگر ندانم چه چندی گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه بچه سود دارد  
 تنها با من بیرون آ می هر که فیروزی یا بد مملکت گیرد را با بد گفت رواست روزی وعده کرد که فلان جای آنگاه کنیم و این  
 ابرهه را غلامی بود و پیشی میبازد نام وی غنوده بود و دو جشیان همه بجز به بوی جنگ کشته و چون وعده جنگ آمد ابرهه آن غلام را  
 گفت چون من با وی بجنگ و در آیم خود کسین نشین پس بناگاه اندر آ می و او را حربه بزن و کیش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه  
 و هر دو سپاه از دور می نگرستند و آن غلام پنهان شد و از باط با ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه را حربه بزد و بر سر ابرهه  
 چون آید پنهان بود و آن حربه خود را برید و بر روی ابرهه فرو آورد و کشتی از پنی او بریده ابرهه را بدین واسطه اشهرم خواندند  
 پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر باط زد و از اسپش و رفتند و کشت و از کشت او بعضی خود را بکشتند و بعضی خود را بدر ریافتند  
 و غرق شدند و گردی خبر و نجاشی باز آمد و ابرهه چون بملکت اندر نشست آن غلام در برابرش ابرهه گفت چه خواهی  
 آن غلام گفت بنده ای که هیچ دختر و شیر و بچانه نشود خبر ندانم اول او را بچانه من آرد ابرهه گفت این رشت با شد و دیگر  
 گفت بجز این نمی خواهم و فرستاد و فرمان او را داد که در آیم اندرین هیچ دختر را ندانم که بچانه نشود هر دو تا نخست خبر و غلام  
 خبر و در می بروی بر جاست و آن غلام را بکشت و مردان یمن از ابرهه تیر رسیدند پس این مردان را کرد و گفت ستم  
 می بایست کشتن که آن غلام را بکشتن و خوشتر و قوی که با وی کرده بودم و توانستم باز ایستادن و دستم که او را بکشتید



و ابراهیم ایشان را نیکو داشت و چون ابراهیم بمیران کرد که عرب را بکلیسا خواند که گردن و آستانه کعبه باز دارد و این سخن  
خزاعه را رنایت کرد و ملک عرب را بروی مسلم داشت و امیری که با او دو تاجی به سرش نهاد و از او بکجه فرستاد و بفرست  
تا عرب را بفرمایند تا بکجه گردن آن خانه که کلیسا است آید که از آن کعبه بیکوتر است زیرا که ایشان و کعبه میان و از دروازه  
پسید کرده اند این کلیسا را پنج کس پسندیده است پس خزاعه با برادرش قیس بیعت با قوم خویش بکجه و ریاست قریش  
و همه بطون قریش بنی کنانه را بودند و ایشان عبدالمطلب را رئیس کرده بودند بکجه چون محمد خراسانی بقیلی بنی کنانه مروی را  
فرستاد که در این بنی بدیل که نام وی عرقه بن عیاض بودند و در آن تیره زود بکشت و برادرش قیس بیست و تیر و ابراهیم شد  
بنی بنی و بکشت ابراهیم بکشت بروم و آن خانه را در پیران کعبه تا بیچاره بماند و اگر خواهند اگر نه بایستی زیارت آیند و بنی کنانه  
را که بشم پس سپاه را گردانیم و بنی بنی را در قهر آن کردند که بکجه بروند و عرب با دین نشین انبساط اند مروی را از بنی کنانه  
تا بنی بنی شد و آن کلیسا که ابراهیم کرده بودند بنی چون آنجا رسیدند و در میان کلیسا و اعراب و اشتند و دانستند که نه از قریش  
او اگر گفتند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک و زمین کلیسا بی بنا کرده است و ما را بی خواند که حج آن کنیز مرا فرستاده اند تا آنجا  
را بپوشیم تا این خانه خود چگونه است و خبر ایشان باز رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر با برهمه بروند و او را و کلیسا را و او را  
در آمد و چری و دیگر هر که نیده بودند و فرستاد و گوهرها و فرستاد که اندر آن خانه او نیت بودند و تخیل فرستاد و در آنجا نماز است و او را  
گرفت و دستوری خواست که مشب آنجا باشم و نماز کنم و دستوری و او را آن شب و در آنجا می بود و همه شب نماز کرد و چون آنجا  
شد حدت کرد و آن بنی است را و در عرب کلیسا بماند و بیرون آمد و دستوری می خواست که بروم و مسح کنم و بکجه نیت چون و آن  
کلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدین خبر با برهمه شد که آن اعزالی چنین کرد و عرب او را باین کار فرستاده بودند و ابراهیم  
سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه ایشان را در این کنم و از پس ویرانی بفرمایم تا در آنجا حدت کنند و بنی را خیلی بودند و او را فیصل محمد  
گفتند ای هرگز و هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتند و از پنج جای روی نه گردانده بودند و بی بزرگ بود و چنانکه اندر ترش  
پسلی از آن بزرگتر نبود و ابراهیم بنی بنی نامی که در قهر آنکه کرده بودند و آهنگ گردن آنجا بکشت و آن چلی بود و پرازدی می خواست  
بنی بنی آن چلی را بروی سپرد و ابراهیم سپاه بسیار کشید و زمین بکجا رفت و چون بکجه چنان رسید و عرب مروی بودند که نام وی  
و نفرات مروی که داشت چنان بودند که بر نزار مروی اسپانگندی و همه عرب او را فرمان کردند و اصل او از حمیر بود و با عبدالمطلب  
دوست بود و در نزار مروی را در عرب گرد کرده پیش ابراهیم جنگ آمد ابراهیم او را بهریت کرد و از اعراب بسیار بکشت و در نزار مروی  
و خواست که او را بکشد و خواهش کرد که مرا کش که از کشتن من ترا سووی بنود مرا پیش خویش بد از ترا حدیث کنم که ترا بچایم  
بکار باز آمد و کاری کنم که ترا از من خوشدوی باشد ابراهیم او را بکشت و با خوشترین پیروش و خبر سو و لشکر برداشتند و نزد وی آمدند  
و مروی بودند از بنی حمیر و بر اشهرن خواندند و دیگر را و او را هاشم و ایشان هاشم و او را بکشتند و در قهر بنی بنی از خانه بود  
و از ایشان و در نزار مروی قتال بگزیدند و پیش ابراهیم آمدند و جنگ کردند و ابراهیم ایشان را بهریت کرد و بنی بنی را و نزار مروی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

در آن روز عید المطلب مرد بلند بالا با قریبیت و شکوه بود و چون ابر نهاده شش آمد چنان  
 گشت با وی سخن گوید چون عبد المطلب سخن و آمد ابر به دید که کاش بنمایست هیچ بود ابر به نیت کرد که خانه کعبه را با کعبه و او  
 با کعبه و اندیش پس عبد المطلب را گفت چه حاجت آمد پنداشت که از شناعیت که در خانه کعبه را بنحوا پدید المطلب گفت و دست  
 شد بر اگر رفتند ملک فرماید که آنرا و پنداید هر چه گفت در اینجا که در تو غلط کردم پنداشت که عقل تو بیشتر از من است من آمده ام  
 که خانه کعبه را ویران کنم که خرد تو و اعراب در آنست که او ویران نشود و ایست که تو از من آن حاجت بخواستی تا خانه را ویران کرد  
 و تو بختی که در آن خیزد این خیزد ابروی و فرزند این تیرا تو بختی و دست انداخته مشغول شدی و این اشتراک را چه کما  
 اگر من سخن تو باز شنوی تو بعد چندان بهای شتر با دوی مقدار خویش از من بروی عبد المطلب گفت ملک را قبا با دوی و او  
 سرحدیست اشتراک خویش باید کرد و خانه کعبه را خداوند نیست که از من و تو اگر خواهد خانه خود را نگا بار و تو از آنان بازگرد و با کعبه  
 بفرموده تا اشتراک او را باز و پند عبد المطلب اشتراک را باز گرفته یکبار آمد و کعبان را گفت خود را یکبار به کعبه پدید و از شهر و خانه  
 دست باز و اید و با کسان خویش بگویم ما شوی و مردمان که را خالی که در نزد بگویم ما شایسته پند پس عبد المطلب بگوید بهتر بود و تشریح  
 و زاری کرد و این بعضی بنظم بگفت عشق تو خدا یا شکری بی رحم و خو خوار و بقتید کعبه می سازند یکبار به کعبه با پیل شکلی غم و از  
 که در خانه کعبه برانند و لیری کردن ایشان رحل است به تو بر دفع ایشان سخت سهل است و تو دفع شر این لشکر توانی  
 از آن نیست این خانه توانی به بر این خانه تو کی فرصت دهی شان به و اگر فرصت دهی ستمیت پنهان به پس ابر به در کفر و دانه  
 و با او گفتند و که کسی نمائند است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانه های که را خراب کنند تا هم اکنون  
 باز گردیم پس آن پیل بزرگ محمودی را بیا و روز چون بحرب رسید بایستاد و یکبار تمام پیش نهاد و هر چند که او را از روز و هر  
 که در پیش گرفت و چند آنکه چوب و آهن بر سرش زد و بر پای از جامی پنداشت و همه پیلان و دیگر پیلان را با او و در میان  
 جل و علامه عالی چند نفر ستاد و بچرخانند که مردم آن را پرستو خوانند تا بایستد و ریاضت میبرد و هر کی پاره گل برود شش و هر  
 و پاره پشته را و بجا اندر پدید و بیادند و بر بر ایشان بایستاد و چنین گویند که از روز و زخمی فرستاد و آن کلمه را اندر پیا  
 و صفای ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو رشتند و بر مردی را که یک از آن سنگ بر سر آمدی آتش پراشید  
 او افتاد و گوشت و اندام او سخت سخت شدی و بر همه تر و او آبله بر میدی و ایشان بن خویش شدند و چون عزمان همه  
 سنگها بگفتند و باز گشتند و از آن بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که شکر یک که در روز و زخمی پشته شد و چون  
 روی پیل بسوی زمین می کرد و نمی رفتی و چون رویش بسوی کعبه میکرد و در قطعه نمیرفت پس همه سپاه باز گشتند و پیلان  
 باز گردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ بر روی آمده بود و هم تن وی را آبله بر میدید و گوشت و پوست از وی باز افتاد  
 تا بهین رسیدند همه مرد و بودند و آن روز شتران پیل که اسیر بودند و ایشان سلامت برستند و بگویم ما شایسته پند عبد المطلب را  
 را آنگاه که مرد و بعد از آن مردمان عبد المطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانه خدایست و در دای قتلان و بر دای



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



همه و بن آمد بود و هم از تنق نوشیر و ان بازی الیزن نیکی می بسیار کرد و از کار و حال او پرسید وی قصه خویش گفت که حال من  
 بچهره رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا از وی کاری بر نیامده ان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیر و ان میروم  
 و یکماه ای آنجامی باشم بجزیت او تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخوشتن ببرم و ذوالقین و پیش انان  
 می بود چون وقت رفتن انان شد و الیزن با وی برفت بدرگاه نوشیر و ان پس انان پیش شد و رسم خدمت بگزارد  
 و روزی چند حدیث وی نمکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و هوکان با خلق آنگاه ذوالقین را  
 گفت فردا حدیث تو با نوشیر و ان بگویم و صفت مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش او درائی اما سخن با تو متوانم گفت که  
 چه متوجه رسیده است و بچه کار آمده و لیکن اگر با تو سخن بگوید و از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواد پس انان روز دیگر بدرگاه  
 نوشیر و ان شد و نوشیر و ان انان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کرد و شش آن قصه ذوالقین او را گفت  
 و کمیت و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است نوشیر و ان فرمود تا او را با بردارند پس چون ذوالقین  
 در آمد آن تخت و تاج پدید و ان سیاه است و ایست متحیر شد عقل از وی برفت پس در آمد و بروی و را قفا و انان گفت پسر  
 او را که از بهیبت ملک متحیر شده است او را برداشتند چون نزدیک نوشیر و ان شد انان نزدیکی نشسته بود و بنظر از وی  
 که دیگر نشسته بود و انان او را بخواند و بالا تراز خوش انداخت و نوشیر و ان دانست که او مردی بزرگ و با مقدار است پرسید  
 که حالت چیست و بچه حاجت آمده ذوالقین نزد او را در دوقعه نگفت که امر دانی بود و یکم که ملک یمن پدیدست با بود پس از  
 بیامند و ان پادشاهی از ما و برادرانم بر و در خواسته ای ما گیرند و ما را دلیل کردند و بر رعیت شتم کردند و ما بدان خواست  
 این زمان پنجاه سال است که ما صبر میکنیم تا کار با بجائی رسید که صبر نمائند و چیزی با ما رسید که در مجلس ملک شرم میداریم  
 اگر ملک بداند که ما را چه رسیده است بوفضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و ازین بیداری ما را براند و ما را فریاد رسد  
 یا این درگاه آمده ام بنیهار ملک انوی فریاد میخواهم اگر ای ملک محضیت بنیر و امید مرا وفا کند و سپاهی بر من فرستد  
 تا من دشمن را سزوم کنم و ان رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک بچشم پیوسته گردد و و ملک ملک تا بحد مغرب رسد  
 و مرا و همه آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش را اصدقه کند نوشیر و ان را سخن گفتن او خوش آمد و شش بر وی  
 بسوخت و آب و در چشم آورد و ذوالقین را پیش سفید بود و سخت پیرشته بود و نوشیر و ان گفت ای پسر سخنان نیکی گفتی و دلم  
 بسوختی و دانستم که ترا شرم رسیده است و این سخنان از سر و در گفتی و لیکن در مدد و سیاست چنان واجب آید  
 که ملک مملکت خود را نگا دارد پس ملک دیگر طلب کند و ان زمین تو را مملکت ما و را است و در میان بادیه حجاز است و از  
 دیگر سولیش در یاست و سپاه را با و در طرف و را فرستاد و خط جان با شد پس نوشیر و ان بفرمود تا او را بخاند و نیکی  
 فرود آورد و در او را ده هزار درم داد چون آن درم را گرفت و از در نوشیر و ان بیرون آمد آن درم را با میر خیت و مردمان  
 پرسید اشتند تا بخانه پرسید و بچ درم با وی نمانده بود و نوشیر و ان را از این حال خبر کردند و گفت شاید بودن که ملک را زوده باشد



یکم گفت بگوئی گفت در زندان تو بسیار هست که کشتن بر روی واجب شده است ایشان را بفرست اما اگر کشتن  
 ایشان بر روی و اگر ظفر یا بند خود را بشاید ترا باشد و ایشان را بفرست و نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بگریه  
 زندان نگاه کرد و در وقت قصه گفت که ایشان را کشتن واجب بود و ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستادند و از  
 ستان آسان تر بود و شست کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد و بیست و نه مردی بود و از جمله سپاه نوشیروان که در راه بود  
 و از هر یک پیری بود و هشتاد ساله و در هر یک پیران را از روی نبودی نوشیروان او را برادر برادر مردی و هر یک او  
 فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و صیقل شده بود و او را بخواند و بران لشکر سپاه را کرد و امانی بخت صد مرد و هشتاد  
 بود و در ایشان را سلاح داد و هر چه بسیار است از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد و چون بنیان بریا  
 رسیدند و کشتی شکست و دو بیست مرد و غرق شدند و آن شصت تن دیگر که ماند بودند و بیست و نه تن را بعد از رسیدن و از  
 برآمدند و صدق را خبر دادند و جاسوسی بفرستاد و چون از آنکی سپاهش برانست عجب آمدش و خوار داشت ایشان پس  
 مسروق کسی فرستاد و خبر فیک او هنوز که من و آنم که غلط کرده و آن کوک مراد ملک ترا بفرست از غیر غلط کرد و تو مرد و پیر  
 و از آنک می آید با تو حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا از او نفقه و هم و باز گردانم و نیکویی و اگر خواهی که اینجا باشی  
 ترا نیکو دارم بلکه نیکو تر از ملک هم ترا رعایت کنم او هنوز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر کن بکنم و بدین آن خواهی  
 که ماهی بیاسانید و ساختی تمام بکنند مسروق او را یک ماه امان داد و فرزد و علوفه فرستاد و او هر چه طعام و علوفه پذیرفت  
 و گفت اگر ترا سی جنگ آید یا را چنان باید که درون و چون طعام تو خورده باشم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم و صلح کنم که نگاه  
 علوفه ترا بنده بر یکم پس او هنوز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چند که از فرزندان حمیران اند و ملک و گمانند  
 همه یا من اند و مردواران نیک اند و اسپان مازی و از هر همه را اگر بکنم و دامن ایشان بادا من تو بنده و اگر  
 ظفر یا بی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم او هنوز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیران بنده  
 همه را کس فرستاد و جاسوسی او آمدند و مقداری از خبر او بدو و چون یک ماه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی  
 او هنوز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بدو و گفت ای پسر من تنگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدند  
 و با ده هزار مرد دیگر یا ایشان جنگ کن و چون ظفر یا بی هر کس که از حمیران است او را بخش و حمیران را اسیر کن و از هر را کس  
 بود و او را بفرستاد یا تیران از آن عجم و اهل یمن پیش از آن تیران از نندیده بودند و چون هر دو شکو برابر رسیدند لشکر عجم تیران  
 که در دوشکریه باز گشتند از هم آن تیران و بسیار کشته شدند و پیری بر سر مسروق آمد و خبر داد و از سپاه او خبر بسیار  
 کس کشته شدند زیرا که حشده بجز و شمشیر جنگ کنند و پسر او و از اسب را در میان حمیران افکند و او را بکشتند پس  
 را و در سر گرفت و او هنوز آتش بکشتان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوی حشده و هر طعامی که بیرون از کمر و زو بود و هر چه داشت  
 و آن شصت مرد و هشتاد را اگر بکنم و گفت اینها را از هر آن پسوستم که با همه بداند که شمارا از ایشان راه نیست اگر جنگ کنند

[illegible]

گفتار روزی که گشته ششون سبقت پیش دو الیزین پکانی و چون سبقت بنک سین شست از خسته کسی را بک  
 سین نصب کرد و کردی از ایشان که پیران ایشان را گشته بودند و پیش او باخو نبایزید بر پایه یعنی رساله های بسیار را پادشاه  
 وی برادر و پسرانوشیروان رسوا فرستاد و با خواسته های بسیار و در آنکس این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را شکوه داشتی  
 و تیر سیدی که با وی بری نمکند و از ایشان آیین بودی روزی بصی می شد و این حبشیان با حریان که پیش ایشان بودند  
 در پیش او میدویدند و سبقت نهادن از پی ایشان می دادند و سپاه وی در عقب مانده بود و حبشیان چون سپاه را دور دیدند سبقت  
 در میان گرفتند و با شستند و سپاه او همه پراگند و حبشیان اثر هر جا بنی سمر بر کردند و از حبشیان و از اهل ملک میمن از حبشیان  
 سینت بسیار بگریختند و یکشتند و یکسال برآمد و کسی بکشت شست و آنچه کس طاعت نداشتند این خبر بنوشیروان رسید  
 نافته شد و او هنوز آیین فرستاد و با چهار هزار مرد و نفر و جوشی که در سین است از خرد و وزیر گ از زرد و ده همه را کشت و هزنی  
 که اندر شکم بار دارد از حبشیان کشت و هر که اندر سین موی جید است کشت و هر که سپهر جوای حبشیان دارد و ویل با ایشان  
 کشت او هنوز بن آید و بنشین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و بن را پاک کردم از حبشیان و بن ایشان  
 و ملک سین را بنوشیروان با و هنوز داد و چهار سال اندر سین می بود و بعد از او پسر می پانزده نام او مرزبان و بنوشیروان ملک  
 مرزبان داد و آن وقت که بنوشیروان زنده بود مرزبان هر سال خراج بوی فرستاد و بن مرزبان نیز مرد و پسر می ماند  
 که نام او خرخره بود و هر ملک را بوی داد و سالها برادر بن هر خرخره را ششم گرفت و کس فرستاد و بن تا او را بزرگ کردند و خوا  
 که او را بکش و یک جامه از جامه های مهمتر آن فارس را که بنوشیروان قوی او را خلعت داده بود و آن مرد و آن جامه را بیاورد  
 و بر سر این خرخره و انگند هر از حرمت آن جامه او را نکشت و مردی بن فرستاد که نام او بازان بود و ملک سین و آن با و  
 رساند و زمانی که پیغامبر با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میخواست گشتند و مردان همه مسلمان شدند و رسول خدا صلی الله  
 علیه و سلم معاوی بن بسل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل سین امر کرد و زکوٰه و صدقات بگیرد و این حوادث گفتیم از حدیث نبلی  
 تا حدیث مسروق اندر وقت بنوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از یافعی  
 بنوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر با صلی الله علیه و سلم بسال عام الفیل از یافعی آمد و بوقت بر وزیر بنوشیروان حضرت  
 صلی الله علیه و سلم پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب گفتار روزی که گشت و اول بنوشیروان  
 اقطاع سپاه را پس چون بنوشیروان را از خراج باز داشتند و او از مالک قانع شد با خود گفت که اکنون کار خراج  
 مر سپاه راست باید کرد و چنانکه می دانم که این خواسته از کجای می آید نیز بدانم که کجای می رود و آن خواسته را که حاصل شود  
 حاصل شود و باز سپاه را و و کار این سپاه بستان خواسته تابه است و شوریدن این راست باید کرد و مردی را بخواند که از  
 ویران بزرگ بود و اصل از زبان آروشیروان بابک بود و نام او بابک بن ویران بود و او را گفت خواسته را با پیغامبر  
 بکسان احوال و ما سزا میداد و از آنجا که سزا است باز گیر و چون این دیوان عطا و عرض تو سپه و تم تو این در مهابد و آنکس

*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*



تاجک و آنحضرت علیه الصلوٰه و السلام را از آن آمد و او با خبری خلعت و خاموش شد پس روز پنجشنبه که بود که بنزدیک آمد سعید  
 و عباس بن عبدالمطلب را گفت آن منزل بکعبه عباس رضی الله عنه گفت رابعی و یسقط را سگ گفت ای پیغمبر خدا  
 تو آنجا که ازاد و بزادی رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود عقیل را از سرای بازدار و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا  
 بعقیل بخشید چون از کعبه رفت و بعد از عقیل و رثه وی بود و احجاج بن یوسف حجاز و مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف  
 بر آنجا امیر کرد و خود بعراق پی بود و عمرو بن یوسف آنجا را از فرزندان عقیل بخیرید و مسجدی که اندر گرفت و همچنان می بود تا وقت  
 با رون الرشید و چون با رون بجایافت نشست او را باور می نمود که نام وی طیزان بود و آن کنیزک پدرش بود و بعد  
 آن کنیزک را بکعبه فرستاد و در مسجد که را آبادان کند فرستاد و آن سه ای را محمد بن یوسف مسجدی که اندر فرستاد  
 از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و او پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که چون تمام  
 شدیم و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که او درش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با او درش گفت که این  
 فرزند که در شکم تو اندر است سید همه خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه و سلم نام کن و میکوی اعیان  
 من کل حاسد او درش روز دیگر این خواب را بعد المطلب گفت که چه حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بود آنکه گفت  
 که چون من حق محمد صلی الله علیه و سلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی یافت از کسی می تابشام و شام اندر گو  
 در روشنائی دیگر دیدم مادرش با عبدالمطلب گفت و او را محمد علیه الصلوٰه و السلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه  
 از او جدا شد هر چه در کعبه بود همه روی زمین پست بود همه بروی انداخته اند و در همه آتشیانهای منان آتش بجز دو خوشی  
 آن شب و خواب دید که از کنار دای کوشک او چهارده گنگه بنیاد و در میان شب نیز می بران و خواب دیدند اشتران  
 بنی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بنی را بر میست کرد و در آن جنگ که کرد و در میان بنی  
 اندر افتادند و در آن کعبه کردند و در آن کعبه اندر افتادند و در آن کعبه اندر افتادند و در آن کعبه اندر افتادند  
 تا قه شد و همه به یکجا و مومدان خویش را بجا آورد و آن خواب که با ایشان گفت و آن که از فارس آمد و بود و باب  
 مردن آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس نوشید و آن فتیان بن مقدر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن و او را  
 بسیار و سوی من فرست تا این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبدالمسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه العسائی بود  
 و از فرزندان ملوک شام و ابن عبدالمسیح سه صد و شصت سال پیراست تا بوقت خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه  
 زنده بود و عبدالمسیح عظم بیار داشت ثمان بن النذر را در پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و مومدان خویش را  
 پیش عبدالمسیح بگفتند عبدالمسیح گفت این عظم است گفتند برو و از وی پرس عبدالمسیح چون به پیش حشمت رسید او را  
 منع بود و با میان خویش مشغول بود و عبدالمسیح این معنی به او گفت که در خواب ای سید من ندانم که بر باده داری  
 را و گفتار بزرگ عمر خویش و هر توبه بهتر بود و در آن سرور می توبه هر یک که آمد است از نزدش ای سعادات پرور

[illegible]

و شش هزار و سیصد و پنجاه و پنج پادشاهی بعد از او انصاف نبوده است اما خلیف او آن بود که مردمان بزرگ را شرف و دوستی و خوش  
 ایشان نشاند و در ویشان و مقیران را بزرگتریدی و هر کسی که خدمتی ستمی کردی او را ستمی تا بشمار آمدی که سیزده هزار کس  
 بزرگان و معتبران بدین سبب کشته بودند و برین سبب و رویشان او را زشت داشتند و معتبران او را دشمن و سپاهیان  
 پادشاهی خویش شانه پود و دشمنان بکشت او را و بنیان سپاهیان ستمی که در و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و از  
 پادشاهی او طرد کردند و چون ده سال از پادشاهی او گذشت مکان از هر سوی و قصد ملک و پادشاهی او داشتند  
 و در آمدند از سوی ترک پسران خاقان بیامزد که حال هر فرد و تمام و شباهت شاه و خاقان مرده بود و ملک ایشان را رسید  
 و او از چوین گذشت و پنج آمد از سوی مغرب ملک ابروم بیا بدین مراد و شام را بگرفت آنچه از شیر و ان داشتند و  
 و گفت این از حدی است بلکه از ملک است روم است تا حدی بین با هو از آمد از سوی ارمنه و از پایگان ملک خزران پسران  
 آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از و جای عرب پیرون آمد و یکی را نام عباس الاحول و یکی را نام  
 عمر دین الارزق بود و شهرهای فارس بگرفتند و هر فردی را که اندر بماند از هر سوی گردوی اندر بگرفتند و کار بر روی سخت شد  
 پس خود بر مردان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و هر کس تدبیری می کرد و موید مردان خاموش بود و هر  
 او را گفت تو تدبیر تدبیری کن که تدبیر من مبارکست گفت ای ملک ازین همه دشمنان خروج کرده اند و دشمنان ترک نزدیکند  
 بملک و ملک الروم که بود و خوشی بر خواهد بود و صلح کن تا از تو باز گردد و اما اعراب با وید مردم و رویش و نصیفت اند و در بادیه  
 قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوست نداشتند از  
 شهر با آن مردان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که خبری بر بانی که ایشان از بیم آن خواسته که در اند جنگ نکنند خود  
 جنگ ترک را ساز گفتند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود یا سپاه و فرست و یا سپاه را می چند بسیار تا با ایشان کار  
 کند هر فرد گفت احسن است بگو گفتی و رسولان فرستاد و سوی قیس و یا و صلح کرد و آن شهر را که انوشیروان از وی گرفته بود باز  
 و ملک الروم بازگشت و هر فردا نه نوشت و حال ارمنه و از و پایگان تا سپاه خزران را از آنجا بیا وید و بسوی اعراب یا وید  
 طعام و خواسته بسیار فرستاد و بر دست مردی که نام او هوزره بن علی آتشی بود و این هو از بنی حنیفه بود و یاسه و عرب او را بزرگ  
 داشتند و هوزره برفت و آن اعراب را بجزین باز گردانید و دل هر فردی غمگشت و هر فرد از دشمنان بهر و سخت و تدبیر ملک  
 بایستاد و موید مردان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این زمان پادشاه  
 مانده است در میان پادشاهی مادر آمده است که اگر برب او فرستیم و همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار بجز بهرام چوین  
 را نماند و بهرام بن بهرام بن خنسیس بود و او را شش از وی بود و از آنکه از وکان و سپیدان ری بود و در آن وقت مردی از وی  
 مردانه تر نبود و بگونه سپاه چهره و بالاد از و بقیج خشک و ازین جهت او را بهرام چوین گفتند و گوید که گویند او را بهرام چوین  
 گویند چوین و اهل شوی بین آن بود که بگوید که بیگانه شده بود و در وی مردی را خبری زده بود و از سر او که چه زین بود و گویند



بنام که کار این دفتر چنانچه خواهر بود و بسوی انوشیروان که او را بنزد وی میبردستم بستم بستم گفتم ازین دفتر بسوی آید که او پادشاهی است  
 و آن پادشاه که ازین دختر آید سپاه فرستد بامروزی از بزرگان عجم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام  
 باشد و مروی باشد ببالا دراز و بین لاغر و خشک و بگونه سپاه چهره و ابرو و انش پیوسته و با سپاه اندک بکستان درگیر  
 و آن سپاه را بشکند و آخرش بکستان باشد و بدو بدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شود بین است  
 که نام وی بهرام بن بهرام است که این در بندهار منیه است و نام ایشان این حدیث می کردند و مهران در محله جان بداد و هر فردی  
 عجیب مانند پس هرگز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد هر فردی اگر می داشت به خود نزدیک گردانید و بهرام  
 گفت بدانکه جدرین خاقان را عمر باخر رسید و ملک او به پیشش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را نشناخت و  
 سپاه بملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی یاید که با سپاه از اینجا برو و او را به ماند و اگر جنگ یاید که جنگ کند  
 و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مروی و مروی تو بهرام گفت من مروی حکم فرمانبردار و شمشیری ام از شمشیر ای ملک  
 و بهرام که فرستد جان فدایم هر فردی را بچایت خوش آمد و بهرام را در جانی نیکو فردا آورد و در روز دیگر بهرام را فرمود که همان سلاح  
 که روز جنگ خواهی پوشید پوشش و براسپ نشین و با پس هر فردی بدان آمد و با استاد و بهرام نیز یابد براسپ سوار و سلام  
 تمام پوشیده چنانکه جنگ روز به روز با و در نگرست و آن قدر دامت و بالا و گویا او بدید پسندید و با وی بسی نیکوئی کرد و روز  
 دیگر وی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را آنچه خواهی برگزین و هر شهری را که بگشائی  
 شود و آدم بهرام خدمت کرد و از نزد بهرام فریاد آمد و سپاه را گرد و از جمله سپاه بهرام و از ده هزار مرد و گنبد و مردان باز  
 جنگی نه پیر و نه جوان میان و ساز و سلاح و سپاهان تازی و اسباب تمام بهرام فرستد آن کس که تو جنگ او میری سپید باز  
 سوار و اردو تو با و از ده هزار سوار چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار جزرانی چیزی نباشد و کمترین سپاه  
 هزار مرد و ست و بیشترین و از ده هزار مرد است درستم با و از ده هزار مرد و جنگ با نذران شد و بسیار کسان از ملوک بستم  
 بر شمر و که با و از ده هزار مرد و جنگهای بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مروی است نه بشکرت بسیار بلکه نصرت و دولت  
 موقوف است بهرام این سخن از وی بشنید و بفرمود و از وی اختیار کنند تا لشکر را بیرون برد و بهرام را شجاعتی بود که هم نمی دانستی  
 و هم کاهن بودی و او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شد و مروی پیر بهرام باز آمد بازاری و پیرینه و سیدی پیرانه را می گویند  
 بهرام نیز از نزد وی بستی و دوست دراز کرد و از آن سید و سکر گوشتن بستی پیر و یک سحر با سحر افتاد و یک سرنیزه پیر  
 بهرام چنان بان سحر پیرینه و پیرینه و پیرینه آن بستم باز آمد و بهرام را گفت این حالی را هر فردی چه باشد بستم گفت این سحر  
 و و ملک باشد که بهرام کی را بکشد و کی را باز دارد و با از وی بگیرد و بستم آن مرد که سید برسد داشت آنست که بهرام  
 بیرون آید و پیرانه عاصی شود و بهرام از آن سخن تافته شد و روز دیگر مکتوبی بهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود و خواهم که بگویم و  
 فرمودش شد سپاه را با بجا بردار و خود تنها با زای تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه بهرام رسید یک منزل رفت و بود و بهرام



*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*



از بهرام بگریختند و بسوی بهر فرزند و قصد آن کشید که با بهر فرزند گفتند و هر فرزند میزدان را بخوار اندوختند و چون چشمت میگردید گفت  
آن کشید که از بهر پادشاهت و بهر بهرام عاشق است و هر جا که بهرام بایستد در پیش صفت آن کشید که با پادشاه شکر بایستد و چون  
بهرام را بهر صفت کند و بهر پادشاه بگوید که او را پدر نام بود و او را و لیسند و خورشید کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند  
از بهر فرزند ارشدند و او را بهر اندر خط کردند و بهرام سپاه را برگرفت و آنچه بری آمد بهر فرزند کرد که هر روز با سپاه و بهر  
بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هر فرزند و بهر فرزند سپاه را دعوت کند و خبر گفتند که ما را ملک پرور است  
و از بهر فرزند ارجم و مردی را بهر فرزند از سر جنگان بزرگ که سپاه انداختند و بهرام آمد و گفت که من رسول پرور و از  
چنین میفرماید که با من صحبت کن تا همه سپاه که با تو اند و هر فرزند خط کن و پرور خود از آن آگاه نبود و هر روز در وقت با تو  
بر بهرام خاص و عام بانگ کرد و می که کجا است رسول پرور که وی را با بهر فرزند و فرزند و در می بندد و در می بندد و بگریزد  
بر آن نقش کردند و در وقت ملک عجم بهر فرزند و درم نام ملک نکاشتند از یک سوی بهر تخت نشسته و از کیسوی سوار نیز بهر  
گرفته بازگشتان را و او گفت تا بهر این بر و در شهر بهر فرزند مروان آن درم بدیدند بهر یک پرور و بهر فرزند و بازگشتان  
بخوانند و گفتند این درم از کجا آورده اند گفتند این درم بهرام می زند و در می و می که دید که هر پرور فرزند بوده است بهر فرزند مرا  
درین گناهی نیست پس پرور را بخواند و گفت و از رنگانی من ملک طبع میکنی و بهرام کس میفرستی تا سکه بنام تو بریزد و در  
همی کنی بجای پرور و زمین بوسه و او گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مکر و دستان بهرام است و می خواهد که هر روز ملک  
سرو کنند و با من ترا بکن سازد و بهر فرزند شاد بود و چون را استخوان داشت و پرور و در می بندد و بهر فرزند و بهر  
بگریخت پس آن صفت پرور را صفت شد و پرور را و مال بود و بهر فرزند را بگریخت و بهر فرزند آن کرد و گفت شما کردید که پرور  
بر من تباها شد مرا بگوئید که او کجا است گفتند ما ندانیم که او کجا است و پرور را باز با بجان رسیده بود و باز نشستند و در شد و  
بعیادت مشغول می بود و هیچ کس پرور را نشناخت که سپهر بهرام است و بهرام چون این سخن بشنید و دانست که حلیت  
او کرده است و بهرام از پرور می ترسید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرور است چون دانست که پرور  
بگریخت سپاه را کرد و گفت هر فردا است که ما مخالف و می شدیم و پرور را پذیرفتیم و او را بکشت و سپاه بر بهر تباها شد  
و گفتند چون بهر می که ما برویم و با هر جنگ بکنیم و او را بکشیم و او را پس بیت خود شهر ما را نام و او را بکشد اندر شایم بهر سپاه  
گفتند صواب اینست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بدان نهاد و چون بهر فرزند خبر شنید تا قهقهه شد و دانست که  
خطا کرد و کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه و مخالفت ما  
چه مصلحت می بینید چه فاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا و اشتباه  
کرده و با او اشنای آن نبود که من کردم گوش میخون نیردان بخشش را بهر پادشاه و از وی تفویض کند و غدرش نپذیرد و چون بهرام بدید  
بطاعت یا از آید موبد موبدان گفت نیکوتر نیست و همه پسندیدند پس بهر فرزند کسی فرستاد و پرور را بخشش را بخواند و این سخن

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

مرانخواب نمودی و در میان داشت و ملک ترک را چه بود و پدر خود را که در آن وقت بود و آن غنیمت بای که از آن  
یافته بود آنچه ملک هر فرستاد و فرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کرد و بدینها و با ایشان و پس بهرام  
خبر داد که ملک ترک را در ترکستان پس است و سپاه گرد میگردان سپاه که از بهرام گرفته بودند بهر روی گرد آمدند و چون رسیدن پدر  
می آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام جنگ خواهد آمدن گفتار در میان بهرام و پسر خود جنگ کردند و با  
پسر شش ماهه شش ماه پس بهرام بجای نشست تا پس ملک ترک فرا آمد با پانصد هزار سوار سوی بهرام و چون لشکر بر روی فرود آمد  
بهرام نیز لشکر خود را بر چون برود و خود بر سر راه نشست و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت که ترکان را اندر  
بسیار است و لیکن دل شان نیست و از ایشان هیچکس را بر نیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه  
حمله کرد و سپاه ترک را بهر محبت کرد و روی بگردانید و در پیش ملک ترک با پشت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کردند و از هر  
آتش و چون شش و در آمد نیز یک وی حصار می بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار نشست و روز دیگر که ملک  
کس خبر و بهرام فرستاد و در میان خواست و بهرام بآن شرط زنیار و او شنید که او را دیگر اسپران بسوی هر فرستاد ملک ترک گفت  
که راست که ملک هر فرستاد من است و من پس نهال ویم اگر بنی و می نشناختم وی حق من بپشتا پس صاحب برید و جنگ  
هر فر رفت و این حال با بهر فر گفت و نامه بهرام بر و بهر فر شد و خدا می تعالی حل و طار را لشکر کرد و هر وی بسوی بهرام فرستاد  
و گفت آنچه ان کن که رای قسمت چون بهرام خبر بهر فر شنید روز دیگر سپه ملک ترک را با پشت هزار سوار اسپران بزرگان ترکان پیش  
هر فر فرستاد و بهرست سرنگی که نام وی مردان شاه بود با دو هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و نهند زرین و مساعی  
و دیگر و سلاها و فرشته را همه فرستاد و چون پس ملک ترک بدین بر سپید هر فر نشست و به پیش وی پیروان آمد از هر جهت فراغت  
چون بر ایرومی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمد و پیش وی زمین بسوید پس پس ملک ترک نیز فرود آمد و او را به پیش  
هر فر نشست و پس ملک ترک خواست که بهر شنید مردان شاه را لشکر پیش و دوشش بگیرد و از پیش میر رفت تا و را یوان پس هر فر  
هر آن کس که با وی بود و از ایشان را بسوی خوب و جای بای میگوید و او را و چهل روز با پشت شان تا مانگی سفر از ایشان بشود و با  
بسیار لطف و نیکویی کرد و عهد بست صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و در اختها و صلها می بسیار نشیر و بهرست مردان  
بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد و بهرام که او را به نیکویی ترکستان باز فرست و تو بهانجا که هستی پاشش تا خبر فرستم که چون گشت  
روز که عاصی شادان بهرام شنید با ملک هر فر چون هر فر سپه خاقان ترک را بهرام و شاه سپه و نیز یک  
بهرام فرستاد مردان شاه گفت این غنیمت که با است کسی از نامه بسته است ملک کسی را تعین فرماید که از باب باشد هر فر  
روزه بخت نشست و ملج بر سر نهاد و وزیران و سرنگان را اگر در و خود بودیدان را بخواند و بهر با را عرض کردند و آن بخش  
وزیر گفت این نه بسیار است این یک لاله است از آنها که بهرام گرفته است هر فر این سخن و ردل افتاد و بهر بهرام خشم گرفت  
و بهرست مردان شاه او را و یک دانی و پاره پینه و فلکی فرستاد و نامه فرستاد که خیانت کردی و سخی من از خواسته های آن فرستاد

*[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage to the original document. It appears to be a single column of handwritten text.]*

نامه بنزد ملک دوی باریشستن و در فرستادن هیچ کس ندارم که آن نامه را بر دوش تو و توانی باید که معاونت من کنی و چون مرا  
 حاجتی افتد باید که این نامه تو بری بدست خویش بیاک دوی و جواب باز آوری و بمن بدی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیانی من نزد  
 باشم حق تو نگذارم پس پیشکش گفت فراتر دارم روز دیگر نزد آن بخش سوی ملک نامه کرد آن مرد را که از ملک بخوایم یک  
 باز فرستادم باید که ملک هم در زبان او را بشنود که وی کشتن را شاید نامه را بر دوش تو بدست پس هم خود و او نامه برگرفت و از پیش  
 وی بیرون آمد با خود از شیرید و گفت سوی هر فرنگی نه روم و سالها بترزان وی اندک بودم و سوی وی چگونه نامه برم چه دانم که حال  
 و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخود انداختم آمدش باز گشت و بجا نه اندر آمد و شمشیر کشید و پیشش نزد آن بخش آمد و نزد آن بخش  
 او را بدید گفت ای پسر عم شتاب کن با من تا بر تو سخن گویم پس هم سخن او شنید و شمشیر او را بر دوش بگذاشت و نزد بهرام رفت  
 و سره نزد آن بخش پیش او برد و گفت این سره نزد آن بخش است و آن تاسی دل بهر فرزند تو تباها کرد و اکنون آمد و خواست  
 که مرا بفرستد و ملک کند و من فی الحال جسم او را بگذاشتم و سرش نیز یک او بردم بهرام را سخت اندوه آمد و بر میراث بیاگشت  
 و گفت ای سزاوارده فاسق این تو باشی که در برابر آن فضل و بلاغت بگشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بگذاشتند و چون  
 خبر کشتن نزد آن بخش پدید آمد رسید همه مهران و وزیران و سران و موبدان و غماک شایه نزد وی از همه کسان انار  
 و مهر بود و همه هر فراتر داشت که در دوش بگذاشت یک سخن که وی گفت از فضیلت او را نیز یک دشمن فرستاد وی تا او را تباها کرد  
 پس همه مهران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود و بلای این ترک با و خون بخین او همه و لها بروی بدیده بود و و نیز  
 و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشتند بودند این خبر شنیدند و تندوی سوی مهران پیغام داد که تا کی بلای و  
 کشید او را از روی کار پرویز و از سر ملک بآر کشید و پیشش پرویز را از آزار بجان بیاورد و بیادشای بنشاند و با شمارا  
 فراتر داریم و نیز قماریم از هر پرویز به نیکو میاود و اگر دزدان و مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میخواستند  
 که گردانید و چون روز میعاد بود و همه سپاه گرد آمدند و در زندان بگذاشتند و تندوی و بسطام را بیرون آوردند و آنجا رفتند  
 بسوی هر فرزند و تاج از سر وی برگذاشتند و او را از تخت نگویند و در هر دو پیشش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست بند و  
 بسوی پرویز فرستادند و آزار بجان بآشکده بزرگ داد و از ملک واری با خود اندر پرویز و آن آتش که عبادت می کرد  
 اندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند و خدای غرض را و همه خلایق بر پرویز نماندند و سلام کردند  
 ملک را و گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بعد این پرویز بخت نشاند و الله تعالی علم گفتار روز دیگر محامله  
 پرویز پیشش هر فراتر پسر امیر شو من چون پرویز بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق بروی نشاند و دیدند که  
 همه را بخدمت جواب داد و بپیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار کرد و اندر تخت خود آمد و نیز  
 شد و بر فرازین پوسه داد و بسیار بگریست بدانکه بوی رسید و سوگند خورد که ازین حدیثها که بر تو گفتند و از آن درم  
 که بهرام زده بود من آگاه نبودم و ندانستم و لیکن من اگر این ملکت نیز بختمی مردمان مکی ازین خاندان بیرون بردی و آنها که بهرام







و این برهمنیقت قریب فرما اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دوست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو  
 بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند من اکنون حق وی بستم و از وی  
 بر دارم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم  
 ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش بر سر را بآن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز گردید و خوشترین اسیر  
 گردید و هر که پیش از شما رعیت با ملک خویش نکرده بودند شما کردید پس لشکر گشتند راست میگوئی ای بهرام که این کار  
 ما کردیم و لشکر از پرویز روی برگردانیدند و بر فتنه پس پرویز تمجید بانداده تن و دودخال او خورد و بزرگ و پیر را گشتند ای  
 ملک بچه باندی با این همه سپاه و جنگ توانی کردن دمی بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بهرام  
 نهاد و بهرام ازین اندر تاخت تنها چون نیز دیک وی رسید پرویز روی باز کرد و بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز  
 در حصه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بروی کار نکند بگریست و سینه پیش برهنه بود و کمان  
 بکشید و آن تیر بر سینه پیش زد که اسب سرنگون بازگشت و بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیت نبود و ایستاد و با  
 جنیت قرار رسید پرویز از بهرام میانه که و بهرام نفوذ کرد که ای حرافره بیا از من ترا بچه بینی و پرویز بدانش در آمد و میاید  
 گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم با دهن تن و چاره نیافتم الا که باز گفتم و نگفتم که بهرام ترا باز بملکت خویش  
 اسی پدر اکنون کجا روم که مرا نصرت بود و بسوی نهمان روم پناه پدرش گشت نهمان را خواسته نیست که بتو و پدر که ایشان  
 در و اندر از ملک نیندیشند بسوی قیصر و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد و ترایاری کند  
 و ملک بستاند و بتو باز دهد و مرا با وی دوستیست که ملک شام بوی باز و اوم و با وی صلح کرد و او حق ترا بشناسد و رفت  
 پدر را پدر و کرد و پرویز آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و چون گشت از دامن گرفت  
 خالانش با بیستادند و با خود گفتند که این خد تبیر است که اگر ویم اکنون بهرام بدانش آید و هر فرار بپادشاهی بنشیند  
 و از پس ما گس فرستد و ما را بگیرد و اگر امانیا بر بر قیصر کس فرستد صواب آنست که ما هر فرار از پشت زمین پاک  
 کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شد تا کار روی بسازیم و آنچه شایسته کنیم و خالان را پدر و کنیم و از پس  
 شما بیایم و با او گفتند که ما چه خواهیم کرد و پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شد  
 اسب را برانند و با آن دهن تن و دیگر گرفت و ایشان جرد و بازگشتند و شبهر آمدند و یکوشک اندر شدند و زنان و کنیز گان را  
 دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هم کسی شغل ایشان گفتند ما را پادشاه شغلی است و پیغامی آورده  
 از پرویز اندر شدن و کس با ایشان نپرداخت و هر فرار و استهبا بستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و جبهه کردند و پرویز  
 آمدند و از پس پرویز رفتند و او را یافتند و پرویز آمدن ایشان شاد و ایشان او را گفتند که ما از خانه افتاد  
 برگزینیم و نیا لان را پدر و کرد و کس پیش ایشان بر نداشتند تا به روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به شام

[illegible]

بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان بھی دار بهرام سیاوشان او را بنامه برود باز داشت و با او نیکوئی نمیکرد  
و با او در شب بمجلس شرب نشستی و میخوردند و حدیثها کردند و از برای باسید آنگاه که روزی پرویز یازجا و درسد او را  
نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد بهرام شوین ملک اندر می بود و هر فر را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک خوش  
و عوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار برین هر فرنگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود و پوی بهرام یک شب بنزد  
بابهرام سیاوشان می خوردند و وی گفت من یقین دارم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک را انقبص گرفته است  
و خدای تعالی جل و علا او را از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دارم و خدای تعالی عزوجل او را عفو میکند  
و من اسید دارم که خدای تعالی جل و علا او را از وی بستاند و بدینا این کار یکم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که  
باشد گفت فردا وقت است و قرار بر آن نهادند که فردا این کار راست کنم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و در  
در پویشید و چو گانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بنده من بردار و اسید و سلاح بر من  
تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بنده از بندوی برداشت اسب و سلاحش داد و خود بر پشت و برت  
تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس  
فرستاد و پوی بهرام شوین که شوهر من امر و زجامه چوگان زد و در پویشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جابجگان  
زده پوشیده است خود را از وی پر خیزد و بهرام شوین تبر سید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است  
بر کشتن وی بر پشت و در سر میدان بالیسا و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بر پشت او روی تا بر میکیدارم و در  
ره نیافتد دانست که آن بر پیرنما ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوین  
چوگان بر پشت وی زور داد باز زده یافت گفت ای روی زاده در میان چوگان زد و زده چو زده پوشید و شمشیر بر کشید  
و سرش را زده و بنداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بهرام شوین بر پشت و دیگر بخت و در باز را با کمان شد  
بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد و گفتند که بگر بخت بهرام و بیخ خور و بنا کشتن او پس یکم روز بهرام شوین بشنید که در  
سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد و شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدایتقا  
جل و علا را حمد و ثنا گفت و بر آنوشیروان و طکان دعا کرد پس گفت ای مردمان هرگز نشنیده اید که هیچ پسر یا دختر  
کرده است که پرویز یا هر فر که دوازده ساله است چنان پیری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بدان نیکوئی نداشت که من  
بهرام سیاوشان را داشتم و با من عذر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد  
مردمان این ملک را از بنر خود میخوام اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از ملک بهره نیست و از میراث پدر نمی برد  
عقل اندر گرفتند بعضی گفتند پسندید بهرام را بلکه تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را و ملک حق است بر  
او را کشتن هر فر گناهی نبود و خواست و بفرمود که هر فر را بکشد بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت



بر نشاند و بر یکی خود بنشست و هر روز یک کوفته و نان شان همی داد و تا روز سوم بآبادی رسیدند پس بر سپان خویش بنشیند  
 و اشتران را با ایاس و اوند و پرویز از وی عذر را خواست و گفت نیکوئی بر جای ناکردی باید که چون من از روم بازگردم ملک  
 عجم بمن باز آید پسوی من آئی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت مردمان عجم چون کسی را طعام و بهیم از وی مکافات چشمند داریم  
 و بطلب آن نرویم و لیکن اگر ملک است باز تو آید و به ملک نشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز بچل شد از آن سخن که گفته بود و  
 ایاس باز گشت ایشان بنشیند تا در راه بصومعه رسیدند راهی بود و آنجا فرود آمدند راهب بیام صومعه برآمد و فرمود  
 و گفت شما چه کسانیید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و به پیش ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملک شئی  
 و از سر جنگی از سر جنگان خود بگریختی و پسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر پسوی ما فرود آئی ترا چه  
 زیان دارد و در راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا صعد و روا کردی که ترا چندین علم است بگوی تا کار من قیصر گردد  
 راهب گفت قیصر و خضر خود را بی تو بود و پس خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و ملک تو خویش بازستانی پرویز گفت  
 تا کی من بملکت خویش نرفته ام گفت بعد از هفتده ماه و هفتده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن بماند گفت تا منی شش سال  
 گفت اینها را از کجای می دانی گفت از کتاب و انیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا بنشیند تا با آنها که رسیدند و پرویز  
 نامه از آنها که یکاک روم نشست و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نوشته بود که من بسوی  
 تو بر نیار آمده ام سر جنگی از سر جنگان پرده که نام او بهرام شومین است او سپاه مرا بر من بشورانید و تسبیاه کرد  
 از من بگریفت امید میدارم که تو سپاه و خواسته مرا بیاوری گفتم تا بروم و ملک خود را بگیرم ایشان بنشیند و  
 بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و همگی را بر گری  
 زرین بنشانند و نامه پرویز را با داد و از قیصر فرمود که بنشیند ایشان گفتند ما خداوندان حاجتیم و ما را نشستن روا نباشد  
 چون حاجت ما روا کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیدان خود را گفت مردمان مخبر داشتند و چون نامه بخوانند شادان  
 پرویز و گفت هر خبر را و من بود و پرویز را و زاده من است او را نصرت کنم تا حاجتش روا باشد سپاه و خواسته او را بیا  
 و او را مدد و معاونت بدهیم ایشان بر قیصر نشاند و بران زمانی بنشیند و برخاستند و بیرون شدند و قیصر فرمود که ایشان را  
 بجانهای نیکو فرود آورید و با امیر خویش گفت که سپاه را با پرویز و هفتاد هزار سوار را فرود کرد و ایشان را اسباب و  
 بداد و پس خود بناطوس را گفت ترا برین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خضر و پرویز را بخواند با وی دیدار کند پرویز سپاه  
 و پرویز او را تعظیم و مکرم کرد و قیصر خویش مرید را بنیاد شوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بر وی عرض کرد  
 و قیصر خود سه روز تشریف با او بنشیند پس با گشت و پرویز از روم بیرون آمد با قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار  
 و راه باز را بجان پیش گرفت و چون بجد و دژ را بجان رسیدند وی خالاش با آن بیست هزار مرد و پسوی او آمدند و  
 از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد و پرویز چون او را دید شاد شد و بر نشاندش و می نشستند و پرویز احوال از وی میپرسید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



خواست که بر سر کوه بر شود و توانست و معان سر دوشی آمد و دست پر دیز گرفت و او را بسره کوه برد و این سخن دروغ است پس  
بهرام سوی سپاه آمد و زمانی بود و پیر نزار سر کوه چو پیر آمد و سوار شد و با شکر خوش آمد و سپاه عجم و روم هر دو را یکی کرد و پیر  
تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند و بدوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تواند  
که آن هر فرزند و بهرام از ایشان بیگانه است و از بیم بسوی تو میارند آمدن ایشان را زینهار و ده پرویز گفت روانه شو  
بندوی شب اندر بیاید و پیر بزرگ گاه بایستاد و گفت ای مردان عجم من بندوی ام دخال پرویز و پرویز بن کسری شما  
همه زینهار و باد هر کسی که امشب زینهار آمدوی این است از همه گذشته با بهرام آواز او شنیدید بخت است و نیزه در دست  
گرفته آهنگ بندوی کرد و بندوی چون وی را بدید بگریخت و با شکر پرویز آمد و آن شب همه شب شکر بهرام سوی پرویز  
آمد و چون بباد او شد از آن حد نبرد و پیش او چهار هزار سوار با بهرام نمانده بودند و آن شاه گفت بیاید رفتن و راه  
خراسان پیش گرفته اند و آن چهار هزار و پرویز راه را این پیش گرفت و بنیاد آمد و مروی را از سر جنگان خوش بازم  
از پس بهرام نفرستاد و آن سر جنگ بر رفت و در قیوم بهرام را در یافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و شکست خورد  
کرده آن سر جنگ را بگرفت و خواست که با شکر وی خوشی کرد و که مرا کش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را در کار  
و گفت پند گیر که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شدند و از آنجا بخراسان رفت و چون قیومش رسید و در حدود آنجا  
که کوهی است میان قیومش و جرجان و در وی راه و پهای بسیار است و آن جامه مردان که هراس می داشتند و ایشان را  
ملکی بود نام او قارن و نوشیر و آن آن ملکیت بدی داد و بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد و قارن  
دستور نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگریخت و پیش او را باد و آژده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و پیر  
با قارن گفت مرا راه ده قارن گفت تراره ندیدم که تو با چند او نگریش واهی شده و همه جهان را پر آشوب کرده است  
قارن چون سخن بهرام شنید بهرام جنگ را بباراست و با چهار هزار مرد و قارن را نیز و همه را بگرفت و پیش قارن را بگشت  
و قارن را بگرفت و خواست که با شکر قارن خوشی کرد و گفت مرا بودی جنگ این آورد کشته شد و من و پرویز را  
عفو کن بهرام او را را کرد و بخراسان شد و از جیون بگذشت و تبرستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد  
نیزه خاقان او را بپذیرفت و نیکو می داشت و بهرام بسیار کار را اندر تبرستان بگرد و پرویز حلیت با بکر و تا بهرام را اندر  
تبرستان بگشتند و بهرام را خواهری بود نام وی کرد و بدید باید و زن پرویز بن هر فرزند نوشیر و آن شد و آمد و علم بالصلوات  
گفتار و روز که پیر و شاهنشاهی شششتن پرویز و مردان بعد از آن که شششتن بهرام شششتن پس پرویز خا  
بشست سوی قیصر و از بناطوس و رومیان بسیاری شکرت کرد و قیصرش و شد پرویز دست از خلعت مکه نه فرستاد پس پرویز  
روزی که پرویز بزرگ را بخواند و نفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خوشی جدا گانه خلعت نفرستاد و روم  
و پرویز را در و نیزه باطرس بن قیصر هزاره مردارید و نمانده و هزار جامه زر بگفت و ده هزار و روم و هزار اسب تار



و آن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد و شصت و نه مردار بود و هر یکی مقدار رضیه کنجشک بود و او را سپی گویند  
نام و از همه جهان بپار ذراع بلند و از روم بدست او افتاده بود چون فعل بردست و پای او بستندی بر برکتی بهشت میخ  
محکم گردندی و هر طعام که خور و پر ویز خوردی شد نیز خور و سک چون آن اسب بمر و تا صورت او را بر سنگ نقش کردند  
و شیرین نام کنیزکی بود که روی از همه مردم ترک و تاجیک از نیکوترین و خوشنوی تر بود و این شیرین آن بود که فرهاد بر و  
عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و از بهر پراگند و هر باره که فرهاد از آن کوه کنده است برده مرد بکشد و  
از جامی بزن تواند گرفت و امر و نه همچنان هست و چون از ملک خرد و پر ویز نیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغام  
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از که بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم  
به مدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه و سلم گویم گفتار و روزگاریات و علامات و  
معجزات حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و در آخر عمر پر ویز بود و از جمله علامات نبوت رسول خدا  
صلوات الله و سلامه علیه آن بود که طاق ایوان مدائن و دو بابشکست و هر نوبتی بصد نهارد و روم راست شد و دیگر روز  
پر ویز بخانه اندر نشسته بودند و نهاده وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه و سلم  
پیغامبر حق است و اگر بد و نگر وی من وین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر چوب  
با او گفت و چون ملک عجم برفت و جمله روم بگرفت و بی باطیس سپر در میان گرد آمدند و کافران که بدین شادی همگونی  
و می گفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم با یکی است و ما نیز از اهل کتاب هستیم عجم بروم غلبه کردند و ما نیز بر محمد صلی الله  
علیه و آله و سلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغامبر مصلی الله علیه و سلم سحر کرد و خلق را بجا  
تعالی عزوجل می خواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن اند و بگویند که حضرت خداوند  
تعالی جل و علا بسوی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم آیت فرستاد و قال الله سبحانه و تعالی  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَلَمْ غَلَبَتْ رُومٌ فِی اَدْنٰی الْاَرْضِ وَهُمْ یَعْنِیْ غَلَبَتْ سِغَلِیُّونَ فِی بَصْنِ سِیْنِیْنِ و البضع فی  
اللقعة الی عشره پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شدند و حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه  
بمسجد رفت و این آیت را بر قریش برخواند و ابی بن خلف علیه اللعنه گفت این چیزی نیست محمد صلی الله علیه و سلم  
دروغ می گوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کرد و ابوبکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین بیان ندیدم و بیان بستند تا سه  
سال و پیغامبر مصلی الله علیه و سلم ازین حال آگاه شدند و با ابوبکر رضی الله عنه گفت سال عهده بندگی نفع از سه سال است  
تا ده سال امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه برفت و کروگان افزون کرده موعده تا هفت سال معین کرد و رسول خدا صلی الله  
علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه گفت فی الخط ابعذ فی کاجل پس اهل تانه سال کردن و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم  
پنج سال در که بود پس به مدینه رفت چون دو سال برین برآمد و روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و باز بهر قاف  
پنج سال در که بود پس به مدینه رفت چون دو سال برین برآمد و روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و باز بهر قاف



با خبر شد بدو بیشتر کارهای خنک کردی و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تبار کرده بود و شیر و بیه فرزند خود را در زندان همی داشت  
 از بهر آنکه بخمان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامی از اندامهای اوقاص بود و ملکیت تو بدست او رسد و این نیز جز  
 بی شهر بار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مروتی پیش ایشان  
 نشود و ایشان نیز ده تن بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران وی شیر و بیه که او را شهر بار خوانند کسی بزرگتر بود  
 و سومی شیرین فرستاد و از دوزنی خواست شیرین را پرستاری سپاهی بود پیش شهر بار فرستاد تا با او نزدیکی کرد و او  
 پسری آمد و بزرگ نام کرد و نامش بود تا او را از دامن بیرون برد و چون پنج ساله شد او را نیز و شیرین آوردند و شیرین را  
 در خانه پنهان همی داشت روزی خسرو بر وزیرانشین همی گفت بهر زبانش خود را پریدم و فرزندان خود را از ان ندادم  
 و از ان بشپا نیم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خود پسری به بینی از پسران تو گفت خود از نیم شیرین نیز در پیش پرور  
 آورد گفت این پسریست گفت این پسر از پشت شهر بار است و لیکن پسریست که از چپ الکی او را پروردم بر وزیرش  
 گفت و او را گفت خود را ندوخت و لیکن خواسته بر آورده او را بدو پس با شیرین گفت او را به من کن تا اندام او را بکلام او را  
 برهنه کرده و همه اندام او را دست می کرد و گوشت چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پرورید و او را  
 اندر پرورده و خواست که او را بزرگترین از فرزندانشین او را برگرفت و گفت این دو تعالی اجل و حکما قضای کرده است تو آن را باز  
 نتوانی داشت و باشد که تو از وی پاسبانی گفت اکنون تو او را برگزیده هرگز چشم من بر وی او افتد شیرین او را بسپارد و فرستاد  
 و پرورید و از آخر عمر بدو سال بیشتر از آنکه به پسران بخمان رسید که از هر کار من چگونگی بود و پرورید را پسری بود و از هر یک دختر شیرین  
 و گردوی گفتند که از همه پسران پرورید و بزرگتر بود و مردم شیر و بیه با خودی که در زندان گذشتند و ملک را از بدست باز ستانیم و بزرگ  
 شیر و بیه اجابت کرد و پرورید و خال خود را کشته بود و وزیر سلطام را از فراسان باز خواند و او را بکشید و دنیا به دوزخی را بکشت بعد  
 از ان که او پرورید و بزرگتر شده بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشید و پدر رضایت داده و پسرنزدی با پرورید و مردم و ان را  
 نیز با خودی که در دوزخ پرورید و از سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد و پس شش ماهی که در دوزخ هم سپا کرد و از دوزخ  
 دور زندان بکشد و آن بیست و نه هزار مجوس را بیرون آورد و بزرگتر و شیر و بیه رفتند و او را بکشد و نشانند و همان شب  
 خواستند که پرورید را از خانه بیرون آورند و شیر و بیه گفت که کند که شب است تا با او شود و مردمان همان شب با شیر و بیه  
 بیعت کردند و بر سرای بایستادند که پرورید را بجا بود و چون روز شد و در بکشد و در ملک بجم را عاوت چنان بود که شب پاسبانان  
 با هم کردند و می پاسبان ملک و نام ملک می بردند و تا مردمان دانستند که ملک بسلامت است و چون ملک شیر و بیه  
 داود را میبرد و پاسبانان را گفت نام شیر و بیه را بگوئید و حرا که که پرورید را خواب بیدار شد و او را پاسبانان بکشید و دانست که  
 او را بکشد و او را با شیر و بیه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند و هم اندر ان شب بیام آمد و فرمود که او را به بزرگتر  
 و بجا بود و بر پشت و بران بیاغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد و چون روز شد و در بکشد و بکشد که پرورید را بزرگتر

[illegible]



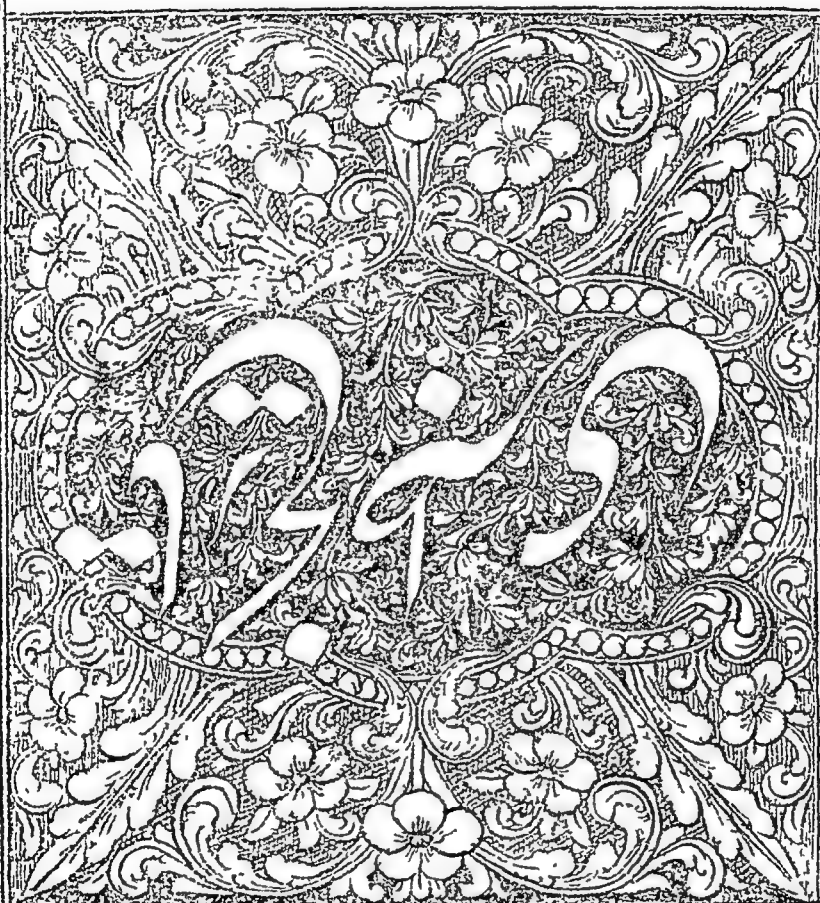
او را در ساعت بکشد از آن سهرنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و پیر را بکشد کن آن مرد با سلاح هرقت خانه پیش برود  
 پایش را بر زمین گذاشت بچه کار آمد تو ندان مودی که مراد توئی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سهرنگ با کشت نیزه  
 و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیر و مهر و دیگری بفرستاد و پیر را بوی همچنان گفت و با داد پس مرد شاه  
 و پیر آن مرد شاه که پرویز دست پدر او بریده بود کشته او را گفت برو و پیر را بکشد و نام مردان شاه مختصر هر مردی پیش او  
 پیش برو و نیزه بر زمین گذاشت تو مرا خواهی کشت که همچنان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد که از ولایت غیر دور باشد  
 و نیز است که آن تو باشی پدرت را بکشد تو پیش اوئی و هر که کشته پدر را بکشد مرا خواهد باشد و من پدرت را بکشتم و هر  
 نیزه نیزه بر زمین بگذاشت او را و بروی کار نکرد و کرد باز بروی پرویز مهر بسته بود که آه من بروی کار نکردی پرویز دانست که بزرگین برو  
 کار نکردی هر مرد در اینجا داشت و دست دراز کرد و آن مهر را بکشد و بنیاد خست پس هر نیزه بزرگین و دیگر بروی نیزه و کارش را آخر  
 کرد و سپاه هم بروی آفرین کرد و باز کشته شیر و پیر آن روز شایسته می گریست چون شبی و آمد هر ضراب جوانی او را بکشت  
 و گفت کشته پدرم را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او پنجاهم آورده باشد که هر که کشته پدر را بکشد مرا خواهد باشد  
 پس روز دیگر شیر و مهر بخت نشست و تاج بر سر نهاد و پیرنگان را با ردا و آن کسانی که پدرش نام این از دیوان  
 افتاده بودند همه را نام نوشت و خواسته بسیار داد و در میان آن را را که و در یک باب بن فرزند را بکشد که در یک و در میان آن را  
 از رعیت باز داشت و ندان و داد کرد و گوشت او را شام نزد پیر او بود و بکشد همه پیران پرویز بنو شیر و مهر بنان بود  
 همه را بکشت تا ملک با و پیر و از آن حرکت و سلطنت بکشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم مجروح شیر و مهر برآمدن  
 خود را بکشت هیچ فرزندان از فرزندان پرویز نماند کرد و دختر کی تو را از دختر کی از منی و دختر و تو را از دختر و مهر و مهر  
 هر دو خواهرش به پیش شیر و مهر آمدند و او را ملاحت کردند و گفتند هر چه تو بخواهی رسید و اسفت اندر ملک که اندر ملک  
 پدرش را بکشتی و این همه حرکت ما پسندیده در سه چهار ماه دیگر دینی و اینجا بدان کردی که چاه و آن ملک اندر ملک  
 با خبر میری خدای تعالی جل و علما ازین ملک بر خود واری اند و دوی را نفرین کردند و او را بسیار شتر تا بکشت و از بزیست و  
 در ماه هشتم وفات کرد و او را پسر می بود و هفت ساله نام او را و شیرین شیر و مهر بود و ملک اندر ششست و مهر و مهر بنان  
 پسر او بود و آنجا که شیرین او را فرستاده بود و الله اعلم بالصواب گفتار و کردگار و شایسته آن و شیرین شیر و مهر  
 چون آن و شیرین شیر و مهر را بکشد اندر نشانند و استند که او خرد است و مهر و مهر ملک نماند کرد و مودی را بسیار و نیزه  
 نام او مهرین بود و این مرد که پرویز خواستار بود و مودی بود و پسر و دای او را و نیزه کرد و مهر و مهر ملک را با داد  
 باز گذاشتند تا آنچه جواب بپذیرد آن کنتر را از شیر بزرگ شود و آن تعبیر همیکه و ملک را نگاه همید شدند و از شیر  
 را تربیت و نصیحت همیکه و دختر و مودی بود از سهرنگان که نام او شهر این بود و دوی با شش هزار مرد مختصر و هم را نگاه  
 میداشت و چون شیر و مهر را بکشد اندر ششست او را بزرگ داشتی و هر کار که کردی از دوی تعبیر خواستی چون آن و شیر را



و از روی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر قبول کنی بشوهری آرد می سخت گفت اگر پیش ازین گفته میبود قبول کردی ولی بگازان  
 نشاید که شوهر کند تا بهر و مر ابرار ملک چو متولی فرقیته میباید چون خیرتر از این نام پس ازین میان خبان بایکدی که من امشب با تو در این چو  
 شب یاریک شود تو بر روی من ای تنها من پاسبان ایگویم که مرا با تو پیوستی کند و با او گویم که مرا با تو بدیاری هست و کار ملک تا ترا  
 پیش من آورد پس از روی دخت امیر جرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ بهر فریاد میرا خبر کن چون شب تاریک شود فرخ بهر فریاد  
 بیا و امیر جرس را گفت که ملک مرا خوانده است امیر جرس در آید و ملک را آگاه کرد که فرخ بهر فریاد است از روی دخت گفت برو و در  
 برگیر امیر جرس برآمد و سر فرخ بهر فریاد گرفت پیش ملک آورد و گفت تا سرش بایدن بر در کوشک انگنید چون روز دیگر سپاه بدرگام ملک  
 آمدند فرخ بهر فریاد رفته دیدند از امیر جرس پرسیدند که اینجا کما کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس برآید  
 آن ملک را که ده بود است و دهم سپهر فرخ بهر فریاد در خراسان بود چون از واقعه بدرگاه گشت سپاه با بشیر و بدرمدان آید و یار  
 جنگ کرد و او را بگیرد و با وی تهر کرد و از روی خود از وی بستید و بعد از آن کشتش و امیر جرس را نیز کشت و با دوشای از روی دخت  
 ششماه بوده است چون او را کشتند بعد از آن کس نیافتند که بکشد اندر بنشاند و شمار روز و کرایه و شاهی کسری حسین  
 چون در ملکات عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشند او را بیاورند و بکشد اندر بیاورند و شاهی بنشاند و کار ملک بنایت  
 بیسایمان شده بود و طلب کسی میکردند که سر او را برین امر خطیر کرد و دو دراهم از هر وی بیافتند که کسری حسین نام بود از فرزندان  
 ابن بابک بود او را بیاورند و بر تخت بنشانند و راج بر سرش نهادند و چون چند روز بر آنجا مال برآمد و بدر ملک ندانست کردن  
 و رعایت مردان نیز نتوانست کردن پس مردان جمع گشتند و او را نیز کشتند و مردی دیگر بیاورند از حسین و امام او خبره بود و او را  
 بر وزیر بود و دست مکار شیر و گر خنجه بود او را و ملک بنشانند و بخان مملکت بسایمان بیاورند و او را نیز از مملکت دور کرد و گفتند  
 این پسر پرور نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مردان بود و مملکت بوی داد و او گفت  
 من راج نمی خواهم که تنگ است مردان گفتند این نیز شک را نمی شاید و این خویش از فرزندان ملک است پس او را نیز برآوردند  
 از وی و در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ را و خبر بود و او نیز پیش شیر و گر خنجه بود او را بیاورند و در مملکت  
 را بدو دادند و بعد از ششماه او را نیز کشتند و دیگر هیچ کس نیافتند که ملکی را شاید و خدا تعالی عز و علا میخواست که آن ملک را  
 بشوهر و مسلمانان نمایا هر کرد و دو کا عجم ضعیف نشود و امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه بخان سپاه بفرستاد و جنگ کردند و  
 بگریخت و بعد از کشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث نیز جرد و جنگ با سی او بسیار است و اندر خلافت امیر  
 عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشا الله تعالی اکنون بحضرت محمد بن حنفیه علیه السلام السلام بازم باز گردید و اخبار انحضرت  
 حضرت محمد بن علی علیه السلام و خلافت ابو بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویم و باز قصه نیز جرد و خلافت  
 امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته شود انشا الله تعالی که حکمران مملکت از دست وی برنشت و آید از انساب حضرت پیغمبر صلی الله  
 علیه و آله و سلم بیان کنیم انشا الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

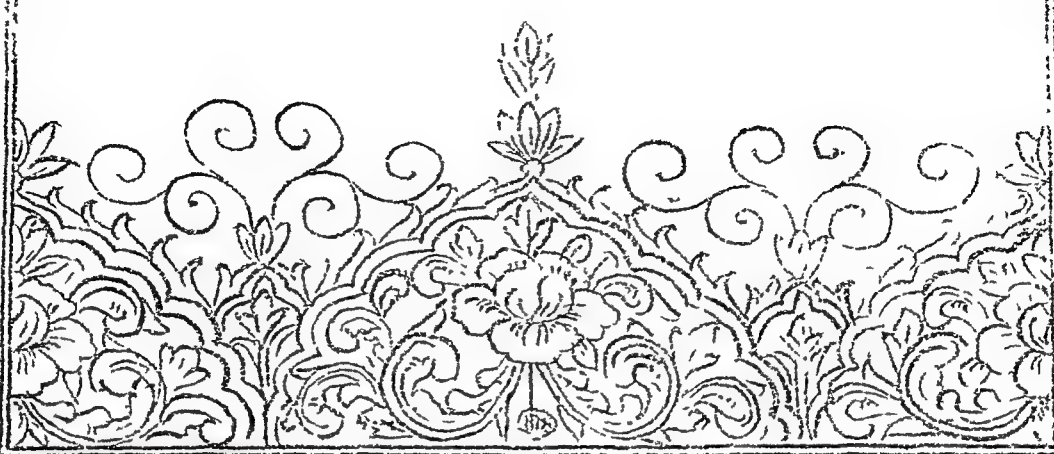
الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وآلِهِ الطَّيِّبِينَ





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبينا محمد وآله وصحبه الطاهرين وسلم تسليمًا واداءًا بأكبر  
كفرنا ودرجارتنا بدین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خلفای بعد از او  
رضی الله تعالی عنهم اجمعین اکنون جووان گویند از محمد آدم علیه السلام که او زمین الله تان قوت  
که پیغمبر محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم از مادر برادر چهارصد و چهل سال بود و در تربیت بچنین بود و از اول  
پنجمی آن حضرت صلی الله علیه و سلم تا زمانی که هجرت باینجا سکنه فرموده سال بود و از مدینه منوره سال بود و از آن زمان  
گویند که آنان وقت که آدم صلی الله علیه و سلم از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پنج هزار و نهصد و  
و دو سال بود و از بعد از آن حضرت عباس صلی الله علیه و سلم است و شاید بپوشان کردن و است قریب باشد و او چنین گفت که  
از زمان آدم علیه السلام تا مسیحت شدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم شش هزار و صد و سی و نه سال بود و بعد از  
عسیه علیه السلام و زمین پنج پیغمبری بود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد صلی الله علیه و سلم چهارصد و  
سی و چهار سال بود و از مدینه منوره تا مدینه منوره آن حضرت صلی الله علیه و سلم و میان عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و سلم  
دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان برگزیده بودند





و گفت البته بیشتر من شما دارید و گفت شما بکجا میروید گفتند بزین بجران میرویم پیش نمازگاه من تا اندر میان طاعن کنده ای  
و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزین بجران رسیدن کاهن چون ایشان را بدید پیش خست و با ایشان صحبت کرد  
و گفت چه حاجت آمده این گفتند ما را پدر و فغان کرده و تشبیهت کردن نیز ایشان در میان قتلان افتاده است و نیز تو را نداده ایم  
تا در میان ما نیست کنی بعد از انصاف بگو تو را ضعیف شده ایم و خداوند آن بیشتر حاضر بود و گفت نخست تو از بی بیشتر من کن که مرا  
بیشتر کنم گشته است و ایشان را از کاهن گفت چون میدانی که بیشتر از ایشان دارند گفت از بر کاهن ایشان نشانهای بیشتر من  
باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه و البته نشانهای بیشتر او را گفتند و مقرر گفت من از آن دهم که آن بیشتر را یک چشم بود و است  
که از یک جانب گیاه خورده بود و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود و از آن دهم که بیشتر او را یک چشم بود و هیچی گفت من ندیدم  
که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و بیشتر او بر دست دیگر دیدم دهم که دست راست لنگ است و آباد گفت من گفتم  
او را یک جای انگنده دیدم چون سرگین گاه نه بر انگنده و بیشتر سرگین را بنوب بسرا کند ازین دهم که دوش بریده است  
ایمان گفت گیاه نه جای خورده است دهم که آن بیشتر مرینده است کاهن را شکفت آمد از نیکویی علم و عقل ایشان و خداوند  
بیشتر گفت ایشان بیشتر دارند تو برو و بیشتر خود را طلب کن که بازایی پس ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نذارین بعد  
بن عبدنایم کاهن گفت معجزه و درید که شمار ایشان ختم و پدر شمارا با من دوستی و صحبت بوده است امروز شب همان ما باشیم  
وافر و در میان شما حکم کنیم ایشان اجابت کردند کاهن بفرموده از بهر ایشان طعامها ساختند و بره بریان کردند و خیکی می مبارور  
و ایشان را از آن طعام و شراب داد چون می بسریشان برآمد مقرر گفت من شب ازین خوشتر خورده ام و لیکن این انگور از دختی  
که از گور مرده بر سر است ربه گفت این گوشت بره است که بشیر سگ پرورده اند آباد گفت این میزبان ما و نیک است لیکن  
حرام زاده است نه چنانکه میان ما و پدرش شبنمی باشد و لیکن از پشت دیگر است چون کاهن گفت ایشان را شنید  
بیچ گفت چون شب در آمد ایشان بختید نیکو بخرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که  
از گور پدر تو بر سر است این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پدرش یافته است ایشان  
گفت چون این بره را مادر او از دشت بر آن زمان بیچ کو سفند دیگر ترا میداد و این بره را بشیر سگ پرورده ام چون شما  
بره خواستید بیچ بره ازین نیکوتر خود آن را بسیار دهم پس کاهن پیش از خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگوی را  
که از پشت همین پدر می گویند از حاصل شده ام و اندو اگر نه ترا کشیم گفتند آنکه پدر تو مال بسیار داشت و هر لازوی  
فرزند می نشاند تر میدیم که او بمیرد آن مالها را دیگران برند و این مشتری را بگیرد آن افتد و پدر ترا ایمانی از عرب اندوه بود نیکو و  
من آن شب خود را بروی عرض کردم و از وی باز گرفتم و تو از پشت وی در لطن من باز گرفتی و پدر ترا گفت من این بیشتر تو را  
روزی دیگر از ایشان پرسید که بخانی که در آن شب گفتید از چه دهمید و او را گفت من بدان دهم که این درخت انگور از  
گور پدری بر سر است چون ازین می بخوریم و این مرده شود و شادی ازین برنت و گوشت من از روشت و فعلی جز ازین است



ایشان را بودی متهری او را بودی اما تازه طعام دادند و او نشست و اما ایشان آنست که چون شب مردم از عرفات بازگشتند  
 تباریکی شب آن روشنائی ببینند و از راه روزنه کم نمیشود اما او آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی از آنکه جنگ کسی را  
 از سپاه متهری تعیین او را یکی نوابستی بدست خویش از پریان و آنرا به سر تیره بستنی و آنرا از پیش آن متهری بروند  
 و آن خدمت متهری بود و آن رسم از قصی به فرزند آن باند و پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم این کار را برپا داشت  
 و هرگاه که امیری بجای فرستاده بشهری یا جنگی بدست مبارک خویش او را نوابستی اما ندوه مشورت بود و این رسم در میان  
 اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هرکاری که بخوانستی مردم قریش و متهران ایشان را بخواندی و با ایشان شتوت  
 کردی و قصی هم در پیروی مسجد مکه سرای بخرد و آنرا دارالندوه نام کرد و آن سرای بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه کرد و در سهای جا بلیت همه بکنند از آنکه دین دارالندوه را برگرفت و قصی را چهار  
 پسر بود یکی عبدقصی و یکی عبدالدار و یکی عبدالغری و یکی خبیث و عبدمناف که تر بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود  
 و قصی او را از پسران دیگر و ستر داشتی و او را معمر نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف برد و آن بی بود در حبه  
 و آن بت را مناف نام بود و او را در پیش آن بت برپای کرد و گفت هذا عبدمناف و این نام بروی باند و این قصی بود  
 آن متهری مناف مکه داشت او را دو ویرا و جوینت کرد که در طعام درون هر دو مناف تقصیر نکنند و عبدمناف آن رسم  
 نگاه میداشت و متهری مکه او را بود و عبدمناف مال بسیار داشت و دائم شتر گشتی و طعام بدرویشان دادی و در سخاوت  
 با دشمنان نبر و کردی و روزی که باد شمال بوزیدی شتر گشتی و طعام دادی و چندان از عسل منافع بکردی که همه بخوردند و  
 عبدمناف را چهار پسر بود متهران عبدشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب چهارم نوفل و هاشم را عزم بود و او را از همه دوست  
 داشتی او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که شریک اندر عرب او آرد و چون عبدمناف بمکه و مال او را شت کردند و هاشم را  
 بجای پدر بنشانند و او به مرتبه از پدر افزونتر بود هم مال و هم بهیبت و یک سال اندر که قحط بود و روزگار هاشم و هاشم  
 بنفلس طریق شد و بخوانسته خویش طعام فراوان بخرد و میاورد و همه یکسان را طعام داد و هر روزی بقاعده کاسه شریکیش  
 بنما و ندی و بخوردند و آن قحط گلی گیندشت و نام هاشم بروی باند و هاشم متهر برادران بود و آن هر سه برادران و دیگران را  
 در شتند پس چون عبدشمس مرد و او را پسر می آمد که نام امیه ابن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام بخورد  
 بکند هاشم بکرامت اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود را دران ضیافت صرف کرد و همه حجاج  
 نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسد و بر امیه شتم گرفت و گفت که کی  
 می کنی و امیه از آنکه شام رفت و دو سال آنجا باند و از ترس هاشم بکینارست آمد پس چون هاشم بر امیه باز آمد و از هاشم  
 فرزند آن بسید باند و امیه را پسر می آمد که نام کرد و او پدر ابو سینا بود و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوتها باند و میراث  
 گشت آنجا که ابو سنیان بنی امیه علیه و سلم آن عداوتها پیدا کرد و دشمنان او را در جنگ کرد و در روز فتح مکه

*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*

چو پیش کا هن بزرگ رفتند کا هن گفت تو اشتر از طر فی بلاد و عبد المدا از طر فی و قمره در میان اشتر و عبد المدا بران اگر  
 قمره بر عبد المدا افتد اشتر زیاده است کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبد المطلب ده اشتر را با عبد المدا بر پایی کرد و قمره  
 نزد قمره بر عبد المدا افتاد و ده اشتر و دیگر زیاده است کرد و باز قمره بر عبد المدا افتاد و ده و ده بر می افتد و نزد قمره بنام عبد المدا  
 تا بعد اشتر رسید آنگاه قمره بر اشتر آمد عبد المطلب آن اشتر را رانید اسی عبد المدا قربان کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 فرمود و اما ابن الذبیحین گفت سر او و پدر و بیچ بود و خدا می تعالی هر دو را قدا بداد یکی اسمعیل علیه السلام دیگر عبد المدا  
 چون عبد المدا را قدا بداد و آن اشتر را رانید اگر دزد بدزد و ایشان داد عبد المطلب او را زنی داد بنام آمنه بنت  
 وهب این زن از بنی زهره الزهری و عبد المدا آن زن را از مکه بدینه برد و همی بود و ترسانی بود و نام او ورقه این نوح  
 و او را خواهر بود و نام او قتال روزی این او قتال برد و خانه کعبه نشسته بود و عبد المدا از مسجد بیرون آمد و بخانه  
 رفت آن زن از سیاحت علم کمانت نور کامل السور و حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم بر پیشانی او پدید بود بدید  
 و نیز پدر کتب خوانده و دانسته بود عبد المدا را بخواند و میگفت تو کیستی گفت من عبد المدا بن عبد المطلب ام گفت من  
 دختر تو فام خواهر ورقه این نوح اگر زنی خواهی صد اشتر بدهم و آن زن نمی دانست که عبد المدا از زن ست و این قصه  
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا آنجا که پیغمبر با صلی الله علیه و سلم بخانه ابوطالب شد و آن وقت بنیت و بیچ  
 سالک بود و ابوطالب او را نیکو می داشت و رعایت آن حضرت صلی الله علیه و سلم می کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول  
 خدا می صلی الله علیه و سلم بعد از بنیت و بیچ سالگی خدیجه بنت خویله را خواست و بکنج و را آورد و گفتار در و کر تر و بیچ  
 حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم خدیجه رضی الله عنها خویش پیغمبر زاده  
 بود و او را شوهر می بود و مهره بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنها باز رگانی کردی و او را خلاصی بود و نام او میسر  
 مردی پارسانی با دیانت بود و حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم اندر قریش شناخته شده بود و بامانت و دیانت  
 او را حمزه امین صلی الله علیه و سلم بخواند ندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آن حضرت را صلی الله علیه و سلم  
 بخواند و گفت میخواهم که امسال باین علام من بشام روی بازار رگانی و اندر مکه میبکس بال و جمال مثل خدیجه نبود  
 پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم با میسر به بشام رفت و براد اندر هر گاه که آفتاب گرم شدی از کمال مغرات انحضرت  
 صلی الله علیه و سلم ایستاده بیامدی و بر سر آن سر و علیه التحیه و الصلواته بالیسادی و ذات شریف او را سایه کردی و  
 میسر و آنرا همی دید چون بشام نزدیک رسید بدر صومعه را همی فرود آمد و آنجا درختی چند بود و وزیر آن درختان  
 بنحشیدند چون نیمه آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود و را زد و تا پیغمبر را صلی  
 الله علیه و سلم سایه شد پس را بهین نگاه کرد و این علامت را بدید فرود آمد از صومعه را و آن پیر رسید که این کیست  
 که وزیر این درخت گفته است گفت فرود است از آن ملاهیب گفت زیاده که او را چشم فرود رسد مگر یکدک او



[illegible]



که حضرت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم را ویزند که از در حرکت در آید که گفتند که محمد بن علی علیه القیوم سلام آمد و با پدری و ارضی و پندیم  
چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم نشست و امیه قصبه را او بگفتند و گفتند هر دو را که می آید پسندیم و از حکم تو سزاوارنمایم پیغمبر باصلی الله علیه  
و سلم روی مبارک بر زمین انگشت و حجر اسود را بر روی روی متبرک نهاد و فرمود هر قصبه که گوشه از زمین را در او حاکم کردید و بگوشه دیوار  
برید تا هیچ کدام اصل نصیب نیاشید هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان برداد و قایم ای خانه و دیوار بیاورند و حضرت  
پیغمبر باصلی الله علیه وسلم بدست حق پرست و حجر الاسود را از میان برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و خانه کردند  
ساختند و چوب از بر پیشش میخواستند و در که آن زمان خوب نبود و حجر این جریر طبری گوید که کشتی می آمد در دریای آن روزگار آن روز  
و در آن چوب بیاورد و مردمان که بفرستند آن چوب را بخریدند و در و در کبیطی بود نام او با قوم بود و چوبه و او را با خود بیاوردند و  
او را کار فرمودند تا آن کار تمام شده این زمان همان سافت که آن در و در کرده است مگر حجاج ابن یوسف که کشتی از  
خانه را بمنجیق و بر آن کرد و باز جسم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر باصلی الله علیه وسلم  
سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل و علاذ ذات شریف او خلعت پشمی پوشانید که چهار  
وزن کرد و حجاج آوردن جریر تیل علیه السلام حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و چون هنگامه آن  
که جریر تیل علیه السلام بسیدانام صلی الله علیه وسلم می آید هر شب جریر تیل علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگی و او  
نشان می داد و از بر سیدی می کرد که کبره فتی از بزرگوست و شکلی آوازی شنیدی که در و خدای بر تو باد و پیش را آئین چنان بودی که  
هر کس که دعوی میکند وی کردی و راه چوب و در که هر یک از جای درختی این را پیشتر می باشم مرغی و شنیدی چون رسول  
خدای صلی الله علیه وسلم آنجا می فرستد چون فرد آمدی سوی خدیجه که می خدای خدا شنیدی با خدیجه فرمود میترسم که من بیا و شنیدی  
خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامتی در دیو انگیزی منم چون بر در راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم و شب چتری بر  
می میم که خود را من معیناید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اندوه مبر که این خصلتها که دست خدایت را و او انگیزی را بر تو گذارد  
و سلاطین چون از این نوع خبر می آید یعنی مرا خبر کن یک بیت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در خانه نشسته بود گفت با خدیجه آن کس که خود را  
من بینماید می بینیش خدیجه رضی الله عنها بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده و او را بر کنار خود نشاند و گفت اکنون او را می بینی  
گفت بیا پس خدیجه می آید از سر باز کرد گفت وی بینی گفت نه گفت مرده با و ترا که این فرشته است نه دیو که اگر دیو بودی از سر بر نه من  
چنان گشتی که اکثر اوقات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم هر روز بکوه حرا فرستی و شب خانه آمدی و در روز دوشنبه  
در جمیع الاول خدای تعالی جریر تیل علیه السلام را بران حضرت صلی الله علیه وسلم فرستادی و در که حرا و آن حضرت صلی الله  
علیه وسلم در کوه حرا تنها بود و خود را بنمود و او را به پرازد گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم ترس و مهر اس که تو پیغمبر خدا هستی  
و من جریر تیل ام و خدای تعالی وی تو فرستاده است پس جریر تیل علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم بخوان گفت چه خوانم  
من که خبری نتوانم باز جریر تیل گفت بخوان فسمه فرمود من خوانده نیستم جریر تیل گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

روزی که آن اول کسیکه بشرفت اسلام نامش ابوبکر رضی الله عنه بود و در مردان اول حضرت امیر المومنین ابوبکر صلی الله علیه و آله بود گفتار در روز اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردان پسندیده و بزرگان ماله دار بود و مردمان او را گرامی داشتند و سخن او را استوار داشتند و چون بگزشت آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بان حضرت صلی الله علیه و سلم وحی آمد و خدیجه و علی رضی الله عنهما اسلام قبول کردند و نماز کردند و خبر میل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فود که در آن را بخبرای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه و سلم آن روز تا شب بزرگی اندیشید که این سخن را با که گویم پس در میانش ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی با عقل و خردست و یاسن دوست مست مشورت با او توانم کردن با او روم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز به شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشید می کرد که این بخت پرستی که ما پدرمان ما داریم چیزی از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و سن این را از را با که گویم در پیش آمد که محی صلی الله علیه و سلم برادر زاده ابوطالب مرد با خرد مست و یاسن دوست است و رازداری او با استوار است و او نیز بخیرین بخت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمد که بجای ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بجای آن حضرت صلی الله علیه و سلم هر دو در راه با یکدیگر رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که من بجای تو ستم آدم از تبرکحتی ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز غم دیدن شما کرده بودم باین پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مگو که بچه کاری آمدی گفت قسم من بسیار است آن چنان صلی الله علیه و سلم فرمودند که ویروز فرشته بزرگ آید و مرا از خدای عزوجل پیام آورد و گفت مردمان را بخبرای تعالی عزوجل تا بگویند و به پیغمبری تو مقرب آیند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آدم تا با تو تدبیر این کار کنم که اگر نخواهم و با که گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من گوش بدین تدبیر اندر بودم و امر فرزند تو بدین سبب می آدم اول مرا بدین خویش خوان تا با تو گردم پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و همه آنجا اسلام بردی عرض کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگریه و رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفتند هیچ کس نبود که چون من ستمانی بروی عرض کردم که او اندیشید و درنگی نکرد و ابوبکر رضی الله عنه که او بی اندیشه مسلمان شد و نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و دیگری گویند که چون ابوبکر رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه نشست ابوبکر رضی الله عنه این سخن با او آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و نیز پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردی و نخستین کسیکه گفتا ابوبکر رضی الله عنه ایمان آورد عثمان ابن عفان بود و رضی الله عنه و از پس وی عبدالرحمن عوف بود و دیگری زبیر بن العوام بود و دیگر طلحه بن عبد الله و دیگر سعد بن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا سی و نه تن پاک شدند و در مسجد که نماز میباشند کردند و چون نماز کردند بنی بنیانشان شدی و بار یکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت من چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوبکر



کردند و آشکارا خدای را سجود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارشدند گفتند بعد از آن مسلمانی آشکارا شدند و آن حضرت  
صلی الله علیه و سلم بایاران پیغمبر آمدند و آشکارا نماز کردند و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردند و ایشان را  
رنجه داشتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر پنهان و آشکارا مردمان را بخدای عزوجل خواندی پس خدا عزوجل آیت فرستاد  
که **وَإِذْ رُحِمْتُكَ الْاَقْرَبُ لَيْلٍ** پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم احتیاط کردی تا کجا برواده اند قریش پس بر ستم  
را ایشان را بخدای تعالی عزوجل دعوت کردی پس آیت فرود آمد **قوله تعالی یا ایها الرسول بلّغ ما اُنزل الیک**  
**مِنْ رَبِّكَ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ**  
گفت ای پیغمبر برسان آنچه تو فرستاده اند و اگر نگویی چنان باشد که پیغام من هیچ کس نرسانیده باشی و خدای تعالی  
ترا از دشمنان نگاهدارد پس **امیر المؤمنین علی رضی الله عنه** گفت خوشان من و پسران بنی هاشم و عبدمنان را برگی  
بباز و غرضی راست کن تا من رسول خدای را بایشان برسانم علی رضی الله عنه طعامی بساخت و یکا گوسفند را در تنور  
نهاد و قدحی پر شیر کردی و بنی هاشم و بنی عبدمنان را گرد گردان خویش را پیش ایشان نهاد چون طعام را بخوردند و شیر  
برداشتند رسول خدای صلی الله علیه و سلم خواست که بایشان سخن گوید ابولسب عجم آنحضرت صلوات الله علیه گفت شما را بداند است که  
تا این جا دوی شما را بنمایم پیغمبر از آن سخن اندوکیدن شد و آن روز با ایشان هیچ گفت روز دیگر فرمود یا علی ابولسب بر  
رسمی سخت بسته کرد و مرا آفته کرد و پیغمبر بایشان توانستم گفتن امروز باز به چنان طعامی بساز و ایشان را بخوان  
**امیر المؤمنین علی رضی الله عنه** به چنان کرد و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود ای خوششان و ای همان من بدانید که من پیغمبر  
خدایم بر همه جهانیان خاص عام و خاصه شما بخدای بگردید و بر شما من قرار گفید و بدان را پیغمبر سقید تا خدا تعالی شما را بهشت  
چاودان دهد و ایشان را بخدای تعالی خواند و بسا گفت و بچکس پاسخ نکرده و ابوطالب نیز اینجا بود گفت ای تو گفتی که من  
پیغمبر خدایم و بخدا من بگردید باز گوی تا ما شنویم اکنون تا بنا گیریم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند اگر آن جهان نمی خواهد  
باری این جهان را خواهد که خدا تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان و فارسیان و روم و شام را خواهد  
گیت و از عمان و حم را و کان که مرا یارے کنند این سخن تا او را خلیفه خویش سازم و متهری قریش و تازیان و فارسیان  
و روم و شام و اودهم ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر کسی از ایشان نمی گردد من بتو گردیدم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود  
بر من گردیدی متهری بر همه و برادر منی و وصی منی پس ایشان بر خاستند و بیرون آمدند و ابوطالب می خندید و می گفتند  
پیغمبر را بر همه متهر گردانید و رسول خدا صلی الله علیه و سلم همچنین خلق را آشکارا بخدای عزوجل بخواند و قریش همه گردانده بودند  
**قوله تعالی وَانْزَلْنَا مِنْكُمْ دُونَ مَا تُعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حُكْمًا فَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُمْ كُفَرَاءٌ وَكَانَ**  
**بَيْنَهُمْ وَبَيْنَهُمْ حُكْمٌ** پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکثرت آمد و قریش را بر بنای همه جمع آمده بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان همه آنها را کردند  
و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را پیش ازین شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام میدی و میگویی که بدان شما همه







سید ابن وقاص رضی اللہ عنہ بکودہ ترارفت و بایاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نماز سیکر دہ مشرکان سنگ پر سرخیز زدند  
چنانچہ دروشن کرد و چون سجود رفت سنگی از ان سخت ترزندش سلام نماز باز داد و پادشاهان شتر بود آنرا برگرفت و بر  
آن کافر نزد چمنان که سرادشت بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیلہ بنی زہرہ بود پس مشرکان نیز و ابوطالب  
آمدند و شکایت کردند و از مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم گمان نمودند و گفتند این زمان از اندیشہ گذشت و خون و خون و جنگا کرد  
انجام میداد که انجیکاسپران قریش است بر آورند و اورا بکشند آنگاه قریش منو با ششم با هم دشمن شدند و در میان ناخون  
و محمد صلی اللہ علیہ وسلم بادہ ناما اورا بکشیم و داد عرض او حق را بتو بیدیم ابو طالب چون این سخن شنید بجنیدید گفت در جهان  
برگزین کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نو مید شدند و باضعیفان  
مسلمانان می کوشیدند و ایشان را رنج مید شتند و غذا بهای سخت ایشان را می کردند و از دین اسلام ایشان را باز میگذاشتند  
و بابرنگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را از آزار رسانند و دشنام دادند و مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بسیار  
سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول اللہ ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا آنگاه که  
ترا از خدای عزوجل کارزار و ستوری آید رسول صلی اللہ علیہ وسلم ایشان را اجازت داد که برین حبشه روند که نجاشی  
و قوم او بر دین ترسانی بودند و ترسانی مسلمانان نیز دیکتر است و این نجاشی پادشاهی است که هرگز کسی تم نکند و پادشاهان  
پایه میرفتند پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین مشرکان  
علیہم اللعنه از بنی امیہ بودند و دست درازی آغاز کردند از جملہ عقبہ ابن ضبیط یک دست بگردن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم فکند  
و خفه کردش پس ابوبکر رضی اللہ عنہ فرار رسید و آن حضرت را صلی اللہ علیہ وسلم از وی بریانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی  
علیہ وسلم و صفای نشسته بود و ابو جہل علیہ اللعنه بروی بگذاشت و آن حضرت علیہ التحیۃ و السلام را دشنام بسیار داد و سنگ  
بر سر مبارکشین زد و شکست و خون بر روی چون هاشم فرود آمد و پیچ سخن نگفت و بر خاست و بخانه آمد و زنی پیرست آنجا  
ایستاده بود و از کسان عبد اللہ ابن جدعان چون آن حال یہ حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بدیدند گریان شدند و حمزہ بن  
عبد المطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اند بنی ہاشم مروی نبود از وی به و کسان او را  
بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستین شنید چون گروا گردان  
بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار سیکر میگفت ای زن بچه سبب گریه میکنی گفت یا حمزہ مرا چیزی نبوده است اما  
بجعت بر او زاده تو محمد صلی اللہ علیہ وسلم گریه میکنم ابو جہل علیہ اللعنه او را نزد سرش شکست حمزہ را رضی اللہ عنہ خشم آمد  
و بر رفت بجایی که خانه را طواف کند ابو جہل را دید که نشسته بود و نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابو جہل زد و  
سرش شکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردان بنی مخزوم برخواستند که حمزہ را بزنند ابو جہل منع کرد و گفت او را  
سبازار بیکه اگر امروز او را بیا زارم از خشمم میرو و دو بین محمد صلی اللہ علیہ وسلم در آید و کار قریش ضعیف شود و محمد صلی اللہ علیہ وسلم

*[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style, which is largely illegible due to extreme blurring and low resolution.]*

علیه وسلم بارگرفت و رسول خدا صلی الله علیه وسلم پس سری آمد و را ابراهیم نام کرد و دو سال رسیت پس بجز  
 چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمانان سخت شد و از هر پیر بانه بود و حضرت عبدالمطلب روزی بانه باز  
 گفت ای پسر چگونه تو طعام و شراب میخوری و میدانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه سختی اندر انداخته و کسی در  
 کعبه با ایشان سخن میگوید و از هر پیر گفت چکنم مراد دل می سوزد و من تنهام و با همه فریش بر نتوانم آمد کسی بامن یار  
 کند پس هفت تن تفق گشتند و از هر پیر با ایشان گفته بود که با ابوجهل لعین علیه اللعنة جنگ بر آوریم و آن صحیفه را که  
 بر در کعبه آویخته اند فرو کشیم و پیمان و عهد شکنیم و مسجد بشنود چون ابوجهل در آمد و از هر پیر با او جنگ کرد و ابوطالب بجای خود  
 تنها نشسته بود و گفتند تا کی این صحیفه را اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابوجهل گفت این اتفاق همه  
 است و از آن هفت تن یکی مرابو جهل را گفت خبری ازین ستمکار تر نیست که خویشان ما و سختی و مشقت باشند و این  
 صحیفه را بیا بیا درید و بر منصل علیه السلام این خبر را آنحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم آورد که ششصد صحیفه را تمام نمود  
 مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه وسلم این حال را اعلام با ابوطالب کرد و ابوطالب گفت یا محمد صلی الله  
 علیه وسلم تو هرگز دروغ نگویی و کسی این سخن بنویسند گفت این را از کجا میگوئی فرمود که خدای تعالی جل و علا مرا خبر کرد  
 ابوطالب قوم خود را اگر در دو مسجد رفت و فریش و رسایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند حرم شدند و گفتند  
 مگر موافق ایشان شده است و او را ترجیب کردند و گفتند یا اباطالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه وسلم  
 که صلاح همه در آنست خوش کرده ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فوالمواد  
 و الا شما سیدانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بود و دید بیا بیا ایشان پنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه  
 وسلم ایشان خواهد کرد و بر نهند و آن نامه در کعبه بود و بیا و روند ابوطالب گفت محمد صلی الله علیه وسلم میگوید  
 که این عهد نامه را ششصد خورده است تمام الامام خدای عزوجل و نام محمد صلی الله علیه وسلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه  
 هرگز دروغ نگویید اگر این راست باشد شما ترک جو و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد صلی الله علیه وسلم تسلیم شمام  
 چون صحیفه را باز کرد و میخواند که بود و سرور عالمیان و صفوات آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند و ترک آن عهد  
 و ظلم کردند و مسلمانان از آن تنگی باز رستند و ابوطالب در آن حال مصنون این مقال او افرمود و شنید  
 بسی آرمود کرد و از خویش همه سست را می گرفتند پیش به بکار صحیفه بسی حیرت است به شمار او مارا و از آن سست  
 دروغ و باطل و کفر شهادت و آن صحیفه همه بر آید که کلام محمد صلی الله علیه وسلم راست شد به بگفتی چنان گویی راست شد به  
 اکنون این گمان شما باطل است به همان فکر و تدبیر حیاصل است به که از نزد خویشان محمد بریدید به سست انویت کنان  
 پس بریدید و اندانید که از بنی هاشم است به دروغ شما و محشان ناایم است به و آن کس که این صحیفه نوشته بود دست او  
 تنگ شد چون از نبوت آنحضرت صلی الله علیه وسلم هفت سال گذشت و تقویری پنج سال ابوطالب بجز خویش گونید



وایشان جوانان و جاہلان کہ در طائف بودند بخوانند و گفتند این دیوانہ قریشی را بیرون کنند تا مشب اینچنانند و ایشان  
 او را برانند و آن جاہلان بروی شتاب می کردند و سنگ می انداختند و سنگی بر پای رہنمای آنحضرت رسید و خون از وسه  
 روان شد بتجیل از طائف بیرون رفت و روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب ما یشان کہ ایشان نادانند اَللّٰهُمَّ اَهْدِ  
 قَوْمِيْ وَ اَنْتَ اَعْلَمُ لَا يَعْلَمُوْنَ پس چون از طائف بیرون آمد و در آن راہ یک بلع بود و از آن عقبه و شیبہ سپران رسید و پیش  
 و ہر دو خوشیان پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بودند و در آن بلع می بودند چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم آنجا رسید بیا سوہ  
 و حوض آبی بود آنجا بنشست و وضو ساخت و عقبہ و شیبہ چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بدیدند و استند کہ او را از  
 طائف بیرون کردہ اند و بخوانند کہ خود را ظاہر سازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی کہ آنجا نشسته است وی خویش ماست  
 یک طبقہ انگور بردار و پیش او بر آما و می گوی کہ جادو است تا دین ترسانی بر تو تباد کند غلام باید و آن طبقہ انگور پیش بخاہد  
 صلی اللہ علیہ وسلم نہاد و از دور ایستاد حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم دست حق پرست با انگور دراز کرد و گفت  
 بسم اللہ الرحمن الرحیم غلام گفت ای جو احرز دین چہ سخن است کہ گفتی تا من از شر خویش آمده ام این سخن از کشتی شنیدہ  
 پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود تو از کدام شہری گفت از شہر مثنی ام پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود آن شہر را درین است  
 یونس بن مثنی علیہ السلام غلام گفت تو یونس بن مثنی را میدانی آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود ہا و پیغامبر علیہ السلام  
 من نیز پیغامبرم و پیغامبران بر او را نیکدگیری باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد و احمد صلی اللہ علیہ  
 وسلم غلام گفت تو آن احمدی کہ وصف تو در انجیل اند راست و خدای تعالی جل و علا او را بکہ فرستد و ایشان ترا بیرون کنند  
 فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن ویرسیت کہ ترا می جویم پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم مسلمانانی بروی عرض کرد  
 و او مسلمان شد و بوسہ بردست و پای آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم میداد پس آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم انگور تناول فرمود  
 و روی بسوی مکہ نهاد و میان جمع گشتند و گفتند او را بکہ را کنیم و پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بیک فرسنگ مکہ رسید و باو رفت  
 و شب آنجائی بود و نمازی کرد و چون صبح شد و بکہ در آید گفت کہ در روز گذاردن چندیان نیز و آنحضرت صلی اللہ  
 علیہ وسلم و مسلمانان شہر ان ایشان پس در آن شب ہفت نفر از جنیان نیز و سلطان انس و جان صلی اللہ  
 علیہ وسلم آمدند و با او آواز قرآن خواندند آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم شنیدند و اسلام برایشان عرض کرد  
 پذیرفتند و بمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانان خواندند چہ قول کردند چنانکہ انزل و تعالی جل و علا ازین معنی  
 و قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَاِذْ صَرَفْنَا اِلَيْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ يَتَّبِعُونَ الْقُرْآنَ و چون حضرت  
 رسالت صلی اللہ علیہ وسلم خواست کہ بکہ رو و مسلمانانی خبر آورد کہ مردمان مکہ باو جہل معیت کردہ اند کہ ترا بکہ اندازند  
 آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت و بکہ در آمد و جہل با مطعم بن عدی گفت بدین او را آمدہ یا او را  
 بجوار خود گشتہ گفت او را امان دادہ ام و بجوار خود گرفته ام ابو جہل گفت ہر کس کہ در جوار است تا نیز او را زینہا و لویم پس



۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



مگردان شیرین و اهل زمین مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامند و بن گریزند و امسال دوازده تن بیامند و با سعید  
 گردند و مراهمی خوانند و با ایشان خواهر رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود را تو باز نذر ام و من جواب نمی بینم که تو با  
 دوازده تن بگریزی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلافت است و در شهری که این خلایق باشند ایضا  
 دوازده تن اعتماد و توان کرد و تو امر و زبانه خویش اندر می بمانی قوم و قبیله خویش و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب و بی نام  
 و معین باشی و آن زمان باز بکایه توانی آمدن من معلمت چنان می بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت تو یکست  
 و ایشان را بدین قومی خوانند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گردیده اند و آن زمان آنجا روی نشانی که در مدینه و قبیله و عشیرت  
 خود میباشی و در مقامی رسول خدا صلی الله علیه و سلم چون این سخن از عزم خویش شنید عمر آه خود مصعب بن حاشم را  
 پان دوازده تن بگریزی و مردمان مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میداد و شرافت وین اسلام که از آن  
 حضرت صلی الله علیه و سلم آموخته بود میداد و چون بگریزی رسیدن آنجا مروی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود و  
 روز دیگر مردمان مدینه بروی گرد آمدند و او ایشان را بخندای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد آن قدر حاجت شنیدند  
 بگریزدند و اسعد بن زراره او محبتی دیگر برده و مردمان چون سخن وی می شنیدند میگردد و دستهای بام وی مصعب بن معاذ بود  
 و دستهای مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسعد بن حصین را پیش اسعد بن  
 زراره فرستاد و گفت برو و اسعد بن زراره را برگویی اگر نه بودی خویشی میان ما تو هم اکنون خون تو بخیرتی این مرد را از  
 آنجا که ما به ما حاجت باین محدث نیست که شما او را بگریزی آورده اید اسعد بن حصین حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره  
 بیاید و پیغام سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان ازین محبت بیرون رود و اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ  
 و نزاع نیست اما تو بیا و بشن من سخن لشکر که این مرد چه می گوید اسعد گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرود بزن و بشت  
 مصعب رضی الله عنه قرآن خواند آن آغاز کرد و بخواند اسعد را خوش آمد گفت کسی چون این را بدید و این شست چه کرد گفت غل غل  
 بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله بحال برخاست و سر و تن را بشت و توبه کرد و با سلام در آمد و با سعد بن زراره  
 گفت که تو میانی که محل و جامی سعد بن معاذ در کجاست تا من بروم و او را بهانه بخانه تو فرستم باشد که او نیز بگریزد و پس  
 اسعد بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من زخم و مردمان چند دیدم که اسعد این که آمده است نوشته بدیم  
 که این سخن بگویم که اسعد این مرد را بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی را در خانه من بکشند خاضع خویش مرا بخت  
 و حربه را از اسعد بپذیرد بیرون شد چون بیاید اسعد بن زراره و دید که با مصعب بن عمیر هر دو بهم نشسته بودند و مردمان بر ایشان  
 گرد آمدند ایشان چون سعد معاذ را دیدند بر پایی خواستند سعد با سعد گفت این مرد را بسلامت ازین محبت بیرون تو او را  
 بسلامت بپذیر اسعد گفت نعم ما فرستیم و لیکن ترا چه زیان دارد اگر ازین سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ گفت بخوان و بعد  
 سورۃ الم نشرح بخواند و او را خوش آمد و حربه و زمین فرود و از پای بشت و دیگر بار گفت بگریزی و مصعب ایضا خدایا











[illegible]





۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گذشت شما نیز سیدان ایشان اید و عبید و از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایتاد و حرم و قری  
 عنه با شعیب و علی رضی الله عنه با ولید که هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد  
 و حرم و شعیب در مقام مجاربه که و چنان شمشیری بر فرق شعیب فرو گرفت که فرق او را بشکافت و او را بکشت و عبیده عتبه را  
 بکشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید و رجال حیرت من علی السلام فرمودند  
 یا نبی الله ان الله اعلمی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل و علا پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فرموده بود عرض نمود که ای رسول  
 خدای تعالی جل و علا این شگن علیه السلام را باری کردن تو فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل بر خواند که قوله  
 اذْ صَغَيْثُونَ رَبُّكَ مَا نَسْتَجِابُ لَكَ اِنِّیْ مُبَلِّغُكَ بِالْفِ مِنَ الْمَلٰٓئِكَةِ وَذٰلِکَ فِیْ نَفْسِ نَبِیِّهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ  
 علیه و سلم از عرش فرود آمد و مسلمانان را شرف داد و بآواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی جل و  
 عز از فرشته علیه السلام باری شما فرستاده است و این آیت بر خواند قوله عز وجل وَلَقَدْ فَتَنَّاہُمْ وَلَیْسَ لَہُمْ اِلٰہٌ اِلَّا اللّٰہُ  
 فَاتَّقُوا اللّٰہَ لَعَلَّکُمْ تُشْکَرُونَ اِذْ تَقُولُ لِلَّذِیْ یُنٰدِیْکَ اَنْ اَنْتَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَکِیۡۃٌ اَلَا فِیْ ہِیْۤ اِلٰہِکَ مُسْتَمِیۡنٌ  
 پس فرشتگان همه حضعا با صف مونسان بر کشیدند و فرمودند ای خیر و جل و عز کرد و با فرشتگان که شمار صف مسلمانان با پیغمبر  
 که من بیم در دل کافران اندر افکنم و شما مشرکان را بر زمینید بر سر در خون و بر هر اندامی چنانکه خدای عزوجل فرموده است قوله  
 اِذْ یُوحِیْ رَبُّکَ اِلَی الْمَلٰٓئِکَہٗ اَنْ مَّعَکُمْ فَذٰلِیْہِ الَّذِیْنَ اَسْنَوَسَ الْفٰی فِی قُلُوْبِہِمْ اَلَا فِیْ کَذٰلِکَ نَاصِرٌ لِّمَنْ اَتٰہُ الْاِحْقَاقُ  
 وَاٰخِرُ بَیٰۤاٰہِہُمْ کُلِّ بَنَیْۤآءٍ پَسِ پیغمبر صلی الله علیه و سلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و مندرمود  
 زشت باد رویهائی که شمار است و خدای تعالی جل و علا بادی نصرت داد و آن خاک را در چشمهای کافران اندر افکند و مشرکان  
 روی بازگردانیدند بر محبت و فرشتگان ہمیز و ندیخی هر فرشته حربه بر کافری که زوی از فرق تا ماضی پای او می بریدی و می افکند  
 و می طپیدی و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتند بسیار کس بود که با شمشیر آتشک ایشان می کردیم تا مابوی رسیدیم ایشان  
 می افتادند و می طپیدند و ما شستیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود که تَقٰلُوْہُمْ وَلٰکِنْ اللّٰہُ قَتَلَهُمْ وَنَاۤءِیۡتَ  
 اِذْ فُتِنْتَ وَلٰکِنْ اللّٰہُ سَرَّحٰی وَیُطٰی الْوٰفِیْنَ مِنْہٗ بِالْاَحْسَنِ اَعِنِیْ بِاِیْمٰہِہٖ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ بگوی ایشان را نه شما  
 کشیدید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک نه تواند اخی و چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب انداخت  
 مشرکان را بر زمین کشته بود و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاد و بودند و می کشتند و اسیر می کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 ایشان را از بنی نجر بیتیان فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم شمشیر آهچتہ در دست داشت و از پس ایشان  
 حتی مگر نیست و تیغ را می جنبانید و می گفت قوله تعالی سَیُفَہُزِمُ الْجَحُّ وِیُوْکُوْنُ الذِّبْرُکِلَ السَّاعَۃِ مُوْجِدْہُمْ وَا  
 السَّاعَۃِ اِذْ ہِیْ وَاَصَوْرٌ و در سر عرشین بنماز ایتاد و شکر نعمت و نصرت می کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله  
 تعالی علیہم اجمعین از پای عرش و در ترشد تا کسی حوالی پیغمبر صلی الله علیه و سلم نگردد و در سر عرشین بنماز ایتاد و بود











و عبد الله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشان را بجان امان بخوابانید و آن حضرت صلی الله علیه و آله ایشان را با خود بخوابانید و آن  
 بیرون روند ایشان هفتصد تن بودند و بشام رفتند پس خوار شده و اموال ایشان را غنیمت کردند و حصار ایشان را در آن کژ  
 فصل در میان غراسی سوزانید چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از غراسی بدر بازگشت و قمرش بهر بیت فرستاد  
 و ابو سفیان را یکسپهر کشته شده بود که نام او خطبه بود و پسرش اسپر شد و بدو نام او عمر و بود و ابو سفیان سوگند خورد  
 که نیا را هم تا با حق و ششون بمیدیدم و در اول ذیقعد از کعبه بیرون آمد و با و بیست مردی بنی النضیر فرود آمد و ایشان جهودان  
 بودند و در بدر حصار داشتند و ایشان را همتری بود نام او سلام بن مشکم و ابو سفیان و دوستان بودند و بنجاه مرد و ابو سفیان  
 از خود جدا کرد و خود در آن حی فرود آمد و آن بنجاه سوار را فرمود که بروند و هر کس را که از مدینه دریا نبرد بکشند و اسیر کنند تا سوگند او است  
 شود و ایشان بدر مدینه آمدند و وقت سپیده دم و بجهله که دور از شهر بود آنجا گشتند تا بیایند و از آنجا که نام عبد  
 بن عمر و با چند مرد دیگر که میکردند ایشان را خانه چند بود و در آن کردند و بسوختند و همان ساعت با گشتند و خبر برین آوردند و در آنجا  
 صلی الله علیه و آله و سلم هم در میان بر شست و با و بیست سوار را حق فرمود و ابو سفیان چون خبر آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم  
 بشنید بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از پی او افتاد و ابو سفیان و قمرش که میگریختند با بنای سولتی در راه می افتادند  
 از بهر سببایی و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم آن انبا نهارجی گریختند و باز میگریختند فصل در روز که غراسی  
 ذات الامر و کشتن کعب بن اشرف خبر آوردند بنزد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم که جماعتی از مسلم و عطفان او  
 میخواستند که ششون بمیدیدم و از مدینه تا آنجا چرخه را بود و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم اول ماه صفر بر ایشان تاخت کرد  
 و ایشان بگریختند و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر ایشان ترسید و کسی را نیافت باز آمد و در راه جمیع الاول حضرت پیغامبر  
 صلی الله علیه و آله و سلم و خرد و گیکه که ام کلثوم رضی الله عنه نام داشت بنی عثمان بن عفان رضی الله عنه و او دختر و گیکه آن حضرت  
 صلی الله علیه و آله و سلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بنی امیه المومنین عثمان رضی الله عنه و او بود و وفات کرده بود و چنانچه  
 عثمان رضی الله عنه بدو دختر و اما آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم شهر بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را فوی النورین میخوانند  
 و بعد از آن کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بواسطه آن که بان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بی ادبی می کرد و آنحضرت  
 علیه التحیه و السلام را بچو کرد و بود و او در بنی النضیر می بود و روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در میان اصحاب  
 رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنه سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود  
 که برو و کعب را بکش و خبری از انصار که نام محمد بن مسلم بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم بین ما  
 صلی الله علیه و آله و سلم را و عا که پس ای گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مردگان باید تا او را تقبیل آریم و مرد و گیکه بود  
 از انصار که نام او را بود و یا محمد بن مسلم دوست بود با کعب بن اشرف همیشه بود و هر گاه که برین مدعی خانه او فرود می  
 روی را دوست داشتی و بریدی آیین بودی پس محمد بن مسلم سپیدی آورد و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم



بجسار آمدند و عبداللہ بن انیس یاران را وزیر جسار بنیان کرد و گفت من میروم که جلیتی کنم باشد که بجسار اندر شوم  
 و بر جسار نشست و دستار بر زمین افکند همچون کسیکه بول کند و بران پنداشتند که او از مردمان جسار است و او را با ملک  
 کرد و گفت اندر آسمی زود بخوابم که در جسار را بندهم عبداللہ برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در جسار انداخت و دریا  
 و روی نگرست و در اندرون جسار شد و در جایی نشست که در بان اورا نمی دید و این در بان هر شب در می جسار را در بسته  
 و کلید را با یکدیگر آویختی و پنهان کردی چون در بان کلید را برمی آویخت او صبر کرد تا مردان چرخها را بکشند عبداللہ بن انیس بام  
 و آن کلید را برداشت و در را بگشود و یاران را در جسار در آورد و شمشیر با بر کشیدند و بدو چرخه ابو رافع رفتند و او خسته بود و او را  
 بشمشیر زدند و زارش برخاست که بخروث عبداللہ شمشیر بالا برد که او را بکشت و او را گفت که اگر نفره زنی تقبل آرت چون از جبهه بیرون  
 زن بخروثی ایشان از جبهه بیرون دیدند عبداللہ نزد بان را نیافت که زیر آید تا دو ساقش شکست و ایشان از بیم آنکه آنجا نمانند  
 او را به پشت گرفتند و از جسار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار کرده است و نامردان چرخها را فروختند و پیش در بان آمد  
 و حال با رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم عرض داشتند شاید و با عبداللہ گفت بگستران و چون پامی دراز کرد و حضرت صلی اللہ  
 علیہ وسلم دست حق پرست در پایی شکست و او جالید درست شد برخاست و جودانی که در حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی اللہ  
 علیہ وسلم تبر سبزند **فصل در نوک واحد و کیفیت آن** چون از راه شوال هفت روز بگذشت و در غزای بدر ششگان را  
 چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیازیم تا ما و خود را از محرم صلی اللہ علیہ وسلم و اصحاب رضی اللہ عنہم نتوانیم بیهوده  
 اعراب نامه کردند و مدوخواستند و عکره بن ابوجہل علیہ اللعنه و صفوان بن امیہ منکره بودند و یکسال سپاه می کردند و او بپوشان  
 را منتر کش کردند و از مکه بیرون آمدند و میل که بت بزرگ ایشان بود برشته می نشاندند و زمان را با خود میاورند تا تلافی کار کشگان بدر  
 کنند و مردان را در جنگ حرص کردند و جابر بن مطعم که منتر را و در قریش بود و چشمش را در روز بدر کشته بودند و او را علام حبشی دایر  
 بود و با او گفت محمد صلی اللہ علیہ وسلم عمر را کشته است و او دو عم دارد حمزہ و عباس رضی اللہ عنہما و اگر یکی از ایشان را کشتی ترا از  
 کنم ترا خواسته بسیار بدیم و آن علام را وحشی نام بود پس ابو سفیان سپاه را گرد کرد و عرض اشکر و اوسته هزار مرد و جوی و لیل  
 با سلاح تمام و دوست اسب داشتند و باقی برشته این سوار بودند و به قصد زره پوش بودند و آهنگ مدینه کردند و فریاد  
 مدینه فرود آمدند و چون خبر پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آوردند مردان تبر سبزند و دانستند که مشرکان بکینه خواستن آمده اند  
 پس رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبداللہ بن ابی سلول منافق در آن  
 مجلس حاضر بود و گفت یا رسول اللہ صواب آنست که ما اینجا بشینیم و ایشان بدر شتر آیند و از جسار با ایشان جنگ کنیم و پیش  
 ازین کسی بدر مدینه نیامده است الا که مگوسا را بگرفته است و حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که دوش در خواب  
 چنان دیده ام که این شمشیر را برد و دست بر زبمی کردی و آن زره مدینه است بحسین اندر باشم و دروسی از جوانان  
 که در غزای بدر حاضر بودند گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم این را می صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



مشركان تحريك مي نمودند امير المؤمنين ابو بكر صديق رضی الله عنه جراحت داشتند و امير المؤمنين علی رضی الله عنه در صف پیش  
بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر و ملتبه بر سر داشت و شمشیرش شکست گشت  
و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم شکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم  
ذوالفقار خود را بوی داد پس علی بن ابیطالب رضی الله عنه ذوالفقار را بستید و جنگ اندر شد و آن روز حضرت رسالت  
صلی الله علیه و سلم فرمود که لا فتی الا علی و لا سفی الا ذو الفقار پس مشركان غلبه کردند و ابوسفیان مشركان را  
بر جنگ تحریک میکرد و زمان مشركان از کوه نبر میآمدند و دهنهای زدن و میزدند و معاویه پای می گرفت چون از هر دو جانب حرب  
اندر گرفتند بنده وحشی را طلب داشت و مجموع زرنیه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و کوش که این  
زرنیه را با شتر وحشی چون بحرب گاه شد حمزه رضی الله عنه را دید که با شتر کان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او میزد و او  
ز بار حمزه رضی الله عنه فرو شد حمزه آننگ وحشی که در و چون پاره راه میبرد سست شد و بنیاد وحشی بر سید و حربه را از وی کشید  
و ضربتی دیگر زد و حمزه رضی الله عنه را بکشت و نزد میزدند و آن زرنیه را از وی بستید و با شکر گاه شد و مصعب بن عمیر  
پیش رسول خدای صلی الله علیه و سلم ایستاده بود تیر بر وی رسید و کشته شد و علم آن حضرت صلی الله علیه و سلم بنیاد و غلبه  
بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگ بر سر مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم زد و از انجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش  
آن سرور علیه التحیه و السلام شکست و خون مبارکش بر محاسن مبارکش فرو ریخت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخون آلوده شدند  
و این ضرب که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشركان که نام او عبد الله بن قیس بود آن ملعون شمشیری بر پهلوی  
مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم راند و پاره برید و رسول خدای صلی الله علیه و سلم بنیاد و از گران آن دوزره که پوشیده  
بر نواخت خاستن و عبد الله بن قیس نیز داشت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بکشت و با ننگ بر آورد که محمی صلی الله علیه و سلم  
را کشت و هر کس از مسلمانان که این آواز شنید از دست و پای ایشان جان بر آید گویا که بزد و آن مردم که برگرد و پیغمبر صلی الله  
علیه و سلم ایستاده بودند همه بر آید و شازندگی از مسلمانان بسعد و قاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغمبر صلی الله  
علیه و سلم را بکشت گفت و چه جایی گفت و فلان جایگاه هر چند کافرت نیافت و می گفت که برادر را طلب کند و او را بکشد  
نیافت و در میان کشتگان نمی گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود و سعد بن ابی  
صلی الله علیه و سلم را شناخت که همچنان نشسته بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را پیغمبر خدای سعد بیاد و دست و پا  
آن حضرت صلی الله علیه و سلم را بوسه داد و درین بود که تیری بر چشمش افتاد و آمد و چشمش بر روی افتاد و پیش رسول خدا  
صلی الله علیه و سلم آمد بر سر مبارک آن چشم را بر جگر نهاد و با و بر آن و می چشم او درست شد و بهتر از آن شد که اول بود  
و فرمود که یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب می کنم تا او را بکشم فرمود که پیش من نشین و بنشینان  
از من باز و از سعد بن ابی وقاص و تیر از حبه فرو ریخت و بهتر که می انداخت کافری را می کشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم





[illegible]

برخواست و یاران را گفت من بجا میروم و میان آن خمرایان ایشان رفعت و از آنجا راه مدینه پیش گرفت و چون از خمرایستان بیرون  
 آمد مدعی را دید از بنی النضیر چون آن مرد بجهار اندر شد ایشان را با آشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتید سگ بی بر سر محمد  
 صلی الله علیه و سلم خواهم افکند گفت محمد صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آن حضرت صلی الله علیه و سلم حال او در مدینه  
 خواهند بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان برآمد ایشان بدست و پای بجز در گذشتند و اگر  
 شده است بیرون آمدند و با امیرومنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مرد می گوید که من محمد صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم  
 علی رضی الله عنه را عجب آمد برخواست و با یاران بدرینه آمدند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که  
 سنگی بر سر من زنند و مرا بکشند پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد قوله عز وجل یا ایها الذین آمنوا اذکروا  
 نعمة الله علیکم اذ هم قوم منکم ان یسقطوا الذکر ان یدلکم فکف ان یدلکم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم  
 محمد بن مسلم را بجا آورد و فرمود سوی بنی النضیر شوید ایشان را گوی که با من عهد کرده و شکستید و قصد من کردید من از عهد شما  
 بنیز ارم بخیر یزید و فرزندان و مال بگیرید و ازین زمین بروید و لا حرب را ساخته باشید حی بن اخطب گفت چنین کنیم و شما  
 رویم عبد الله ابی سلول ایشان را پیغام فرستاد که چرا ایقان محمد صلی الله علیه و سلم از خانه ان می روید از حرب او با که بگوید  
 که من باد و نه بارم و از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند نزد یک پیغامبر صلی الله علیه و سلم  
 که با از وطن خود می رویم چه خواهیم کرد پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم با پایا از بدرینه بیرون رفت و ابن مکتوم را  
 و بدرینه خلیفه ساخت و سرپا بهر گرد حصار بنی النضیر فرو نهادند ایشان و حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول منافق بفرمود  
 خود و نام نموده و آنحضرت صلی الله علیه و سلم باز در روز ایشان را حصار داد و خمرایان را می بردند بعد از آن بکوه بنی نضیر  
 صلی الله علیه و سلم از حصار فرو آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که زبان و کوه و کان خود بگیرید و بروید ایشان  
 و خواست و خواسته های خود کرد و هر که خدائی یک شتر خواسته بگیرد پس همچنان کرد و روانه های خود را ویران ساختند  
 و بعضی بنخیر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد و درین باب قوله تعالی فیه یؤتیکم  
 باید یکم و انکم المؤمنین و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت فصل و زوکر غزای ذات الرقاع  
 و چگونگی آن چون رسول الله صلی الله علیه و سلم از غزای بنی النضیر برپا داشت و در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد که اعراب  
 بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون رفت و عثمان بن  
 عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و همیشه روز برفت و بجای خود آمدند که آن را ذات الرقاع خوانند و خدا ایشان را  
 خونی و ترسی در دل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و در آن غزا بود که حضرت  
 رسالت صلی الله علیه و سلم نماز خون گذارد و الله اعلم فصل و زوکر غزای بدر موعده الشافی چون در روز غزای  
 آمد و بزمینان با رسول خدای صلی الله علیه و سلم گفت که در سال آینده همدین وقت به بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت

[illegible]





۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در بودی می بود بار میکروند و اول بطهارت کردن رفته بود و ایشان هومج را بر شتر نهادند و عایشه رضی الله عنها را گردن بکمر  
بود و از برج یمنی و در آنجا که دست در روی بشته بود و را کرده بود و چون یاقوتش آمد لطلب آن برفت چون باز آمد لشکر  
او متحیر ماند گفت اینجا بنشین که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمنزل رسد و مراند بنید کس از بی من خبر مستند و رسول خدا ص  
صلی الله علیه و سلم مروی را بشا که لشکر گماشته بود که نام و صفات آن بن معطل السکمی بود تا چون لشکر کوچ اگر کند کسی خبر  
که کرده باشد یا باز ماند و بود و او باز یاد چون روز شد و در لشکر گاهی گردید سفیدی چادری و چون نزدیک آمد عایشه رضی الله عنها  
بود و صفات آن دور را شتری نشاند و خود و ما شتر بدست گرفت و می راند و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمنزل عایشه  
رضی الله عنها راندید علی رضی الله عنه را از عقب او نفرستاد و چون ایشان رسید حال پیغمبر عایشه رضی الله عنها حال را  
بگفت علی رضی الله عنه سبکیا گردید و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را خبر کرد و عبد الله بن ابی سلول گفت عایشه رضی الله عنها  
معذرت است باین که کرده که صفوان از محضر صلی الله علیه و سلم چون تراست و هر کسی خبری می گفتند و مروی بود که از امر پاک  
صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح می گفتند و ابوبکر رضی الله عنه او را زیادت کردی و او گواهی دادی براست که من  
این حال سیدانم و زینب که زن زید بود همچنین گواهی براست و او حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند راست است  
و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم را این حکایت اندوه آمیز و چون بخانه رفتی بر عایشه رضی الله عنها  
دل گران داشته و شعی عایشه رضی الله عنها یا مادر مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود و هنوز خانه آبریز ساخته بود و او را  
سطح را پای در چادر برآورد و بر زمین افتاد و مسطح را و شحام داد و حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پس خود را چرا و شتام میدی  
که او از این بد راست گفت زیرا که ابوباحسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حق تو و صفوان چنین داد و حضرت  
عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت و یقین من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با او خویش گفت چنین خبری بشهر انداخته است  
و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزندی هر آن زن که شوهر را دوست دارد و او را از زنان هم شومی باشد بروی از این  
نهند و تو از این سخن غم مدار که خدای تعالی جل و علا مینماید و حضرت عایشه رضی الله عنها از این غم بیدار شد و حضرت را کتاب  
صلی الله علیه و سلم هر روزی آمدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشسته و با او اظهار حزن و اندوه نمودی و هیچ سخن غم نرود  
روزی حضرت عایشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه و سلم گفت یا رسول الله من چنین جایرم و مرا کسی نیست که خدمت  
کنم و استوری ده تا بخانه پدرم روم نامر اتیار داری کن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم غم نمود و تو به انی حضرت عایشه رضی الله عنها  
بهر ای کسیرک بخانه پدر رفت و عبد الله بن ابی سلول علیه السلیتی میگفت چون بست و بخت و زینب برآمد یک روز رسول خدا  
صلی الله علیه و سلم بمنبر رفت حمد و ثنای خدای عزوجل بگفت بعد از آن فرمود ای مردان کیست که برخاسته اند پیغمبر خدا  
صلی الله علیه و سلم ایست می نهند و من بر این خود خرابی و نیکوئی گمان نمیرم اسید بن حصین برخاست و گفت آنچه  
کس است که اگر از قبیلک اوس است او را من لبسم و اگر از قبیلک خزرج است تا هم اکنون سرش بر درم سعد بن ابی ذر خنجر



رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بکمر رود و چون سلاح برگرفت و با وی متعهد بود و وزیر برای آن سلاح برگرفت  
 که تا مکیان نگویند که بحرب گرد آمده است چون یکتلی راه برقتند امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله بجای میفرماید  
 که بسیار کس را از ایشان گفته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بدین نیت نرفت و سلاح تمام با و روند و بنقاد و شتر  
 و آتشند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز دیک که سید بن بجای گاهی که آن را وی طی خوانند مردمان که  
 همه با سلاح پیش آمدند و گفتند اگر بحرب کنی باید بحرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود تا خالد بن ولید  
 با ایشان رفت و عمره بن ابی جهل از یک بیرون آمد و خالد را بنیت کرد و چون بجدینه رسید نزد دیک که گفتند از وزیر نهاده  
 و لیکن نجف و هر چند که سعی کردند بر نجات مردمان گفتند یا رسول الله این شتر را چه شدن است فرمود که این شتر را بفرست  
 تعالی ما را سیدار و چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز سیداشت پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در حدیث فرمود  
 و آنجا آب نبود و چاهی بود خشک و این را با حضرت صلی الله علیه و سلم معروف و داشتند تیر خود را بدو که آن چاه فرو بردند  
 بر آید چون تیر را بدرون چاه فرو بردند و حال آب بر آمد و مردمان آب را نوشیدند و بسیار مری را بفرستادند و پیش پیغمبر  
 شتا بچه کار آمده اند رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمودند که ما بحرب گردانیم بلکه با کج کردن آمده ایم و در شتاب  
 که کسی را از حج کردن باز دارند این مرد برفت و بکلیان گفت که محمد صلی الله علیه و سلم بخندد و میگوید پس عروه بن مسعود گفتی را  
 بفرستادند چون او باید پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید که نشسته بود و مردمان برگرداد و در آنوقت بود و پیغمبر بن شعبه  
 بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم ایستاده بود و تمشیری در دست گرفته بود و تمشیری در دل او افتاد و گفت  
 یا محمد صلی الله علیه و سلم مایه باقریش حربت یحیی و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد و نیز دیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم  
 پیغمبر بن شعبه بر دست او چنان زد که تمشیر از دستش بپایه و گفت تو چه کسی که بدست و زرد آن حضرت صلی الله علیه و سلم  
 بی او با سخن گوئی و این عروه بن مسعود مری بود و همان را بسیار دید و او را ازین عجب آید و ایشان پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 را تعظیم و تواضع می کردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما سیدانید که من با و است ای بسیار  
 دیده ام و بنجد است ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هر که با شما دروغ گفته ام و خیانت نموده ام گفتند  
 چنین است گفتند من هرگز چنین نگفتم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم که او را اندرین مهم با شما در میان قوم بدیش حرمت تعظیم که محمد صلی الله علیه و سلم  
 راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و ویش را باید گفتن که ما  
 برای ت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه پذیرفت و بکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود  
 با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه و سلم را گذاریم و هر  
 سید بشر صلی الله علیه و سلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بگفتند پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم بر خاست و فرمود  
 اکنون بر ما واجب است بحرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه و سلم بکلیا بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز





خوان بفرستد که ما را شاید آن حضرت صلی الله علیه و سلم از اطلب کرد و او را با یاران بدریدند و از رسول اعظم فصل و  
 تو گرامه فرستاد و آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بکمان روی زمین بعد از آن حضرت  
 رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه بکمان فرستاد و با دشمنان به طرف اول با کتبی بمقوس که ملک قطب بود فرستاد  
 و در آن مکتوب او چنین نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس ائنی رسول الله محمد بن عبد الله  
 ملک السموات و الارض و الا اله الا هو حی و قیوم یا ائنی رسول الله محمد بن عبد الله  
 اسلام من عن ابی الله تعالی یوم القیمة فذلک الهیة و ان کتبنا لربنا فی آئین السالة پس رسولان بفرستاد و بفرستاد  
 مقوس ملک قطب نامه بخواند و عظیم رسول آنحضرت صلی الله علیه و سلم نمود و جواب بنویس و بفرستاد و چهار کنیز قبطی بطریق بدرید  
 آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود آن حضرت علیه الصلوٰة و السلام در مسکن  
 ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه و سلم و خواهر او شیمین بود که او را یحسان بن ثابت شاعر حبشیه آنکه  
 شام و ملک یاسمه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگردیدند و جواب نامه که دزد و کینه او ملک از ناتوانی بدیدند و  
 رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمودند که این مالک را از ایشان بستانند و با امت من و همسر  
 اما ملک نجاشی ملک حبشه حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم عمر و بن امیه ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و دو مکتوبی نوشت  
 که بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بسوی نجاشی ملک حبشه نوشته می شود و محمد را ملک قدوس سلام  
 و مومن و مبین اوست بیگویم و گویا می میرد که عیسی بن مریم روح الله و کلام او است که اتفاق بریم عذر را طیب کرد و با عیسی علیه السلام  
 آتساق شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری سمانی و من رسول خدا یم و سلام بر اهل بدایت با و  
 و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله علیه الصلوٰة و السلام از نجاشی نوشته می شود ای نجاشی  
 خدای صلی الله علیه و سلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت با سلام کرد و بر تو باد الهی  
 مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام کبیره موسی از ان پاد  
 نیست و آنچه باز فرستادند نشناختیم و بدست ابن عمر تو مسلمان شدیم و پس خود را نیز و شما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم و گویا  
 میریم که هر چه تو می فرمائی همه حق است و السلام علیک و رحمة الله و برکاته و در یسای بسیار آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد  
 اما هر ملک و م چون نامه پیغمبر صلی الله علیه و سلم با و رسید بخواند و مسلمان شد و جواب بنویس و او رسول آن حضرت صلی الله  
 علیه و سلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم که او را ملک پرویز میخواندند چون نامه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم  
 بخواند نامه را بدید و بر روی فرستاده آنحضرت صلی الله علیه و سلم انداخت و گفت او بنده و پرست منست و او را  
 چه یار است که بمن نامه چنین فرستد در کسری نامه که دو باز از آن ملک یمن که از قبل پرویز آنجا حاکم بود بونی نامه فرستاد  
 که این مرد که در جازیرون آمده است و دعوی پیغمبری می کند و وطن را بفرست تا او را بسوی من از زندان بر کارا و بنگر

[illegible]

فرمود که از جانب بنی امیه چون علی رضی الله عنه میآمد فرمود چشم از زمین باور و رسیدنی بحال چشمش فروتن شد و لوا را باور داد  
و بنی امیه فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد و از دست میبرد و بنی امیه امیر المومنین علی رضی الله عنه زنده کرد و سرش  
از دستش و زندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست و راز کرد و حلقه در خیمه گرفت و بر کند و وسیع خود ساخت  
و جنگ می کرد و چون آن در را بنیاد داشت و معاویة از یاران بر نشاند آن در را نشاندند از جای بنیامین و حصار را بستند  
و کلاه بنی امیه را گرفت و اسمی کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و زنی بود و نامش صفیه دختر بنی امیه  
و از بنی النضر بود و زن کلاه بنی امیه بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه را بدست بلال رضی الله عنه نزد  
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون صفیه را بدید خوش آمدش و او را مبارک فرمود  
پرسه روی انداخت و در لپشت مبارکش بنشانید و مردمان دانستند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بنیامیه خود قبول  
فرموده است و حصار ششم و هفتم ماند و شب در آمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن و حصار دیگر را گرفت و رسول خدا  
صلی الله علیه و سلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را زن کرد و مردمان  
غزو غنیمت بسیار یافتند فصل در ذکر غزای فک و قصه آن و هم همان هفت با مردان فک صلح کرد و فک  
برابر خیمه بود و مردان یهودان بودند و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فک شدند زنی بود که نامش زینب بنت حارثه  
بود زن سلام بن مشکم و از یهودان بنی النضر بود و این زن برده بریان کرده و بنیامیه را کوه ساخته بنیامیه صلی الله علیه و سلم آورد  
و آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن کوه نشاند و دست راستی پس دست چپ را بر سر او گذاشت و فرمود که از این کوه است و بنیامیه  
مبارک بر دبره بریان بریان فصیح و کلام صریح با حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت صراحتی که زهر آلوده ام پس  
آن لقمه را از دمان بیرون آورد و بنیاد داشت و بنیامیه بریان بنیامیه رضی الله عنه از انصار بود و طاهر حضرت رسالت پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم بود و آن لقمه را بدین نهاد و فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن زن را فرمود و چنان  
کردی گفت خراشتم که تحقیقی بدانم که تو پیغمبر یا نبی اگر پیغمبر ترا خبر کنند و آنا از تو باز پرسیم و آن زن در حال مسلمان  
و او را چیزی نگفت فصل در ذکر غزای واوی القصری و آن واوی القصری حصار می بود و بنیامیه و بنیامیه  
صلی الله علیه و آله و سلم از فک باز برداشت و بنیامیه ایشان را حصار داد و پس ایشان را بنیامیه کردند  
و حصار بیرون آمد پس حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بدین مکنه  
بارگشت و الله سبحانه و تعالی اعظم فصل در ذکر غزای عمرة القضا می الموحود و چون موحود در سید موحود  
صلی الله علیه و آله و سلم بکه رفت و هر کس که مسلمان بود و با حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بودند و قریش ایشان را  
راه دادند و خود بر سر کوه ها نشستند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر اشتیاق شسته بود و عبد الله بن رواحه هم  
شتر را گرفته بود و بکه در آمد و قریش در کوه ها نشسته بودند و مسلمانان می گفتند که آن حضرت صلی الله علیه و سلم

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian manuscripts. The text is written in black ink on aged paper.

تاریخ طبری جدید  
 مسلمانان شدیم که از قصد خلافت پشیمان شدیم که خلافت تو کرد و تو قوم قریش بد شکستند عذرت چه کار طلبش ۴ خدا را با تو  
 نصرت ده این بندگان پنجشای بر جمع در مانگان در رسول امین تو بر منیر بدست لیسان مگردان اسیر که انشا  
 اگر مکی اری کنند به چاه اهل اسلام خواری کنند و پیش از آن که آن مرد باید جریلی علیه السلام باید و حضرت رسالت  
 پیامی صلی الله علیه و آله و سلم را از آن کاگاه کرد و گفت که خدا تعالی میفرماید که بگو شو بکارزار کردن که خدای غفور رحیم  
 ترا نصرت دهد و بر ایشان ظفر بانی و چون عمر بن سالم انحرای بیاید و پیغمبر علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که قریش با بنی نضیر  
 چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابو سفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم شو و ازین خطا  
 که کرده ایم عذر خواه و مرتب بغیرای و خدای غفور رحیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را آگاه کرد که ابو سفیان بدین کاری آید و چون  
 ابو سفیان بدین آه جائی نداشت که فرود آید بنحایت و دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود آمد و چون  
 بانجام شد بستر می بود از آن حضرت رسالت پیامی صلی الله علیه و آله و سلم از او ایم و خواست که بر آن بستر نشیند و قریش  
 آن بستر را از زیر پای او کشید و نگذاشت که بر آن بستر نشیند ابو سفیان گفت اسی و دختر حمز را بر آن بستر نشیند  
 و دخترش گفت اینجا پاکان است و تو مشرک و پلیدی ترا نشاندید برین بستر نشستن پس ابو سفیان از خانه و دخترش بیرون  
 آمد و بنحایت ابو بکر رضی الله عنه شد و با او این سخن گفت که از این چنین بی ادبی ظاه شده است و من آمدم ام بدین کار مرا  
 پیش محمد صلی الله علیه و سلم برو و از وی عذر خواه و دیگر باره عذر نازد کن و در مدت مهلت بشیر حضرت ابو بکر صدیق  
 رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پیامی صلی الله علیه و آله و سلم ازین کار آزاده است و خود تنها سوئی او شو و این را از او  
 و خواهد تا او چه فرماید پس ابو سفیان بفرمودن خطاب رضی الله عنه شد و این حال را با عمر رضی الله عنه گفت حضرت عمر  
 رضی الله عنه فرمود و الله که اگر تو نستی از هر چه پای می ساختی و با شما جنگ کردی ابو سفیان بنحایت می بن ابی طالب  
 رضی الله عنه شد و او در خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه گفت علی مرتضی رضی الله عنه  
 فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانم گفتن ابو سفیان نبوسید می ناگشت و بگام باز آمد و رسول الله صلی الله  
 علیه و سلم تا کار سازای جهاد کنند و نه فرمود که بگو اسم سوئی خدایم شد و از احیای عرب مرده است پس پیغمبر صلی الله علیه و  
 آله و سلم بیرون آمد و در یک منزل دینینه سپاه را عرض کرد و ده هزار مرد بود و ده هزار مرد و ده هزار مرد و ده هزار مرد و ده هزار مرد  
 و ابو بریم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود و هیچکس را نگذازد که از پیش برود و خبر بگوید که با منم که فرود آمد که آنرا و احوال  
 که میدوید بن ورقا و ابو سفیان از مکه بیرون آمده بودند خبر گیری و شب آنجا رسیدند و حضرت رسالت پیامی صلی الله  
 علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را دیدند متحیر شدند بدین  
 بن ورقا گفت ایها چه کنند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابو سفیان گفت اعراب چندین نباشند و محمد صلی الله  
 علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه برانشته پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوار شد

و در این کتاب که از کتب معتبره است و در آن  
 مذکور است که هرگاه کسی بخواهد که در این  
 علم وارد شود باید که ابتدا با کمال اعتنا  
 به این کتاب توجه کند و بعد از آنکه  
 فهمیده باشد که این علم چیست و چه  
 فایده ای دارد و چگونه باید که در آن  
 وارد شود و بعد از آنکه اینها را بداند  
 باید که با کمال جدیت و کوشش در این  
 علم وارد شود و تا آنکه به کمال  
 رسیدن نرسد نباید که دست بردارد  
 به هیچ چیز دیگر و باید که تمام وقت  
 خود را صرف این علم کند و تا آنکه  
 به کمال رسیدن نرسد نباید که دست  
 بردارد به هیچ چیز دیگر و باید که  
 تمام وقت خود را صرف این علم کند





[illegible]

و هر مردی از ستمان بست و سی شتر کشید و بوزن مالک بن عوف بگرفت و بسوی طائف شد و این انجا هم  
بنی ثقیف بودند و چهار ایشان اندر شدند و در پیرا بگشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند ثقیف شد که مردان را حسن  
خدا می تعالی عزوجل کس ندانست و شش هزار زن و کودک و اسیر کرده بودند و بیاوردند و حضرت رسالت پیامی مصلی اند  
علیه و سلم فرامست که ثقیف را قسم کند خبر آید که مالک بن عوف بچهار طائف اندر شد و بجمع ثقیف و چهار زن پرور  
گرداند و حضرت پیام مصلی اندر علیه و سلم سپاه برگرفته بمنزل فرمود و آمدند و یک آرد فصل و روزی که شترهای  
طائف و صفات چگونگی آن پس حضرت پیغمبر صلی اندر علیه و سلم روز دیگران گرفت و زوی بطایف نهاد و چون  
بطایف رسیدند ایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلع را استوار کرده بودند پس پیغامبر صلی اندر علیه و سلم مرد چهار  
تشت و جنگی می کرد و در حصار را نمی توانست کشاوند و چون حصار را نتوانست فتح کردن فرمود آن را بر چهار  
ایشان را ویران کردن و دیوار را بنیداختن و در چهار باب درین و چون ازین است و بجز در بجزشت رسول خدا صلی اندر  
علیه و سلم مردی که صدیق رضی اندر عنه را فرمود من بدین خوابی دیدم که در قریه ای که بیاوردی و پیش من نهادی  
و غری بیایدی چند خبری بگردی و متعارفان قریه زوی ابو بکر صدیق رضی اندر عنه گفت یا رسول الله بیانا که با ما  
حصار کشیده نشود و پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمود این خبر بخاطر می آید و با ما را مشورت کرد و روز دیگر طائف باز  
و ایشان را همچنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از انجا بجای آن باز آوردند انجا که ثقیفها بودند و این ثقیف و هوازن مالک  
بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست پیغمبر صلی اندر علیه و سلم اندر آمدند و ایشان را بایران خود مست  
ماهیه پیش می رویم و مسلمان شویم و گرو می بایزند و مسلمان شدند و پیغمبر صلی اندر علیه و سلم ایشان را فرمودند که  
چه میخواهید ایشان خواسته و زنان و فرزندان خود را نزد استند حضرت رسالت پیام مصلی اندر علیه و سلم فرمود و هر چه  
از زنان و فرزندان شما که نصیب من اند من بجز از شما بخشیدم و فردا چون نماز بجا آید و بگذارم پیش شما تا آن چنین سخن گویم  
روز دیگر چون نماز بجا آید و بگذار و آنحضرت صلی اندر علیه و سلم پشت منبر را باز داد و مردان ثقیف و هوازن  
و سبب برخواستند و خواستند که پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمود این همه مردان نیست مسلمانان راست آنچه نصیب  
من و خوشایان من بود انهار انشا بخشیدم پس مسلمانان گفتند یا نبی خدا گفت آنحضرت صلی اندر علیه و سلم همه را  
بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را آزاد کرد و بعضی از ایشانان گفتند یا رسول الله مالک بن عوف پیش تو  
نیارد و این با وجود این همه خبری ادبی که از وی صادر شد راست پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمودند که اگر مالک بن  
عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواسته های او را بوی باز دهم و صد شتر و دیگر بوی بخشم و چون سخن پیغمبر  
صلی اندر علیه و سلم را مالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمد و رسول خدا صلی اندر علیه و سلم را بجا  
در یافت و مسلمان شد و زن و فرزندان و احوال او را با باز داد و صد شتر و دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امیر گردانید

[illegible]

و نویسن چنانی که بارون موسی علیه السلام را بود و چون این منزل بمنزل و دیگر رفتند امیر المؤمنین عقی نقی الله علیه را  
باز بهرینه فرستاد و بهر منزلی که فرود آمد آب یافتند خدای تعالی جل و علا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد که بهر  
برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمدند اشتران را بگیا ه خوردن پرورد و شتر غنیمت صلی الله علیه و سلم گم شد  
همی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه و سلم و پیغمبر است سیدان که اشترش گم است پس پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم گفتند که منافقان چنین می گویند فرمود که حق سبحانه و تعالی جل و علا و انما است تا وی مرا گاو نواز  
من پنج تخم نگویم و در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگاهی داد که شتر شما در غایان وادیست و مهارش بهر خشی انداخته  
بروید و او را بیاید بفرستد و بیاید و روز و همچنان بود که آن مرد و صلی الله علیه و سلم فرموده بود و چون حضرت پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم به تنبک رسید تنبک شری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاهی نداشت  
نایمده بودند و متنبک عروه بن روی بود و خواسته بسیار داشته این بشمار داشت بیاید و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
صلح کرد و جزیه پذیرفت و در آن حوالی ملکی بود از اعراب بنی کندی ترسایان بود و نام او الیه بن عبد الملک بود و پیغمبر صلی الله  
علیه و سلم خالد بن ولید را با سپاه آنجا فرستاد و فرمود که او را در شکایایی که او شکایا دوست است خالد چون بهر  
آن حصار رسید شبها هتایب بود و اکید در حصار بود پس خالد و پس حصار پنهان شد تا گاو گاو آن گوی و از آن  
و پنجران بود حصار بکشتند و بیدار شد و بفرمود تا مگر آب او را زین کرد و مرد جان شب بکشت و با تهنه من از حصار  
بیرون آمد از اهل بیت خود و قبا بپوشیده بود که هیچکس مثل آن ندیده بود و خالد بن ولید او را گرفت و بسوی حضرت  
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آورد و مردمان بقبا آمدی گریستند زیرا که هرگز چنین قبا ندیده بودند پس او پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و سپاهی خویش باز شد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم باج کسی حرب نکرد  
و بازگشت و چون بمنزل نخستین باز آمد چشمه بود که آنجا که می خوردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود که پس اول  
آن چشمه رسد باید که دست بر آن آب نهد و آب را بخنداند تا من زایم منافقان برقتند و از آن آب بر کرقان و چون  
رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرزند آب نیافت دانست که منافقان رفته اند و آب برگرفته اند فرود آمد و  
دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چنان آب آن چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و بهرینه باز آمدند و منافقان  
فرستی ساخته بودند تا خود آنجا گردانند بهانه بنمایند و در آنجا نشینند و تبریر بکنند و دروغها بگویند و باید که با پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم گفتند یا رسول الله فرستی بساختیم تا آنجا نماز کنند و عیقان و آن کسانیکه بزرگ توانا اند  
و یاد رشبهای باران آنجا نماز گیریم و شما آنجا نماز گذارید پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد و قول عز وجل  
وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَأَمَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا فَإِنَّ لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا  
الایه پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم خدایا باران را بخواند و فرمود بروید و آن سجد را ویران کنید و همه حیرت و استعجاب









۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

که دعوی نبوت می کند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون این خبر بشنید اندوه اندیش و مردمان بکار اسود بن عیسی و طلحه سرور  
و این اسود بن عیسی مروی شعبه بود و بسبب شمی حیلها که روی که مردم را از ان شکفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود و طلحه  
نیز من تازیان بیرون آمد و مجموع بنی اسد از وین بر کشند و طلحه بانی و شرف قوت گرفت و سپاه گرد کرد و تازیان آمد و نامه کرد  
و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بر او را خود را فرستاد و فرمود اگر خواهی نیمه از زمین تازیان را بمن ده  
تا صلح کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آن بیماری نامه با کردیم بدان ملکان و گان حمیری که  
مدد مسلمانان کنند و او را بکشند که در فوج گوشت پس همه گرد آمدند و اسود را بکشند و خیر بنده حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله  
آله و سلم فرستاد و شد و از ان بیماری بیرون آمد و عصا بر چینه مبارک بسته بود و از دور میساید و خطبه کرد و بعد از آن  
جل و عطار اشکر کرد و فصل اسود و فرمود آن دود یکر مسلم و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد و زمان را جمع کرد و دستور  
خواست که سن درین بیماری بخانه عائشه صدیقہ رضی الله عنها و عن ایها باشد با شرم عازت دادند و خانه حضرت عائشه رضی الله  
عنها آمد و بر لبه تخت و تپ محرق کرد چون هنگام نماز شد عائشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان گرد آمده اند چشم میدار  
که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابو بکر رضی الله عنه را بگویی تا بجای من امامت کنند صدیقہ رضی الله عنها  
گفت یا رسول الله ابو بکر رضی الله عنه مرد تنگ و گسست چون بجای تو ایستد خوشتر از تو است و نگار داشتند و گریستن  
آیدش کس دیگر را فیضی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تاسه بار فرمود که ابو بکر رضی الله عنه را بگویی تا ابو بکر  
نماز گذارد و صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت می کرد و دیگر وزان حضرت صلی الله  
صلی الله علیه و آله و سلم را جاری او سبکت بود و نیاز با بد و بیرون آمد و حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه  
امامت میکرد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نهاد  
و مردم تسبیح کردند ابو بکر صدیق رضی الله عنه نماز را بر سر برد و چنانکه ایستاد بود و باز آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
و سلم دست مبارک بر پشت صدیق اکبر رضی الله عنه نهاد و او را تحجاب باز برد و خود بر راست او ایستاد و توانست ایستاد  
بنشست و نماز گذارد و ابو بکر رضی الله عنه بر پیش او بر پای نماز کرد چون بخانه رفت بخت و چون دوسه روزی بود  
مویسه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان قبیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و فرمود درود  
بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانه عائشه رضی الله عنها باز آمد و فرمود تا از هفت خجک سیرا کشوده آب  
بران حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ریختند تا سبکت شود و امت را نصیحت کنیم همچنان کرد و در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله  
عصا بر لبه بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل و عطار احمد و شامی کرد و بر همه پیغمبران علیهم السلام  
گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد پس از ان فرمود یا ایها المسلمون مرا حق است و پیغمبران  
را از ان چاره نیست و از مرا که نه مرا محایا باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم مرا همان گوید

[illegible]

تتمای جویم و از ضرر و گزند مبرا است خود را از ضرر و گزند مبرا و ایشان را شفاعت بکنم این بگفت و یاران بیرون شدند و سرگشته  
 خانگی کسی را که هوش از وی برد و چنانکه بر شکی زمان باشد و قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم  
 ریختند چون بهوش باز آمد فرمود این را که ریختند عباس و او را بخواند و گفت یا عجم چرا چنین کردی عباس رفیقه الله علیه و آله و سلم  
 من نکردم زمان گفتند یا رسول الله ما کردیم و دیگر رسیدیم که خشکی دماغ بر تو غالب شود و فرمود که خدا تعالی جل و علا مکنه که در وقت  
 زفتن من از هوش بیدارم و عباس با علی رضی الله عنهما گفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کارش از رویا رسیده است  
 و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب را میدارم و این نشانها این زمان در وی می بینم می پرسید و او از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
 علیه و آله و سلم سوال کن در کار غنیشی که خلافت بکدام گروه تواند بود و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا عجم و لم نمی شود که  
 درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب و دو شنبه و دوازدهم بیع الاول بود و سال یازدهم هجرت  
 پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میان شام و نهار سبزه شد و در حجره باز کرد و به بیرون نمی گریست و امیر المومنین ابوبکر  
 صدیق رضی الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم خوشتر است و مروان پسر ابی سفيان و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم  
 توانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها او را بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه و سلم ساکت گشت چون نفس  
 نمودن جان گرامی حق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود **وَأَنَّ إِلَهَ سِرَاجِ جَعُونَ** و علی رضی الله عنه بیرون رفت و  
 میگریست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مگری پس ابوبکر رضی الله عنه فرزند آمد و عمر رضی الله عنه درین کلمات بود  
 که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نموده است او نیز یک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی الله عنه را شنید  
 اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگریست و روی متبکیش بر روی مبارکش کشیده بود و ابوبکر رضی الله عنه روی  
 رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را باز کرد و پیشانی مطرش صلی الله علیه و آله و سلم را بوسید و بیرون آمد و عمر رضی الله عنه  
 را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت اسی عمر این سخن گوئی که خدا سی جل و علا محمدا صلی الله علیه و سلم را  
 و وفایت نمیدارد و آن موت که حق و بی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت اسی مروان هر کس که محمد صلی الله علیه و آله و سلم  
 را می پرستید و بجوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید بیست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد و فصل و نوزدهم  
 تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیه هم جمع بین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
 علیه و آله و سلم چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که **قُلْ لَّهِ الْإِسْلَامُ قَدْ خَلَتْ**  
**مِنْ قَبْلِ الرِّسَالِ إِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ لَآتِيَنَّكُمْ عَلَى أَعْيُنِكُمْ وَهُمْ يَنْقَلِبُونَ عَلَى أَعْقِبِهِمْ فَلَنْ**  
**يَنْصُرَ إِلَهُ سَيِّئَاتِهِمْ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ** پس مروان بداند که حضرت را  
 با علی الله علیه و آله و سلم بجوار حق تعالی جل و علا پیوسته است بگریستند و مسجد و مسجد از این بیت پر شدند و گریستند و را میگویند

را می کردند امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه



[illegible][illegible]

سورة الفاتحة

[illegible]

سید احمد علی

در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰
در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰



پنج طبری بعد از آنکه  
 که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که اگر کسی از من بیعت کند و من او را بکشد  
 بنشانیم و شما پیش او بیچنان باشید که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودید انصار گفتند که یا علی رضی الله عنه بیعت کنیم  
 که پیغمبر دوست عمر رضی الله عنه رسید که اختلاف در میان پیدا شود ابو بکر رضی الله عنه را گفت که تو دوست دراز کن با پیغمبر  
 کنیم که تو نیز از قریشی و من از ادری پس عمر رضی الله عنه دست ابو بکر رضی الله عنه را گرفت و بیعت کرد پس انصار این را  
 کردند آمدند و بیعت میکرد و در این خبر بجز این افتاد و خلافت روی با بنی نضیر و بدو بیعت می کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه  
 بعد از چهل روز بیعت کرد و ابو بکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از بیعت ماه بیعت کرد و آن روز چون شب رسید که  
 نماز بود از مهاجر و انصار الا که ابو بکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همچنان نماند بود و روز دیگر  
 و کسی بواسطه بیعت کردن بان سر و صلی الله علیه و آله وسلم نیز درخت روز دیگر عمر ابو بکر را رضی الله عنه بمسجد آورد و ابو بکر  
 رضی الله عنه بمنبر برآمد و عمر رضی الله عنه فرمود تا بیا پس ابو بکر رضی الله عنه حمد خدای تعالی جل و علا با گفت و در روز دیگر  
 صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیریم که خون ریختن و دواوری و فرقه کشیدن را  
 نباشد و من امر و یکی از شما ام و از من گاه بجا و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدایتان باشم شما مرا اطاعت  
 دارید و چون روی از آن بیایم مرا اطاعت ندارید و از منبر فرمود و آمد و بخانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شد تا او را بشوید  
 و پیروی نماز گذارند و دفن کنند و الله اعلم بالصواب فصل در وفات و دفن کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم  
 الله و سلم را چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سه روز مانده بود در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله  
 علیه و آله وسلم را بخاک دفن کردند و ابو بکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود این و بیعت  
 مرا بشوید پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقر و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین غسل آنحضرت صلی الله  
 علیه و آله وسلم مشغول شدند چهار نفر این پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیه و السلام پوشیده بود و اسامه آن را برد  
 و فضیل و قثم او را از پهلوی و دیگر سگروانیدند و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از پهلوی  
 ایستاده بودند و یکی گریه میکرد چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را شستند از سه جامه کفن کردند و سفید و یکی از پهلوی  
 و نمیدانستند که گوز آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم را کجا اختیاری کنند ابو بکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالتاب  
 صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود پیغمبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان آنان را بیرون رود پس آن پیر  
 برداشتند و همانجا گور کردند و آن حجره عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر لب گور نهادند و فوج فوج می آمدند  
 و بر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم نماز میکردند و یک شب و یک روز چنین بود پس شقر قطیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم  
 را بجا آورد و بگور انداختند زیر پهلوی آن سر و صلی الله علیه و آله وسلم و امیر المؤمنین علی و فضیل و قثم و شقر از پیغمبر  
 هر چهار گور فرو بردند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک را بر آن گورند و رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را روز



و هر سه را انداختند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان و او پس اسود و سخن گفتن ایشان بیدار شد  
و بر جای خواب نشست و شهر قه در را شناخت و خود را بروی انداخت و زن او و ریمان هر دو نقش نهاد و سرش بر پشت  
و پشتوی پشت همی کشید تا اگر نقش شکست و اسود بمرد و شهر قه و بیرون شد و سرش با خود برداشت و زن نیز با او  
بیرون رفت و سر او را سوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین نهان ایشان  
چون بامداد شد بیرون آمدند و مردان سر اسود را بدیدند و مسلمانان باز اندرین آشکارا شدند و مدت پادشاهی اسود و  
و عت و او سه ماه بود و الله تعالی اعلم فصل در ذکر سیاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوسه  
مکه یمن چون خبر اسود بتابعان او بر رسید همه بطلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی  
الله عنه بامردان مدینه و مسلمانان می گفت ساخته و آماده باشند و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که بر ما گرد  
مبادا که شبنجون بر تندی و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و زیرین العوام و طلحه بن عبد الله رضی الله عنهما هر یکی را سپاهی  
بر او و در وقت سپیده و هم بیرون آمدند و خود را بر اعرابان روز شمشیر انداختند و ایشان نهادند و چون آفتاب بر آید خلق بسیار از  
عرب کشته بودند و روی نه بر میت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بیدینه باز آمد و با مسلمانان عزیزی شد و سه گروه از بنی تمیم و  
صدقات نفرستادند بر دوست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را و مدینه حلیه کرد و او را  
گفت این سیاه که با تو در شام بود بدار نشان تا برسانید و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی الله  
علیه و آله و سلم گرد آمدند و گفتند یا ابوبکر رضی الله عنه که بن خولیس مشهور که از خواهی نفرستد ابوبکر رضی الله عنه خود رفت  
و بنو النضله شدند و در آنجا نعمان بن مقرن بود و دیگر از آنجا برگرفت و سیاه را تعقیب کرد و بر وقت و از اعراب پشوتان  
که از وی گرفته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرو آمده بودند که آن را ندیده خواندند و ابوبکر رضی الله عنه بیدار ایشان  
تا خلق کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه گرفتند و مردشاعرا با ایشان بود که نام او خطیب بن اوس بود و بوقت پیغمبر  
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و باز برگشته بود و عیادنا الله عن ذلك و با اعراب بحرب مسلمانان شدی و خود را  
گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را سیر کرد و از همه بادیه گرداگر و مدینه و در روزه راه از عربان پاک کرد و بیدینه باز آمد و یار  
امیر بیرون کرد و همه را معاش و از راق داد و بجهای عرب فرستاد و طلحه که گاه زده بود بر حدی اسدی بجای که او  
سمیرا گویند و چون اعراب بسیار بی روی گرد آمده بودند از آنجا برخاستند و پیشتر آمدند و بنویک مدینه نیارست آمدن ابوبکر  
رضی الله عنه سیاه نفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که متر شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه همه را  
برده کنید و نخستین نوامر خالد بن ولید را و او را با سپاهی ساخته سوی طلحه فرستاد و گفت یا او حرب کن و چون  
بهروازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطحاج رسید و دیگر نوامر عمره بن ابی جهل را و او با این سیاه ساخته سوی یکا  
رو بحرب سید که کذاب و دیگر نوامر ساجین رسید و او و گفت همین رو با معاوی بن جبل و یارانی که آنجا اند میزای کن و

*[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage. It appears to be a single column of handwritten script.]*

و با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحه بچ میرود و فرمود احمد بن محمد که خدای تعالی او را مسلمان داد و چون حج کرد و بکعبه نشست نماز  
 می بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود و چون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه  
 آمد و با وی صحبت کرد و به بنی اسد شد و بعد از آنکه خدای تعالی او را صلوات داد و در مدینه در میان عرب و حرب گردان  
 خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان چون خالد بن ولید کا طلیحه را از مدینه آورد و عمر بن خطاب با سلام و در آمدند و در مدینه  
 از جوانان و بنی سلیم و بنی عامر و بنیان بر سر مدینه می ماندند و چنان نبودند که خالد با ایشان حرب توانستی کردند و اگر چه  
 بودند و هر جانبی که بودند خالد رضی الله عنه به آنجا شسته بود و چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سیاه و فرستاد  
 و او را بیاوردند و اگر مسلمان باز آمدی را کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب و نام او علقمه بن علقمه بن علقمه بن  
 و بران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بکینه آمده بود و مسلمان و بچی خویش باز رفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم  
 بجای حق تعالی پیوست او مرتد شد و با طلیحه باز آمد و بچی خویش مرتد می پنهان داشت و آن حی او از خالد دور بود و به بنی  
 نزدیک بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی نفرستاد که نام او قتیله بن عمرو بود و او را بکینه و دیار و در وقت طلوعه را  
 طلب کردند و یافت زن و فرزندانش را بگرفت و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که اگر  
 چه گناه است اگر علقمه مرتد شده باشد احمد بن محمد که ما مسلمانیم و ما نمیدانیم که علقمه کجاست و درین شهر گرفتار و بکینه و چه  
 نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از مدینه باز گشتند و بچی خویش باز شد و علقمه بن  
 آمد و بسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابوبکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و باز او را بسوی خان  
 زن و فرزندان خویش فرستاد و همچنان پیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن ولید می آمد و بودند و هنوز  
 چشم می داشتند تا کار چگونه شود و وضع چه باشد و بهتر ایشان فروزه بن حبیره بود و پس خالد بن ولید رضی الله عنه  
 داشت که ایشان بسوی اسلام نمی گرانید و سپاه فرستاد و خلقی از ایشان اسیر کردند و فروزه را بیاوردند و ایشان  
 گفتند که ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که در مدینه بود و بکینه و هر  
 سوختی بود و بسوخت و هر کسی خواسته کسی ستمه بود و باز ستمه و کرد و بی را بنگازد و کرد و بی را بجا و فروخته و فرو  
 را بنزد ابوبکر رضی الله عنه آورد و او را فرمود که دو مسلمان شد و عرب اندر زنی بود از بنی عطفان نامش سلمی بود و تن  
 شده بود و با جماعتی از بنی عطفان و بدیهه شده بودند و هر کس که از سپاه طلیحه بهر میت شده بود و گرد آمدند و او همه را جره  
 بهمی داد و او سپاه بسیار گرد کرد و میگفت من با خالد حرب کنم پس خیر او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها بر کشید و در حرب  
 سخت کرد و سخت تر از حرب طلیحه و سلمی بر آشتی نشسته بودند از عاری و خلق بسیار گرد گردان آشتی داده بودند  
 خالد گفت تا آن آشتی را نیکند ایشان بهر میت نشوند و منادی باگ کرد که هر کس آن آشتی را نیکند او را صد شتر  
 سیخ موی بدیم و هیچکس بران آشتی توانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن آشتی کرد و مقدار صد تن را بکشت



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



و این ساجاه از موصول بود و زن نصیب بود و سخن بسج گفتی بیا تریکو و بکس بسج بنیاد پس نیامدی و از بسکه مردمان سخن از او فتنه  
شد و دعوی کردی که من مغیرم و از خدای آسمان بسوی من وحی آید و مردمان سخن او غره شدند و غشی از بنی نعلب بر  
گرویدند پس چون این خبر شنید که مغیر بنی نعلب علیه و آله و سلم وفات یافت اعراب مرتد شدند و خواست که سپاه گردانند و با  
بنی ولید رضی الله عنه حرب کنند برخاست و با چهارصد سوار از کحل و خزیره از ان کسان که بروی گردیده بودند بر روی  
و چون بعرب رسید خبر بخالد رضی الله عنه رسید و آن مردان که مسلمان شده بودند و گروهی با طراف هنوز مرتد شدند ساجاه  
پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه گردانند و از مردمان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان که گردانند  
بیشتر اند گفتند بنی نضبه ساجاه نامه کرد به بنو نضبه بامه رسول فرستاد و بدان ایشان و بنی خود عرض کرد و بنی دیگر  
از رسالی بود و برخی از مسلمانان چنین نامه نوشتی که من ساجاه رسول الله را می بخشد که چنانچه حضرت رسالت پناهی می آید  
علیه و آله و سلم پنج نفر فرمود و او می خوردن و زن را گردن و گوشت فک حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک بن نویره  
و همسر بنی نضبه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن و درین خویش بروی عرض کن ساجاه بدو نامه کرد و گفت پس گردید  
با ابو بکر رضی الله عنه حرب کنیم بنو نضبه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و میان بنی تمیم و بنی الزناب عداوت  
بود و مالک بن نویره با ایشان خویشی داشت و او را اجابت کرد و از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی نضبه شستی  
دید بنی بر یوچ را فرمود تا با ساجاه بیعت کردند و بدو دیگر و بدو بنو تمیم و بنی نضبه با سپاه بسیار بسوی ساجاه آمدند و محمد کرد  
بنو نضبه مخالف گفتند پس ساجاه را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الزناب کمتر از ساجاه گفت  
تا خدای عز و جل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای تعالی می گوید که اعدا و الکراب و استعدا للتهاب  
ثم اعتر و اعلی الزناب فلتیس و منهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت و بسوی بنی زباب بشد و ایشان بدو  
انگی بودند و لیکن از بنی نضبه یاری خواستند و ساجاه با سپاه بسیار و حرب سخت کردند و ساجاه بر ایشان غلبه کرد و کسان  
از ایشان را کشت و اسیر کرد و از ان قبیله با بنی تمیم بسیاری بدو دیگر و بدو چون عطاروی و حاجب بن زبارة و زرقا  
بن بدر و همه همسران بنی تمیم و بنی خزاره چون سپاه ساجاه بسیار شد آهنگ نیامه کرد و گفتی اگر مسیله با من یکی شود  
ما سپاه ابو بکر رضی الله عنه را غلبه کنیم و همه جهان بگیریم رفتند و آهنگ نیامه کردند و چهار نفر سوار با ساجاه گردانند  
و خبر بسیار شد و بر سپاه و سپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابو بکر حدیق رضی الله عنه بر رویامه بودند و همسری طلیل  
که چون خبر ساجاه شنیدند بدو رفتند که اینها از نیامه اند که مسیله را خوانده اند و ندانستند که مسیله از روی ترسد و در  
راه از ان دور تر شدند و ساجاه بدو بر نیامه شدند آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیله چهار هزار سوار از همسران سپاه  
ساجاه فرستاد و ساجاه را گفتند که کار آمده ساجاه گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم و خبر نوشنیدم باید تم با ابو  
یار باشم و هر دو با هم گردیم و ابو بکر رضی الله عنه جنگ کنیم و رسولان را باز فرستاد و چون رسولان باز آمدند و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

از بهر بنی قنبره که مارا با ایشان عداوتها بود پس پیش مسیله شد همه بنی قنبره با او شدند گفتند همه جهان بر ما خنجرید ما را زبانی  
و پشیمانی خورد و سباجه را گفتند تو که زبانی کن ما همه را تو با گرد و سباجه گفت مرا از بن حیدر و بن برید و سباجه خوش باز شوم و آنچه از سباجه  
خالد رضی الله عنه باید که خود را بر سباجه زنده و عرب را گفتند یا را با شما کار نیست نه سباجه جلدین ایشان ست از سباجه باز داشتند و او را بجای  
خویش باز بردند و این مردان سواران را بر دهن کردند بسوی ابو بکر رضی الله عنه و از خود عذر خواستند و خالد رضی الله عنه از آنها گفت که این  
کرد و او را با بنی مالک و بنی رلوح بجای بودند که نامش نطاح بود و مالک پشیمان شد از آن صلح که با سباجه کرده بود و تخمیر  
شد و کار خویش اندر ماند و خالد رضی الله عنه را با و نهاد و مالک دانست که با او پامی ندارد و مردمان را گرد و گرفت  
با او چه تدبیر کنیم گروهی گفتند حرب کنیم گروهی گفتند که حرب نکنیم مالک گفت تدبیر نیست که از اینجا غریمت بجائی دیگر کنیم خالد  
رضی الله عنه دانست که ما حرب نخواهیم کرد و گفتار و جنگ کردن خالد بن ولید رضی الله عنه و کشتن مالک  
بن نویره را چون مالک شنید که خالد رضی الله عنه نزد یک آمد پیش او آمد خالد رضی الله عنه با او حدیث کرد چون  
بحدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید مالک گفت آن مرد شما چنین گفتی سر خالد رضی الله عنه را خنجر اند  
و گفت ای سگ مرد با او دو مرد و تو خود مردی بر سرش ایستاده بودی که نام او ضار بن الازد و با خنجر شمشیر کشیده خالد  
رضی الله عنه گفت ده این سگ را ضار سر مالک بن نویره را بر دهن انداخت و گویند که خالد رضی الله عنه همه قوم او را  
کشت و مالک بن نویره را زنی بود که نیکوترین زمان آن زمانه بود خالد رضی الله عنه او را زن کرد و فرود کرد ابو قحافه  
با خالد رضی الله عنه گفت بسجی اندر آمد و گفت سر انفرستادی تا ترا خنجر آوردم که با ناک نماند شنیدم فرموده بداد و مردی  
مسلمان بود او را کشتی خالد رضی الله عنه گفت اگر گفتی شنیدم دیگر کسان گفتند شنیدیم و با ناک بر دوش ابو قحافه  
سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد رضی الله عنه نروم و باز بهرینه شد با ابو بکر گفت خالد رضی الله عنه ما مردی را با حق کشت و  
زن او را زنی بگرفت ابو بکر رضی الله عنه او را با ناک بر دوش ابو قحافه سوی عمر رضی الله عنه شد و این سخن با عمر رضی الله عنه  
گفت عمر نیز خاست و نزد ابو بکر رضی الله عنه شد و گفت خالد بن ولید شمشیر بر کشیده است بر مسلمانان و ابو قحافه  
گواهی می دهد که مالک مسلمان بود و من نیز گواهی میدهم که او را کشت و زن او را در عقد ازدواج خویش در آورد  
خالد را باز خنجر انداخت ابو بکر رضی الله عنه فرمود یا برادر عمر رضی الله عنه خالد شمشیر خداست و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
او را شمشیر خدا خوانده است و شمشیری که کافران را کشت را و را چگونه بدنام کنیم و از ابو قحافه پرسیدم که تا باز سوی خالد شد  
پس ابو قحافه باز سوی خالد رضی الله عنه شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر رضی الله عنه آمد و دعوی کرد و عمر رضی الله عنه  
عنه او را سوی ابو بکر رضی الله عنه برد و دعوی کرد و چون مالک ابو بکر رضی الله عنه نامه کرد و خالد گفت سپاه را با  
بازدار و اینجا با ما خصم سخن گوئی که تمیم این نویره آمده است و چون بر او رش و دعوی میکند خالد با پنج چاکر سپاه و ابو بکر  
رضی الله عنه را حاجی بلال رضی الله عنه کردی و مردمان را نزد او بار دادی و و دنیا را خالد بسوی بلال فرستاد و بطریق

*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style, likely from a manuscript related to the 'Risala' mentioned in the caption. The text is written in dark ink on aged paper.]*

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



بن خطاب رفته اند عده بهر وقتی خالد را بدگفتی باید و با صدقین اگر برضی الله عنه گفت که خدای را و مسلمانان را خیانت کرده  
و دشمنان را تو انکار کردی و امید به تاخیر و بیاپید و سپاه از تو و نیکو که خوشنشین را چه شده است و من همی گویم که او منافق است  
و او را باید خواران و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کار کرد و بدو نامه کرد و بخیانت تهمت کرد و او اندر نامه سخنان  
زشت نوشت خالد و آنست که اینها از عمر بن خطاب رضی الله عنه است فحاجه را گفت دختر خود را زنی بمن ده فحاجه گفت  
تو که بمن دختر مرا نتوانی که دهی گفت دختر مرا هزار درم کا بین است و خالد خشم آمد و گفت من هرگز زن نکرده ام کم بگویم  
این هزار درم کا بین و رسم من چنان است که کا بین از پیش منیدم فحاجه را این سخن بزرگ آمد و دختر را هزار درم کا بین داد  
و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز شست مکرده بود و مردمان لشکر می را دوست تنگ داشت چنانکه آن شب که خالد مکرده  
میگردید یا کس بود در آن لشکر می که نامان شناسند و مرد می بود و اندران لشکر شاعر که نامش زیاد بن عمرو بن العقیلی بود  
و از دوستان عمر بن خطاب رضی الله عنه بود و سه بیت شعر گفت و پیش عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت این ابیات را  
بر ابو بکر رضی الله عنه عرض کن و بروی خوان و آن ابیات اینست  
ابن امیر المؤمنین یا آله من ماصح کلب الله  
جسمه انما یضع الف الف الف کامل به سادات فرسان الحییرش جمانه کوا لا این خطاب اقول تعالئی به و قص  
ما حدیثکم لا را با علی پس عمر رضی الله عنه این ابیات نزد ابو بکر رضی الله عنه برد و همی از زیر خشم نگر که خالد به بیت المال  
مسلمانان همی چه کند و هرگز هیچ کس چنین نکرده است و ازین همی با کرد و هزار دو لیست تن و دین حرب کشته شده اند  
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند و از ان همه کمترین برادر من است و خون  
ایشان بگردن دست و اگر او با سپاه خود بر سر بودی و چون بود که بخم خود ریخت شسته و حرب کردی اولی بودی که لشکر  
نهیمت ناشتی او را باز باندن و خواسته با از وی طلب باید کرد و ابو بکر رضی الله عنه خشم گرفت و از جای بلند  
و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه پس فتی نرگست مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم و مسلمانان او شکند  
پس نامه کرد بخالد که از ان خون می چکیده و در نامه چنین گفت که ترا چندین فرخست است که چنین عروسی کنی و در بیت المال  
مسلمانان فساد کنی و خون هزار دو لیست مسلمانان پیش تو ریخته است و هنوز شک نشده است چون خالد آن نامه  
بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مردمان پیامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نمیکند و در این صلح شمارند  
نزد حلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بروید و بگریه شوید و حال خویش بروی عرض کنید از ایشان ده تن بزنند و سیصد  
ابو بکر صدیق رضی الله عنه شدند و این ده تن از همتان سپاه بودند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه شفاعت کرد و در عمر  
رضی الله عنه سخن کرد و ابو بکر رضی الله عنه اجابت کرد پس ابو بکر رضی الله عنه ایشان را گفت شمار و امید با چندین  
عقل و کفایت میلک شمارا چگونه فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسج و گفتی از خدای آمده است  
ابو بکر رضی الله عنه فرمود هیچ از ان سخنان او یاد دارد گفت یک سورتش این بود صریح صریح مکتوبین به اعلاک

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

و ششم شمشیر کشید و پایش را از زانو فیکند و حکم گفت این کیست گفت منم غنیمت بن المنذر حکم گفت چون مرا خسته کردی بکیا بری  
کارم تمام کن غنیمت گفت ترا ششم تا نزاری کمبری این بگفت و برفت و حکم باگ می کرد که ای مردمان منم حکم مرا بکشید تا  
ازین حرب بر سید و مجنون می بود تا بوقت با در آمد روی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر کشید و او را  
بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علاء بن الحضر می راه شهر را گرفت و هر کس که مرتد بود و یا مسلمان  
شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مردان هر کس که بگریختند انجا شدند با خواسته های علاء انگاه شد  
و با سپاه روی با ایشان نهاد چون ایشان شنیدند هر چه بر لب دریا کشتی بود انچه با ایشان با نیست برگرفتند و دیگران را  
بسوختند و بر ابر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردانش همه مرتد بودند پس کشتی اندر شستند و بدان شهر شدند و من  
نبشتند چون علاء بر لب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسب فرو انداخت و دو صوماخت و دو رکعت نماز بگزارد و در جنگ  
بر نهاد و دو عا کرد و گفت یارب تو بر آب قادی همچنانکه بر خاک و این خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را برین  
آب بگذران تا هر کس که بخدائی تو شک است او را یقین شود و بر اسب نشست و سپاه را بر ایشان انداخت و اسب را بر انداخت  
آنگاه همه سپاه اریس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو بگذشت و بفرمان خدای عزوجل و از دریا بگذشتند  
و چون آن مردمان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جاو اندند مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام شمشیر  
اندر نهادند و همی گفتند و غارت می کردند با ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر  
از انجا باز آمدند پس است و غنیمت با قسمت کردند و علاء با سپاه پیاد و نامه کرد و بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین  
و اینه المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان حرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین است خدا  
عزوجل کسی را گذاشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه  
بدین که امت شکر فرمود و نامه بفرستاد و او را بکویت بحران بداشت و او را مسخر گشت رضی الله عنه و الله  
اعلم با نصاب گفتار روزی که مردان و اهل روت که بعجم بودند و از سپاه سالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله عنه  
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرق بن نهریمه بود که او را بن برین مهره فرستاده بود و مهره بعجم نزدیک است  
و عمان بر لب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل انجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و چون  
خبر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را شنیدند همه مرتد شدند و ملک عمان که نامش خاض الجلبدی بود و  
با حکم ملک بود و هم ملک مهر بود و او مرتد شد و مردمان را با اسلام می خواند و هر کس که باز نمی آمد مسلمان میشد و سپاه  
بسیار داشت و مردی بود بعجم که نامش لقیط بن مالک بن الازوری بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و گاه  
پنجاه صحرایی صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند و از بن مرتد شدند تا که  
برین بهمانه با حافریب تواند که پادشاهی از وی باز ستاند و مردمان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر



آوردند که نام او حمزه بن عثمان بود و ابو بکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن الناص را نامه کرد که از اطراف سیاه فرست عثمان  
 سیاه فرستاد و ایشان را همیت کرد و حمزه دیگر بخت و بجز و همین آن مردمان که مرتد شدند و بودند و مرد  
 بحر آن ترسایان بودند و پیغامی خدای صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله  
 وفات یافت ایشان عهد شکستند و چون این سیاه بر طائف و نجد آمدند ایشان بطیخ بپوشیدند و با ابو بکر  
 علیه صلح کردند و زمین تهامه از آن مردان پاک شدند و آنچه بماند دیگر بختند و همین شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند  
 و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر اهل روستا که در همین بودند و مردمان همین مرتد شده بودند با سودین عیسی  
 در زمان رسول خدا صلی الله علیه و سلم و حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و سلم نامه کرده بود بکار داران ایشان  
 و مهاجرین جبل و قیس تا اسود و قریل آوردند و اسود را فیروز و قیس کشت و معاذ را برون آورد و مسلمانان باز آشکارا کشت  
 چنانچه از پیش گفته بود و چون خبر ابو بکر رضی الله عنه آمد کشت و نامه کرد و بقیه فیروز و امیری بن میر و را داد و قیس را اندو  
 آمد و باز مرتد شد و عمر بن معد کرب او را بخواند و با خویش باز کرد و قرار بر آن نهادند که هر چه اندران ناحیت کس است  
 از فیروز بران عجم بکشند و خود و زمین را بگیرد و عمر و خلیفه او با شریک به همین و قیس نتوانست مرتدی آشکارا کردن  
 حلیت کرد که نهان و او نیز را بکشند و او نیز فیروز را مهمانی بکشد نخست و او نیز آمد و او را بکشت و چشم می داشت که فیروز  
 نیز سیاه و او را بکشند و زمین بگیرد و فیروز آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشکوکه دادید را بکشند و  
 ترانه بخوانند کشت و تدبیر قیس تباها شد پس فیروز را ابو بکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و او نیز کشت  
 و از آن بازده امید که ابو بکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود و یکی از مهاجرین رضی الله عنهم امید بود که فرموده بودش که  
 همین شود و معاذ جبل و فیروز را دست قوی در مهاجرین گرفت بطائف و بر مردان برگزید و خالد بن اسید را با  
 کرد و امر مردان تهامه را کم کردند و روی همین نهادند و عکرمه را بخواند و همین آمدند و با قیس حرب کردند و عمر بن معد کرب  
 با او بود پس قیس کشته شد و عمر بن معد کرب اسیر شد و مهاجران را نیز ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و ابو بکر رضی الله عنه  
 او را گفت تا چند کردی ازین بدان و از آن بدین چند راه مرتد شوی عمر و گفت زیرا که شما مرا انکیو نمیدارید و پیغمبر صلی الله  
 علیه و آله و سلم امیری بنی زید مرا داد ابو بکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا و هم عمر بن معد کرب گفت من نیز مسلمان شدم  
 پس عمر و مسلمان گشت پس ابو بکر رضی الله تعالی عنه امیری قبایله و بعد و او و مهاجران عکرمه بن شد تا فیروز را دست  
 قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با امیری و مسلمانان آموختن و خود بصنعا بنشست و ابو بکر رضی الله  
 نامه کرد دیگر بختن اهل روستا بفتح همین ابو بکر رضی الله عنه جواب فرستاد که هر دو زمین حضرت الموت روند تا آنجا نیز مسلمان  
 آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو رفتند و بخت الموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود و بر صدقات و از  
 باز گرفته بودند و چون مهاجر باید دست زیاد قوی کشت و حرب او با بنی کنده کرده بود و متهر ایشان شعب بن قیس کنده



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



که در حیره و اوراد او بود و بجای نماند پس این شیئی زیر قلم او ننویسند بود و برخاست و بسوی ابو بکر رضی الله عنه آمد و مسلمان  
 شد پس بگفت مرا بگو سواد بر گمار تا هر چه بگشایم مرا بود و کار تو که عزم ضعیف شده است ابو بکر رضی الله عنه آن ولایت را  
 داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوفه بود چون ابو بکر رضی الله عنه دید که قشائی هیچ شمر نکشاد و سال نداد  
 خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه پیام خود را نامه او را گفت که یا قشائی یا رشتو و آهنگ در این کنیدی که خانه ملک  
 عجم است پس خالد رضی الله عنه از پیام بریفت و راهش بر لصره بود و بر باله و بر سواد چون بسواد عراق آمد را به خالد رضی الله عنه  
 آید و بر او دید آهنگ بدان و از ایشان صلح خواستند باینه خربت بندید و درین قرار کرد و قشائی با خالد رضی الله عنه باز  
 و اندر سواد علم فصل در زکریا فتح الحکیم چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن حبیب بن شیب  
 یاز شمره خالد رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی بپذیر خود گیر که با من مردان اند که هر  
 را دوست نراند از زندگانی ایاس گفت کنم و از دین قدم خود دست باز دارم ولیکن خبر بپذیریم و صند هزار درم بگو  
 و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه آهنگ سواد عراق کرد و در انجا دیه بود که ناشش کس بود و مسمی انجا بود  
 که ناشش خالد بن الولید بود و از عجم بود و با خالد رضی الله عنه حرب کرد و خالد رضی الله عنه او را شکست و آن دیه را غارت کرد  
 و اندر حیره و در بود و در سواد و ناشش عبدالمسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را بپذیرد چون  
 خالد رضی الله عنه او را بدید پرسید که از کجائی گفت از شت پدر گفت نه چنین همی گویم میگویم که از کجا آمده گفت از شت پدر  
 گفت نه چنین میگویم چه خبری اندر گفت بپایه گفت بر جری یاد و شعی اگر بر صلیح چنین قصدا چرا کرده چون بخود نباید او را بر جری  
 از خویشین باز دارم و فتح کنم و الله اعلم بالصواب فصل در زکریا فتح الحکیم و مدی با لیل بود و ناشش هر فرزند ملک عجم بود  
 شیر خواره بود پس این هر فرزند خالد رضی الله عنه باید و صفها بسیار است و نخستین هر فرزند او آیدر گفت که خالد بن الولید  
 است بگویند با بیرون آید خالد رضی الله عنه بیرون شد هر فرزند چندی خون کس بسیار بختن بسیار با با هم حرب کشیم اگر من  
 ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر تو بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هر فرزند قوی بود و خالد ضعیف  
 بود پس هر فرزند او گشت و خالد بن الولید سپاه شد پس خالد رضی الله عنه ضربتی بر او شش اما هر فرزند کار نکرد و هر فرزند خالد  
 زود در و شش کرد و خالد رضی الله عنه شمشیر بنگذد و بخت و هر فرزند را گرفت و بزرگین بکشید سپاه عجم جو شمشیر و با یکدیگر  
 حمله کردند پس قحطای نیز با خیل خویش حمله کردند و لشکر عجم را بر اند و خالد رضی الله عنه سر هر فرزند را برید و بیان شد که عجم اند  
 و ایشان نه بریت شدند و خالد رضی الله عنه بر سپاه شست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و قشائی بسیار بکشتند و دیر  
 کردند و با هر فرزندی آن را و دیگر روز سپاه برگرفت و با لیل شد و در انجا خواسته بسیار و بشمار یافتند و پنج یک بیرون کردند و بان  
 پیل و تاج هر فرزند یک ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته را فرستاد کرد و ابو بکر رضی الله عنه آن پیل را  
 گردیدند و گردانیده باز پیش خالد رضی الله عنه فرستاد و فصل در زکریا و واقعه در انجا را خالد بن الولید

تاریخ طبری



بمرو و خالد رضی الله عنه خون عراق را گرفت و بصره و سواد و آبهای روان دید و جایهای بای خوش چنانکه هرگز ندیده بود  
 همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بر فتحها و مردان را بر جفا و تحریص نمود و گفت اے  
 مسلمانان اگر خدای عز و جل این جهاد را فریضه نموده بودی بایست که با اهل عجم گردانی تا این جایها از ایشان بتیمی  
 و بامیری حتی تسبیح از ایشان پس بمرزاجیتی کارداران خود را نفرستاد و داد و عدل اندر میان خلایق بگسترانید و الله  
 فصل و رد کرد و اقصه کنیس و چکونکی آن و در لشکر قارن ترسایان بودند که از راه و از پایا و آمده بودند بسیار و از  
 اعراب بنی بکر و بنی عجل که بیار و آمده بودند در ترب مدار بسیار گشته شده بودند پس هر چه با هزار و خمیره و مصل و بیک  
 و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بیک عجم نام کردند که ماند بیعت تو ایم و ترایاری کنیم این بار سپاه فرست تا با او بایستیم  
 و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم شنید که این عرب مصل و با هزار و  
 خمیره با او بیعت کردند و شاکست و بدان وقت که اندر غور انبرستاد و از پس او سردی انبرستاد که نام او همیش بود  
 بود و با چهل هزار مرد و اندر غور ابرهمنج اید ایست حرب کردن و شکسته شد و چون بهمنج داد و شکسته شد و بجای بایستاد و از  
 کرد و بیک عجم و او را آگاه کرد و دستطلبان خواست تا چه فرماید و ملک با کسان خویش تدبیر می کرد و چون نامه ترسایان  
 بنی بکر و بنی عجل بیاوردند که از سپاه خواستند نامه کرد و بسیار مرد و با عرب بنی بکر و بنی عجل یا شو و با آنها حرب کنی چون  
 جاد و مرد و بر گوازی را با سپاه انبرستاد و که نامش جابان بود و این مرد و متقانی بود از سواد و بهمنج او را انبرستاد و خود  
 بدان این باز شد تا و از ران و ملک را به بنید و اندر کار خویش شرط کردند اندر سپاه سالاری و جابان را گفت این ترسایان  
 عرب را گرد کن و حرب کنی تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجائی فرو آمد که نامش لیس بود و آن دید بود و جابان  
 جابان و خمر خالده شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد لیکن سپاه سالاری را ایشان نیست و از ایشان  
 هیچکس از جای نجنبید و سویی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر ایشان تا خن کنیم پیش  
 او اند که بهمنج جاد و با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان پیوند پس خالد رضی الله عنه ناگاهان بایستید  
 مرد و بر ایشان تا خن کرد و جابان همین نشسته بود و بهمنج را چشم می داشت و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود  
 و چون چاشنگاه بود و بر خان نشسته بودند که لشکر خالد رضی الله عنه را بیدیدند و ایشان گفتند امر و خالد رضی الله عنه  
 عنه فرو آمد و همه بچرخ خوردن نشستند خالد رضی الله عنه بالشکر گفت و فرمایید و همچنین بر فراز حرب روید و گویند  
 خود که اگر خدای تعالی جل و علا امر را بایشان ظاهر و از ایشان چندان بکشم که خون اندرین روید و برین چار  
 که ایشان را را و نشسته پس صفت بر کشیدند و آن هنگام حرب کردند ایشان از طعام بر جا نشسته و گفتند جابان را که ما این  
 معانداری ترا باطل کنیم و حربی کردند که درین حربها جابان نکرده بودند و چون در میان و نماز بود و بهر سمت پشت زدند  
 با ملک کرد که هیچکس را نماند و ملک اسیر کشید و پیش من آورد و در خلایق اطلب شد و همه را اسیر میکرد و در روز و

*[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage to the original document. It appears to be a single column of handwritten script.]*

این را بخورم و فی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم باذل و عار خالدرضی الله عنه آن زهر را از وی بستی و گرفت و  
خود را گفت دینی الله القدری لا یقضی مع اشیاء شئی و لا یقضی و لا یستأمر و هو السمع العلم  
و آن زهر را بخورد و غشی کرد و چون زبانی بود بخوری از وی کشاد و شیم باز کرد و گفت لا حصول و لا قوت الا  
یا ذی العلی العظیم پس عبدالمسیح را گفت این زهر را با من را از بهر آن خوردم که تا بدانی که با هیچ کس این حضرت  
نخواهد کردن مگر بفرمان خدای عزوجل پس عبدالمسیح را گفت با دل عمر خویش این جهان را چگونه باو داری گفت  
از حیره و شام همه را بدمستان باو دارم پس عبدالمسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یکا غزیر را  
را بخورد که اگر سیاه بخورد بطریق دیگری و مرا و اینج زبانی نداشت و کسی با او بر نیاید و هر چیز که او خواهد و گوید بخان  
کنید پس مردمان حیره آن مال جزیره را قسمت کردند و بر سر مردی چهار درم نهادند و بیست هزار درم حاصل آمد  
و بخالدرضی الله عنه دادند و او را نیریدید باو دادند و چون کار حیره برین شیکو گشت و دهقانان سواد و استند که با  
بر نیانید هر کسی ده یک خویش بخیر صلح کرد و مال را اگر کرد و دنا را چه سواد و بار هزار هزار بخالدر دادند و همه سواد برین بر  
کشاده شد و مردی بود با شک خالدرضی الله عنه از اعراب باو بیست سویل بود و هشتاد سال عمر داشت و بوقت رسول  
خدا صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبدالمسیح را و تحری بود و نامش کر امه و جوانی نیکو بوده و هرگز نشوی نگردد  
و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالده آمد و گفت من مسلمان شدم و پیش من خیر الله  
علیه و آله و سلم نشسته بودم او حدیث می کرد که زمین عراق و حیره و سواد بر امت من کشاده شود و گفتم چون حیره باشد  
و کر امه و قهر عبدالمسیح به این بندگی بمن ده گفت وادم و امر و آن شرط مرا بر تو واجب است خالدرضی الله عنه گفت برین  
سخن گواه داری گفت دارم جامعی از مهاجر و انصار رضی الله عنه او را گواهی دادند خالدرضی الله عنه عبدالمسیح را  
گفت این مرد چنین می گوید و من این صلح برین شرط بخورم که عبدالمسیح گفت و حرم زن بزرگ است خالدرضی الله عنه  
گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن شنیدند گفتند این صلح نخواهیم و این زن را به بندگی ندهیم و این کر امه زنی  
بود و ما را گفت شما غم مدارید که خوشتن را از او باز خرم و کر امه نیز و خالدرضی الله عنه آمد و آن اعرابی را بخواند و گفت این  
کر امه را به بندگی نبود وادم کر امه گفت ای اعرابی هرگز مرادیده گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده بودم کر امه گفت من  
زن پریم و ترا از من چیزی نباید تو مرا بمن فروش بهر خد که خواهی سویل گفت بنهر از درم کم نفروشم کر امه گفت خریدم سویل  
گفت فرو ختم پس کس فرستاد و هزار درم باو برد و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد کرد و پس خالدرضی الله عنه  
سویل را گفت ای ابله چرا هزار درم گفتمی اگر بده هزار درم می گفتمی او می خریدی پس خالدرضی الله عنه فرمود و سر او بریده و  
نزد و سپاه را بسواد اندر بردارند که دو شهر شهری و دو عامل بفرستاد یکی از برای خراج و صدقات و خبری و یکی برای آنکه شهر  
نگاهدار را بهم خراج سواد بسوی او آورند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و آننگاه باز کرد و او را



[illegible]



تاریخ طبری جلد دوم  
۱۶۰  
وقت پرست هر که از خالد برگشته بود و در حربه و سواد و تجربه و ایل و ارباب همه انجا گرد آمده بودند و بدان عرب اندر حربه  
بود نام او عقیبه بن ابی عقیبه چون خالد رضی الله عنه نزد یک امام این مردمان عقیبه را گفتند حربه هم حربه بهتر و اندر انچه  
حربه بعراب وادی بهریت نشدی این حربه بیاوه مهران گفت راست گفتی و لیکن ایشان باز شدیدا ایشان بریتند  
و کمینزل پیش خالد باز شدند و مهران بابشکر عمر بن عبدین انچه گفت گاه نبرد چون خالد با عرب صفها پر کشیدند و این عقیبه  
مرو حربه بود و کوتاه و خالد را کارهای تنگ و بزرگ و حربه راست گردید و در او را و خنشد و با کمان خالد از پس او اندر او و سرش  
بر گرفت و زیر بغل اندر او و در او را سپ جدا کرد و در پیش و بر سپ خویش انگشتش و با کمان گاه باز او را و پیش و سپاه  
نفرمود و اما حربه کرد و در پیش حربه عرب بهریت کشند و از ایشان بسیار کشند و حربه بهریت بمهران رسید و مهران با سپاه از  
عین انچه بهریت شد و مهران شهر حصار اندر شد و نبرد و بر کشند خالد بنید و مهران و حصار سه روز جنگ کرد و در چهار روز حربه  
خراشد خالد گفت بدان شهر را که بکوهین فرو و امید چاره نبودشان فرو و آمدند خالد همه را برود کرد و هر خواسته که اندر  
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت فصلی در ذکر حربه و دوتنه انچه خنبدل خال عیاض بن غنم را بکشت  
فرستاده بود و آن حصار روی بود و دوتنه و در میان عراق و کربین و عیاض ایشان را حصار گرفته بود و در انجا گرد آمد  
پس خبر خالد آمد که عیاض انجا چیده مانده است خالد بعین انچه مروی را امیر کرد و خود روی عیاض نهاد چون مهران  
دوتنه انچه خنبدل را گاه شدند که خالد رضی الله عنه روی با ایشان فرستاده است هر کسی که از آن عرب که انجا بودند کس فرستاد  
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گردانید که حصار پر شد و نیز گرد اگر حصار فرو و از پس الکید بن عبید الله  
که دوتنه حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد فرو نیست با ظفر و بال و صلح کنند و آن متروک و بکوهین رجوع  
فرمان نکردند پس الکید بن عبید الله نیز فرمان نکرد و جنگ گردید و او با نختی سپاه از انجا بریت بخشم در روی سویی شام  
نهاد و خالد سپاه فرستاد و او را گفتند و او را و خالد را گفت سویی توپی ایم گفت چون بود که تا اکنون نیامده  
نفرمود و او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد و با سپاه عیاض میوتند  
و خود با دیگر سپاه بد حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و وجودی با نیمه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد و  
نیمه دیگر را پیش عیاض فرستاد و حربه اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر گرد  
بهریت شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بود حربه اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را بهریت کرد  
خود را بحصار افکند و دیگر نیمه از درون در حصار ماند و در سپاه خالد مشیر اندر نهاد و نیمی که کشند آن روز را پیشین روی  
بد حصار آمد و هر چه اندر آن حصار از مرد و زن و بزرگ و کوچک را بکشتند و از آن و کودکان را اسیر کردند و خواسته بار گرفتند و با  
سپاه قسمت کرد و پنج یک با دیگر جدی رضی الله عنه فرستاد و خالد دوتنه انچه خنبدل نبشت و اقرع بن حابس و  
فرستاد و وزیرقان بن المیدر را بر ایشان امیر کرد پس اندر که چون تراز سواد و انبار بکشتی و سویی دوتنه انچه

[illegible]

پیشگیری و مبارزه

11

[illegible]

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

و پنجاه هزار مرد را بفرستاد و از فاطمه طایفه ایشیان را بفرمود که بر یکصد یسوی هر گروهی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بود  
پس آن هفت هزار مرد و معلوم کرد که پنجاه هزار مرد و هشتاد و پنج هزار مرد و هشتاد و پنج هزار مرد و هشتاد و پنج هزار مرد و هشتاد و پنج هزار مرد  
فرستاد و او را از عراق بخواند و خاندانیه هزار مرد و ششصد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می فرستاد و ماسی شش هزار مرد و تمام  
شد چون ملک روم خبر آن سپاه شنید نامه کرد و با آن پنجاه هزار مرد و که از هشتاد و شش هزار مرد و شش هزار مرد و شش هزار مرد و شش هزار مرد  
مرد و با مرد چون خالد را بفرستید جایی بایستاد و در میان شام و روم که نامش بر موک بود و همه سپاه را سومی خویش بخواند و ملک روم  
با و دوست و پنجاه هزار مرد و هشتاد و پنج هزار مرد که ابوبکر رضی الله عنه در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل شکست پس  
خالد خطبه کرد و گفت امر و فرمان روز است که هرگز اندر مسلمانان چنین روزی نبوده است و چنین سپاه کا فرمان بزرگ و  
مسلمانان تیغ کشیده اند و دل شکسته در آید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و حرب از برای خدا می عزوجل کشید و از سهر وین بفرستید  
و ایشیان را عهد ماسی نیکو و او پس خبر آمد که ملک روم از اندر بیرون آمد و روی بر موک نهاد و خالد سپاه تعبیه کرد و و عمر و بنی  
را بر همه تعبیه کرد و با ده هزار مرد و سوار و وزیر بن ابی سفیان را بر سیر و داشت پانزده هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و و بنی  
خالد علامت پذیرش در گرون داشت و این شش هزار سوار را سسی شش گروه کرد و بر هر گروهی مامری نصب کرد و برین  
تعبیه بحرب فرار شد و چون روز حرب بود لشکر روم و ولایت و پنجاه هزار مرد و صنها بفرستید و خالد رضی الله عنه فرمان  
را بفرمود و با سوره الانفال را میخواندند و بفرمود و ماساوی با ناک کرد که هر کس که از اریان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از هفتاد  
و انصار رضی الله عنهم جدا نشود همه یکسو جدا نشوند و خالد ایشیان را بر پیش من اندر آورد و گفت یا رب العرش این  
مردانند که پیغمبر و اصله الله علیه و آله و سلم بر ایشان نصرت کردی و دین خویش را با ایشان غریز کردی پس بدریان جدا  
کرد و ایشان صدر مرد و بود و ایشیان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم مگر آنکه همه روی بسجود و در نهید و و حال دنیا را خدا  
تعالی جل و علا ما را فرماید پس بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را شفیع آوردند و قرآن  
ماسی خواندند و بفرمودند و در جنگ شد و اندر آن ساعت رسولی رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه را  
آورد و خلفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عمر بن خالد بن ولید را سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق و و حالت شمع بود و  
رضی الله عنه خلافت کرد و هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را مفرود کرد و سپاه سالاری بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را و  
و این رسول اندران ساعت فرار شد که سپاه روم روی بوی آورده بودند و خالد را دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه  
را با سپاه بگوید مسلمانان نه رحمت شنوند پس از روی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه پرسید گفت الحمد لله بهتر است و و و و و  
بیماری شما فرستاده است و من از پیش آمد که شما را آگاه کنم مردان شما و شدند و خالد را و بر خویش بداشت رسول  
بگویند خالد اندر گفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد خالد گفت بجای او که شبیه است گفت عمر رضی الله عنه خالد گفت پس من  
مغزویم گفت تو خود بگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر کردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر سجده نهاد و گفت







وزلی بارانی و خرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصالحت چون می بینی خوشتر است از جنگ  
 که من دامیه بی نگا به دارم یا نسیمه از خواسته با جزیم و یا امیری را بسیارم خواهش گفت اسی برادر اگر امیه بی نگا باری جانت بشود  
 که عمر رضی الله عنه ترا دشمن نمی دارد و خود خواهد که خوشترین را در فرزند کنی و مقبره ای که من مالک را بکشم و او مسلمان بود  
 و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون بر او خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد در عوض مالک آن بهتر که نسیمه از خواسته های خود ببرد  
 و امیری بپایان جانت بر تو جانم خالد گفت راست و در دیگر نسیمه از خواسته های خود بدو دان چهل هزار درهم بود و  
 را امیه یا ابو عبیده داد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر شعی بن عمار شه و جزو پنج او هم بعد از خروج خالد رضی الله عنه  
 شکسته و امیراه خالد بن ولید بر پشت و منی بن عمار شد و ابی عرقا امیر کرد و آن چهارم که کشته شده بود کشته ابو بکر رضی الله عنه  
 شعی از سپاه هزار و دوهجده هزار مرد و کار بزرگ شده بود و بر پنج ملک اتفاق نمی کرد پس مردمان بمردمی اتفاق  
 یکروزه که ناشن شهر یازمین اردو شمر بود و از شش پور بود و او را هیچکس از کار خارج و واجب تر نیست که ایشان بکشد  
 اندر راه خود و سواد عراق و حیره و گستره تنه او را باسی هزار مرد و کبراق فرستاد و امیری که نام او از مرد و سواد بود و با سواد  
 و چون شعی خبر یافت آننگاه ایشان کرد و بجز سواد کرد و اندر و حربه کرد و حربه چنان پیلان را بپایان  
 اندر و گشتند و شعی مسلمانان را گفت دست بر میان و از یلبس به پیلان به تیر غلبه کرد و تا با ایشان شدند و خود را بشکوهش  
 اندر و گشتند و لشکر عجم بهریت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار کشتند و چون خبر این بهریت عجم رسید ایشان  
 مرده بود و عجم محتاج گشته بود و کار و گداز ایشان بر زبان آمده بود و کار پا و شاهی باو دکان افتاد و سواد و حیره هر چه  
 از جمله از آن سواد بود و بدست شعی بن عمار شه جانم و او را خبر اند که شعی بجای است و او را عراق حلیفه بر پای کرد و خود به  
 شد ابو بکر رضی الله عنه به تونز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه را بخواند و گفت همان روز که  
 من به شرم تو بکار مسلمانان شنیدم شویستین کاری که کنی شعی را ابی عرقا باز فرست و مشب ابو بکر رضی الله عنه بود  
 و عمر رضی الله عنه شعی را با عراق فرستاد و ابی عرقا خالد بن ولید نامه کرد و حکومت و سپاه با ابو عبیده جراح داد و الله  
 اعلم فصل در خبر وفات ابو بکر بن ابی قحافه رضی الله عنه چنین گویند که ابو بکر رضی الله عنه جمودی را  
 مسلمان کرده بود و حارثه بن کلابه که طبیب همه عرب بود و بران خوان گشته بود و طبیبی که پنج بر خوان نهاد ابو بکر رضی الله عنه  
 از آن یک قمره خورد و حارثه بدین اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مستومم بسم الله گفته اند برین کرم  
 زهر است که یکسال بکشد و چنان شد که او گفت و ابو بکر رضی الله عنه از آن یک قمره خورده بود چون سرنال جواب  
 رضی الله عنه بپا شد تا پانزده روز پس از آن بمرد و روز و شنبه که هفت روز گذشت بود و از راه جمادی الاخر و ده  
 عتاب بن اسید که بمرد و ابو بکر رضی الله عنه مردی بود که در زمان جاهلیت و اسلام باز گمانی کردی و گوشت و شنبه  
 و چون خلافت بنیست او را عیال بسیار بود و چنان باز گمانی همی کردی و از کار مسلمانان همی از اندی پس و عاز



درین کار او را یاقوت بن محمد گفتند که ای پسر محمد بن عثمان رضی الله عنه را خبر سو و ناصر نامه بنویشت و بگوئی که یقیناً  
 محمد بن عبد الله که او گفت ابو بکر رضی الله عنه را که تو دانی مروان بن محمد بنی بود و وزیران او را عمر و امروا و حنیس بنی و  
 تنزه خدای تعالی جل و علا چه گوئی ابو بکر رضی الله عنه فرمودند که خدا تعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم و طلحه و زبیر  
 گشت پس آن شب ابو بکر رضی الله عنه را در گریه کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بنی بر شد و خطبه کرد و مردم را  
 بنده و او نشین گاه می که در آن بود که عبیده جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را مفرول کرد و مروان را از آن چنین اندوه  
 که خالد بن لیث را فرمود و در اسلام و لیکن هیچ چیز نداشتند فصل در روز که قتیله و شوق و ملک روم و امارت آن  
 پس رومیان که بر سریت شدند و خبر وفات ابو بکر رضی الله عنه شنیدند و خالد بن ولید را مصلووم کردند و شاد شدند و  
 در جایگاه بایستادند و شبی که نامش محمل بود و جمعی از یهودی آن شهر و دیگران گشت که نامش عیسان بود و آنجا گرد آمدند و خلق بسیار  
 و خبر ملک روم شد بغیر از خالد بن لیث و باطله نامه و از آنجا جمعی آن را و جمعی سپاه بنی شوق فرستاد و با همی  
 نامش ایمان بود و شوقی نیز گریه می کردند از شهر بایستاد و حصار استوار دارند و ملک روم آنجا تعداد از قضا و نه از  
 گرد کرد و خود و جمعی بنیست تا اگر بدیدند و خبر شد ابو عبیده جراح تمحیر شد و دیگر کرد که درین محل سپاهی فرستاد و ایشان  
 بحصار مشغول گشت و خود و شوق شد و پس بشیر بن کعبه اخلیفه کرد و بنی را و بنی اند و گفت این در بندر انگار  
 تا ایشان را ازین در بندر و بنی بنیست و بنی حصار را با و تن از سپاه ایسان را از سوی محل فرستاد و بنی را و بنی را  
 داد و گفت بغل و میسان همی با شما اگر حصار نتوانید گشاد و ن باری ایشان بنوی با بنیانی و خود با همه بیا و بنی  
 شد و آن را یافت و قضا و نه از مروان عبیده بیا و سپاه بیرون آورد و با او حربه کرد و در میان شکست  
 ابو عبیده جراح رضی الله عنه با سپاه بیرون رفت و شوق بنیست و شوق و آنجا بنی و آن سپاه بدی و میسان بنی و اگر در  
 آن حصار یک فرسخ شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بزرگین آن شوره بر آگشتند تا چنان شد  
 که هر که پای بآن زمین نهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا ماندند و ابو عبیده و بنی شوق و بنی روزی که باران  
 و حربه بنوی پس این بامان را پسری بود این همه سپاه را معانی کرد و مسلمانان گاه شیز که ایشان همه شنیدند و با هم  
 بسیار گردیدند و بنی و کندی می بسیار بودند و اندر انگار با همی حصار را گشتند و بدیدند و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را  
 کسیر گشتند و رومیان آگاه شدند و بنیست بودند پس در حصار کشاوند و حربه اندر بنیستند و باران و حربه می گردید  
 چون روز شد صبح خواستند و دست از حربه برداشتند و با همی حصار را خواستند و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را  
 بدیدند و از هر ساری و دیاری بدیدند و از هر پاری و بنی شوق و حصار را کشاوند و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را  
 و باطله که شد گفتار روز و فکر محمل و میسان و امحال آن و این محمل و میسان و طبریه همه حصار را بدیدند و ازین  
 ازین و بهر جای رومیان بودند و بنیستند و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را و بنی را

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

تا پنج طبری جلد چهارم

بخت و سعادت او را بر سر گرفت یافت پس به شهر مری و دی که کس فرستاد و بهتر آن نفرمود که آن شهر را بسوزند و بپایان کردند  
امیران از آن شهر را بگریختند و بحیره باز شدند چون شنی بیاد سواد را شوریده یافت و عجم حیرت شده بودند و مسلمانان بحیره  
گر خفته بودند و رستم در سرحد سواد نشسته بود و همه اسباب همی ساخت که بجا شود چون خبر شنید که شنی باز آمد و نشست و  
یکی و ده تانی بود که نامش جابان بود و مرد بزرگ بود و رستم بدو رسول فرستاد و مردیکه نامش ترسا بود گفت و به تانان آمد  
را بگویی تا سپاه گرد کنند تو با ایشان یا رشتو با شنی حرب کنی و من ترا بدو فرستم که عرب را اکنون نبردش زیر که خالد بن ولید  
که مرد مردانه و شیر فرزانه منظر بود و از ایشان باز گشت و اندر علم فصل و در ذکر واقعه النمارق پس جابان  
سپاه گرد کرد و آهنگ حیر کرد و شنی آمده بود و ابو عبیده از پس کماه آمد چون شنی دید که ابو عبیده از پس یک ماه آمده  
همه دیر می آید و عجم بآن سپاه روی بحیره کردند و بیرون آمد و با سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه  
را فرو آورد و تبارق و آن شهر مری بود و بزرگ و رستم از سپاه عجم همی هزار سوار فرستاد و خود بر جای پالسا و شنی بیاد چون  
ابو عبیده بحیره رسید شنی رفته بود از پس و برقت چون بدو رسید شنی سپاه حرب بدو فرستاد و پس ابو عبیده سه روز  
بیا سوز و ز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و بحرب حربی کردند بغایت سخت خدای عزوجل مسلمانان را طغیان  
و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مروی که نامش اکیل بن اسلمی بود و مرد از آن اسیر  
بدست مروی که نامش طروق بود و او را بکشت و اکیل جابان را بخوابست و کشتن او را خواستش کرد و گوهر بسیار داشتند و  
و او اکیل او را زد که جابان توانست گریختن و در میان لشکرگاه همی گشت و دیگر باره او را اسیر کردند و به پیش ابو عبیده بردند  
ابو عبیده او را گفت توان گشت که مروی از مسلمانان او را زینهار داده است که او را نکشند و مسلمانان ازین حرب  
که کردند غنیمت بسیار یافتند و الله تعالی علم فصل و در ذکر حرب کرون با اهل شهر لشکر و اندر سوادستانی است  
چون کشکی نام و آنجا حصار است بزرگ میان آن ویه سا که آن را سقا طه خوانند و این روستای کشکی از همه سواد خرم تر بود  
و این ترسی که رستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند حاجب پرویز بود و پرویز این همه روستاها را اطلاع کرده بود  
و از ده سال باز آنجا بود و همه مردان آنجا نفران او بودند و چون مسلمانان برفتند ترسی بگریخت و به در آن آمد و آنجا همی بود  
و چون تو را آن وقت رستم را بنفرستاد و در تیر باد بنفرستاد و چون رستم او را بر رسولی نصرت داد و گفت چون جابان سپاه گرد کرد  
تو باشکر شو و مردمان را بر خویشین گرد کن و ساخته باش چون جابان بحرب شد او بدین روستاها را بدو خلایق بسیار گرد کرد  
و اندر حصار سقا طه شد و چشم همی داشت که تا جابان چه کند و چون لشکر او بهر میت شد و جابان اسیر گشت از آن بهر تیر  
کسانی که متر بود و نزدیک رستم رفتند و دیگران سوی او آمدند و ترسی کس فرستاد و ترسی که آنجا خلق بسیار گرد آمده اند  
سپاه فرست تا بحرب شوند و رستم مروی بیرون کرد که جالینوس نام داشت و داشت هزار مرد و سوی ترسی فرستاد و ابو عبیده  
بنما دق نشسته بود و همی خواست که خوانسته با قسمت کند و از خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند و ترسی و رستم او را بدو فرستاد







غرق شدند مثنی چون بیاوردند آن سپهر را بیدیدند یا گفتند آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفتند خواستم که نه هر سبب است و مثنی را  
آمد و دو تانیا نه بر سرش تیر و پنج آورد اندر وضو و تانیا را بیاورد و در یکدگر گشتند و سپهر را باز تانیا کرد و در آن هر تانیا یک گشتند  
و مثنی را نیز و بر پهلوان آمد و بود و تیر و پنج شده بود پس بایستاد و مسلمانان را بگذاشتند از آگاه خود و بگذاشتند و سپهر را برید و باب  
فرو داشت و نه تانیا روی بیدیدند نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس همین جادو و بلیب جبر آمد و سپهر را برید و یافت بلیب کرد  
و از پس مثنی نیا و خبر رسید که سپاه عجم را توران دخت بشوید نذریر اگر رستم را بپسند لاری می خواستند و توران دخت  
او را نامه کرده بود که باید که هر چند زود تیریا بی بسمن جادو و سپاه را فرو داشت و روی نهاد و مثنی را پهلوان تاجا شده بود و تاجا  
که رسید به نوش بست و نامه کرد و با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و هر سبب گشتن مسلمانان چون  
این رسول بیا و عمر رضی الله عنه بر مشیر بود و خطبه می خواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه آمد و گفت  
پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است ولیکن غم در این  
که رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرموده است که مسلمانانی هر روز از فرون تر شود پس نه تانیا باز آمدند و در  
خانه پانینان شدند و می گشتند از بر آن که خدای عزوجل فرموده است **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا الْقِيَمُ**  
**الَّذِينَ كَفَرُوا رَحِمًا فَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ كَانُوا يَوْمَئِذٍ دُونَ الْأَمْنِ وَالْقَالِ أَوْ مَتَحِينَ إِلَى فَعَلِهِ**  
**فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَمَا أَلَسَ جَهَنَّمَ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ** و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب  
این آیت را بر ایشان می خواند و ایشان می گشتند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند نیا و نرسادی با نگ کرد و کاسه  
مسلمانان شهادین معذ و رید و خدای عزوجل شمارید بن مگیر و پس عبدالرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد و اما ایشان را  
بخواند و گفت حرب را ازین جاره نباشد و شما آید و بکین به باشد و معاذ بن جبل را گفت تو مرد مسلمانانی ولیکن مثنی قرآن ندانی  
و تفسیر این آیت که خدای عزوجل فرماید **وَمَتَحِينَ إِلَى فَعَلِهِ** مگر چنان شود که یار سپاه می شود و بدین برگیرند با بحر با آید  
و من نیروی مسلمانانم و شما سوی من آید من شمارید و هم چون توران دخت بهمن جادو و را باز خواند و مرد دیگر سپاه  
کرد که ناشی پیروز بود او را بگفت تا با بهمن جادو یکی بود و این جا بان که هر سبب شده بود و مثنی را بر خویش کرد و کرد و  
سپاه عجم کشیدند که مثنی بیا راست بیا دند و بر و شجون کرد و مثنی با سپاه بیدار بود و مرد و سپاه را از عجم بگذاشتند و  
این جا بان کشته شدند و مثنی عمر رضی الله عنه را نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری تو تعیین کرده است و بحرب  
همی آید و از عمر رضی الله عنه مدو خواست جریر بن عبداللہ الخلی را بفرستاد و یاری مثنی و مثنی با این سپاه یکسر شد  
پس خبر عجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبداللہ آمد و توران دخت صد هزار مرد و بیرون کرد و در آن  
بن بازان را بر ایشان مدته کرد و نفر تله فصل در و کرد و افتة النویث و حرب ایشان پس مثنی سپاه بر  
و بجائی آمد که نامش نوبت بود و نامه کرد و بجزیر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر تو من نزدیک آمد و است و

[illegible]





و چون شب اندر آمد هر دو لشکر را بجای خویش قرار کردند و این حرب بزرگان را را باشت گویند چون روز دیگر حرب کردند و هر دو لشکر  
 که اورا غوث گویند و روز دیگر حرب کردند و ان غناس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این حربها را را باشت  
 و اغاث و اغاث گویند و الله اعلم فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز و صوم پس روز دیگر  
 بحرب اندر آمدند و کاهجر الباقند و از ان زمین راست تر شدند و صفها بر کشیدند و حرب اندر کردند و مبارزان اندر  
 جمعی اندر از عرب و عجم حرب جمعی کردند از مسلمانان بسیار کشتند و سعد بازن بر گوشه بام نشسته بود و همی نگریست و آن زمان  
 چون دید که بر مسلمانان همی شکست می آید گفت ای دروغا کجائی ای ثنی سعد یا آنچه بر روی آن زد و آن زن بنی  
 صاحب خرد بود و گفت چون مروان رشک بر می و چون زمان بخانه اندر نشینی و مسلمانان را همی کشتند سعد گفت فردا  
 بکشیم و به چه تو انم کردی و انم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشتند و رستم کس فرستاد و بسوی نزد کرد و مرد و خواست  
 و ملک عجم بیست هزار مرد و فرستادش با مردی که نامش بهرام بود و قطع بن عمر پیش سر نشسته بود و او را دست  
 که لشکر عجم را مرد همی آید سعد گفت من ترا بر نیال می بینم فردا حرب داده و آن روز را غوث تا شب جنگ کردند و از کاه  
 باز کشتند فصل در حیر و اقع و روستوم و حرب کردن ایشان پس روز دیگر سعد حرب قوای داد و او را  
 همی دانست که عجم را مرد آمد و پنجاه مرد از لشکر مسلمانان و اعراب جدا کرد و بازن پس فرستاد و براه شام گفت یک نفر  
 بروید و بباشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گیرند و پراگنده همی آیند تا کافران بپندارند که مسلمانان را مرد آمد و اندر  
 ایشان یک نفر شک بر کنند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قطع و پیش صف مسلمانان می شد و میگفت  
 غم دارید که امر و شمار آمد و بر سر و هم انگاه سپاه پدید آمد که از راه شام می آمدند قطع و پیش ایشان باز شد و ایشان را  
 جانی جدا گانه بداشت تا به یکس ایشان را باز شناسد مسلمانان شاد شدند و کبیر گفتند و اگر قطع آن کبیر کبیر  
 بامه مسلمانان بهر میت شدند می پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قطع و با شمر بن عقیه پیش  
 صف اندر آمدند و عمر و بن معد کرب بر پیلان حمله کردند و از حشم مسلمانان ناپیداشد و لشکر عجم او را اگر آید پس مسلمانان  
 حمله کردند و عجم را دور کردند و عمر و را دیدند و پیاده شده و اسنیش را جرحت رسیده و عمر و بن معد کرب را تیری بر سینه  
 او زده بود و او را شمشیر می زد و چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بر روی بگذشت عمر و پای اسنیش  
 گرفت و او را از اسب بنیگند و بر اسنیش بر شست و مروی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهران عجم بود و او را  
 زین و جامه زرین داشت مروی از عرب بیرون آمد که نامش کاسر بن عمری بود و او را بنیگند و سرش را برید و  
 کمرش از میان بکشد و پیش سعد رضی الله عنه بروان که بر و خنجر و جنگ سخت شد و قطع و عمر و عاصم را عجم  
 مرد حمله کردند و پیلان را تیر باران کردند و شمشیر اندر نهادند و بر خطره های ایشان تاسفوه شدند و روی باز پس اندر  
 و عجمیان از پیلان شدند و پیلان را با تیر و تاسفوه آوردند و تا به این هیچ جانی نتوانستند ایستادن رستم چون دید







نامه فرستاد و در آنجا بپاش تا سپاه بیایند و سعد بن ابی سرح و وسایه و همکاران او به سعد بن ابی سرح  
 خراج بایشان بنهاد و همی شد و باطل عدل و داد و گسترانید و الله اعلم بالصواب فصل در بیان سبب  
 پناگرونی بصره و کیفیت آن و عرب شگ متعبد را بصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب و جلوه و محرابی بود بر  
 شگ سپید و اگر آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و اندران  
 بهفت ده یکا میر بود و میل ایشان سوی عمان بود و حوب عمان را از هندوستان و از نند چون حرب قاصد میکرد  
 و حج شگسته شایع عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان سوی ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان  
 مدد بخواند و خواست آنجا کس بنشانند آنجا را نگاهدارد و عتبه بن عدوان المازنی را بخواند و او را گفت خدا تعالی سکنا  
 را بر دست من بکشد و من بخوانم که بسیار عمان و هندوستان را و را نگاهدارم تا عجم از آنجا مدد نتواند خواست و را با  
 که باخیز خویش و آنجا شهری بنالغی تا در آنجا ترا بسند ما را فراموشی بود و عتبه برفت با صد و شانزده مرد و آنجا رسید و حیدر  
 بروی گرد آمد چون با آنجا رسید خبر او باور رسید که گفتند درین ناحیه شهر نیست که آن را آید خوانند و در آنجا و بهمانی است  
 بزرگ و سه چهار هزار مرد و فرمان او نید عتبه بن عدوان را بر سوی بر او فرستاد و او را گفت باید که بیایی اینجا که با تو خنی دارم  
 او با چهار هزار مرد بر اسب بر شست و بسوی عتبه بیامد و چون نزدیک او رسید با عتبه آن مقدار مرد و دید گفت ایما  
 که باشند که ما این مقدار مرد را که پیش خود خوانند آنجا که بود و فرود آمد و دوینست مرد و از پیش بفرستاد و بفرمود که برو  
 و اینهارا بقتله پیش من آرید پس ایشان بیامد و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن و دهقان را بگرفتند  
 و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردان آن هفت و ده را با سلام بخواند و اجابت کردند و عتبه ایشان را گفت من اینجا  
 شهری بنا خواهم کرد و فرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جامی بهتر ازین نیست  
 که تو فرود آمده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و در سال اندران شهر بود و آن تمام گشت پس نامه کرد و بعمر رضی الله عنه  
 و او را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنان و خود و بفرستد و بیای عتبه برفت و بدان حوالی حصار ی بود  
 و مردان آن حصار خویش و دهقان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود و چون خبر شنیدند که عتبه برفت و فزاد  
 از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند و آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد و بحد شام و آنجا خلیفه بود و از دست عمر  
 رضی الله عنه او را آگاه کرد و آن با سپاه بصره آمد و بان مردان حرب کرد و ایشان را نهیمت ساخت و بسیاری از ایشان  
 را بگشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد و بصورت انحال و عتبه نیز یک عمر رضی الله عنه  
 آن دهیمه کار بصره او را بگفت عمر رضی الله عنه خواست بسیار فرستاد و با بران شهر خرج کنند و عتبه را بفرمود که با بصره  
 و آنجا همی باش و آن بنا تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت و در راه بصره و بعمر رضی الله عنه شد و بصره را بفرمود  
 بن شعبه داد و شهر را از انبوه شد مردان با الله تعالی و انی بصره را و روی با آنجا نهاد و در و ده سال مغیره امیر بصره بود



حصاری بود که نامش حافیه بود و ایشان هر دو با یکدیگر سوانق بودند و مردان حاصره بنیاس را گفتند چرا در حصار نشدید  
 و سپاه نواز سپاه خالد بیشتر است بیرون آید و با خالد حرب کرد و خالد بنیاس را بکشت و بنیاس  
 بحصار آمد و خالد در حصار قیس بن وهب و زبایز و کار بر ایشان تنگ داشت و طلب صلح کرد و ندیم بر شتر این چنین پس  
 خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواسته می بودید با شما صلح کردی خالد کرد و دیگر حصار را ویران کرد و آن مردان را همه کشت  
 و خواسته بنیاس غنیمت کرد چون مردان حاصره آن بدیدند صلح کردند و گفتند ما در اینم از عرب و ایشان را از بیجا کی یار  
 کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردان روم این خبر شنیدند و ملک الروم طمع از شام به بیرون ملک و عم آهنگ  
 قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یک قساریه و دیگری اجبارین بهر شهری پنجاه هزار مرد و پشاند و بر قساریه  
 مردی را امیر کرد و از بزرگان روم که نامش قفقار بود و در اجبارین مردی را امیر کرد که نامش ارطخون بود و در بار امی تبار  
 بنایت بزرگوار و ارطخون بزبان رومی واهی بود و ابو عبیده سوی عمر رضی الله عنهما نامه کرد که ما از شهرهای روم دو شهر  
 مانده است و اگر فرامی تابدین دو جامی کس فرستد عمر رضی الله عنهما جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنهما را بقبایه فرست  
 و عمر بن العاص را باخبارین فصل و در ذکر فتح کردن قساریه و کیفیت آن پس ابو عبیده معاویه رضی الله عنهما  
 را با پنجاه هزار و قساریه فرستاد و قفقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک و مملو بی داده بود و از شهر نیز او را قساریه  
 صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و قفقار نخته سپاه بسوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکارتیاید معاویه  
 رضی الله عنهما آن سپاه را نه میست کرد و قفقار دیگر روز با همه سپاه بجزب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خلاصی غرض سلیمان  
 رضی الله عنهما لطف کرد و ایشان را نه میست کردند و هشتاد هزار مردان را در حرب کشته شدند و این اسلام قساریه را بکشتند  
 بحرب بی صلح و خبر بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنهما فرستادند و بدان نشاندند و در آن وقت که ابو عبیده بامیر المؤمنین عمر  
 بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود از بهر قساریه و اخبارین تا که انور تمام بدین دو شهر عمر رضی الله عنهما گفته بود که  
 معاویه را بقبایه فرست و عمر بن العاص را باخبارین فصل و در ذکر فتح شهر اجبارین از شهرهای روم  
 پس عمر بن العاص رضی الله عنهما باخبارین شد ارطخون را گفتند که در حرب ازین واه ازین او تر بود نیست همچنانکه بوده است  
 و او واه عربست ارطخون گفت نیست شمشیر بایز نمود و با ارطخون پنجاه هزار مرد و بود و از حصار بیرون آمد و با عبیده  
 بن العاص حرب کرد و عمر و او را نه میست کرد و بسیار می مردی از ایشان بکشت ارطخون بحصار بیت المقدس آمد  
 و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمر و دیگر حصار نشست ارطخون کس فرستاد و عمر و گفت بسیار خانه امویان  
 حصار را نتوانی کشادن آنکس که این حصار را بکشد نام او بر سر حرف باشد عمر و نام کرد و در خبر رضی الله عنهما نامه کرد که ارطخون  
 چنین همی گوید عمر رضی الله عنهما خبر نمود که نام من سر حرف است و آن حصار بنام من کشته شود و بن خولیتن از زمین  
 و نشست منزل از ان راه شهرست که آنرا جانیه گویند آنجا نشست و همه سپاه را که شام اندر بودند طلب کرد و بسوی قس

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian manuscripts. The text is written in black ink on aged paper.

۱۰۸



[illegible]





[illegible]





از این زمانه را به ایشان قسم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه ببرد و چون جزیه قبول کردند  
 هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند با ما جزیه بده که ننگ داریم اما صدقه بدینیم عمر بن سعد رضی الله عنهما گفت این  
 جزیه بود گفتند باری نام صدقه بخورند نام جزیه پس عمر بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و سالی بدو صدقه بیشتر آن که  
 فرزندان را ترسان کنند و بچانکه از پدر بیایند تا بر مسلمانان بفرمایند و چون ایشان مسلمان باشند ایشان این صلح را قبول  
 کردند و جزیره همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح بجاه جاوی الاول بود سال هفتادم از هجرت و الله تعالی اعلم  
 فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه الی عبیده الجراح و مساکه حمل خالد بن الولید الی مدینه  
 و ما جری معهم چون سال هفتادم سپری شد و سال هفتم و نهم و آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را با  
 بدر بنه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیده جراح نامه فرستاد و عمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرده که من بجمار بودم  
 و او مرا بیرون آورد و بر حرب و لیکر و دود خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد شنید و گوشت ابو عبیده  
 نیز سرشته را با امیری خویش باز فرستاد و بسوی مروان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرده و هر کس  
 بخالد نامه نوشتند تهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقتل بن و خالد را در ده هزار درم و او این خبر  
 به عمر رضی الله عنه شد و از خالد باز و نامه کرد و ابو عبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث را  
 این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جانی چیزی یافتیم و بر خویش تفراید که خیانت کرده است از جانی چیزی یافتیم  
 و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از و تاوان طلبیده ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال ضبط  
 کن و اگر متفراید که از خواسته خویش و او ثابت شد که اسراف کرده است او را بترویک من از دست ناخرای سندان  
 باز و هم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که لَا تَشْرَوْا أَرْبَابَهُ لَا تُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و عمر رضی الله عنه این  
 نامه سوی ابو عبیده فرستاد و دست مروی و بفرمود که این نامه به پیش ابو عبیده بر و نزد او بخالد بن ولید و پس ابو  
 جمح بن خالد را از قیس بن باخرا و سپاه کرد و در دوازدهم رسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که با اشعث داد  
 خالد پاسخ داد و بلال آنجا حاضر بود و برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگرفت و اندر افتاد و همی کشید ابو عبیده گفت  
 چیزی بگویی خالد گفت از خواسته و او بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بدرینه فرستاد و با  
 نامه که آن مرد آورده بود و عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلیت می کنی خالد  
 گفت از دست شمشیر و غنیمت حلال که نصیب خویش بشدیم چون مروان و دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیست  
 درم و دیگر از خالد بپرسید آن که عبیده بعبیده بود و خالد بدرینه بخشست و مروان شام عراق و مدینه عمر رضی الله عنه  
 را علامت کرد و در بهر جایی که نامه کرد و بشهر با بعد آن کار و گفت خالد را نه از بهر آن سفیر کردم که بروی خشم گرفته  
 و لیکن هر تخی که بروست او برآمدی مروان از و دیدندی و بروی خشمه می شد ندیدی و خدای عز و جل را فراموش می کرد







پرسیدند که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هوائام گفتم اینک پیش شماست و بدین معنی خوشیستن را خواست و ایشان چنان  
دانستند که او بمی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و لشکر اندر او را بجائی بزرگوارى بساختند و عمر رضی الله عنه در آن شهر  
کس را نمی شناخت و نه کس او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود و عمر رضی الله عنه دانست که او ترسا است  
و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ما خوانده بادت گفت باید مرا امیر المومنین عمر رضی الله عنه  
را شکفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از حبیب سلطانی که با توست بدل من مرا نزد  
و عمر رضی الله عنه پیراهن سبطی پوشیده داشت و از چوب پالان شتر در بریده بود و از تن بر کشید و اسقف را داد و گفت  
برده ما بدو زهر اسقف آن را بدوخت و پیراهن دیگر باورد ما با یکت از آن گفت اگر این را پوشی گریه را بهتر بود و ترا این  
از رشوت نبود که من از تو اینم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن با تاست و خوی بسیار بود و این سبطی قوی تر  
بود و همان پیراهن سبطی را پوشید و از آن اسقف را بدو باز داد و بشام شد و بهر شهری حشری بنشانند و پیرامین را  
وصیت بالکرد و چند یاد او و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حشر تمام رسید آن مردان را که مع آمده بودند باز گردانید  
و خطبه کرد و گفت من آدمم و آنچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی امیر المومنین  
عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردان را باز گردانید و باز بر بنه آمد و بلال رضی الله عنه نمودن پیغام  
صلی الله علیه و آله و سلم بود و آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود و باگ نماز کرد و عمر رضی الله عنه  
عنه گفت ای بلال مرا از روست که پیش از تو یکبار دیگر باگ نماز توانی بنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعاً و طاعتاً  
و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردان بخبر رسیدند و عمر رضی الله عنه از بهوش برفت و عبدالله بن عباس و عبدالله بن  
بن عوف رضی الله عنهما همچنین بهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه باگ نماز تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانید  
و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود نخفت و در راه ذی القعدة از شام بازگشت  
و اندر راه ذی الحجه حج رفت و سجدی که را آبادان کرد و دیگر مسجدها و دیگر افرون کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل  
در ذکر عزل مغیره بن شعبه و تقلده ابو موسی الاشعری رضی الله تعالی عنه و آن نوبت که عمر رضی الله عنه  
عنه از شام باز گردید از سبب بیداری و با او خبر آمدنش که مغیره بن شعبه را که امیر بصره بود و با زنی جرم گرفته بودند و مغیره  
بنایت بزبان موعظ بود و ابو بکره نام مروی بود از ابوالیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با مغیره در بصره بود  
و از او آزرده بود و در بصره زنی بود و نیکو زوی از بنی بلال و نامش خله بنت الابهیم بود و شولیش مرده بود و مغیره شولی  
شدی جرم و آن سوی مغیره آمدی و ابو بکره از آن کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشانند تا بداند که آن زن سو  
مغیره همی شود و سرای ابو بکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روز زن بود و در خوی بران باز  
بودند چنانکه میان دو سرای ابو بکره بیرون شدند و تنی چند از دوستان خود را با و در بسیل مهمانی و گوش همید



از یکس شدند و از هر دوی ایشان را بمیان گرفتند هر زمان ضعیف شد چون یک زمان حرب کردند ملک بن وائل فرزند  
 باقوم خویش و حرب اندر گرفتند و هر زمان به نیت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری را کشتند و اسیر گرفتند و هر زمان  
 لشهری بود از اهواز که او را سوق الاوار خوانند و آنجا حصاری بود و حکم هر زمان بدان حصار شد بالشکر و بمیان سوق الاوار  
 روئیست و آن را فیل خوانند هر زمان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غارت می یافتند و پنج یک با نامه فتح لعین  
 رضی الله عنه فیرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شد و ده تن از فرمان و اخف بن قیس با ایشان بود و عمر رضی  
 عنه گفت او را بر کرد و حاجت ایشان را کرد و نامه کرد و بعتی که سخن اخف بشنو و سپاه فیرستاد و ایشان مروی بودند و از  
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که نام او حرقوص بن سهل المنصری بود و ایشان را گفت از اهواز باز گردید تا همه کتاشید  
 پس ایشان بسوی عقبه آمدند و حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه و دیگر هر زمان بحصار اندر بود  
 بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که دروغ گذاریم که با تو پس مسلمانان بگذاشتند و عقبه حرقوص را بر سپاه  
 امیر کرد و حرقوص با سپاه از و طبعه گذشت و سوی هر زمان شد و حربه که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حربه بود  
 و هر زمان هر سیه شد لشهری از اهواز که نام او را زام گویند هر زمان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاوار  
 و جبرین معا ویران پس او فیرستاد و عمر بسوی رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را از کوفه و فرستاد پس چون هر زمان  
 که از هر سویی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه تا  
 کردند آنچه گوید گفت جز آن شهر که اندر دست او مانده است بهر پیرایشان با هر زمان بدان صلح کردند و هر زمان نبرام  
 بنهشت و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت نیز کرد و بود و حرقوص لعین رضی  
 عنه و از و ستوری خواست تا سپاه پارس بر و عمر رضی الله عنه و جواب نوشت که شمار اهواز پس است که پارس از  
 و در است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من با ایشان رسد پس از یکسو مسلمانان با پوار بر سپید و از دیگر سوا حلوان و عمر  
 رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جویون بگذرند و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خروج کرون  
 مسلمانان از بحرین بخارس بحرین عالمی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء بن الحشر  
 بود که پیغام صلی الله علیه و آله و سلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله  
 عنه بهر نامه کرد که بوقت حرب قاصیه بسوی سعد شوار عمر رضی الله عنه خفوه خواست که نفرماید او را که خدمت سعد کند  
 و نیز علم آورد و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او بحرین نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتح بسیار گشت او را نیز  
 از و آمد که گفتی کند و بغزوه رود و میان بحرین و پارس و ریاست با سپاه خود بدینا نشست و روی پارس نهاد  
 بید ستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آمد از پارس که نام او جند بود و عمر رضی الله عنه لشکر را و ستوری نهاد و بدینا نشست  
 از بیم غرق شدن چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوی دریا غرق و ابوبکر رضی الله عنه نیز تکر و پس چون

[illegible]

و سپاه خواست سپاه بنامند و بشیر بن بشیر شدند از دام هر فرزان سرور پس پشت هر فرزان نگاه داشتند و حصار بشیر از  
 حصار رام هر فرزان را تر بود و هر فرزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشیر شد با سپاه پارس از پشت  
 و بشیر و رام هر فرزان را گرفت و آنجا تختی سپاه بنشانند و خود سعی بشیر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر  
 هر فرزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه با تو نامه کرد که تو بتن خویش با سپاه بدر و بشیر و مدد سپاه سالار  
 و حرب و بشیر را که از کار حرب بهتر و اندلس ابو موسی گرفت و بشیر و سپاه بر در حصار فرو آورد و شش ماه بر در آن حصار  
 بنشست و قریب هشتاد و پنج ساله را بود و گاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه کشته شدند و مرد  
 بود و بمیان مسلمانان از ایران بنمایند اصله الله علیه و آله و سلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه و او متحاب الله بود  
 امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند ما را بکنند پس مسلمانان  
 بسپاه شدند از حرب و موسی انس بن مالک رضی الله عنه کرد آمدند و گفتند و عاکن تا خدا می توانی جل و غلام را فتح دهد  
 او دعا کرد و گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری باید و انس رضی الله عنه را  
 یکشت مردمان گفتند تو یک است که دعای انس رضی الله عنه متحاب شود پس مردی آن شب بیامد و گفت مرا  
 زینهار ده تا راه حصار تو بنجامیم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر می شود و مردم نیز از آن راه توانند رفتن  
 و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشند و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند پس  
 بروی و عده آن بنشانند و دیگر همه سپاه بر در حصار را بیا فزد و آن مرد بیرون آمد و آن را با ایشان نمود و ایشان  
 از پس او اندر شدند بر راه آب و در حصار یکشتا زدند و بحصار اندر یک قلعہ بود و استوار و هر شب هر فرزان با هزار مرد و تیر انداز  
 بدان حصار اندر شدی تا با مدد بعد از آن از قلعہ بیرون آمدی پس شب تا با مدد او بود و هر فرزان را اندر قلعہ بنشانند  
 و هزار مرد با او و مسلمانان بر در قلعہ فرو آمدند پس هر فرزان از قلعہ آواز کرد و بشیر را گفت بیخ پردی و کاری کنی  
 که شاپور این قلعہ را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعہ را نکشاده است و نتواند کشادن و با من هزار مرد و تیر انداز  
 که تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و بهر تیری مردی از شمار اینکند و عدد شما خود  
 اندر همان هزار نفر نیست و با من چندین سلاح و مردیست که بدیشان هزار هزار مرد از خوشیستن باز تو انم دشمن  
 و بشیر گفت اگر خواهی با تو بکیم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کار کنم هر فرزان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه  
 فرست اگر خواهد باشد و اگر خواهد عفو کند و بشیر اجابت کرد و این صلح بکرد و هر فرزان از آن قلعہ بیرون آمد و  
 امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از این صلح آگاه گشت و نامه کرد که هر فرزان را انصرفت و ابو موسی رضی الله عنه را  
 با سپاه بسوی بصره فرست و تو با هوازن بنشین و بهر شهری از هوازن امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را  
 با بصره فرست و بشیر همچنین کرد و هر فرزان را بیدیدند فرستاد و با اصف بن قیس چون بیدیدند رسیدند هر فرزان گفت







[illegible]

بر جای بگذاری و سپاه بصره بماند بفرمانی تا سه یک آنجا باشند و هواز و بصره را نگاه دارند و بصره و دیگر برود و سپاه کوچه با ایشا  
 یار شوند و مرد و لیر را با ایشان سپاه سالار که دان تا خرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد و عباس رضی الله عنه  
 گفت جواب آنست که بر جای بیاشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه را رانست کرد و نه  
 بنحمان بن المقرن داد و او با هواز بود و او را فرمود که با سپاه بر و بسوی نهاوند و ابو موسی اشعری گفت از سپاه بصره خبر  
 تواند بسوی تو فرستد و ترایر همه سپاه امیر کرد و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبداللہ را نزدیک او فرستاد و با هم  
 سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه بنحمان رسید از هواز بصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد و داد و بگوید آمد و عبداللہ  
 از سپاه کوچه خبر مرید داد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند پس سپاه بکشدید با مبیت هزار مرد و رو  
 بجلوان نهاد و از سواد و طولان ده هزار مرد و دیگر دو کرده آمد و بودند بجلوان آمد و کس را ندید و عجم هنوز بنهاوند بود و چون  
 شنیدند که سپاه عرب آمدند سپاه را همه آنجا گرد کردند و صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خشک بگرد و شهر اندر  
 بر آگندند تا سپاه مسلمانان خشک نتواند گذشتن و نعمان بطرز نبشت و از نهاوند بیست پنج فرنگ دو است و پنداشت  
 عجم که سوی او آیند و چون شنید ایشا خشک بر آگنده اند و آنست که نخواهند آمدن سپاه را از طرب کشید با سی هزار مرد  
 گرداگرد شهر و داد و خبر خود بفرستد رضی الله عنه نبشت و دو ماه بان جایگاه نبشت عجم بیرون آمد و نه ایشا بی آن  
 توانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگدل بود و چشم می داشت تا چه خبر آید پس مردی بیاید از کوچه که نام او حجاج بن  
 سنان الاسدی بود با مئه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در بار  
 کوچه بر ایستادیم که دو خواسته از ابی بکر بنسید و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را اول شغول بود و گفت دل شغول است  
 و چنان می پندارم که دروغ می گویند و خصیت می کشند و عمر رضی الله عنه محمد بن سید را بر ترغیع خال تعیین فرمود و  
 و هر کس از کسی کله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس  
 او را بفرستاد و با سعد و بکوچه تا آن مردمان هر روزی محمد بن سید با ایشان می نشست بکوچه اندر مسجد و مردمان از سیرت  
 و کردار او پرسیدی و مردمان گفتندی ما از سعد جز نیکی نمی دیدیم و ندانیم و پس یک روز محمد بن سید با سعد بنی سعد شدند از  
 حال او پرسیدی و سوگند دادند و ایشان از مهران آنجا و اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند وادی بگویم گفت اندک  
 لایعذر فی الرعیة ولا التقصیر بالسویة ولا یقرونی السیرت سعد روی سوی او کرد و گفت یارب اگر دروغ می گوید هر دو  
 چشمش بازستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتی و بدعای سعد گرفتار شد پس محمد بن سید از کوچه بیرون  
 نیامد و بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شد پس سعد بر آن سه تن و دیگر دعا کرد و گفت یارب ایشان را  
 بکش و شهادت ده و پیش از یک سال هر سه تن کشته شدند و شبشیری شهادت و محمد بن سید با سعد بدینه باز آمد و این  
 با عمر رضی الله عنه بگفت و امیر المومنین شاد و شاد و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهاوند نبشت و فرزندان بدو



گشته بودند و نیز عجم را چنان جمع نمودند و خدیجه رضی الله عنه فرموده بود که من از آن بیرون کردم و بهر سواری شش هزار نفر را  
رسید و هر سواره را دو هزار دینار و دیگر مردی همی آمد آنکه لشکر آن داشتی پیر مردی برخیز نشسته گفت مرا زینهار ده با آنکس که  
من خواهم تا من خواسته کسری بشود هم خدیجه گفت زینهار دوادم آن مرد بشد و سقطنی بیاید و بهر وقت چون کسری را  
بگشاید خازن او این سفره را از من بپاود و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشته خدیجه آن شرط را  
بگشاید و در آن مجلس با قوت سخن بود و مردی بهی که کسی قیمت آن داشتی خدیجه عجب داشت و گفت خدای غفور جل شمس را  
و اندرین راه هیچ نصیبی ننهاد و فرمود این پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهد مردان گفتند صواب است  
و خدیجه رضی الله عنه خبر فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضر بود عمر رضی الله عنه از آن خوان پرسید گفت خدای تعالی ترا فر  
داد و که او گشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت درین که او گشته شد گفت فلان و فلان کشته شدی دیگر که تو ایستادند ای  
اگر من ندانم خدای غفور جل و اندرین این آیت بخواند قوله تعالی لَا تَقْلُبُوا لِحْمَ الْأَنْفُسِ سَائِبِمْ وَ دَکِیْرَ سَائِبِمْ فَرَسِیدِمْ  
غنیمت و با آن شرط گوهر امیر المومنین عمر رضی الله عنه پرسیدند که شرط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان  
این بدل خویش تو فرستادند تا هر چه تو مصاحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت خواهم که امشب اندر دینیده باشی این با گریه و با  
پیش خدیجه بر تا بمسلمانان قسمت کنند این حق ایشانست پیش از آن بهر آنگد سائب آن را باز مرد خدیجه رضی الله عنه او  
خدیجه آنرا باز گمانان فروخت و میان یاران قسمت کرد و بهر سواری را چهار هزار درم رسید پس خدیجه را خبر آمد که گرویده  
هر سینیان گرویده اند قطع را انبیر ستاد و ایشان را بهر آنگد و اندر شهر همدان و همدانی بودند و دینار و آن و همدان پیش  
خدیجه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنویشت و همدان صلح کشاده گشت و نهادند شمشیر فتح شد و الله اعلم بالصواب فصل و دیگر  
فتح اصفهان و صفت آن عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس طحان بر شوید بصره را از اهل  
گذرید پس چون یزید را با برادران مشورت کرد که نخست سپاه کجا فرستیم هر فردان گفت نخست با اصفهان باید رفتن پس عمر  
رضی الله عنه عید الدین عثمان را از کوفه و عراق باز کرد و یزید و بن خطله داده بود او و مردی نیک بود و آن کار شویست کرد  
استغاثه خواست امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق را بعمار بن ابی سمر رضی الله عنه و او و عید  
را انبیر و تامل کوفه و سواد و آفر آن امور و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لو است چهار سر و شک و او و ایشان  
با سپاه بهر آنگد یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح را نخواستند و ایشان جمیع  
کنند و اگر صلح باشند بفتح خراسان شوال پس یزید کرد و دو لوای دیگر را بد و سر و شک داد که بسوی آفر بایجان شوید که کسی  
از دست راست بسوی طحان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم لعبد الدین عباس رضی الله عنه نهاد و او  
به ابو موسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمودش که با سپاه بصره با چهار ای عید الدین اصفهان شوید بای او و  
بن سراقه رضی الله عنه را به بصره امیر کرد و یزید و بن خطله نامه کرد که با عید الدین اصفهان شوید و ده هزار مرد و گرویده بود







و آن صلح که با خدیجه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را بجای گرفته و سپاه بسیار بر خیزش تنگ کرده بود چون نعمت از آنجا  
بیامد لشکری بیاری خسرو سوم بیاورد و خبر عمر رضی الله عنه شد نامه کرد و بجزایقه نهاد که هر سپاه که باست بسوی نعیم فرست  
بهمان و خسرو سوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد و بوسائی که نام آن واج بود بود و در آنجا حربی سخت کرد و در پیشتر  
و در حرب نهاد و سه شبانه روز حرب میکردند پس خسرو سوم نهیمیت شد و اندر نهیمیت گشت و سپاه هم برانگنده  
گشتند نعیم بهمان اندر شد و از پس نهیمیتان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود که نام او سیاوخش بن  
بهرام که نزد کرم ملکوت بوی داده بود و سپاه بسیار را بری دست باز داشته نعیم نهیمیت بهمان را قسمت کرد و نامه فتح با  
خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر نعیم رضی الله عنه نامه کرد که هر کس را که خواهی بر بهمان خلیفه کن و سماک بن حرشه را  
با و هزار مرد و از بایگان فرست بدو و کعب بن عبد الله و خود بسوی ری شو و گذار که سپاه عجم هیچ جای گیرند آنجا و چون  
عمر رضی الله عنه نعیم رسید نیرید بن قیس را بر بهمان خلیفه کرد و سماک را با و هزار مرد و از بایگان فرستاد و خود پیشتر  
بسوی ری کشید و این فتح بهمان و ری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و الله اعلم  
فصل در ذکر فتح ری و نماوند و قوس چون این خبر بیاوختش رسید که عرب روی بدو نهادند و خبر فرستاد  
بکرکان و طبرستان و نماوند و قوس و کوه قارن و از عجم مردوخا است و گفت اگر بیا یزدین پیش شما سپر با شتم و اگر نه  
همه بپلاک شویم همه او را اجابت کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مروی بود از مهتران عجم و اندر ری و همدانی و  
وامان و زنی و پدر فرخام بود و آنکه مهتری بود و این زنی را با سیاوخش عداوت بود از به خصایع عربی و چون نعیم از سواد  
بگذشت این و همدان از ری بیرون آمد و بر نهیم نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و نعیم او را بند گرفت و تربیت کرد  
و زنی نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحلیت گفت چگونه باید کرد آن گفت نه  
مردم را ده تا چون لو بجرب اندازی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را نهیمیت کنی نعیم  
مردم را ده و دوبراد را ده خود را مند بن عمر و ابرایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زنی کنید و زنی آن سپاه شب  
بیاورد و اسوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون زنی دانست که ایشان بجرب اند  
ایستاده اند از راه کوه طبرک لشکر شهر اندر آورد و شمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید  
پس نعیم شمشیر اندر نهاد و مند از دیگر سوی درآمد و عجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را کشته خنک انداختند  
چوئی برفت نعیم شهر اندر آمد و عمارت کرد و زنی و کسان او را از بهار داد و او را از مزبانی ری بداد و شارسنان و مند  
را و ایران کرد و بشهر دماوندی و همدانی بود که نام او مردان شاه بود و چون خبر نهیمیت بدو رسید دانست که کابو  
برگشته است و کس فرستاد و بنو یک نعیم و با و صلح کرد و جزیه پذیرفت نعیم با و صلح کرد و سپاه را از دماوند بازگردانید  
و سیاوخش و حرب کشته شد و نهیمیتان بقوش و دامغان گردانند و نعیم نامه کرد با ابیالمونین عمر رضی الله عنه بخبر فتح



خویش ما را این خبریه مقرر دار عبد الرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهر ایران را با کس خویش سوزی سوزان  
او گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه در بند با که بر ایشان خراج نهاد جزیه از شهر که ایشان  
کافران را از مسلمانان هم باز دارند و این رسم با و را در شهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و نه جزیه از آنکه نه ایشان  
روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان هم باز دارند و این آن سرافه با یکسیرین عبد الله دیدار کرد و با جنیب پس  
با و گشتند و این در بند با صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از دین بی غم دارند و مسلمانان را سپاه با نجانا نیند فرستادن و سر  
سرهنگ را بسوی او فرستاد و از آن در بند با و کوها و مسلمانان بدان شهر باز نشنیدند و این شدند و نامه کرد و سرافه خبر  
رضی الله عنه و بدین خبر شد که همی ترسید که از انجاناگاه سپاه آید و با حاکم یک شود و سرافه رضی الله عنه و بدین خبر و  
عبد الرحمن بن سبیع را خطیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او بافته شد و عبد الرحمن را نامه کرد و بهم بران کار بدین گفت  
چنان باید که اثر نیکی تو پیدا آید نصیحت کردن مسلمانان را و عبد الرحمن با شهر ایران توبه کرد و گفت بروم و به در بند  
او در حرب کتم شهر ایران گفت من این را ندیدم که دشمن بر راه یابد گفت من خود پسندم تا بروم که از پس در بند  
شهر است چون الان و روس و خز و از انجا که بگذری پادشاهی با است بسیار و آن را سحر گویند و از آن سوسه یا جوج و جوج  
است که دو افرین ساخته است بر حد مشرق پس عبد الرحمن سپاه برگرفت و به در بند اندر شد و دو سیست فرستاد بدان  
اندر شد و با شهر را مسلمان کرد و باز یزدیند و همه روزگار عمر و روزگار عثمان رضی الله عنه با انجا بود و هم در انجا بود  
پس از آن مردانی که عبد الرحمن بود و یکی سوی عمر رضی الله عنه شد و او را پرسید که چون ندیدید بدان در بند اندر شد  
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهر با کافران بودند جز الا ما را با بدیند و گفتند که از اندرین زمین لشکر غیاب از کوهی که  
شماره ششگانید که از آسمان آمده آید ما گفتیم و لیکن فرشتگان با اند و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان از بیم  
فر از حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت باز ما بیم دکی را با شتم تا میر و از پس و ختی تیری تیری بود و یکی را تیری تیری بود و یکی را از  
گشت چون بداند که ما همی میریم نه فرشتگان آسمان یح اهنک با کردند و از در بند بیرون آمدیم و الله تعالی علم  
حکایت عجیب و غریب چندین گویند که روزی عبد الرحمن با شهر ایران نشسته بودند و حدیث همی کردند شهر ایران  
یکتن از چاکران خویش بخواند و بدست او انگشتی بود و از یاقوت سرخ بنایت درختان بود و همی تا وقت بروز چون  
آفتاب و شب چون چراغ عبد الرحمن رضی الله عنه از او پرسید که ترا این کلین از کجی آوردند و گفتند ما قصد این گویند و گفت  
آن چاکر که این را از سیاه جوج و ما جوج آورد و آن ملکی است که آن شهباز شاهای او اندر است و چون نزدیک او  
رسیدم از نوکلین خواستم چون نامه بخواند و هدیه بدارم باز او و گفت نشو این مرد را طلب کن آن باز در غلای داشت  
و سه روز او را چیری نداد و اگر سنده شد پس خواب را برگرفت و گشتی گشت و مرا بخوشتن ببر و بدان کوه بر شایم سیاه جوج و جوج  
بدان پیوسته است پس نگه کردیم بر کوه چاهی فراخ کنده دیدم و از بسکه دور بود تا یک نمود باز در گفت این گوشتانین

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page from a historical document or book. The text is dense and covers most of the page area.

اما بهوی شما گفتند ما بهوی کس بنخافان فرستاد و از وسپاه خواست تا باز کرد و حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد و ایشان  
 بر درم و فرو آمدند و در دما بهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو پیش کاخره کشید  
 گفت فرمانبردارم چون شب درآمد بهوی سپاه ترک را نفرمود تا بدر کوشک نبرد و آمدند و چون بیدار و در یکشاید ایشان  
 اندر شوند و نبرد کرد و در آگاه کردند که ترکان را نفرمود تا او را برین از بازم کوشک فرو بردند تا آن جامه که او داشت او سپاه و اکثر  
 لختی برفت مانده رفت مانده گشت بد آسپائی رسید آسپایان گفت جانی داری که استراحت کنیم مانده شده ام آسپایان او را  
 بشاخت گیم می اندر آسپا بگستر و او بر آنجا خفت چون روز بود آن مرد نگاه کرد و جامه زر بفت دید تیری بر سرش زد و دم  
 اندر خوا بگشتن و آن جامه از وی بر کند و او را اندر آب انداخت چون روز شد ما بهوی نبرد و در نیافت خبرش بر آسپایان  
 پیافت و آن جامه با آسپایان بدید آسپایان را بگشت و ما بهوی اندر مرد و امین شست تا آن وقت که امیر المومنین عمر رضی  
 عنه اخف بن قیس رضی الله عنه را بنجر انسان فرستاد و خراسان را بصلح بکش و ما بهوی از بچون بگذشت و اندر ما و را و انهر بچون  
 و اخف بر چهار فرسنگ مر و الو و دپاشای کرد و آنجا نشست و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تراست و اندر  
 انجا عمر معروف است تا آخر کار نزد ملک عجم و محمد جبر جایی دیگر می گوید که عجم بر تو بشنود و او از ایشان بگریخت و با سپاه  
 اندر شد و باشتندش و آب اندر افکندش و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و بسلج شد و سپوی خاقان چین چون از بچون  
 بگذشت و خواست که بگریختان رود چون بسفدر رسید رسولی که بچون فرستاده بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر  
 نبشته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این عرب که بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام  
 ازین رسول با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند تا رحلت آنست که با ایشان مدارا کنی و بکلیت ایشان را  
 باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس با گشت و بگریختان باز شد و نبرد کرد و انفرغانه فرستاد و آنجا می بود  
 و اخف از مرو و نامه کرد و بهر رضی الله عنه بصلح و با خف روایت کنند که مروان خراسان چون دو سال از خلافت  
 امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی عنه بگذشت همه عهد بستند و این خبر اندر خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم  
 انشا الله تعالی چون امیر اخف بحضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید که نبرد کرد و از خراسان بیرون کرد و عمر رضی الله عنه  
 شاد شد و اخف رضی الله عنه را بنجر انسان بنشانند و سپاه عراق بپارس فرستاد و الله تعالی اعلم بالامواب فصل  
 و کر فتوح بلاد فارس پس اندرین سال امیر المومنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گردوده است  
 بشهر تونج و شهر تونج اینست او را بپاری تونج خوانند و این جامه تونجی از آنجا آمد و این بر کرده پارسی است امیر المومنین  
 عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد نفرستاد و گفت شما اندر آن شهر که ایشان اندر وید و بپار کنید و شهرک با سپاه خویش  
 بشهری شود و با ایشان چاره نیابند و بپار کنند و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه نفرستاد  
 بشهری مافرو کرد و بمجاشع بن مسعود الشافعی که امیر تونج بود آنجا می آمد و بنیای پور خواست شد و شهر بگریخت و شهرک بشهر



[illegible]



تاریخ طبری جلد چهارم

شد و هر چهار پایی یافت کرد و دو چندان که منفردان و گاوه و گاو که وقت آن نتوان کرد و ناسه فتح با چنگ یک تن و عمر طبری  
عنه فرستاد و عهد ائمه بنی زمین نوزل از حرمی را بطبرستان از حد و قستان تا حد طبرستان و پس برفت و نیز یک عمر  
رضی الله عنه شد و گفت و در ستاکبش آدم آن حرا اطلاق کن و میخیش و خطاب رضی الله عنه خواست که بکند عبد الله  
این عبد الله مجبور رضی الله عنه کن فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خواست است و حاصل تمام دارد پس عمر  
رضی الله عنه آن را از و باز داشت فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن و عمرو بن العاص الیمینی اندین  
سال سجستان شد عبد الله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد و با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه گرد کرد و بیرون  
آمد و با مسلمانان حرب کرد و نه میست شد و بیشتر بار شد و شهر سجستان و را بنجا که ملک شیند زنگ خوانند و آنجا حصا  
استواری بود ملک خود را این حصا گرفت و مسلمانان گرد گرد و حصا فرود آمدند و شهر زنگ را فرو بستند و آنجا  
و هندوستان بستاندند و چون ملک است که همه ناحیه را مسلمانان گرفت دانست که او اندر حصا نتواند بود و صلح  
کرد و حصا را با سپهر و عهد ائمه و را بنجا بگذاشت بماند همه روزگار پیش عمر بوقت عثمان بنی رضی الله عنه تا بوقت معاویه  
زیاد را بجز ابقی فرستاد آن زمین را را بکشد و هندوستان بستاند و ائمه علم بالصواب فصل در ذکر فتح مکران  
و صفات آن و میان کرمان و سند زمین است که آن را مکران خوانند شهر باسی بسیار دارد و یک شهر را از انبیا  
مکران خوانند و یک شهر را شهر نیر و یکی را خوانند و شهر نیر را بر عمان است و میان این هر دو دریا است و این شهر  
چون کرمان را بکشد و حکم بن عمرو و العنبری را بکران فرستاد و شهاب بن المعارف را با و نفرستاد و سهل بن عدی را  
از پس ایشان نفرستاد و این سپاه آنجا که فراموش آن زمین از پادشاه ملک سند بود و اهل آنجا بدو کس فرستادند و فریاد  
خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بشمار و خبر مکران شد که ملک سند آمد عبد الله را بر کرمان طایفه  
کرد و خود با سپاه بید و ملک سند را زبان ایشان زخمی خوانند و زخمی بکشد که گاه شسته بود و سپاه هند را چشم همه داشت  
که با آنجا کسی فرستاد بود و در خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاهی می آمد و سپاه از دور شسته بود و در عهد ائمه  
چرا خاموش بود و بدنام و مان برو گرد آمدند پس چون شب آمد آمد بر زمین شبنون کرد و لشکر او را نه میست کرد و زمین شسته  
شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خیر فتح با پنجیک غنیمت بردست صحابا عبدی نفرستاد و او را  
مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود و در صفت زمین مکران کن گفت یا امیر المؤمنین ارض سهلما جیل  
و ما با وسلس و تمر با و قلس و عدو با بطل ان کثیر کثیرش بهما جاعوا و ان فلو اصاعروا و ما در با سرحها امیر المؤمنین عمر بن الخطاب  
رضی الله عنه بعید الله ناسه کرد و حکم گفت شمارا باز زمین سند کار نیست و آن پیلان که شمار گرفته اند و بجا که سند نامد کند  
ما اگر نشان پیل بکار است باز خرد آن در میان خویش قسمت کنند عبد الله رضی الله عنه چنین کرد و آن پیلان را با ایشان  
باز فرخت و بهاسی پیل را قسمت کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل در خبر سلمه بن قیس و القاد و اندین



که نامش پر وزیر بود و کنیت او ابو لؤلؤ بود و در دگر بود و متغیر بودی غله نهاده بود و چون کار کردی هر روزی دو دهم اود را  
 دادی و این پیر روزی عمر رضی الله عنه آمد و گفت ای امیر المومنین مغیره بن غله نهاده است و آن را همی نتوان داد  
 بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند میدی گفت هر روزی دو دهم گفتا توجیه کار دانی گفتی درود کردی و تقاضای سالی  
 امیر المومنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کار پاکه تو دانی دو دهم هر روزی بسیار باشد و من شنیدم که تو آسیادانی از  
 که گذرم را بار و کشد گفت بی و انهم پیر وزیر گفت مرچین آسیائی بسیار پیر وزیر گفت اگر بزخم ترا آسیائی بکنم که اهل مشرق  
 و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار را نزد و گفت یا امیر المومنین تو بکن که بعد از سه روز دیگر بمیری عمر  
 رضی الله عنه گفت توجیه دانی گفت اندر تورات دیدم نوشته اند که خداوند بجای پنیام جبرلی الله علیه و آله سلم می  
 و ترا چندین سال خلافت بود و اکنون از آن تاریخ پنجاه روز مانده است پس پیر وزیر شد و عمر رضی الله عنه بن جویا  
 هیچ بجای نرید و این باه دوی الحجه بود و در سال بیست و سوم از چهرت از پس آنکه عمر رضی الله عنه باز آمده بود و چون روز  
 بگذشت روز چهارشنبه را چهار روز مانده بود و از راه دوی الحجه بآمد و بر پشت سپیده دم بیرون آمد و نماز کرد و همه یاران  
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صفها بر کشیده بودند از این پیر وزیر به پیش صف اندر نشست با کار و حبشی آنکه و نشاند و بیا  
 می باشد هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کار و دارند از راه راست و هم از چپ چون بر ننگا گر باشد چون  
 رضی الله عنه به پیش صف اندر شد آن پیر وزیر شش ضربت بر عمر بن خطاب رضی الله عنه زار است و چپ بر بازو و شکم  
 و یک از زخم از آن بر زین نافش اندر آمده بود و بدان ملاک شد عمر رضی الله عنه بنیقا و پیر وزیر میان مردان بیرون جست  
 چون عمر رضی الله عنه بنیقا و گفت عبدالرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود پیش رود و نماز بگذارد و او را  
 برگرفتند و بخانه بردند و هم آنکه عبدالرحمن بن زید که او اندر آمد عمر رضی الله عنه او را گفت من این کار را با ما مان بگردون تو  
 کردم عبدالرحمن گفت ای امیر المومنین من ترا خبری پرسم اگر راست بگوئی گفت هر بس گفت این مشورت که با من  
 میکنی بپذیرم گفت پس نشین تا من کسانی و انهم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم درین جهان خشنود و بود و بخاتم و این کار  
 بگردان ایشان اندر کرتیم تا هر که را خواهند بفرمایند پس چهارتن را بخواند یکی عثمان بن عفان و دوم علی ابن ابیطالب و سوم  
 بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و هفتم بن عبدالرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را  
 گفت که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از شما خشنود و بود و این کار نباید که از شما بیرون شود و از پس من مشورت کنید  
 و اگر بیاید و نپذیرد شما باشد و این را بگردون یکی از شما اندر کنید و شما بر کس اتفاق نکنند صهیب را بگویند و از راه راست  
 میکنند خلق را و هر کس از شما که این کار بد و رسد او را وصیت میکنم بنگاه پرشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو را رو که  
 ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود و نصیب که بد و قوت است  
 از ایشان است که ایشان را نیکو دار و دوق ایشان بشناسد و وصیت میکنم باین دست که ایشان عبدالرحمن بن عوف را



ابن یسیر بن عبد الحمزی بن ریحان بن عبد الله بن قریب بن یحیی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو جعفر بن یحیی و مادرش خنمه بنت اشم  
 ابن النضر بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و او را لقب فاروق خوانند و گوی گفتند که کعب الاحبار گفت که یادم و در توبه  
 اندر چنین یافتیم که گوی گفتند بنیامیر خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را فاروق خواند و در حدیث لاری و در کتب و  
 رویش اختلاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند که سرج و سپید بود و گوی گویند گندمگون بود و بهمه و ایتما گفتند  
 بالاش و از ابو و دخان بمیان مردمان اندر رفتی که سر و گوش از آن همه مردمان بر تر بودی و سرش آفتاب بود و پیش  
 موی شده بود و محاسن شریفش سپید بود و بخارنگ بکسی و عمر رضی الله عنه بهر دو دست کار کردی و سالتش گفتند  
 پنجاه و هفت بود و گوی گفتند شصت و سه هم چند سال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مدت خلافتش گوی گفتند  
 ده سال بود و پنج ماه و بیست و نوزده گوی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز و عمر رضی الله عنه در همه زندگانی خویش هفت  
 زن کرد و سه اندر با ایت کی از دنیا و دیگر بکند و سوم قرینه بنت امیه المخزومی و این قرینه را دست باز داشت و عبد الله بن  
 بن بکر او را بنی کرد و چون عمر رضی الله عنه سلطان شد آن زمان از وی جدا شدند و بعد از چهار زن کردی که اسم حکیم  
 و دیگری جمیل و دیگری ام کلثوم دختر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها چهارم خاکه بنت زید و او  
 از نخست زن عبد الله بن ابی بکر بوده رضی الله عنه و چون او را بکار کش عمر رضی الله عنه بفرمود برین انعام بنی بود  
 و چون عمر رضی الله عنه بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی الله عنه هشت پسندید که عبد الله و دیگری عبید الله  
 و از کلمه سپهرش بود و هر عبد الرحمن نام داشتند یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از قرینه بود و  
 و دیگر عبد الرحمن الاوسط از جمیل بود و هشت پسندید که ماصم بود و هم از جمیل بود و از وی چهار دختر مادر یکی حفصه از زینب و  
 دیگری سلمه از ام حکیم و قیس از ام کلثوم و زینب از خاکه و عمر رضی الله عنه دو زن بنی کرده بود و او را ایشان خوانند  
 یکی ام ابان بنت قیس بن شیب و دیگری ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی الله عنه گفتند او را خواهم که با زبان ترش  
 و دوستی میکند و در راه حق دارد و طعام اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر باب و یک بنیر و حبیبانان بدو  
 محمد بن جریر چنین روایت کند که چون او مسلمان شد چهل پنج تن مسلمان شده بودند و این روایت درست نیست  
 فصل در ذکر سیرت امیر المؤمنین محمد بن الخطاب رضی الله عنه و سیرت عمر رضی الله عنه چنان  
 بود که هرگز پیش از او نرفتند از آن دین و ملک پیش از او بدان راه نبوده است و چنین روایت کنند که گفت اگر شب  
 بر لب و طاعت گوشتی یا میوه ملاک شود و سر که خدای عزوجل در این گیر و کار او را نگاه داشت و موی روایت  
 کرد که او را و پدرم که بر فراز آفتاب گرم از آری بسته بود و در دست خویش شتر صدقات را قطران می مالید آن مرد گفت  
 که من چنین گفتیم یا امیر المؤمنین این را چرا بدست خویش می کنی گفت خدای عزوجل مرا نگاهبان این کرده است و خدا  
 از من پرسد گفت بیکر نداشتن صدقات او را و بود امیر المؤمنین عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند



۱۵۱  
 ۱۵۲



ترسیدم که مرا در این سخن بر گرفت و این انبان دیگر را گفت بزرگوارم و بشتاب بر رفت بسوی ائمه  
پس آنجا می‌کنند و آن زن گفت چرا که اندر خیر تو می‌گردد اشتن حق نری سیدمان را پس بختی از آن سید برست خود  
کرد و همان یک اندر کرد و آن زن را گفت تو خیر کن تا من آتش بزرگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو بختی به من کرد  
کن من به من آوردم و او را گفت من نفیض بجا که از بر نهاده با بزرگ همی اندر و میدوان زن خمیه بیک اندر  
تا باب دروغ اندر چیزی بخت پس آن زن کو دوکان را بستاند و گفت بخورید و می‌خورند تا سه شند پس گفت ای  
خدای را شکر کن و عمر او عای خیر کن که او ازین چیز داشت و از شما آگاه نبود و با برگشت و به دنیا آمد و چون عمر رضی الله  
عنه بجا می‌امیزی دستهای او را گفتی هر چه خوری از مال خویش خور و دست فرا به بیت المال کن و حاجت مرا که  
حاجت از تو باز دارد و اول کسی که او را امیر المؤمنین خوانند را بود و ابو بکر رضی الله عنه را خلیفه رسول گفتند ای  
نیز خلیفه خلیفه رسول الله خوانند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار بود و می‌شود و حال آنکه شما سواد  
و من امیر شما ام پس مرا امیر المؤمنین خوانند و عمر خوانند پس خطاب خوانند که من عمر ام و همان پس خطاب که بود و  
رسمهای نیکویی او یکی نماز است تراویح است که در راه رمضان بجای بنهاد و شهر نامه که که بکنند و از طریقهای میوی  
او نیز خراج است که بر هر کسی بنهاد و بمقدار زمین او و دیوان که بر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن جریر طبری  
روایت کند که حضرت عایشه رضی الله عنها مدوی را دید که می‌رفت نرم نرم و سر از پیش بزرگرفت و هیچ کس سخن  
نگفت صدیقه رضی الله عنها گفت این کیست گفتند این ماسک است یعنی مرد نیک عایشه رضی الله عنها گفت رحم الله

عمر آنکه کان ماسکا و کان اذا تکلم استمع و اذا اشتهى اسرع و اذا اطمع اشبع و اذا اضرب اوجع  
یعنی خدای مغرور جل عمر رضی الله عنه را بیاورد که او نیک مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود و چون  
طعام در سیر باز و وقتی که بر روی در کردی و این عبارت تا زمانه بود و اسلم را پسیدند تو خازن بیت المال بودی  
پس عمر رضی الله عنه به بیت المال گستاخی کردی تا از آن تصرف نمودی گفت گاه گاه چندان که قوت او بود و  
بر گرفت و چون روزی بر او می‌باز بجایش نهادی بخیر این گستاخی کردی وقتی چنین بودی که نقشه او سیری شده بود  
روزی عمر رضی الله عنه در بازار می‌گذشت و مردمان انبوی می‌کردند عمر رضی الله عنه به دره بر پهلوی یا سیرن کلمه باز  
چند گاه برین برآمد و می‌رفت و می‌خواست که بچ رود و عمر رضی الله عنه دستوری داد و او را رسید و درم برگرفت و بخانه او  
برد و گفت من روزی بر پهلوی تو بر زدم هر چقدر کن که ترا قصاص آن بر منست یا سیرن گفت یا سیرن من  
یا سیرن عمر رضی الله عنه گفت مرا بیاد هست و سیرن عمر رضی الله عنه بپار و می‌شمار است اگر تمه را یا بکنیم و از او  
و بگویم ترا به سیرن که عمر درین خیال که برآمد که با تو پیش که پیش از خلافت کردن پیدا بود و چون او  
و بعد از آن چون خلیفه شد و در سال خلیفه بود و بر روزی از بومی و سواد می‌بودی و دوره ابران که در آن

*[The page contains dense handwritten Persian script, likely from a historical or literary manuscript.]*

آنوقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت ما را همی خواند عباس گفت تو مستوفی  
 چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این بیعتی با شتم بهر مگر که همه گدا آیند و یکتن را خلیفه کنند تو باری اینجا میباش تا گویم  
 که از بی با شتم کسی اینجا نبود علی رضی الله عنه گفت یا ران را خالت نتوانیم کرد و پیدا داشت که عمر رضی الله عنه او را از بهر این  
 می خواند تا بدو دهد بخت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد و گفت چه کردید گفت از بی با شتم بیرون بر  
 عباس گفت تر گفتم از او بیرون که از این کار که شاید پرسیدی و چون تر گفتم بیرون آیی نیامدی تا ایشان تمیز  
 بنی ساعده هر چه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه مشو فرمان نگر دی اکنون تو بهتر دانی و این مردمان  
 که با تو بدین کار مشورت اندر اندان این کار را فرود نهاد پس عمر رضی الله عنه را بگور کرد و در باز گشتند و مقداد بن الاسود ایشان  
 بخانه عایشه بر دو طلحه را طلب کرد و او و بنو زبایه را بدید بود و عباس بن عمر و با ایشان بود و ابو طلحه الانصاری را با او  
 تا انصار را بر در نشانند کسی نزدیک ایشان نشود و عمر بن العاص و مغیره و شعیبه بر در نشستند سعد بن وقاص و سایر  
 و هر دو را بر اند و مقداد و ابو طلحه بر در نشستند مقداد گفت چون یک زمان بود با یک از ایشان برخاست پیش شتم که ایشان  
 از آن همی گزیدند و کس دیگر یا واردند و بیروی اتفاق کنند اندر شدم و هر کس را دیدم که حدیث خویش می کرد و خوشین  
 را همی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانه خویش باز شدند و دیگر روز همه را گزیدند  
 و همچنین بر یکس اتفاق نیفتاد و بر اندر پس روز سوم مقداد بن اسود سوگند خورد که اگر این کار و امر در فیصل نگیرد و نگذارد  
 که بر اندر پس پنج تن نشستند و چون بسیار گفتند عبد الرحمن گفت این همی درازی شود و تعبیل نمی انجامد و اگر آنچه  
 من گویم بکنید فیصل گیر و گفتند چه می گویی گفت هر کس خوشین را همی خواهید کیست از شما که خوشین را ازین کار بیرون  
 آرد و خوشین را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق کنیم و هر حکم که او کند پسندیم چون عبد الرحمن این سخن گفت یکس  
 جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما پسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عود کرد و سوگند خورد که من هر کس را  
 از بهر خوشین نیخواهم بلکه از بهر شما سخن می گویم پس عبد الرحمن هر کس را سوگند داد که آن حکم که من کنم پسندید و گفت  
 نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل کنی با اهل بیت خویش و نه هیچ کس عبد الرحمن گفت  
 اگر کسی میل خواستی کرد می و چون اتفاق کردند و حکم عبد الرحمن افتاد و بر خاست و بر یک خانه نشست و هر یک را جدا  
 بخواند و با او را ز کرد و چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو چنین گویی من بهتر نیستم  
 و اما و پیغمبر و من بدین کار حق ترم است یگویی همچنین است و اگر این کار خیال بود که از تو بماند ازین سه تن که را پسند  
 گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویش نشین پس عثمان رضی الله عنه را بخواند و گفت تو گویی که من  
 پور عبد منافم و اما و پیغمبر ام و مرا نقاب بسیار است و بدین کار حق ترم و راست می گویی ولیکن این کار  
 اگر از تو بماند که را این کار نخواهی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو و بنشین و بر سر را فرود خواند





ازین کار بیرون آمد و اگر شما هر کس خوشیتم را خواهمید این کار بکنید و من هم را آنها پرسیدم ترا و سعد را و تمام این  
 اختیار چنان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون بر ایشان می گردید باید که نصیب شما هر دو آن اختیار  
 عثمان را کردید باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آید ایشان را بخشید از ایشان هر دو یکی را بشما خبر بگفت  
 من نصیب خویش بعلی دارم پس سعد فرزند امیرالمومنین گفت و سعد گفت خوشیتم را بیعت کن و ما ازین بران گفت  
 کار ازین گذشت باید که نصیب خویش را بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بشما می دانند این بود که  
 با ملک نماز بر آید عبد الرحمن بن سمر را گفت برو و بعلی و عثمان رضی الله عنه را بخوان تا ما بکنیم و با یکی از ایشان بیعت کنیم  
 رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از او پرسید که چه رفت مسرور گفت سعد و بر علی را خواستند و عمار  
 را از سعد کینه اندول بماند و هر چنانکه با او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنه با هم بیعت کردند و نماز کرد  
 و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند و عبد الرحمن بن عوف بنی نضیر و خطیب کرد و بر خدای عزوجل ثنا گفت و بر بنیامین علی  
 علیه و سلم درود و غرضها و وسیرت ابوبکر و عمر رضی الله عنه را گفت و گفت عمر رضی الله عنه از آن کار که ایت داشت و خوا  
 که از پس خویش خلیفه کند و بشورت افکند و این کار بسیار بیخ تن نهاد و اکنون برین دو تن سگید و عثمان علی رضی الله  
 عنه ازین دو کلام را خواهمید یا بیعت کنیم عثمان را یا سر گفت اگر خواهد که اختلاف نبود و علی رضی الله عنه را بیعت کنید  
 مقصودا و گفت عمار است می گوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبد الرحمن بن سعد بن سرح که مشیر عثمان  
 رضی الله عنه بود آنکه بدین رسول صلی الله علیه و سلم بود و متر شاره بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود که او  
 بکشد و در روز فتح که عثمان از آن حضرت بخواب است انجامی بود و برخواست و گفت اگر خلاف نخواهد با عثمان بیعت کنید  
 شما گفت ای پیغمبر خدا باین چه کار است و اندر مسلمانان برای چه صاحب است مردی از بنی مخزوم عمار را و شمام و او پس  
 بنی یاسم را بنی مخزوم و شمام و او ن گرفتند سعد بن ابی وقاص برخواست و گفت ای مردمان یک زبان استو بکنید  
 و روی سوی عبد الرحمن کنید و گفت که این کار نزد دیگر کما اکنون آشوب بر خیزد عبد الرحمن بر پا می خواست و گفت ای  
 مردمان بکنید و نماز بکنید و نماز بکنید که آن حکم را بشنیدم اندرین کار مردمان خاموش شدند عبد الرحمن گفت  
 یا علی بن ابی طالب یا عبد الرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست نیز بر دست او علی بن ابی طالب  
 خدای عزوجل پذیرفتی که این کار مسلمانان بر طریقه کتاب خدای عزوجل دست پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سیرت این  
 دو خلیفه که از پیش رفتند که از پس آن حضرت صلی الله علیه و سلم بود و علی رضی الله عنه را سخن عمر و بن العاص یا و آمد و  
 گفت این شرط دشوار است که تو امیکم خدای تعالی عزوجل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بجای می آورد و این  
 بدان قدر که عالمین است بعد که نماز خدای عزوجل تو فقیع خواهی عبد الرحمن دست علی را را کرد و گفت بدین ضعیفی  
 نخواهم پس عثمان را بخواند و این شرط را بر او گرفت عثمان رضی الله عنه گفت پذیرم عبد الرحمن دست او را گرفت

*[The manuscript page contains dense handwritten Persian or Arabic script, likely from a historical document or letter. The text is written in a cursive style typical of such documents. Due to the extreme blurriness and low resolution of the scan, the specific words and phrases are illegible.]*



و ندای غروب ترا ازین غنومت برانید است که این نامزد حکومت تو بوده است عثمان بن عثمان رضی الله عنه فرمود  
 راست گوئی من این را بختو کردم و دیت بهر فرزان از بیت المال بدرسم علی بنی الله عنه گفت این راه نیست که دیت او  
 از بیت المال بدی گفت از مال خویش بدرسم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبداللہ را دوست بازداشت  
 و اندرین سال مردان را چون شتافت رفتندی و خون از بینی یکتا دویم و دیدی و این سال را عامه العراق گفتند  
**فصل فی ذکر متغیره بن شعبه الکوئی** پس از سه روز از بعثت عثمان رضی الله عنه متغیره بن شعبه را از  
 کوفه مقرر کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد و گرفت و آن کشته که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت  
 عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو دارید پس خنجر کشید که سیکه عثمان رضی الله  
 عنه بامارت کوفه نفرستاد و سعد بود و یک سال آنجا نشست و بازگوش چون کار عثمان رضی الله عنه راست گشت و  
 بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و نگاه که سعد را بکوفه فرستاد و عبداللہ بن مغیره را بجایمان فرستاد و گفت جان رسم  
 که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود و نگاهدار چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه بازگرد و ولید بن عقبه را داد و نگاه  
 یکان یکان را مقرر کرد و در از سیمهای نیکو که اندرین سال نهادن بود که هر کسی را دیوان ده یازده نفر و دو عمر رضی الله  
 عنه را رسم بنیان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی و مردی زیادت کردی از روزی می دادی و هر شبی اگر  
 و مردان را و راه گذریان و درویشان را و ادوی عثمان رضی الله عنه درمی را باد و درم کرد و او را شتر داد و کرد و چون و آنچه  
 بود سال بیت و چهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را نفرستاد و حاج بگرد و چون سال بیت و پنجم اندر آن سال  
 را بازگردون گرفت و خبر آمدش که مردان اسکندریه عهد بستند و مرد شدند و عثمان رضی الله عنه عمر و بن العاص را  
 با اسکندریه نفرستاد و او برزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه کشاده بود عثمان رضی الله عنه او را آنجا فرستاد و عبداللہ  
 بن ابی سرح را بمنعرب فرستاد و چون عمر رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال  
 بیت و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان عهد بستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را امیر کرد  
 که با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایجان شش هزار مرد شانه بود پس ولید با سپاه آذربایجان رفت  
 و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و عارت کرد و با باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدیند و ولید چون  
 آذربایجان بکشد آنجا نشست و سلیمان بن رقیه الباهلی را با دو هزار و سیصد و بیست نفر فرستاد و هر چه کرد و خندان  
 غنیمت آورد که ولید با همه سپاه اندران حیران ماندند و ولید آن قسمت کرد و باز بکوفه آمد و بهم اندرین سال چون خبر  
 مرگ عمر رضی الله عنه بر دم شد ملک روم سپاه نفرستاد و با مردی که نامش مزربان بود با شصت هزار مرد و معاویه بن عثمان  
 رضی الله عنه نامه کرد و در خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد و با سلیمان بن رقیه الباهلی را بسد و معاویه بن عثمان  
 و معاویه هزار مرد دیگر بر و ن کرد و با حبیب بن میثقه التمدی و هر دو سپاه بر رفتند و جنگ کردند با رومیان و رومیان



بر آنکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند باین طریق صلح کرد و باز  
 .محمّد بن عمرو عثمان رضی الله عنه را نامه کرد و بفتح و درین سال مروان بصیر و کله کرد و از ابو موسی اشعری عثمان رضی الله عنه  
 او را از اینجا باز کرد و عبداللّه بن عامر را و او داندین سال عثمان رضی الله عنه بسیار اعمال فرستاد و دیگران را باز کرد و خود  
 بن عثمان را خراسان فرستاد و او همچون گذشت و تا فرخنده شد و با بنی خراسان آمد و عبداللّه بن عمر التیمی را بکمران فرستاد  
 و عبداللّه بن عمر را از بختان مغرول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این همه اعمال را بر ولایات یک سال بشماریداشت که علی  
 بن عامر بن کرز را پس مروان فارس بر عبداللّه بن عمر لشور پذیرد و او را بکشتند عثمان بن عثمان رضی الله عنه نامه کرد و عبداللّه  
 تا از بصیر و با سپاه پاس شد و از اطح بسیار بکشت چون عبداللّه بن عامر که با پس را یکا امیر نتواند دشتن عثمان رضی الله  
 عنه با نامه کرد که هیچ امیر نباشاند و با بصیر و اسی عبداللّه بن عمر بنیاند و با بصیر و آمد عثمان رضی الله عنه پنج امیر خراسان  
 فرستاد یکی جعفر بن قیس مرقور و او را و او را و هرات و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را ببلخ فرستاد و طحستان قیس  
 بن هبیره السملی را بنیسا پور و خالد بن عبداللّه و احمد بن انس را باقی خراسان داد و او داند سال بیت و نه عثمان رضی الله  
 عنه بچ شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمناسبت سروده نبرد و اندر مسلمانان  
 آن نکرده بود و در جاهلیت چنین کردی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن ستم بجا  
 و نخستین چیزی که مروان را از عثمان رضی الله عنه این که ایت آمد گفتند ستم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت گذارد  
 مروان را هول آمد آنکار کرد و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگردانید و بسیار قهوا و یا را ان پیغمبر صلی الله علیه و آله  
 سلم اینجا بودند سوسی او شدند و گفتند تو با رسول خدا صلی الله علیه و سلم بچ بودی و با ابو بکر و عمر رضی الله عنه با او  
 کس نماز چهار رکعت نکرد و عبدالرحمن بن مخوف رضی الله عنه گفت تا با تو بیعت بدان کردیم که تو این است را بر سنت پیغمبر  
 صلی الله علیه و آله و سلم نگا بداری اکنون تو ایشان را مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود  
 میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من  
 مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند فصل در ذکر سعد بن ابی العاص به خراسان  
 فرستاد و آن چون سال سی ام در آمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مروان خراسان مرده شد و عثمان رضی الله عنه  
 سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد و با میری خراسان و نامه کرد و عبداللّه بن عامر بن کرز که با سپاه بصیر و خراسان  
 بن العاص رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبداللّه بن عثمان که در خراسان او را نیاید چون سعد بنیسا پور آمد عبداللّه  
 بولایت مرو برفته بود و ابی خسر بن شمس و انیس بن احمد البشکری را بطوس فرستاد و با سپاه طوس و دو دست هزار و  
 بستید و هر جا که متر شده بودند و بدرم صلح بستند و جمله آن در مهاشش بابر هزار و دست هزار و رم آمد عبداللّه بن عامر  
 بستید و نیز و یک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آن را مال الصالح نام نهادند و عبداللّه بنیسا پور رفت و چون سال سی ام



و چون به قوش بگذشت و بچخواستن رفت و بمصر رسید و چون بکوه قارن بگذشت بمیان قوش و کرکان کوهی است  
همه پهلوی طبرستان و اندران کوه دیده می بسیار است و آن کوه را قارن خوانند و قارن و صرزیان از آن کوه می آید  
و چون عبداللہ از بگذشت قارن از مردان آن کوه بسیار کرد و در وی به پیشاپور نهاد و قیس بن المثنی بن  
مبارز بود عبداللہ را بخواند و گفت چه کنی عبداللہ گفت ما بر همان نه لبیم بن خیز و از پس عبداللہ بن عامر برو و از سپاه حوا  
آمن باد ایشان در حصار شوم ما وقت آمدن تو و اگر نتوانم بودن نزدیک اخف شوم و عبداللہ بن حازم آن خواست  
ما قیس بن المثنی از خراسان بدو رفت تا اگر قتی بود نام بر عبداللہ بود و قیس مراد او ندانست و او را بر سپاه خلیفه کرد  
و از پس عبداللہ قارن باید و پیشاپور را بجمعا کرد و چون روزی چند بود همه آرام گرفتند عبداللہ بن حازم از حصار  
آمد و نیزه را برگرفتند و بر نیزه ملتفتی بودند و مقدار دو فرسنگ بشماریدند و پیروند و مرا فرود شدند و چون نزدیک رسید  
قارن گفت بر نشینید گفتند چه بر نشینیم که همه همان آمدند زیرا که هر از شمع هست و این شمع را بر پیش موثران بر نذرند  
و هر گز بر نیند و هر کی خبر بدو بود وی به نیت نهادند و سلمانان شیر اندر ایشان نهادند و می کشتند و قارن نیز  
شد و قیس بن المثنی از پس عبداللہ بن عامر بدیده شد و عبداللہ بکار حج مشغول شد و عثمان رضی اللہ عنہ را بگفت  
عثمان رضی اللہ عنہ قیس انکار کرد که چرا پیشاپور را بر کردی و اندرین بودند که عبداللہ حازم بر سید و اما او را و و جبر  
و به نیت آن لشکر آورد و عثمان رضی اللہ عنہ شاد شد و عبداللہ بن عامر بن کسیر را غل فرمود و پیشاپور بر جازم ماند  
فصل فی خروج ابو زرعقاری رضی اللہ تعالی عنہ هم درین سال عثمان رضی اللہ عنہ ابو زرعقاری را  
برند و فرستاد و اما خالی بود و کردی گویند که عثمان رضی اللہ عنہ یک راه ابو زرعقاری را از مدینه بیرون کرده و در گاه که پیشاپور  
صلی اللہ علیہ وسلم یاران خویش را بستی ابو زرعقاری را در میان ایشان بستی اول ایشان از هم امتی اما بکر  
و اسعد بن فی دین اللہ عمر و اکثر هم حیا و من اللہ عثمان و افضلهم و اگر هم علی بن ابیطالب و انصار هم طاعت وافر هم ابی  
بن کعب و افر هم زید و افر هم بالجمال و اگر هم معاوی بن جبل و افر هم بکلمه و التاویل عبداللہ بن عباس و افر هم  
بهجة ابو زرعقاری رضوان اللہ تعالی علیهم اجمعین و ابو زرعقاری بود در ویش و راست گوی و اگر بچکس احتمال کرد  
و بر همه امر معروف کردی و همه یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و خلیفان او را بزرگ شستندی و عمر رضی اللہ عنہ او را  
بشکر شام فرستاد و بقی ضعیف بود و در حیرت توانست کردن مردان را بر حرب تحرص کردی و معاویه پیروند و نیاوست  
بود و ابو زرعقاری امر معروف بسیار کردی پس مردان و معاویه از ضرورت شام شرم و شستی و ابو زرعقاری گفت پیغمبر  
نبود که پیش مردان بر من امر معروف میکنی ابو زرعقاری رضی اللہ عنہ او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه نامه کرد  
یعنی رضی اللہ عنہ و کلام ابو زرعقاری و دستوری خواست تا ابو زرعقاری زبان مالش و عثمان رضی اللہ عنہ جواب کرد  
و گفت ترا از آن کسهای که فتنه از و خیر و اساس فتنه توئی و اگر خواهی بگویی یا با تو باشد و اگر نه بگویش تا بیاید و معاویه



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



باشید که تیریز حرب نه کار شماست و تیریز حرب دریا چون زمین است با یکدیگر نشان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما  
گفت آری نه کار من است که وی مرتد بودی و امر در مسلمانان پس محمد بن حذیفه فرات را و عبد الله را گفت ما را از پیشانی  
باید داشت عبد الله را و ابانگ برزد و گفت خاموش باش که کار حرب نه کار است و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از بزرگترین  
یاران بودند و هر دو عبد الله را سر و گفتند و از و اندر گذشتند و گفتند گناه نه این راست و چون حلال تر است از خون ایشان  
که امر بیعت را خلاف کرد و نماز موسوم چهار رکعت و ابو زرعفاری را بر زنده فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را آرا  
داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم مروان حکم را بر انداد او را با آورد و دیگری خوشی تن کرده کافر حنین  
مرتد شده باز بکشد و پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود تا او را بکشد و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان  
کرد و عبد الله را نمیکرد که گشتی برانست فصل فی سقوط النخاع من يد عثمان رضی الله عنه حنین گویند که  
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم باول انگشتی نداشتی و چون نامه ملکان بر و آمدی بجهت بودی حضرت رسالت پنا  
صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشتی ساختند و بر او سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با او بیکر بیعت  
کردند حضرت عایشه رضی الله عنها و عن ایسا با و داد و چون ابو بکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله عنه داد  
چون عمر رضی الله عنه بخوابست مردن کارشوری افتاد و آن انگشتی را بخصه داد و گفت بر هر کس موافق شود این  
انگشتی او را ده و چون با عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتی فرستاد و عثمان رضی الله عنه را داد و عثمان رضی الله عنه  
چاهی کنده بود بجهت آب خوردن یک روزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتی را در انگشت خودی گذاشت و زید را گاه  
بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشیدند و هر چند بیشتر جبهه زنیافتند سخت مافته گشت و هرگز  
نیج کس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتی دیگر ساختند و الله اعلم  
فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم و اندرین سال سی و یکم از هجرت و درین سال  
یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار کس بمردند یکی عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بود و در سن هشتاد و دو  
بود و دیگر عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش ساله بود و عبد الله بن ربیع بن عبد المطلب  
رضی الله عنه بود و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بود و عبد الله بن عبد الله رضی الله عنه از کوفه نامه کرد و عثمان رضی الله عنه و  
و ستوری طلب کرد که کج رود عثمان رضی الله عنه و ستوری داوود و عبد الله رضی الله عنه از کوفه رفت با چهار تن  
بزرگه راست و بدان وقت ابو زرعفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختر می بود و او را گفت ای دختر این زمان  
وقت حج است و خود را اهل کوفه آنجا گذرند و من مالا نم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که مرا حجاج  
بکوبد و مردانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود و بزرگوار گویند  
بکش و چون من بمیرم حجاج فرزند ایشان را فرود آورد و طعام ده پس بگوید یا مریضوید و بر من نماز کنند و مرا بکوبد

[illegible]

عراق آمدن چون فرود آوردشان یکماه باز ماند و نشان دادند که رضی الله عنه که لا یصلحه الخیر لصلحه الشر یعنی آن  
که شکی نسا و با او بدی باید کرد و اگر فراموشی چنان داشتند که سرای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی  
و پس از یکماه ایشان را بار داد چون در آمدند که رسته بودند ایشان گفت که بشینید هم بر پای ایستاده سلام کردند و  
باز گردانید نشان نه پرسید که راه مان چون بود ایشان را آن بر دل نیداد و ایشان هفت مرد و دوازده هزار مرد و  
بود و هیچ نیارستند گفتن و هر روزی همچنان نشان داشت و روزی ایشان را بخواند و چون شپستی پیاده نشان بیدارند  
و چون رهنمایان و ایشان سخت دلیل گشتند یکدیگر و از اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردان ما را بر پای دارد و کس از ما  
همی نه اندیش صصعه گفت اگر پانهای میان بشکنند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیر المومنین علی رضی الله عنه  
و همه استعفا خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشان را حقوق و مالک را با خواستند داشت و از انزیرگان و  
سرمهنگان بود و از ان کسان بود که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه از شهرشان بیرون کرده بود و عامر بن قیس هر که  
نیک بود و پیرانه کار و هر امیری که بصیر بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته معا و شغول بود  
و چون عبداللہ بن ابی سعید امیری بصیر یافت عثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذہب خوارج دمار  
و طاعت سلاطین نمی دارد و بنماز آئینه نیاید و گوشت ندر و جگر نمی خورد و زن نمی خواهد و من با وی صحبت نتوانم و شست و  
نامه کرد که او را پیش معا و یثرب است و معا و یثرب نامه کرد که او را چنین ممتی کردند بغیر او بر سن و چون لشکر رسید معا و یثرب او را  
پیش باز آمد و را بجای نیکو فرود آورد پس شیعیان از ان همی خورد و گوشت پیش او نهادند و نیک خورد پس او را گفت  
ای اباجحد ترا چنین گفتند معا و یثرب گفت گفتند که تو زن مکتبی و بنماز آئینه نیایی و گوشت نخوری و طاعت سلطان  
نداری او گفت تا زن با نیست و شتم و یکدیگر در قصاب بگذر شتم گوشت را بکشید پس رضی الله عنه گفت و این زمان گوشت  
بخانه خویش ششم خورد و بنماز آئینه و یثرب را نیز از پس صف ششم با جز خدای عزوجل کس بر آمدند معا و یثرب نامه کرد و قصه را  
باز آمد عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگویی ما بصیر و باز آید و معا و یثرب گفت من من بعد بصیر  
نروم زیرا که بر من دروغ استند و فرزند معا و یثرب بود و ما بروی گوئید که این فرستاد ان ایشان ازین شهر بدان شهر  
در سال سی و دوم از هجرت بود و گریه می گفتند در سال سی و سوم بود و در پای فتنه هر سو عثمان رضی الله عنه بکشتاوند  
و الله تعالی اعلم فی خیر الفتن و اخرا و اث فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه  
و اصل این فتنه باز کوفه برخاست و از ان هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبداللہ  
تمی توانستند بودند و دستوری خواستند که برون گرفتند هر جا که خواهد بر وید ایشان بکوفه باز شد و مالک که او ترو  
عبدالرحمن بایستاد و باز روی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه  
باز کرد و عثمان رضی الله عنه میزدان ان سپاه که بکوفه بودند امیر سپاه او و هر کس را پانهای خویش فرستاد و هفت تن را



رضی الله عنه بجا نه شد و گفت از اهل کوفه خطا است و بهمه شهرت عثمان رضی الله عنه از بنی امیه بود و چون یکی از اشراف  
مازگردی دیگری را هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خوابی بود و کثرت نام و او را بجم و بن العاص و بنو  
چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد و خواهرش را طلاق داد و عثمان و بنی النورین رضی الله عنه را  
از ان طلاق بسیار خوش آمد و از عمر و کینه اندر دل گرفت سعد بن ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی  
ابن ابیطالب رضی الله عنه نیز آزرده بود و از کوفه کوفه حدیثها پیشتر از آنکه او را فراز خواند و با او مشورت نکرد و بدان یگانگی  
نداشت که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما و شتند و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب می گفتند و چون  
مروان بدانشند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آزرده اند از هر شهری بحدیته نامه کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان  
رضی الله عنه ایشان را خواهر گرفت پس یکروز مسجی گرد آمدند و از کارهای عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد می کردند پس  
گفتند ما را رسولی بدو باین فرستاد که اگر باز کرد و دود و فوالمرد و الا از خلافت باز کنی و عثمان بن عفان رضی الله عنه را رسولی بقیان  
رضی الله عنه فرستادند و نیز یک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت مروان کسی گرد آمدند و چنین گفتند که تو  
چنین چنین کردی ای عثمان از خدای تیرس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدا  
غرض تیرس و حال تو خدای عزوجل را شناسی گفت من خدای عزوجل را می شناسم و بهمه تنگاران را گذر بر او  
و او از نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و بهمه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با پی از خانه او  
باز کردند و عثمان رضی الله عنه بهمه حال خویش نامه کرد و فرمود این کار از دست من نمی خواهد شد و این فتنه از کوفه  
بدینیه آمد و مروان را دل از من برگشت این کار را چه تدبیر باید کرد مروان گفت ای امیر المومنین بیاید یکسختین  
و هر کس از کار داران که مذموب بود از او را باید منع کردن از ان کار تا مروان خشنود و گردن ایشان گفتند اگر ما مذموب  
داشتیم بایستی که نگه از ما کردند و بنی عثمان عثمان رضی الله عنه فرمود راست می گویند ایشان مرا همی نخواهند دید باید  
کردن عبد الله بن عامر گفت که امیر بصره بود که چنانکه امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد و مروان را همیشه در بند داشتی  
چون مروان بنیاسا ایند چیز باز نشیند و از زوایای شان آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی  
گفت هر کس که بشهر با فضولی گویند و بر هر فضولی که آیند ایشان را هم متهتری هست که او را ایشان را اول میسیند و ایشان  
را باینکستن تا او بگیران پس اگر کنار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمودند این چنین که گفتی راست است و لیکن بن تو  
کردن معاویه گفت تو بدین را کفایت کن تا من شام را و عبد الله بصره را و ابو موسی کوفه را و عبد الله بن ابی سعید  
ای امیر المومنین مروان همه خداوندان طمع اند و مال بیت المال بر ایشان فراخ دارد و اول بر تو نهاده و بر ابی العاص  
گفت ای عثمان رضی الله عنه هیچ کس ننماید از اندر بدین که تو با ایشان رشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
و مروان از جو تو و عمال تو می نماند یا عمالان را مغرول کن یا گوی که من از بیعت بیزارم تا بر می و اگر غضب خواهی



*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]*



دلیر شد و دانست که من از عرضی اندک بهتر ترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی و نرمی بجای نه پیش  
 ازین مرا بگفتار بسیارید و از نیریز آید و مردان زیر من نیز ایستاده بود گفت اگر خوابید کار را کنه بشیر عثمان بن عثمان  
 رضی الله عنه گفت نه من ترا گفته ام چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی الله عنه بجا نشد از منی و مردمان بر او گفتند  
 و سال سی و چهارم بود از هجرت با خواجه عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه جهان آنجا و موسم حج گرد آمدند و  
 هیچ کس را متعظم نماند و عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبد بن اسماعیل به استحقاق  
 مذہب رحبت آشکارا کرد و خلعتی او را اجابت کردند و از راه برگشتند و الله اعلم بالصواب فصل فی انشاء مذہب  
 اہل الرحمة و عا و الیاس و ابن عبد الله سابع روی بود و از زمین سین از شهر صنعاء و کتب پیشین خوانده بود  
 و علم بسیار میدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود و عثمان رضی الله عنه او را انیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان  
 رضی الله عنه او را انیکو نداشت و لش از عثمان رضی الله عنه میازد پس این بود و مولای و نسب با علی ابن ابی طالب  
 کرم الله وجهه داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردمان بیعت کنند عثمان رضی الله عنه مشغول شدند  
 او نیز می گفت و این خبر عثمان رضی الله عنه بشد فرمود این باری کیست و او را از مدینه بیرون کردند و بمصر شدند و مردمان  
 مصر بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از علمش پس این مذہب از خویشین بنهاد و گفت ترسیان هیچکس  
 که عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن مسلمانان که مانده باشند بر او گرد آیند و مسلمانان  
 چرا نگویند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم تمام باز آید و خدای عزوجل می گوید اِنَّكَ لَرَاۤءِ ذٰلِكَ  
 اِلٰی صٰدِقٍ و اگر عیسی علیه السلام باز آید آنرا ندان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به باز آمدن احق تر است که جهان  
 او را ست و او بنشیند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است که من ترا باز نفرستم ای عیسی  
 علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز نفرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم را تا روز رنجیز نبارد و چون باز آمد  
 بر سارین دین او کشته شود و محمد صلی الله علیه و آله و سلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت کند پس دین  
 مصر او را متابع شدند و چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد انگاه گفت که خدای عزوجل را صد و بیست و چهار سال  
 پنجم بر عیسی السلام است و هر پنجاهی را وحی بود و خلعتی هر پنجمی آن وحی بودی و وحی پنجاهم با صلی الله علیه  
 و سلم علی رضی الله عنه است و حق خلعتی او را ست و عثمان رضی الله عنه بخور گرفته است انگاه عمر رضی الله عنه کار نشود  
 آنگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمر و بن الحاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را نصرت یافتند و بیعت  
 بشان رضی الله عنه کردند و انیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی نبود و او نیز نمی این کار کرد و گفت حق را نصرت الله عنه  
 احق است و امام ابو بکر و عمر رضی الله عنهما نبیر و چون این دو کار بدیل مردمان بر ویانید آن گاه گفت  
 هیچ کار نیست که از ایمان از سه فرقه بجز این بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان که خدای عزوجل فرمود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

او را بنزدیک خود بردند و نیز بقتلید و او شب در روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیاورد چنانکه از دست ایشان  
 برقتند عبد الله بن الشواد و خالد بن مجمر و سواد بن جمران و کنگنه بن بشیر همه با قوم خویش برقتند و از کوفیان قوی و با ایشان  
 نیز برین قیاس انصاری بود و نصرانیان و شاسانیان همه برقتند عثمان رضی الله عنه دانست که آنجا فتنه خیز و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم  
 را بخواند و گفت این کار بر من بشوید و از من بماند و یکی از شما آمد بخیر از من آزرده آمد دست من اندر دست شما بگوید  
 کنم که شما خواهید و این غریبان را بگذارد و اندرین شهر آید و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من بشود شما هم  
 علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لا آم کانت یعنی ترا با من سخن چه کار است ما در مباد ترا چرا و چون از تو بشود و بر ما  
 نماید عثمان رضی الله عنه گفت ما درم را دشنام ده که ما در من تیر نبود و از او رشاکه ما در من همان شد و با پیغمبر خدا صلی الله  
 علیه و سلم صحبت کرد ما درم را بجای می یابان و آن گوی که من ترا می گویم علی رضی الله عنه گفت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مال  
 بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابو بکر  
 و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود دادند و در ایشان سهم کردند و گفتند از بهر خدای خروجه و من از بهر خدای غریبان  
 دادم که خواسته را اندر بیت المال جایی نبود و خزان را بدر و ایشان دادند و این خویشان من در ویش بودند و ایشان  
 دادم تا بهم و در ایشان داده باشم و هم سهم سوخته آید از روی علم من با جلیط خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر  
 شما صواب نه پیش من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما و اندک انیتقدر خواسته هست و عثمان رضی الله  
 عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت خویشا  
 که صدقه خواستی و اون چرا هزار و ده هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه پذیرفت که من این شخصت را  
 به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو و نصرت برخواستند  
 و بیرون آمدند و چون روزی چند بود این غریبان فرار شدند و مردمان مصر و بصره و کوفه بدین فرود آمدند مردمان  
 ایشان را گفتند بجای کار آید و آید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله  
 ایشان را بگذاهی برده بود و باز بنواخت و دو کس از شعیب عثمان رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت برو  
 و بنزدیک مروان شوید و مرا عیب کنید و حدیث زخم خویش بگوئید تا ایشان پندارند که شما را دل بر من بسته است پس  
 از ایشان پرسید تا بجای کار آید و از اهل مدینه با ایشان یار گشت ایشان هر دو نزدیک این مروان رفتند  
 و گفتند شما بجای کار آید و آید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را از ایشان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنمایم  
 و اگر عثمان خوشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن وقت گفتند از اهل مدینه با شما یار گشت گفتند عثمان  
 یکی محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار را به باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله  
 عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیه هم جمعین را گرد و از غریبان کس را بخواند و بر من بشود و خطبه کرد پس گفت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ایس محمد بن ابی بکر و محمد بن خدیجه مروان را بصیعت علی رضی الله عنه می خواندند از پنهانی و محمد بن ابی بکر از پس ایوان  
 بسایه و محمد بن ابی خدیجه بمصر می آمد و علی رضی الله عنه بدست این مردان نامه نصیرت داد و علی رضی الله عنه آن نامه را بخواند  
 و کسی را گفت که اندرین نامه چیست و مروان را با یک برادر و آن مردان بازگشتند و بشکوه خویش باز آمدند و بصیران  
 نیز باطله پنهان گفتند و ایشان را جوابی نپسندید و ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص نیز دیک عثمان رضی الله عنه  
 و گفت تو به کن از آنکه مروان بر تو عیب گفتند و از خدای عزوجل تبرس عثمان رضی الله عنه را گفت باستین پوشیدن تو  
 چندین سبب است که بسیار می روزگار نیز داری عمر و گفت این ازان آمد که چون عبداللہ بن ابی سرح را کار داد  
 و مرا هم بنیامیر خدای صلی الله علیه و آله و سلم کار داد و هم ابو بکر و هم عمر رضی الله عنهما ازین خشند و بودند و بسیار خطا  
 کردند و باید گیرس نباید و هرگز ازید بر جرب تحریر کس کرد و همی گفت خون عثمان بخن حلال است و اعراب این متحیر ماندند  
 پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت اسی ابا الحسن تو سپه عمر می و اگر من سلطان نبودم  
 و از تو یاری میجویم ترا با من بجای قرابت یاری بایستد کردن تو بودی که این مردان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا  
 آنست که روزگار من دراز شده است و این مردان ازین سپه شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم  
 و مرا بکشند چندان فتنه بینند که مرا باز آرزو کنند و من دانم که این مردان فرمان تو کنند بیرون شو و ایشان را با  
 امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ایشان را بر چه باز گردانم گفت بر آنچه تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت هر چه باز  
 ترا مشورت کردم تو بخوان کردی مردان رانده و سعد گر خنجه را و معاویه خاک خوار را بر من بگذریدی و در شستن را بدست  
 ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان را نکنم و فرمان تو پیش گیرم علی رضی الله عنه گفت  
 فرمان بروم و ایشان را باز گردانم عثمان رضی الله عنه دانست که عمار با اهل مصر شریکی دارد و سعد بن ابی وقاص رضی الله  
 عنه را بخواند و سوسی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت اسی علی بیرون شو و این مصر را باز گردان عمار نسوگند خورد و نشو  
 و دیگر روز علی رضی الله عنه با بنه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون شد و مصر میان را باز گردانید و کماست غریبان را  
 باز گردانید و عثمان رضی الله عنه مروان را حکم را و سعد بن العاص را با ایشان نصیرت داد پس علی رضی الله عنه آن را  
 بسیار بداد و نصیحت کرد و ایشان بگفتار او باز گردیدند و دیگر روز مروان عثمان رضی الله عنه را گفت که مروان مدینه  
 نمی چنید گویند می پندارند که این غریبان را بخوابش باز گردانیدیم و ایشان بر تو دلیر شدند و چنین باید که ایشان را  
 که این جماعت نباحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مروان مدینه را گرد کرد و بفرمان مروان و خطبه کرد و گفت این غریبان  
 غریبان که از آنچه دشمن گرفته بودند می گفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص گفت اسی عثمان از خدای تبرس و  
 توبه کن که این خلق را باز گردانیدیم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد که مر توبه فرماید و از همه اطراف مسجد  
 آواز آید که می گفتند عثمان توبه کن کسی او را امیر المومنین گفت عثمان رضی الله عنه متحیر شد و اندوه آمدش سرسوی سنان



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



از تو بیازار و عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیاورد و گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیام  
و تو کار خود بهتر دانی بامروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نبردیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا ببین  
و عثمان دست بازداشتی مرخصین گذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز نیرنجانه تو نیام  
و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو گفتار مروان کار میکنی و خواهی که مروان بیازار و عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله  
عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را میریدی پس آن غریبان روی بنجانه او نهادند و بجای فرود آمده بودند  
غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذاشت و بر جازه نشسته بود و سوسو ایشان فرار نیامد ایشان را اول اشک قیام  
گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همیرد و شتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام کیستی  
من غلام عثمان ام رضی الله عنه گفتند ترا کجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند چه پیام  
داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با هم دیگر گفتند اندرین کار شمتی است چون او را بختند  
با او یکی سطره بیاقتند شک چیزی اندر روی جنبید آن سطره را بدیدند نامه بیاقتند بنجای مروان و عثمان رضی الله عنه  
با او میرسد که این مروان که اینجا آمده بود و بختند بختن توان این گروه را بروی دانی و دانشناسی چنان کنی که همه را بکشی و  
یا دست و پای ایشان بری و ما دیگر یکجا گردانید پس آن مروان باز رفتند و باز بریدند آمدند و فرستادند شبانگاه آنجا باز  
و نامه کردند بآن غریبان که کار نشین افتاد و مایان بفرغیده آمده ایتم با یکبارگی از عثمان رضی الله عنه پیروانیم که او عهد است  
و خون او حلال است پس چون در دین آمدند هم در شب سوسو علی رضی الله عنه شدند و گفتند عثمان رضی الله عنه بچه است  
و عهد شکست و با ما یا نبرد و او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نبرد او نیامد اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر ما  
بیرون نروا ای اسد و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد و گفتند تا علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که  
هیچ نامه ننوشتیم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه بخیل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه آن شب نصیحت رفت  
روز دیگر بیدار و ایشان نیز و عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن غلام و نامه را بدو نمود عثمان رضی الله عنه  
گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر است و اگر چنین که نامه نویسد بی تو دلی تو عمر کنند و این پدر  
اذا ناکه ترا آگاهی نباشد و اگر آگاهی داری و منکر می شوی نقص عهد کرده باشی و خون با بحلال و شتی و خود خون تو حلال است  
عثمان رضی الله عنه گفت بر من سوگند آید که من این نکرده ام و نه فرموده ام پس این مروان کرده است و فرموده است  
او را بماده ما او را بشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بنجای و مهر مهر او باشد که این نامه نوشته باشد و این غلام را فرستد  
و برین شتر من نشاند و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بکش خویش باز آمدند و در  
کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه آمد و شد و گفت اگر من این کردی بسوی و یا راه  
میدانستم که جازه برکش که ایشان گذارشتی این هم از مدینه ساخته اند و ایشان دی همه نبردیک علی رضی الله عنه بودند

[illegible]

بریند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن کلابت و ابوهریر و صفوان بن اشد و ابی حمزه ثمالی و حمزه بن ابی ریان و ابی  
 بنیامیر و علی بن اشد و سلم از بن عثمان رضی الله عنه برقتند و چون عثمان رضی الله عنه بهوش باز آمد گرس فرستاد و گفت  
 بخجی خدای سوگند که بازگردد و فرمود و خبر آنکه اشد عینی خیر او رضی عنکم جمعین و علی رضی الله عنه چون نماز کرد و بنی اسیر بر سر  
 علی رضی الله عنه خستند و گفتند این چیست تو کیستی و این می خواهی خوشتر را خواهی و چون او را بمیدان آمد سر و گفتند علی بن اشد  
 هم بر پای بازگردد و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را خشی گفتند ما سزا و جواته انما  
 تا روزی بر قوی بگذشت و سلام کرد و جواب داد و در میان ایشان بود از غرقای مدینه که باطله بن عمر بود و گفت چرا  
 او را جواب سلام دادید و بدست این چاه بر روی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت و الله که رس را گید و نت اندر اشم و قتی  
 بر ندمم تا تو کیستی و خا صکیان خویش را از خود و رفتی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پنجم بر علی بن اشد  
 و آله و سلم هستند گفت یکی چون مردان و معاویه و عبداللہ بن سعد و ولید بن عقیله که اندر روی پنجم بر علی بن اشد و سلم  
 خوی انگشت عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و در راهی کرد و گفت کمند که سیاه بنجر تا ماهی آیند چون اینجا رسد شما را  
 مکافات کنند و اهل مصر خاموشی بودند تا اهل بصره و کوفه بنامه ایشان باز گشتند چون فرار رسیدند نامه داشتند  
 و علام ایشان آمدند و عثمان بیرون نیارسته آمدن طلحه بن عبد الله بن عمرو که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهارصد  
 قلام سیاه بودند از او و بنده عثمان رضی الله عنه سرای خود را بکھا کر رفت و در بارانست و علامان را بر بام کرد و مردان  
 خود را هر روز با سلاح گیر و خانه او می گشتند تا سوراخ کنند پس مروان بنی اسیر بر کرد که علی بن ابیطالب رضی الله  
 را باید خواندن که مصریان خبر بفرمان او باز نگردد و اگر ایشان را باز گرداند از امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس را که  
 پیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای که نزد من می علی رضی الله عنه باید و اگر و سرای عثمان رضی الله عنه را منتظر  
 مصر گرفته بودند آپ و جو ای که عثمان رضی الله عنه را باستی اندر سرای عمرو بن حرم می بودند و یو اسوراخ کرده بودند  
 علی رضی الله عنه منتظران مصر را بخواند و گفت از خدای عزوجل تبر سید بروم و آب از اسیران باز دارند و شما می از و  
 باز می دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند این را اهل کوفه می گفتند علی رضی الله عنه فرمود ایشان متابعان شما اند  
 پس در کشتاد و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن سلیمان با او بود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود و عثمان رضی الله عنه  
 گفت یا اباحسن می بینی که مصریان می چه کنند بیرون شو و ایشان از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده یا  
 شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی  
 رضی الله عنه حاضر شد می که علی رضی الله عنه گفت این مروان نامه دادند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت  
 با الله الرحمن الرحیم که من خوششام و نه نه کرده ام محمد بن سلیمان گفت راست میگوید که این را مروان کرده است بی اسرا  
 و عثمان رضی الله عنه فرمود من نیز بیرون شوم و این مروان را اندر خوانم و از هر گونه باید گفتن بگو عثمان رضی الله عنه

[illegible]

و بحصار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار یازدهمین روز بود که گشت و گریه می کردند  
چهل و پنج روز بود که حصار را پسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و سخت نهاده قرآن میخواند  
و غلامان و مردان و مغیره و آن سپاه که با او بودند برپا می شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه خبر می دادند و کس و دیگر  
نبود و از زبان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیب بنت ابی سفیان بود و پس علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بیعت  
رفت و حسن رضی الله عنه را خبر ستاد و گفت بر در ساری عثمان رضی الله عنه میباش و هیچ سخن نگوی و اگر مردان قصد  
سهامی او کنند خوشتر را و از انداز و با کمن و اگر گشته شوی باری شهادت یافته باشی و طایفه تیر کشید و محمد را خبر ستاد  
و زینب بنت جحش را خبر ستاد و هر سه بایدند و شمشیر با حاکم کرده بودند و کسی فرار نیافت شدن پس گریه می  
گفتند او را روز عید گشتند عید قربان و آن روز اوینه بود چنانکه شاعر گفته است ضحوا یا سبط عنون السجود  
لیقطع اللیل تسبیحا و قرآنا و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیز و حمزه ذی الحجه گشتند و عثمان علی ابن ابی طالب را  
رضی الله عنه طلب می کرد و می گفتند که ندیده شده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند که بایر  
او نمانند پس کس فرستاد و محمد بن حلیه و او نجانه بود و باید و این مردان با چهره خوانند و بپزند که کار برین سخت گشت  
محمد بن مسیله گفت من اندر سالی یکبار در فرخ پیش میروا ثم گفتم یکبار بپزند و فرخ می گوید تو بهتر وانی با ایشان  
عثمان رضی الله عنه دانست که مهر روی از گره اندیده اند و او را بپشتان سپرده اند و دست از جان نه کشتن  
و مرد و هر سه اندر گرفتند و حیر می انداختند و غلامی بود مردان را حفص نام تیری بند داشت و مردی را از مصر به  
مصر این خبر شنید و تیر باران کرد و محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنه و محمد بن عبد الله  
بن زبیر و محمد بن طلحه از دور و در شدند و شمشیر کشیدند و نختی مروان را سر و گشتند و سودی نداشت و محمد بن زبیر را  
جراحات کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و پرور زوزه داشتی و هر شب اوینه در دور کعبت نماز می کرد  
را بخواندی و این عادت او بود و از دیر سال باز و آن روز او را بگشتند شب اوینه بود و تا روز نماز کرده بودند چون  
نماز باد او بگریه و صحن بگشاید و قرآن می خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببر و انگ زد و نگه  
از خوابش بیدار شد و ساری عثمان ساری بزرگ بود و پانصد مرد با او اندران ساری بودند و در آن خانه که عثمان رضی الله عنه  
انجا بود بایستادند و صفها را است کردند و عثمان رضی الله عنه مروان را بخواند و گفت شما رنجبه باشید و حزن  
کنید که کار من بود گشتند و چرا گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با و کلمه می کردم از امت حضرت  
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ نعم ندارد که امشب روزه با ما شای و ازین همه بر می مروان گفت  
ای امیر المؤمنین مرا از زندگانی بی تو دور کاریست پس صفها را است کردند و گریه می گویند که از پس ساری سواران  
کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد و در خانه حربی سخت کردند با آن ده مرد و مثل زنند و این حربه را









۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

برو و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را که پستی نماز گذارد پس ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس باز سهیل بن جندب  
فرمود نماز گذارد و امام کاوس سهیل بود و گاه ابو ایوب و نماز آویند را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبد الله بن عباس  
رضی الله عنه را امیری حج داد عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت مردمان ترا تهمت می کنند و کاخ عثمان رضی الله  
عنه برخیز و با من حج آ می تا اگر اورا کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبد الله بن  
و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه شدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه دست  
که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زیر پر ایمی خواستند و بصریان طلحه را رضی الله عنه علی رضی الله  
گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه بمکه و کربلا شورش افکند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان شورش کنند پس  
مردمان مدینه نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آ تا با تو بیعت  
کنند که اهل مدینه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه  
بمکه و کربلا شوری افکند شما نیز بر او کینداران مردمان بر می گردانید و من اورا متابعت با شتم پس طلحه و زبیر رضی الله عنه  
پنجمین اجابت نکردند و چون چهار روز برین برآمد خبر با گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصاری پیغمبر صلی الله  
علیه و سلم اید و آن کس را ما بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه یک زبان گفتند و ارجح علی  
نشانید این کار را گفتند و انمی پذیرد همه یکبار رسوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو حق ترک نمی است  
و علی رضی الله عنه قبول نمی کرد و می گفت امام کس دیگر باشد یا من اورا متابعت باشم و هر چند که گفتند سو و داشت گفت  
باری بسجده شومیم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجی بنشیند علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار نیست  
کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان گفتند اگر ما بشهر با می خویش شویم شما امامی بنشانید فتنه خیزد پس  
بنشیند علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم باید که آیند و ابتدا کنند پس نیز نزدیک سعد بن ابی وقاف  
رضی الله عنه رفتند و بر عرض کردند پذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند و او نیز پذیرفت و بدر عبد الله بن عمر رضی الله  
رفتند و نیز اجابت نکرد و با مسجی آمدند علی رضی الله عنه گفت نخست بدر سمرای یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شدند  
همه یاران رضی الله عنه می باید که طلحه و زبیر که ایشان کس فرستادند و گفتند هر که را بنشانید از مسلمانان ما پسندیم و او  
بیعت کرده باشد یا نه یا کنیم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید که طلب کسی بطلب ایشان شد  
گفتند امر فریبعت عام کنید با فردا بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود و روز هفتم از کشتن عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله  
عنه گفت رواست و روز آویند بیعت تمام تر بود و خواست که برخیزد و گفتند فرود آویند است اما  
باید نماز کند علی رضی الله عنه گفت طلحه و زبیر بایند تا این کار راست شود و امام است گفت من طلحه را با  
و حکیم بن حلیه گفت من زیر را با ورم و چون امام نیز دیک طلحه ش گفت ای طلحه شما می خواهید که مسلمانان را از امامی



علی رضی الله عنه دانست که این فتنه بر منجم و رز و دیگر خطیب کرد و ایشان را گفت که اکنون مرا واضح و مستند بین خود  
همی زمین خیانت من کار شما را خود ندیدم که هر کس را که باز از دست یزید کانهایی خویش باز رود و هر کس که غریب است  
قبضه ای خویش باز رود و کاری که اندر گردن من کردید بین را بکنید تا من آن را ندیده و علی رضی الله عنه جان بکند  
که جنگ نباشد تا کارش نظام گیر و انگاه او خون عثمان رضی الله عنه بچوید پس همه خلق اجابت کردند و گفتند که این کنیم که ایشان  
فرمانند و خون بخانه شده خطیب و زبیر رضی الله عنه مانند او شدند و گفتند این مردان بدخوش شده اند و تو ایشان را بی  
توانی داشت و از بهر و کوفه فرست که بودانی که ایشان را از فرمان کنند تا بگرییم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه  
بسی امیه نیز و معاویه شنیده اند و او را همی بخون عثمان رضی الله عنه بهمت می کنند و فریخت گشت و نیز با بگری که کسی  
مدینه بیرون شود و اهل کار می که بگری و عبداللہ بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبداللہ گفت من بشام نشوم  
علی رضی الله عنه گفت چرا گفت از آنکه چندین سال است که ناشام را معاویه دارد و این شام او را چون زمین شده اند  
و همه بی امیه نیز و یک وی شنیده اند و ترا بخون عثمان رضی الله عنه بهمت می کنند و چون معاویه را باز کنی و بمن بی شام  
بر من بیرون آیند و یا من حر بکنم و چون ازین برادر آنگاه تو بکنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه را بخوریم  
و ترا ندیدم است که بخند نام که معاویه فرست می علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت لا اگر امیه بی امیه او لک هم نظام  
عبداللہ گفت من بشام فرودم علی رضی الله عنه گفت میان من و معاویه خشم نیست عبداللہ بترس وانی و اندر  
سال خیمه قتل عثمان رضی الله عنه بکشد و مردم شد که مسلمانان امیه خود را بکشند و خلاف اندر میان ایشان فساد  
اشکری کرد و در راه دربار روی مسلمانان نهاد و نه بر کشتی روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاظم  
و سال می و هشت تن از محبت اندر آید و چون بمیان دریا رسیدند همه کشتیا غرق گشت و ملک روم با دشتی بار  
شد و در میان او را بگریا بکشتند و گفتند تو همه روم را بی مردم کردی و همی خواهی که دین سج ازین زمین بخیزد  
و الله اعلم بالباطن فی خیمه الفا و امیر المومنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه  
و بدین سال اندر شاه مروان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شمال فرستاد بهر جانی و نخست عبداللہ بن عباس رضی الله  
عنها بهمن فرستاد و علی رضی الله عنه امیر را از آنجا باز کرد و عمار بن یاسف شوروی را که فرستاد و ابو موسی را باز کرد و  
قیس بن سعد را بهر فرستاد و عبداللہ بن سرج را باز کرد و چون عبداللہ بن عباس رضی الله عنه بهمن اندر شد  
یعلی بن امیه خواسته خویش برگرفت و پرفت و عبداللہ بن عامر بصره را بجهان بن حنیف داد و شهر بدو کرده گشتند  
یک گزده گفتند که را بهجت که میاد او را تابع شویم و دیگر گزده گفتند ما جنگیم تا این گزده چه کنند و عمار کوفه شدند  
نیز با بهر سید طلیح بن خویلد الاسدی را بدید و با بقتل عین عمر و پس عمار را گفتند باز کرد که کوفیان بدلی ابو موسی را نخواهند  
خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاد و باز کردی چکیده بود و اگر نه سرت بگریم عمار را بکشت قیس بن سعد







و ابو موسی را بر کوفه راکر و ابو موسی علی رضی الله عنه را تبعیت کردی بخون عثمان رضی الله عنه اما پنهان سید شعی و ابی اهر  
 طاعت پذیر کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد و معاویه و دیگرست به تیر و چوبی بن عبد الله و او مضمون آنکه من امیر المؤمنین علی  
 الی معاویه بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام به چه جمله اندازد با من معاویه رسولی فرستاده بود و امیر المؤمنین  
 علی رضی الله عنه او را فرود آورد و حاکم ما هشت بداشت و چون همراه بود قبضه العیسی را بر رسولی فرستادش نیز و یک علی  
 رضی الله عنه و نیز بان پیغام و او ش و نامه مهر کرده بود و او و در عنوان چنین نوشت که من معاویه الی علی قبضه نامه را علی  
 رضی الله عنه و او در عنوان چنین دید که لایسیر فیه چون نامه بکشتا و اندر و خبر اسم الله الرحمن الرحیم خیزی نذیر رسول را  
 گفت درین نامه چیزی ننوشته است اگر بزبان پیغامی واری بگویی و علی الرسول الا البلاغ و له الامان رسول گفت  
 همه اهل شام بر آنند که خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را از تو طلب کنند و صد هزار مرد پیش است که هر روز می سجده و  
 می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه می گریند و بر کشندگان او نفرین می کنند و می گویند که آب سر و خور  
 تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه گفت یا رب تو دانی که عثمان را اگر کشت خشتیت و نهشت بر علی رضی الله عنه  
 عنه مانده پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنهما دستور می خواستند که بکه شوند ایشان را دستور می داد ایشان بر فتند و این  
 شادی کردند برین که علی رضی الله عنه را افتاد پس علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پس خورشید محمد حنفیه  
 را بود او و ابن عباس را بر سینه نصب کرد و ابن سلمه را بر میسر و ابن لیلی بن حجار را بر مقدمه و قیس بن سعد را  
 کرد که سپاه از مصر گردکن و بسوی او فرست و از ابو موسی نیز پنجین سپاه خواست و مردان اندر ساز رفته بود  
 که اهل کافه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان را تخریص کردند بر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه  
 و باز گشتن و طلحه و زبیر رضی الله عنهما را علی رضی الله عنه این خبر بشنید سخت ناگفته گشت و ظالمی را گرد کرد و خطبه خواند و  
 گفت تا را کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر که را ایشان بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بستند و خدا است  
 ایشان را نصرت کند شما بسازید رفتن و روی بکه نهید و این از شام رفتن فریضه تراست مردان چون حدیث طلحه  
 و زبیر شنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی الله عنه سه روز خطبه می کرد و بجزر جمعی خواند ایشان و گفت  
 بیعتی که با من کردید وفا کنید و فای بیعت نصرت بود پس مردی که نام او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو  
 روی من آتو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند و ایشان بهفت تن از اهل بدر بودند بخبر علی رضی الله عنه  
 عنهم پس علی بن عبد الله بن عمر رضی الله عنهم را گفت همیشه تو از مردان فدای عز و جل بوده گفت چون اهل مدینه بودند  
 نیز بروم علی ابن ابیطالب رضی الله عنه فرمود پذیر فاری بده عبد الله گفت سخن من پیش پذیر فاریست پس عبد الله  
 اهل مدینه را گفت تیر می کشید گفتند این تیر بر تو بهتر دانی که این کار با سخت مشکل است پس عبد الله سوی ام کلثوم  
 آمد و خبر پیغام علی الله علیه و سلم او را گفت ای دختر پیغام من به همه خیزی علی رضی الله عنه را طبع ام مگر بجز کردن

Handwritten Persian text in a cursive script, likely from a historical document or manuscript. The text is written on aged paper and shows signs of wear, including some staining and fading. It appears to be a continuous narrative or record, possibly related to administrative or military matters, given the context of the surrounding page numbers.

۱۵۵



*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]*

تاجیه فریاد بران گشت من یاری کنم و بجایه شد و فریاد بران نیامد و عایشه رضی الله عنها از منزلی که بود برگشت و بر  
 مصر آمد و در اینجا فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بسیار است و فصل فی خبر واقعه بصره  
 بین عایشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف پس عثمان بن حنیف خواست که بدانند که اندر بصره کس  
 هست که یاری عایشه رضی الله عنها نماید که درین مری را از کوفه بخوانند که نام او قیس بن القهر بود و گفت بر من بگوید  
 اندر شهر و مردان را گرد کن و با مردان گیر می که این سپاه که با عایشه رضی الله عنها آمده اند همی گویند که بطلب خون عثمان  
 رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما کشته شدیم و کشتگان او در میان مانده اند شما با ایشان حرب کنید  
 تا باز گردند بنواچه میگوید میر قیس باید و این سخن گفت مری بر خاست که نام او اسود بن شریح السندی بود و گفت این  
 مردان نمی گویند که عثمان رضی الله عنه را کشته اند و یا کشته او در میان شماست همی گویند که ما را یاری کنید تا خون عثمان  
 طلب کنیم و با هر جا که کشته عثمان را به پیغمبر بکشیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت بر ختن خون او حلال است  
 و قیس بن را بر دزد و از پیروی مری که در قیس سپاه و عثمان بن حنیف را گفت عثمان و انست که اندر بصره سپاه بسیار  
 و هو خواه او و نیز جوان روز دیگر شد عایشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره بمیان شهر انداخت  
 و آن را امر بخوانند و در اینجا اشتر فرستاد عایشه رضی الله عنها با لشکری بیک گوشه بایستاد و اندر آن  
 بر کشته طلحه بر راست و زبیر بر چپ او بایستادند و عثمان بن حنیف باید با سپاه و از دیگر سوی حرم بایستاد و مردان  
 بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه برابر شد طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم که بر وی رفته بود و  
 خون عثمان طلب کنید و کشتگان او را بکشید زبیر و عایشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند و اهل مصر و گروه شدند  
 یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست می گویند و گروهی گفتند دروغ می گویند و از کشتگان عثمان رضی الله عنها اندر بصره  
 کسی نیست و اهل شهر نمی با عثمان بن حنیف بودند و نمی با عایشه رضی الله عنها پس هر دو نام او حارث بن قیس  
 بود عایشه رضی الله عنها را گفت که کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آسان تر از آنکه تو پرده  
 خویش را بدریدی و بمیان خلق بیرون آندی و برین اشتر سوار شوی و اگر ایشان ترا بکشد بیاوردند پس کمی دیگر از  
 بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آید و یکین حق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
 نگذارید که زمان خویش را اندر پرده بنشانید و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر دهید و زبیر پیش خلق بیایم کرد  
 و کسی با و جواب داد پس حکیم بن حمله از خیل عثمان بن حنیف بود و بیرون آمد و حکم کرد و سپاه عایشه تیر بر ایشان حمله کرد  
 و جنگ اندر گرفتند و گروه عایشه رضی الله عنها سنگ خاک انداختن گرفتند و حرب تیر شد و از هر دو سپاه کسی کشته شد  
 شد تا نگاه عایشه رضی الله عنها بر راست مرید یافت تا سپاه خویش را بمحضه بنی حازن فرود آورد و عثمان حنیف که  
 اندر شد و روز دیگر بیرون آمد و در حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه کس بجا نماند عایشه رضی الله عنها



*[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*



تا اندر آنکه عثمان بیرون نشد و چون نماز ختم بود بیرون نشد و با تیغ خویش نماز کرد و چنانکه رسم بود و چون نماز کرد و عثمان  
چون در خانه اندر بود و طلحه و زبیر بیعت عثمان را گفتند چرا از بیس عبد الرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان بخانه اندر است که نامه  
از مدینه بعقد انچه با گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه است و این را بفرومان او می دانیم و از آن سخن جنگ نیست  
و از جنگ بگریزند و اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کشته شدند و طلحه و زبیر صدمه و زخم بردند و اندر آنکه عثمان را از کوشک بیرون  
برد و خانه عثمان هر شب چهل مرد بود و در سپاه طلحه این چهل مرد را بجای کشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند و طلحه و زبیر بکوشک  
اندر شدند و عثمان را بند کردند و بر آنکه دیگر روز بکشتندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کرد و بگفت عثمان را کشتید که او پیر است  
و یارین عاصم بن مریه سلم بن ایشان ریش عثمان را بکند و در یک روزش و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون  
بزرگ علی شد رضی الله عنه او را شناخت گفت اما عثمان بن صفیث علی رضی الله عنه فرمود پیر شدی و غلام اندی پس  
و دیگر روز طلحه بجهه خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان و انبیا و این کار بر سبیل امر معروف و نهی منکر است و غوغا بپایدند و ما را  
غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند بخوابست ما و امرو ز خون او طلب می کنیم تا قاتل او را کشت طلحه گفتند  
نامه های تو بنزد ما همچنین اند و از زبیر همچنین پس طلحه ازین سخن خجل گشت مردی از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه  
خدی غر جمل بار اینهمه می واد او شست گاه خود را بپارینه کرد و هر چه او بگردا پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست بر او بگریه  
رضی الله عنه شفق شدند و پسندیدیم و ابو بکر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه را خلیفه گردانید پسندیدیم و چون عمر  
رضی الله عنه بشوری گفتند و ایشان عثمان رضی الله عنه را اختیار کردند و ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه را نپسندید  
و اکنون همی بروی عیب کنید و هنوز او را پدیدار نیامده است و حکمی نکرده است و از وجاینتی پیدانمیت پس مردمان  
طلحه و زبیر شمشیر را کشیدند و خواستند که آن مرد را قتل آرند و متبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار بود و در بر جاستند و باز  
و قنبر برخاست که ایشان را خاموش کند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و خلافت خویش تن را گرداند چون فتنه  
برخواست خطبه تمام نکرد و از زبیر فرود آمد و بسیاری سلطان اندر شد و روز دیگر بیت المال بنها و در سپاه را عطا و انوار  
و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود و شتند گفتند  
ما را کشتگان عثمان را طلب باید کرد پس بر یکدیگر حمله می کردند و طلحه و زبیر سپاه را بر پاشی کردند تا هر که از بصره بکشتن  
عثمان رضی الله عنه شده بود بکشتند و هر قوی بن زهر که او نامید بکشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمعا و یکدیگر  
خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردند و از آنجا بسوی علی رضی الله عنه خواهی شدن تا خون عثمان رضی الله عنه را  
از طلب کنیم تا نیمیاری کنید همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا گفتند که علی عثمان را رضی الله عنه کشت و از مردمان بیعت  
بجرب خواستند پس حکیم را طلب کردند و نیافتند چون بکشتند طلحه خنجر می گوید خوشترین را بیرون افکند و پس از آن شرف  
بن حکیم و برادرش علی بن حلیه اندر بصره ازین ستم مبارز تر نبود می آمدند و از مسجد و طلحه خطبه می خواند علی رضی الله عنه



این تشدید و نیز خیزش و دیگر می شنید که ایشان اورا همی کشند علی رضی الله عنه گفت اگر خداستغالی جل و علا مرا ازین سزا  
و بد هرگز باز بدیند نیایم تا بلکه شوم تا اینجا بنشینم یا بمیرم یا بکوفه و محرم بن محضر بروم و بکوفه رسیدنم و بکوفه  
دیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمد بود و بریزیدین صوحان و بر موسی اشعری ایشان را کینه بود که باید شدن و با  
کشندگان او حرب کردن پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند نامه را بدادند و مردم را گرد کرد و نامه را  
همه گفتند مصاحت چه بیند از روی نصیحت ما را ابو موسی گفت انگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود تا اورا  
نصرت کردند می تا اورا نه کشندی چون نامه او بیامد گرانی کردند و برقتند اگر او از حرب باید حرب کردند نخست با کشندگان  
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوی در انگاه جای دیگر می روی محمد بن ابی بکر گفت  
با عبد الله بن قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابو موسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه اید کردن  
نبود که تو بیعت عثمان را بشکنی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه باقیه شد  
حسن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما را بنهر سدا و با ابو موسی نامه کرد و باعام شهر نامه کرد چون نامه با ابو موسی  
دادند بر بنهر شد و گفت اسی مردمان و قریشی همی ملکیت همی جویند علی و طلحه رضی الله عنهما هر که این جهان خواهد بود  
بجائی که خواهد و هر که آن جهان خواهد بخانه اندر بنشیند و این وقتن بزندگانی عثمان رضی الله عنه بایست که خدیفه  
روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فرایضه بود بر سلیمانانکه او را نصرت کنند و امر و فرایضه بر سلیمانان که  
خون او طلب کنند و از سر و ن این همه فتنه است و از ستم خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که این فتنه را  
صفا خوانند یعنی فتنه کرمی که گوشه مارا اگر اندر بنشیند حق و شنیده ام که گفت نشسته بد از ایت ساد و فتنه بد از  
و پیاده بر از سوار بود و هر کسی بخانه خود اندر بنشیند و شیر با به بنام کند به بنیم که کار چون گرد و انگاه بر هر کس این کار است  
شود نصرت کنند و طاعت و اید و هر چه فرماید آن کنند و بیعت عثمان رضی الله عنه بر او شما واجب است و از ستم  
فرود آمد عباس گفت ای ابو موسی از خدای عز و جل شرم نداری ابو موسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان  
و فای باید کردن و نخست خون او بچوید انگاه از انا نصرت خواهید عبد الله بن عباس با همراهی حسن رضی الله عنهما  
و حال گفت علی رضی الله عنه تحیر شد و نو میدگشت و روز دیگر با عمار را ز فرستاد مالک بن اشتر گفت ای امیر المومنین  
ما ابو موسی را تشنگه گویان اجابت نمکنند مرا نیز نفرست تا او را راست کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود  
مالک نیز رفت و چون بکوفه رسید نخست بسجده شد و بخانه ابو موسی برقتند و خبر شهر اندر افتاد و همه بر حسن  
رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین و فقها و علما و چون ابو موسی  
سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسیکه سخن گفت سروق بن الاضرع بود و شاگرد عبد الله بن مسعود رضی الله عنه  
و قیس بنی بزرگ بود و عمار را گفت یا اما لظطان یحمر و لیل حلال داشتند خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدان



خواهند گردون و سخن گرد آمده همی پراگند و معیتی که اندر گردن ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عزوجل عاصی  
 شوند و اما شمارا همی خواندند و گردن شما است اجابت کنید و امیر المومنین را بر وید نصرت او و باخیز کنید و بکشد و بکشد  
 که هر کسی بکند خویشتن آفریند و پس اجابت کردند و گفتند سمعاً و طاعة فرمانبرداریم و پیش امیر المومنین برویم و حق را  
 پیش امیر المومنین بودیم تا تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر رسید گفتند بایستی  
 گرد آمده اند مالک راست تا سرای سلطان آنجا که ابو موسی اندران بود و علایمان ابو موسی را یافت گفت بیرون  
 اینجا چه می کنید گفتند تا خداوند بایدار مسجد پس ایشان را بجمود آهنگین کار فرمود و سر و پای ایشان شکست و همه را  
 بیرون کرد و ایشان سوی مسجد آوردند و اندر ابو موسی و مردمان اندرین بودند که علایمان ابو موسی خوار شدند را  
 در مسجدی افکندند ابو موسی گفت چه شد شمارا گفتند که مالک بیاورد و از خانه بیرون کرد و هر چه اندر سرای بود و کار  
 کرد و ابو موسی را اندر سرای خیر بیاورد و از جامه و اسب و سلاح ابو موسی را رنبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد  
 برقتند و غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گریه و زاری اندر گرفته پس مالک گفت ابو موسی  
 که امی منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مرعی رضی الله عنه راست و تونه از اهل بیت و بیعت اولی و اهل  
 چون مالک همه از سر او ایوان او بود و دیگر آمدند ابو موسی گفت مرا شبا نگاهدازان ده که سرای دیگر روم و تحویل کنم  
 مالک اشتر گفت لا و لا که مرا نه یک ساعت امان ندی و بفرمود تا جامه و آلات او را بر سرای بردند و بنهادند و مردم  
 غوغا آن را نا لان کردند پس ابو موسی از مالک زنهار خواست مالک گفت امی ابو موسی این مردمانند که از بهر ایشان  
 وحی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیاوردی و در میان کردی که ایشان بجا و شدند پس مالک او را تا شبا نگاه  
 زمان و او بدان شرط که شب در آن خانه نباشد ابو موسی شب بجا نماند و دیگر شد و هر چه آنجا بودش بر و حسن عمار و مالک  
 رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند و دیگر روز ابو موسی در فراز کرد و کسی را باز نداشت و بیرون نماند  
 و مردمان کوفه رفتن را بساختند فصل فی خبر واقعه یوم الجمل پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنه تبارک  
 با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد و همه مردان حربی و با سلاح تمام و هر چه که  
 اندر کوفه متهتری و مبارز می بود بر نشتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را  
 دعا گفت و فرمود ما حاکم اهل الکوفه و قبه الاسلام و مرکز الدین و ناصر اهل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین  
 بارک الله فی صفیهم و کبر کرم و محیا کرم ما کرم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا این  
 اسلام اندر جهان پراگند و من شمار آنجا ندانم تا مرا بر رخا نشان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنید بپذیریم  
 و کدر شقه ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را کجا کتاب  
 خداست تعالی عزوجل و سنت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کار که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم و بپای



[illegible]

پس مردان بصره گفتند ازین نیکوتر سخن نبود گفت چون دیدید سخن من با صواب است چرا بنزد پدر رفتید و پدر گفت  
پس با من بیعت کنید تا به آنکه سخن پدر فرشته اید اندر میان ایشان مقرر شود و نام او فاضل بن کاتب پدر گفت  
رضی رضی الله عنه را باز ده کاتب گفت اندر فرستیدم و لکن با رسولانیم چو ابا بازیم بیعت کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه  
گفت حق ندیدی و نشناختی خوشترین را بیعت کن اگر در دهر آگاه کنی بنزد پدر و اگر نه باری تو برادر راست با منی پس  
مردان او را گفتند تو بیعت کن تا ما هم از پس تو بیعت کنیم پس کاتب با امیر المومنین علی رضی الله عنه بیعت کرد و آن  
مردان نیز همه بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردان را گفتند ما نزد یک علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بودیم و سخن  
وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و برادر بصره فرو آورد و طلحه و زبیر سپاه  
خود را برابر امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرو آوردند پس علی رضی الله عنه سپاه خود را گفت هر کس که از شما پیوسته  
شده بود بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه از میان بیرون شود و من همی شناسم ایشان را و لکن هر کس از شما پیوسته  
و بمیان لشکر علی رضی الله عنه بنشیند از یا نصیر و بنو ناز سادات عرب یکی از آنجا مالک بود و علی بن ابی طالب  
و یحیی بن یزید و همگی با کجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و ما اکنون را سی طلحه و زبیر نمایند و بود اکنون را سی علی رضی الله عنه  
بدگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند یا تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمنبر رفتند و یحیی بن ابی طالب و زبیر  
ما را کس نشناختند گفت ای مردان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خاندان چون ما ازین جدا شویم  
و بقصرت افتیم ما را نیز زندگانی بجه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنجیم و او را با کشته و چون او را  
کشته باشیم طلحه و زبیر را چینی نتوانند گفتن این خطاست که اگر علی را کشته طلحه و زبیر از ما سپاهش را نیز بکشند و  
بر ایشان بودند و اگر طلحه و زبیر را کشته علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند کاشک ما هرگز پدر عثمان رضی الله عنه نمی شناسیم  
پس گفت تدبیر آنست که از دور همی نگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد و آنگاه ما را بایند و استن و ازین جهان  
بیرون شدن و اگر حرب می کنند ما نگریم تا شکست بر که افتد و او را یاری کنیم تا طغیان او را بدوین با انشور و بدین باب  
پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه لغیر و پس سادوی بابک کرد و اهل بصره را  
که بدانید که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیامد چون شب آمد و ضروری از بصره سوختی طلحه و زبیر نام او ابو الحارث  
بود گفت امشب ما را نهر مرده تا بر علی رضی الله عنه سخن کنیم و او امشب همین چند است و ما همه شان را کشته  
و نه میت بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای اباحارث ما این کید را در حرب و انیم کردن ولیکن ایمان مسلمانانند  
نه کافران و این پیغمبر صلی الله علیه و سلم است نه کسری است و نه قیصر و هم هرگز اندر مردان پیشین چنین  
حرب نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یکدیگر گرد آیند و من همی گویم تا نگر صلح افتد و حرب از میان نهد  
و ما پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جهان شد و هیچ کار چنان اندر نیامدیم که اندرین صبر می کنیم و می باید کرد و ما نگر

*[The text in this block is extremely faint and largely illegible due to extreme fading or damage to the original manuscript. It appears to consist of approximately 20 lines of handwritten script.]*

فاموش شد پس علی زبیر را گفت ای زبیر یا داری که فلان وقت من بدرین ششسته بودم لبان محلت و تو بایست  
صلی الله علیه و آله و سلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را دیدید بخندیدند و من نیز بخندیدم و پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم را گفتی یا رسول الله که سپید لب را را با من و گاه که او را تبسم کنی پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
فرمود که ای زبیر از خدای تبرس و آن روز که بروی لشکر ارمی ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاد  
کن زبیر نیز سر فرود افکند و بعد از زانی گفت یا علی مرا سختی یا داری که اگر یاد دشتی هرگز با نیجا نیا می و الله که یا زحرفه  
کنم و آب از چشم زبیر چرون آمد پس عثمان باز گردانید و با شکر گاه آمد و طلحه نیز باز گشت زبیر پیش عایشه شد و گفت  
هرگز من اندر هیچ کار نبودم که انداشتم که از پس روم یا پیش روم خیال که اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون  
چه خواهی کرو زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوید و زبیر خانه شد و عایشه فرمود  
با پیش و طلحه که در دو قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چنین است که هیچ گویی گفت با علی  
حرب نکنم پس عبد الله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو بخدا شدی و گفتی من با مسلمانان حرب  
نکنم چنانکه عبد الله عمر رضی الله عنه کرد و مسلمانان گفتند از بیم خدای غرول بود و اگر نه بیادری و لشکر که در وی خاکی را  
بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه و دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را با و روی و خلقی اندر بصره  
بگشتی و بیعت خویشین را بگشتی اکنون لشکر روی بروی آورد و ندگویی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدا غرول  
بود بلکه از بیم سپید لب و طالب بود این عارف و غمگ را کجا برو و طلحه و پسش بسیار سخن ازین فرمود بگفتند تا پیش بر گردیدند  
پس گفت اکنون چه کنم که سوزد خورده ام گفتند بنده بسیار داری کمی را از او کن و زبیر را غلامی بود و کجول نام روز جزا  
چون بحرب آید او را از او کرد و عمران بن حصین که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود پی عذری را بخواند و از حسرت  
باز داشت همچون اسف و مردمان بصره که ده شد و دیگر قوی با طلحه و زبیر بودند و گریه می با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه  
و گریه می از دو بر شستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند و همه نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و امیر المؤمنین  
سپاه را عرض کرد و بیست هزار مرد بود و ند و طلحه سپاه را عرض کرد و سی هزار مرد بود و هر دو سپاه برابر یکدیگر فرود آمدند و  
علی ابن ابیطالب عبد الله بن عباس رضی الله عنهم را بنیستاد و طلحه و پسش را بران که فرود آمدند و سپاه و جها و ند  
و هر دو لشکر آن شب بخشد و آن مردمان که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خوابشان نیامد از غم  
و گفتند ایشان صبح بزخون می کنند و ما را ازین جهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بگشتند پس تدبیر کردند و اتفاق  
چنان افتاد که در میان ایشان حرب افکند و گفتند هر چه میکنند پیش از آن باید که دن که روز روشن نشود پس سه گروه  
شدند و از لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خویشین را به لشکر طلحه و زبیر رسد جامی به نیمه و سیم و و قلب و از لشکر  
طلحه کشتن گرفتند و حرب به پیوست و ایشان بگشتن کردند بسیار و لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند





ولیکن چون آنهنگ شما کنند شما نیز آنهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید یا اگر گشته شوند  
ایشان و گردن شما نبود و طلحه و زبیر با آنک علی رضی الله عنه بشنیدید و خوش آمد ایشان و ایشان نیز همچنین مناد  
کردند حرب بر شتر در زگر می شد و از هر دو سپاه چندانی گشته شدند که عدد پذیرد و عبد الله رسنان از حتران کوفه بود  
و اندران حرب حاضر بود و بعد ازین او را گفتند با احدیست حرب چهل بکن گفت من هرگز بر دار و لیدر نگذریم که نه مرا  
حرب چهل یا و آید و این دار و لیدر چایست اندر کوفه که آنجا کاران باشند شب و روز گزین میزند و گفت با آنک  
زخم شمشیر چنان بود که چون با آنک گزین کاران دار و لیدر چون روز گرم شد تیری بیاید و بر ساق طلحه رسید و نمود  
سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و پهلواند شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر می کرد  
و پهلوی اسب اندر شد و اندر پیش حلف تا نماز پیشین کند تا نماز او شد و طلحه سست گشت و  
توانست بر اسب برون غلام را گفت مرا باز بجز و بر که کار من آخر بود و تا بشهر رسید هر چه در تن او خون بود  
آید غلام و انست که کار او نبود و خون از دوشهر اندر آمد و در محلت بنی سعد را بگذر گئی و میراند و اسب را اندر کجا  
راند و او را فرو گرفت و نزد یک او نشست تا جان بداد و اکنون هنوز زانجا است بگذر کرده و بر بنیر باز گشته بود و بجای  
اتحاد بود که آن را وادی السباع گویند مروی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن حرون بود و از پس او بر  
پاد و سوار و نیزه بر پهلوی او زد و از دیگر سوارانش بگذشت از جریبان جراح شمشیری بر سرش زد آن مرد بر سر گرفت و  
سرش بر زمین شد و آن دو مرد و دیگر که با او بودند بر سر او زد و از اسب بنگذند و فرود آمد و سرش را بر برید و بشتاب  
نزد یک علی رضی الله عنه آمد و گفت ز جریبان گشته ام علی رضی الله عنه فرمود و البشیر بالمار و گفت قاتل بن صفیه بالنار عمرو  
گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر ندریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس تو بلایی امت را و عایشه  
رضی الله عنها مانده شده بود و از بازگشتن زبیر و گفت اگر طلحه متذکر بود و از باز سر را چه عذر بود و مردم همه باز گشتند  
و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آورده و چون مردان آنرا دیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه  
را فک گشته رسید که تیری بر عایشه زدند مروی را با مصحف بفرستاد و ایشان را دعوت کنند آن مرد را بکشتند  
بنو خبه شعری گفتند بنی خبه لا نفر جنة ییری حاحا حمر بنجیل منها اخل المحر بن سحر اسما و باه بجره و یار  
غی رضی الله عنه تیری انداختند بر هودج و تیغ تیر بران گریستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر می گشتند  
و مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردان تا این اشتر و هودج اینجا  
باشد باز نگردد و حدیث آن کن که اشتر را برین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افکند و برادر کعب را  
بگشت و دیگر برادرش باید و مهار اشتر بگرفت و عایشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعب صد لقه رضی الله عنها فرست  
چرا که الله خیر از بنو است او را بریدند و دیگری بر خاست و مهار اشتر بگرفت پس می آید و مهار اشتر می گشتند

[illegible]

شد ایشان بروی نجر و شیدند یا قاتل الاخوان ماسفوس اخیه ایتیم الله و لک کما اعت و لذلما امیر المومنین هیچ پاسخ  
نداد و بیرون آمد پس گروهی جو از آن بدر خانه عایشه آمدند و شعر گفتند و عایشه رضی الله عنها را خبر یافتند و خبر این بعلی  
ابن ابیطالب کردم الله وجهه آوردند و قتل بن عمر در انفسر تاد و گفت هر کس که چنین کند او را دین بکن قطع باید و  
مردم بسیار بودند همه بگریختند از آنجمله دو تن را گرفت و هر یکی را صد چوب نزد علی رضی الله عنه به بیعت اهل بصره مشغول  
شد پس بکوفه و مدینه نامه کرد و فتح و هر چه اندر بیت المال بصره مال یافت بر لشکر خود قسمت کرد و ششصد نفر آورد و مردم بود  
پس لشکر را گفت چون بشام شوم پیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیر المومنین علی رضی الله عنه ستم هزار مرد کشته  
شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیصد هزار پس امیر المومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بنیام  
داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا گفته بودند که زنی از زبان من بر تو بیرون آید چون بر و طفره یابی و او را  
پیروه باز بر پس امیر المومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بدین بفرستاد و آن زبان را  
بشبه مردان بیار است و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عز و جل پس ابوطالب  
را چنین و چنین کند که مرا بدست مردان نامحرم براه دوز فرستاد و چون بدین رسید مردان مردان جامه مردانه بر او  
کردند و جامه زنان پوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای تعالی جزای پس ابوطالب بنیکی کند و پیغمبر  
رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با او سه نفر برفت و مردان بصره بیرون شده بودند  
و عایشه رضی الله عنها شتر باز داشت و گفت ای مردان این قضای که یکدشت کس از کس کینه دارد بداند رول و  
پس از آن حدیث حضرت عایشه رضی الله عنها یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بنی و بنی علی الا لیکون بین المرأة و  
اخوانها و انه عندی اخیرکم و اعلاکم مکانا پس گفت خدای عز و جل مرا آن گناهکاران را بیا مرز و حضرت علی رضی الله عنه  
تیر خطبه کرد و فرمود راست می گوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر که او را دور و مومنان است و  
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد  
بن حنفیه رضی الله عنهم را با او بفرستاد و زیاده بن ابوسفیان و بیری ابو موسی کرده بودند از بصره و از پس او عمر  
بن عبد الله چون عثمان بن حنیف بیاید از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و بیری نکرد و چون طلحه و بریر بیایدند  
همچنان بخانه بود و مردی بارسی و تدبیر بود و کار با و دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر آمد او را طلب کرد و نیات  
و خواست که با او مشورت کند اندک راهی بصره پس عبد الرحمن بن حوازه را آورد و فرمود و علی رضی الله عنه شد از و پرسید  
که حالت کجاست که روی بمن ننمود گفت یا امیر المومنین بجا راست معذور و ارش امیر المومنین فرمود کجاست گفت  
بخانه پس امیر المومنین علی رضی الله عنه حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاده و از علی رضی الله عنه  
عذر خواست پس علی امیری بصره بروی عرض کرد زیاده گفت یا امیر المومنین صلحت آنست که امیری بصره کسی از بنی



کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسم که بر تو شغل از گتم چند انکه علی رضی الله عنه پیر داری معاویه چون آن  
 بخواند دانست که او را متابع نشود و حلیتی کرد و او را بحشم علی رضی الله عنه زشت کند تا که او را از مصر باز کنند و معاویه چون  
 بمجلس شستی مردمان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر بدل با باست  
 نه بیند که مردمان ویه حریا و او سیلیم بن مجلر بن تمارا و بشیر بن اراطه را و آن مردمان را که اندر مصر اند از شیعتا المومنین  
 عثمان رضی الله عنه نیکو دار و ایشان به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه خواند و مرا بسی نامه کرد که اول کسی را  
 آمد نصرت کردن نیز و یک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی رضی الله عنه این خبر بر داند و دل امیر المومنین  
 علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بود و در همچین می گفتند و این خبر بگوش امیر المومنین  
 علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و عذر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی بکر و عبد الله  
 بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید از یک قیس ایشان گفتند و او را از مصر باز کن و دیگری نصرت که دولت از و بشک  
 نباشد و بد و نامه کن که اید و من همی شنوم که گروهی بدیده اند که نام آن ویه حریا دانست و به بیعت تا نیاورده اند و تو  
 ایشان را را بکر ده و چون این نامه با بخوانی ایشان را به بیعت ما خوان و اگر نیز بدید ایشان حرب کن قیس نامه کرد  
 با امیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین ندیده تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب کن  
 و این مردمان اند که هوا خواهان اند تدبیر است که ایشان را بجای خویش بمانیم و بجنبانیم با بکار دشمن بر دخته بمانیم  
 و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه را بخواند تهمتش در  
 گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین قیس بدیشان مایل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن ابی بکر را  
 نصرت قیصر را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را نصرت داد و تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بنیت آمد و  
 امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و هاجما بن شست و مردان بن الحکم نزدیک معاویه بود و بشنید که علی ابن ابی طالب  
 کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مردان را بهدین فرستاد و گفت اینجا باش و مرا جاسوسی می کن و مردان و حسن  
 بن ثابت بسوسی قیس اندر شت زدند و او را سزانش کردند و گفتند معاویه ترا نه از بهتر از علی رضی الله عنه نگاهدارد  
 رضی الله عنه با تو و فاکر و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شت زبند محمد بن ابی بکر رضی الله عنه چنانچه  
 شهر با فرو گرفت و مردم حریا و را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کن یا از شهر بیرون شوید و  
 یا حرب را بیا رسید ایشان گفتند ما را مهلت دهیم تا بنگریم که کار چگونه می شود و محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد  
 با مردی که نام او نیرد بن الحث بود و او را بشتند و سپاه را نهیمت کردند و دیگر سپاه فرستاد و معاویه را بگریز  
 اندر نهیمت کردند و محمد بن ابی بکر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را بجای مانید تا بذانوقت که بشنید  
 پیر داریم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای ماند و سپاه نصرت داد و از حرب صفین باز و راحت فصل



[illegible]

او را عهدنامه نوشت با اهل آن کس و با خالد بن مروه بخراسان بازگشت و جریر بن عبد الله بن محمد بن ابی اسحق  
 کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آیی پس علی رضی الله عنه را خبر داد که معاویه سپاه شام  
 را بیعت کرد و بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبد الله را بر سولی نزد معاویه فرستاد  
 و نامه نوشت و او را بیعت خویش خواند جریر رفت و نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت ما بگرم و جریر را آنجا بازداشت  
 پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بند و بداند که مردمان با تو بیعت کرده  
 و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق با آنک و اگر سقت بردارند و خون عثمان را بگیرند علی اندر کتند خبر را  
 باز فرست و معاویه همچنین کرد و چون جریر نزد یک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کارها نگاه کرد و مالک بن اشتر  
 گفت بگفتم که جریر را منفرست اگر مرا منفرستادی من معاویه را اطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی  
 تر باره پاره کردندی که می گویند که تو عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را چنان مشغول کردمی که  
 کجنگ نیرنگ میزدی جریر خشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قریب شد پس معاویه بدو نامه کرد و او را بخود خواند و جریر  
 بن عبد الله نزد یک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما و از که و مدینه سپاه  
 خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابو سعید و الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد و در وی شام نهاد و مردمان  
 مرا و را مشورت کردند که خود و معاویه را سپاه نفرست فرمان نکرد و خود رفت و معاویه با عمر و تدبیر کرد و عمرو بن العاص  
 سپهسالاری لشکر داد و اهل شام را تحریص کرد و رفتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله عنه  
 نخست شامیان آسان کرد و گفت یا علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و کوفه و بصریان بدانند که او  
 از ایشان بسیار کشت و سپاه بسیار بر مشق کرده و آمده بودند و عمر و امولای بود که نام او در آن بود و او را داد  
 با بیست و پنج هزار مرد پیش خویش نفرستاد و از سپاه شام تخت وردان باید و بعد از عمر و دیگر از پس او معاویه  
 و علی رضی الله عنهما بیرون آمد و زیاد بن نصر الحارثی را بر مقدمه لشکر و با بیست هزار مرد و علی رضی الله عنه را از دین  
 رقه با بیست آمدند و از دجله گذشتند و معاویه و سپاه او بشهر بامی عراق اندر شتو و پس همه سپاه بر قه کرد و آمدند و آنجا  
 خبر نمود که علی رضی الله عنه اهل شامستان را گفت پلی به بندید تا بگذریم ایشان نه بستند و حصار اندر شدند مالک  
 بن اشتر گفت اگر علی بن ابی طالب امیر المؤمنین بگذرد من اینجا بی شتم و باز نگر و مردان شمارا بکشم و زنان را  
 برده بکنم و بدین سوگند خود و مردان حصار از مالک بن اشتر ترسیدند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و  
 علی بن ابی طالب و علی رضی الله عنه با سپاه بگشتند و مردمان غلبه کردند و در کتختن و بسیار کس را کلاه از سر بفتاد و هر  
 که کلاه از سر بفتاد و اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نصر و شیخ بن ابی راسه مقدمه کردند و نصیر  
 با و و هر دو ایشان از پس کبر و زور رسیدند زیرا که ایشان شتو استند که حرب کنند و بنصران علی رضی الله عنه مجتهد



و اما با شما حرب از سر بدین است و از بهرام امت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کرد و روزگاری باید بردن تا  
 حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب می کنیم یا بر باطل و اگر از آب جنگ و حرب کنید شما بهتر و اندر آنچه بر باطل و غیر  
 و بداند که این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواهند کرد و خویشانش را از تشنگی هلاک نکنید و صحنه  
 نیز یک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بر او می گفت با اصحاب خود که مصلحت  
 چه می بینید و لیکن گفت آب از ایشان بازدارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را تشنه کردند  
 بن العاص گفت این نه تدبیر نیست سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرمود دست از آب بازدار تا بهر دولتش که  
 آب خوردند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند و انبشویم و ایشان را نه سبقت کنیم صحنه  
 عبد الله را گفت خدا تعالی جل و عا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغام صبر رسد الله علیه و سلم  
 نبیا و محتر و در شامان علم را پس صحنه را و شام و او اندر خواستند بر بنده عمر و گفت رسول است و رسول را  
 زدن لایق و منرا و از بود معاویه گفت برو که نیکو می کنیم و سبک کس فرستاد با ابو العاص که آب را را با کن ابو العاص  
 از آن سو تر شد و سه روز دیگر بود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشیر بن عمر و الانصاری و بفضل بن قیس را و شیت  
 بن ربیع را رسول کرد و گفت بروید و این ابد را بطاعت خوانید شیت گفت یا امیر المومنین اگر بطاعت آید امیر  
 شام بروی که علی رضی الله عنه گفت باری بنگرید یا چه می گوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیشرو  
 متهرب بشیر بن عمر بود معاویه او را گفت سخن گوی بشیر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدا می غرضی و جل تبرک کن  
 بر کسی نماند و ما را در پیش روزیت که خدا می غرضی بهر چه هر کس کند او را پاداشش کند و خون مرز و جماعت را آن  
 معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را چنین نگویند بشیر گفت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را این کار حق است و اما  
 او را نه است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند و معاویه گفت اکنون چگونه می بینم  
 گفت آن گوی که این خلاف از میان شما بر خیزد و با پس عمر بنی حبیله الله علیه و آله و سلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی  
 علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من چون عثمان رضی الله عنه را دوست باز دارم تا ضایع شود  
 و الله که من این نکنم و در میان شما خشم شیت شیت گفت یا معاویه ما را بشیر می بینم می کنی و الله که نخست بر تو آید  
 انگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه می آمدند و دستند که حرب ترا و هم شام را  
 بیکبار و فرا حرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب بیک زبان بودند بران و هر گاه که سپاه این بود و همه کشته شوند  
 تدبیر آنست که سپاه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر مفتح سمرقند حاضر کرد و یکی از آن  
 مالک بن بشیر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شیت بن ربیع و دیگر خاند بن العزم و یحیی بن زیاد و بن النصر و شیت  
 معاویه بن ربیع و مفتح قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه





برگزیدید با بیعت کنیم و بر او راضی باشیم علی رضی الله عنه را ازین سخن خشم آمد و فرمود ما و میان ترا و معاویه یعنی در میان  
تو و معاویه شور و برانگیخته اند معاویه که باشد که چنین گوید که کسی را از خلافت بازکنم کاری مسلمانان بران اتفاق کرد و  
بیعت کرده باشند معاویه که باشد که گوید من آن را تهاجم کنم و این بیعت بشکنم و کار شور و افکنم حبیب را خشم آمد و بخت  
و برقت شمر حبیب گفت که خشم گرفتن من تر آن گویم که او گفت لیکن این پیغام را چه جواب دهی پس امیرالمومنین علی  
رضی الله عنه خطبه کرد و گفت رسول خدای صلی الله علیه و سلم ازین جهان بیرون شد کس را خلیفه نکرد و مردمان  
رضی الله عنه را خلیفه کردند و او عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون ایشان عدلی کردند من ایشان را بیعت کردم  
مردمان بعد از ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی الله عنه را فرزند و عثمان رضی الله عنه کار باکر و کینه  
پس بروی گرد آمدند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شدم پس از آن مردمان بایدند و مرا گفتند که با تو بیعت  
نمیکنیم و ترا میخواهیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت کنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد و غیر طایفه و بر سر رضی الله عنه  
با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان نصرت فرمود و بر معاویه نصرت دهد و ایشان نیز از  
معاویه بودند چه ایشان از مهاجران بودند و بطایع مسلمانان شده بودند و از اصحاب حدیبیه بودند و مال خویش را  
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میگرداند و ایشان از آنها بودند که خدای عز و جل در شان ایشان گفت **رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ**  
**وَعَنْهُمْ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ** و آنکه بکره مسلمانان شدند و او را نه اندر دین نصرت است و نه باسلام نصرت  
او را مولفه القلوب خوانند و او پسرخال الزمان است یعنی ابو سفیان و آگاه الاکیاد است یعنی هند و او را اندر اسلام  
محل خلقی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم را را با نکرند و معاویه خاک خوار را را  
نگزیدنی اکنون من شمارا به پیوستن رحم می خواهم و گردن بجایعت و دور شدن از مخالفت شمر حبیب گفت توئی که  
عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و کشتندگان او را نبایست کشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه مظلوم بود و شمر حبیب  
گفت هر که گوید که عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و از پیوستن من باست و باز ترا و معاویه را امیرالمومنین علی رضی الله عنه  
این آیت بر خواند **قُلْ تَعَالَى اللَّهُ الْأَكْبَرُ إِذْ يَقُولُ لَا تَحْسِبُ الْمُشْرِكُونَ** پس مردمان را گفت که چنین باید  
که ما بر حق خویشین بر قوت تر باشیم همچون ایشان بر باطل خویش و چون ماه محرم بگذشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه  
از صلح ایشان نومید شد و حرب را ساخت و سپاه تمام را باگذاشت که در چندین روز شمار از زمان و او دم که تا با راه حق  
آید و از گناه پریند و فرمان نمی کند حرب را بجای آید پس هر دو لشکر حرب را ساختند و طلائیکان بیرون کردند و از آن  
علی رضی الله عنه سواران را سپاه جدا کرد و هر گروهی را همتری نام زد و بر سواران کوفه مالک بن اشتر را مقرر کرد و بر سواران  
بصره سهل بن حنیف را و بر پیادگان کوفه عمار بن یاسر را و شمر از مردمان را گرد کرد و خطبه خواند و ایشان را ادب  
حرب کردن بیاموخت چنانچه در حرب جمله ایشان از خسته بود و گفت ای مردمان شما بر من و ایشان بر باطل و شما

۱۰۰

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

انگار اشتن فاضله از حرب کردن است عمار گفت احو او و محمد با با شمر را اندوه آمد و آن را بایت را بکس و میگردد  
 و گفت هر جا که علی رضی الله عنه می رود تو نیز برو پس عمار با با شمر پیش رفتند و عمار نشسته بود و آب خواست نیافتند و عمار  
 شیر آورد و عمار بنده و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم قل لکم الله نعیم الی باغیه و آخر زاوک من الدنیا الامین  
 پس عمار برفت و بر عمر و بن العاص جمله کرد و او را گفت ای عمر و شمر نداری که دین را بدینا فرستی و کرد اگر عمر و عمار  
 سه چهار تن بودند و عمار و با شمر را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمر و عاص و ابوالاعور و عبداللہ بن عمر بن کعبی ایستادند  
 عبد اللہ بن عمر گفت امر و زار اولی بر شد و است گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود عمار را ایستادند  
 الی باغیت و آخر زاوک من الدنیا الامین متاویه میگفت عمار را کشتیم گفت پس که کشت گفت علی رضی الله عنه  
 که ایشان را بحرب آورده بود و گفت راست گوئی و چنانستی پس روزی بر واحد و جدیدی همه مسلمان را پیغمبر صلی الله  
 علیه و سلم کشته باشد زیرا که ایشان را پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحرب آورده بود و این منکر است بمی گوئی معاویه  
 خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه الی رسید را بانگ کرد که رایت را پیش آرید  
 و بنی همدان با ایشان بودند و ایشان دو از و نه را بر سر و بودند و علی رضی الله عنه با ایشان جمله کرد و بر قلب معاویه  
 و ایشان را بر دست و پیش معاویه افکندند و او با عمر و بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه  
 را بر پیر بانگ کرد که ای معاویه خاک خارجی چینی خدین طلائی را کشتند با من بیرون آمی که اگر مرا کشتی شری اگر  
 من ترا بکشم عمر و عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هرگز کسی پیش او  
 نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصفت خویش باز آمد و شمار شام و خشت گذاردند و یکجا  
 و تبر بنید افکند که مار یک بود و بنیزه حرب کرد و زارانی پس شمر بر گرفتند و دست او بر شد و در پیشهای یکدیگر  
 همی گرفتند و سر را همی بریدند و آن شب را علیہ السلام بر خواند و علی رضی الله عنه در آن شب این شعر گفت  
 اللیل الداج و الکنا من تسلطی و افاح اشوار البطلح بد فهم نیام و هو مسلط بد من بخار براسه ففقد بد علی  
 رضی الله عنه همه شب حرب کرد و رایتها پیش او همی آوردند و روز دیگر اوینه و چون روزی و علی رضی الله عنه صفتها  
 راست کرد و مالک بن اشتر بنیمینه بود و عبد اللہ بن عاص بر میسر بود و بر قلب و حرب اندر گرفتند و مالک هر جا که  
 ببرد مردان را یک یک نیزه بشیر آوردی و چون نازشین سپاه شام توه کشتند و قصد گنجین کرد و در پس معاویه  
 عمر و بن العاص را گفت هیچ حلیت مانده است عمر و گفت یک حلیت مانده است صفتها را بسیر نیزه اندر کن و  
 بگوی شمار بدین میخوایم و بنا بر خدای عزوجل حکم کرده اگر اجابت کند یا مختلف شوند یا از حرب بکشند یا بر آسایم  
 معاویه بفرمود ایمنان کردند و چون سپاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند ما بنیدیم بن عباس  
 رضی الله عنه گفت کار حرب آخر شد و کار حلیت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمر میکنند بیزان نیزایمی داری

[illegible]



که از کتاب خدای تعالی جل و علا چه آید اخفت گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک کنیم علی رضی الله عنه  
فرمود این قصه چنان است که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم را افتاده بود و در حرب حدیبیه عمر و گفت ای علی  
سخنه منکر کنی خویشتن را با محمد صلی الله علیه و آله و سلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق تا کور  
باش پس صلحنامه چنین نوشتند که برآ آصلح به علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شریک آن  
که هر چه این دو تن حکم کنند یا پسندیم و این در ماه صفر بود هشت ماه زمان کردند اختیار خلعت سپاه را بود و امیر المومنین  
رضی الله عنه را دهنه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت و ششم مرید باد  
اگر بنویسیم و اندر نوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کند و معاویه را امیر کند و میان اهل  
شام از پس هشت ماه بدو تمهید بجزل حاضر آیند هر یک با چهار صد تن و ازین روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک  
بن اشتر این صلح پسندید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من پسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه  
روی بکوفه نهاد چون بشهر آمد مردم شتاب میفرستند بکوفه اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد و دیگر گفت  
این علی رضی الله عنه است و بر نه خیمه بصفین رفت و بر نه چنبر باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من چنین  
شدم و بر چنبر باز آمد و محمد بن جریر الطبری نگفت که عدد سپاه چند بود و لیکن بنیجاه هزار سوار را امیر المومنین علی  
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد و از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین رضی الله عنه  
از صفین بازگشت خالد را از خراسان باز کرد و عبید و الفرس را و الله تعالی اعلم فصل فی خبر انجراج و انحرو  
و آن وقت که صفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس برگزیدند نخستین کسی عمرو بن العاصه ای بود متمر بنی تمیم یاکند  
که لا یحکم الا بحکم الله و لا حکم الا الله یصلح الحق و هو خیر الوصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عزوجل با او میان  
کنیم و ابو موسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا گفت که این حکم پسندم با او است  
و خواست که آن حکم باز گفتند تا شعث بن قیس و قوم او را و عذر خواستند تا خاموش گشت و سپاه بازگشت و  
امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر رفت و سپاه فوج با بر می گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم پسندیم  
بسیار شدند و همه یکجای گرد آمدند و مردمان را گفتند که شما کافر شدید و زیاده بنی نصر از شیعت علی رضی الله عنه بود  
و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه کافر شد و او بر حق است و اگر نه ائمتی که من خدا پرستار و بر طاعت او پیغمبرم  
که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردم و ایشان همی آمدند و اقرون همی شدند تا بد کوفه آمدند و هزار مرد  
شده بودند و سی بود و بد کوفه و آن را حریر خواندند و آنجا فرو آمدند و از پسران ایشان را حروریان خواندند و  
امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر این گردان و از نه پس روزگاری برین برآمد گفتند ما امیری با پدر ما علی رضی الله عنه  
حرب کنیم و از ایشان مبارز تر شیت بن سبی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود بد پسران ایشان بایست کرد

[illegible]









[illegible]

که بسوی شام سنان خلیفه خوانند آنجا فرود آمدند و نامه به عبد الله بن وهب کردند و نامه به جماعت خوارج که بنهروان بودند و  
تقریر نامه بدین موال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین ابی عبد الله بن وهب و من معه من اناس  
و کثرت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شمارا گفته بودم که اگر این حکمین خطا نکنند من نه پسندم و با ایشان  
حرب کنم اکنون نه برآیم و اکنون سپاه باشد که گاه آوردیم و شمارا همی یابیم تا با ما بیاید و دیگر باره حرب کنیم و این بار یکجاییت  
مازگردیم و چون نامه علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بخواند جواب کرد که انگاه که گفته ام که ابو موسی را نصرت نفرستاد  
و کافوشدی اگر بر خوشیقتن متفرائی و بمسلمانی بازائی ما نیز باز آیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان  
نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید رفتن و ایشان را خطر نیست و چون کار شام نیکو گرد و انگاه نزدیک ایشان  
شویم پس نامه کرد و به عبد الله بن عباس رضی الله عنه ما بصره و گفت سپاه نصرت و در بصره آن سپاه روزی خود  
و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود و شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنج هزار و ازین پنجاه و شصت  
هزار بودند و بحرب هشتاد هزار تیغ پسران ایشان بودند پس عبد الله بن اخف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را  
فرمود که کار رفتن را بسازید و اخف باشد که گاه بیرون آمد و از آنجا رفت با هزار و پانصد مرد پس عبد الله بن عباس  
رضی الله عنه همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شهرم ندارید از خراسانی غزو چل و از امیر المؤمنین که خدین  
خلایق همی روزی می گیرید از بیت المال و چون کار را برسی اند و شمارا بخوانند این قدر مردم بیرون آیند اگر شام  
نزد شما را انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بسم کرد و گفت حادثه السعدی را بیرون کرد و گفت هر کس که  
از اخف باز مانده است با حادثه بر وید و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش رفتند پس عبد الله بن علی رضی الله عنه نامه کرد که  
مردمان بصره را ما عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد و بیست و هفت هزار مرد پیش رفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه  
اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد و بیست و هفت هزار مرد  
بیرون آمدند شما باری و فاکند و من حق شما باری تمام شناسم و اهل کوفه گرد آمدند و کاران و تبع را جمع آوردند و  
بیست و پنج هزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان جشند و گشت و ایشان را  
و عاگرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد و سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان برآیایم این خوارج هر چه  
کنیم چون از اینجا فارغ شویم شام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهم تر است و ازین گروه ما را خطر  
نیست مردمان گفتند یا فرمانبرداریم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان را دعا کرد  
از آنجا سپاه برگرفت و با یکدیگر نمرل شدند پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج را بگیرند و از مسلمانان همی کشند و خون ایشان  
حلال دانند و همی گویند که این خلایق کافر اند و خبر اهل ایشان و سرای ما را حرب است و خواسته ایشان ما را  
حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر شنید بافته گشت و مردی را بجا بسوی فرستاد که نام او حرب

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian manuscripts. The text is written in black ink on aged paper.

خوانند و می و پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم با علی رضی الله عنه گفته بودند که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که درین  
اندازند و از ایمان چنان برون چند که تیر از کمان و اندر میان مروی بود که دستش که بود امیر المومنین علی کرم الله وجهه  
فرمود و طلب کنند باز و البتة اینجا هست طلب کردند و او را از زیر کشندگان یافتند و نزد امیر المومنین آوردند و گفتند و الله  
ما کذب و ما کذبت و من دروغ گفتیم و نه مراد دروغ گفتند پس از اینجا برفت و ایشان را گویا زارده بگذاشت و از سپاه  
امیر المومنین رضی الله عنه هفت مرگشته گشته بود امیر المومنین رضی الله عنه چنان خواست که از شهر و آن بموصل  
شود و روز شام را گیر و خطبه کرد و گفت خدای عزوجل با شما وفا کرد نصرت و شما را غریب گردانید و دشمنان شما را وسیل  
کرد و هم از اینجا بگذاشتم شود پس سعد بن قیس گفت ای امیر المومنین این مردان را برین حرب تیر با بر دخت و تیر با گشت  
و سلاح بشد ایشان را باز بگوفه بر چند انگه تشبه اندر شوند و عیاران را بینند و سلاهما پیدا کنند و حرب را بیاورند و شما  
شوند امیر المومنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر که را کاست تشبه اندر شوید و کار راست کنید  
و بخانه بشوید که روزگار نشود ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لش از سپاه عراق  
بیاورد و نیت شام باز رفت و روزگاری چند بگوفه بود و باز همه سپاه بیاورد و از وعده خود استند و این واقعه مردان  
بسال سی و نهم از هجرت بود و آن آخر سال و از پس این امیر المومنین علی رضی الله عنه کوفیان را شکسته نمود داشت  
و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المومنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همی کرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر  
ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه را با کشته و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه بن صفیان  
فصل فی خبر قتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را بمصر  
بیرود کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه را فرستاده بود و چون محمد بن ابی بکر رضی الله عنه بمصر رسید قیس بن  
مردمان نیکوئی کن و فلان و فلان را نیکو دارد و چون نزدیک امیر المومنین رضی الله عنه آمد و از صفین بود و محمد  
بن ابی بکر رضی الله عنه گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت بامردمان خیر باد حرب کن و محمد بن  
ابی بکر رضی الله عنه دوبار سپاه فرستاد و هر میت کردند و قصه آن گذشت است و اندر مصر مروی بود که نام او معاویه  
بن خدیج بود و چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد و از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین گذشت و دانست که اهل  
شام معاویه را امیر المومنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا با او یار گشتند و شهریان را بر محمد بن  
ابی بکر رضی الله عنه تباها گردانید و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر به علی ابن ابیطالب رضی الله عنه نامه کرد که  
معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباها کرد و علی رضی الله عنه فرمود بمصر را هیچ کس نشاید بگردد و مالک بن اشتر قیس  
بن سعد و قیس صاحب شمر را کرده بود و از پس صفین و مالک امیر خزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



بجز کرد و بر کتاب خدای عزوجل نگردد و خداوندی که گفته است که و من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الکافرون  
 پس عمر و نامه کرده را بنخواند و آنست که محمد بن ابی بکر حرب را بابت دادش که بدر مصر فرود آورد و محمد بن ابی بکر بالشک از مصر بیرون  
 آمد و کمانه را بر مقدمه لشکر کرده بود که کار در برابر گوی عثمان رضی الله عنه زده بود و و پس معاویه بن خنیس بود و ابن معاویه  
 با عمر بود و معاویه سپاه تعدیه کرد و عبد الرحمن را مقدم کرد و پیش کمانه فرستاد و سپاه عمر و هفت هزار بود و از ان محمد  
 چهار هزار کس بود که کمانه حرب کرد و عبد الرحمن را شکست و بسیاری کس را شکست و نه هجرت نزد یک عمر و او عمر و با سبک  
 گفت برو و با پست حرب کن معاویه بیاید و با پستش حرب کرد و و پسش را شکست و فرود آمد و سرش برید و گفت تو عثمان را  
 کشتی و اگر نه سرت برید می و چون کمانه را شکست محمد بن ابی بکر و سپاه نه هجرت گشت و محمد بن ابی بکر گفت که کجا شود و بپوش  
 اندر شد و معاویه از پس او اندر شد و عبد الرحمن بن ابی بکر را طلب برادر شد که خون او از عمر و بخوابد پس محمد بن ابی بکر  
 را معاویه بگرفت محمد گفت نختی آب ده ما بخور معاویه گفت ندیم ما از تنگی میری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد پس عمر و  
 ابی معاویه کس فرستاد که محمد را برادرش عبد الرحمن بخشدیم او را کشت معاویه بن خنیس را اندوه آمد و گفت من پسری  
 خود را کشته ام چرا این را کشته ام پس محمد را شکست و شکم پیش بشکافت و او را در اندرون شکم پیش کرده آتش اندر  
 و بسوخت و حضرت عایشه رضی الله عنها بعد از نه روز که بر معاویه بن خنیس لعنت کردی و پسری همانند محمد را حضرت  
 عایشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و بر سر او و عمر و نامه کرد و معاویه بقتل محمد بن ابی بکر و کمانه و چون نامه محمد  
 بعلی رضی الله عنها رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و بحرب مصر خواندی و هیچکس اجابت نکردی مگر مردی که  
 نامش کعب بن مالک بود و او هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد بود  
 و ما ایشان را بنجا رساند کار محمد بن ابی بکر شد و باشد و همچنان شد که امیر المومنین فرموده بود و ایشان بخبر و ده  
 رفته بودند که با سوسان علی رضی الله عنه از مصر باز گشتند و خبر آوردند بقتل کمانه و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه و سبک  
 رضی الله عنه نامه شد و آن نامه را بر سر منبر خواند و عبد الله بن و یح را از پس آن سپاه و فرستاد و بجزایه تا ایشان  
 باز آمدند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و او این گونه را سزایش کرد و گفت هر نگاه که من شمارا بنحو انم حاجت  
 کشید خدای عزوجل مرا از شما بدل و با دو مرا بجا و پیش خویش بر و بر شما کسی بر حجم مستط کنا و و همدین شب  
 حجاج بن یوسف از مادر بر او پس عبد الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و قتل محمد بن ابی بکر را یاد کرد و او از کوفیان  
 گایه کرد و عبد الله نامه را جواب کرد و او را اغربت باز و او بگر محمد بن ابی بکر رضی الله عنه حاضر سندی و او ش و لغت  
 صبر کن و ترسید که او این کار را کند اهل تنگی پس بکوفه آمد و علی رضی الله عنه را به بنید و دل را خوش کند و زیاده بن ابی  
 بصیرة خلیفه کرد و علی رضی الله عنه خراج با و کرده بود پس عبد الله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه را خوش کرد و و همدین  
 بکوفه می بود و گفت از نزدیک توجبا انشویکم پس معاویه مردی را بصیرة فرستاد که نام او عبد الله بن عمر و کجی بود

[illegible]

رضی الله عنه بحجت بر نیاید گشت این کار را باز ایم باز گشت و روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه مسجد انبیا گشت  
و خدای تعالی گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث باید در مردمان گفتند مناظره کنید و ما بشنوم و چون روز  
برآمد حارث بن ابی امیر المومنین گفت حارث هر روز یکگاه آمدی بنگرید ما چه بوده است او را پس مردی فحش گفتاوند که  
نام او محمد بن نعیم بود و بخایه رفت و حارث را ندید گفتند او تیر رسید و چنان شد مردی برخاست که نام او زیاد  
بن جحش بود گفت ای امیر المومنین این کار را بخوار بنایید و گفت که این مردان بسواد اند و از نزد خلقی را بر ما تها  
کنند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را در مسجد آورند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت  
خویش از پس ایشان شو و زیاد و بصیرت مردان اهل بیت خویش گرد و دوباره او طلب ایشان رفت و بکشتن  
کوفه شست تا خبر ایشان از کجا پیاید بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر داد که در داران از  
که مردان سواد از بنی ناچه اینی بگفتند و مردی از دینان سواد و سلمان شدند و بود و از دین بدید پی آمد و باو یکی  
ترسان بود و چنان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی رضی الله عنه چه گوی گفت امیر المومنین است و بهترین  
خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بکشتند ترسان را گفتند تو چه گوی گفت ترسانم  
گفتند برو بسلاست پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه خبر آید که در خارج که ایشان بسواد اند و شیدند زیاد را نامه  
که تو نیز از پیش بشو و چون اندر یابی پذیرشان ده و اگر بعد از آن باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با ایشان حرب کنی یا و از  
ایشان برفت و بدید اندر شان یافت که نام او در بود و این ناچینی است از ناحیت هاشمی شام با خوشی و خرمی  
و بدید هاشمی سواد مانده است و چون زیاد و دیگر ایشان رسید ایشان دیدند و آمدند و زمین برانست نهاد و چون زیاد  
بریدند بعد بر اسبان نشستند و بالیداد نزد او گفت این مردان آسوده اند و امر و زحمت نباید کردن تا فردا ایشان  
با ما در حرب کنیم آن شب فرو آمدند و زیاد و نماز کردند و زیاد و حارث و همراشان و دیارانش را بیداد بسیار خا که حضرت امیر  
علی رضی الله عنه فرموده بودند و نیز بنی پس زیاد و حارث را گفت آن کشته و چنان را بمن ده تا بقصاص او را  
بکشم از تو تعالی عزوجل و با تو حرب کنیم حارث گفت نه چشم و اگر حرب خواهی کرد بسیار گوی پس صفها بر کشیدند و حربی  
کردند و دوشن از زیاد کشته شدند و از هر دو که ده بسیار کشته شدند و روز یکگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای  
خود فرو آمدند و چون شب درآمد حارث با خواهری بخت و کوه هاشمی آهواز در صفهان و بر راهی راه اندر کشند و بر راه  
شدند و در میان کوهها فرو آمدند و زیاد و بصیرت رفت و بسیار این ابطال پس رضی الله عنه نامه کرد که بسیار ستواران با  
همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس را با ده هزار مرد و با هزار فرستاد و بعد از آن عباس  
رضی الله عنه نامه کرد که ده هزار مرد و بسوی معقل فرست پس بعد از آن خالد بن سعدان را با ده هزار مرد و از هر  
فیرستاد بسوی معقل و خبر فارس بشوید و سهل بن حنیف را بنیون گرد و امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد



شهر است میان محصل و شام و از بهیت با انبار آمدند بشهر سوادیه امیر المومنین علی رضی الله عنه را در آنجا مردی بود  
که نامش اسیرش بن حسان البکری بود را با صد مرد چون آن شب پیش بهر از مردان از یاران اسیرش رسیدند و  
بگریختند اسیرش با این شش هزار مرد و حرب کرد تا کشته شدند و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خسته  
آن جماعت را غارت کردند و خبر علی رضی الله عنه آمد از ششم کسی را خبر نکرد و خود تنها باشد که گاه شد و دیگر خسته بیرون  
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا بین خویش بیاورد قتی پس سعد بن قیس را نصرت داد و با هزار  
تا سجد شام اندر رفتند و کسی نیاوردند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعوده الغضری را نصرت داد و به تیمار بنی نصر  
و تیمار اول شهر است از حدود شام با وید و بفرمود که بر که اندر با وید است از عرب صدقات ایشان و از آنجا بکارد  
و بکند و حجاز و آن همه را بگریختن خبر با امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نجبه الغضری بود او را  
با و هزار مرد و این عبد الله مسعوده از آن حرب سختی از صدقات گرفته بود و این تیمار بزرگ است و او مسیب  
بیاید و با او حرب کرد و از مردان او بسیار کشت و دیگران بگریختند و شام باز شدند و او بجهت تیمار شد و آن شهر  
صدقات عرب همه غارت کردند پس مسیب آتش بجهت راند و زد و بسوخت و این سعد و انان که با او بودند همه  
پس از آن هم مسیب بودند و از مسیب زنهار خواستند مسیب ایشان را ازینهار داد و او را بگریختند و باز شام شدند و قوت  
چند روزی که معاویه ضحاک بن قیس را با محمد بن ارم و بیادیه اندر فرستاد و مانع لهامی با وید را ویران کنند و چاه را را که  
کنند و آن عربان را که بر راه و منزل یا بند بکشند و غارت کنند و حجاج را از که باز دارند و گویند که شمار امام نیست کجا  
همی شود و با که حج کنند پس ضحاک از شام بیادیه اندر آمد و با وید و آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کردند  
و از آنجا شعیبه آمد و آن را نیز ویران کرد و بهر فرستاد امیر المومنین علی رضی الله عنه سواران نشاند و بود و حجاج  
را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را کشت و مردی بود از سر بهنگان کوفه که نام او عیسی بن مسعود بود و از امیر  
علی رضی الله عنه دستور میخواستند بود که حج رود با خیل خویش و ضحاک او را بر راه پیش آمد و همه خواسته او را  
غارت کردند و باز گردانیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حج بن الکندی را نصرت داد با چهار هزار مرد و با ضحاک حرب  
کرد و از سپاه او بسیار کشت و او را نه کشت کرد و حج را بیکاه شده بود و آن سال از سوی خراسان پنجکس حج کرد  
و مردی را فرستاد معاویه نام او را نیز دیدن سخن را نزدی تاج کند بهر و آن همه زمین و مغرب و بدین سال قتم  
بن العباس رضی الله عنه از دست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه اسیر بود و بیکه و بهر سال حج او کرد و سه  
تا کس از قبل معاویه آنکس که گردان سال هنوز حج نکرد و بودند پس کس فرستاد و تاج را از عراق باز داشتند  
کس فرستاد و اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قتم بن العباس رضی الله عنه از دست باز داشت  
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان که گردانند و گفتند یا شمارا است باز





دست دراز کرد امیر المؤمنین لعبد الله نامه کرد و او را بمالید و اگر دوست بدست المال دراز کنی ترا عقوبت کم  
 و حساب او لغیرست که چه استدی و چه برگزینی و خواسته و خراج بصره بدست بنی امیه بود و چون امیر المؤمنین علی  
 کرم الله وجهه زیاده پارس فرستاد بیت المال بدست عبد الله باند و چون امیر المؤمنین از وی شمار خواست حساب  
 اموال طلب کرد و او را اندوه آمد و طی رضی الله عنه را بنیام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست بهر که خواهی بده و بکله اند  
 و خواسته خویش را ببرد و آنچه اندر بیت المال بود گفت این روز میا است که مرا کرده است و تنها نتوانست رفتن  
 و ازین با ششم نیست سوار بر بصره بود و در با خویش ببر و این خواسته را انبجار رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب  
 چنین گوید و لیکن باخبار دیگر خیا نیست که همدین سال اندر عقیل بن ابیطالب بنز و یک معاویه شش در شام علی رضی الله عنه  
 ممکن شد و آب از چشم او فرو افتاد از آنکه برادرش او را بر کار و وزیر و یک شمس او شد و درین باب دو بیت گفت اما  
 اندرین کتاب نیست و در جامی دیگر روایت کرده شده است که از آن در و که از برادرش آمد چنین گویند که برادران بود  
 که گفت چون کار نکوشی و شاد گردی و چون بر تو بگرد و تخم خود پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را اندرین سال غمنا  
 همی آید چنانکه مروی را که کار بکرانه رسد و بهادر رمضان روز هفتم او را کشتند بعضی گویند که قتل امیر المؤمنین علی  
 رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود و او را شهید کردند و الله اعلم فصل فی مقتل  
 امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه پس اول سال چهارم از هجرت بود که در سجد کوفه اندرین  
 نشسته بود و در یکی از آن سه تن عبد الرحمن بن عوف المرادی و او اصل از مصر بود و یارینه آمده با آن مردمان که قتل  
 امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و یکی دیگر مبارک بن عبد الله بود و یکی دیگر عمرو  
 بن ابی بکر التیمی بود و هر سه خراج بودند و میگفتند در روی زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عزوجل حکم  
 و اینها همه بر فضلالت اند پس حدیث می کردند از کشتگان نهران بر علی رضی الله عنه نامه الی میگفتند و بزبان کشتگان  
 همی گریستند و همی گفتند که اگر ما را با رضی با این حربه کرده نمی می کردیم عبد الرحمن گفت اگر باز یاسیم با خود این سینه  
 بسته با شیم هر کی از ما یکی را بکشیم و بجز آن بهشت را یا بکشیم گفتند چنین کنیم عبد الرحمن بن عوف گفت من علی رضی الله عنه  
 را بکشیم عبد الرحمن بن عوف را گفتند تو علی را چگونه بکشی گفت سپید و دم سپید اندر بکشیم میان من و عثمان علی رضی الله عنه  
 بنماز آید شب شیشین نیم ایشان گفتند تا نیز چنین بکشیم پس گفتند چنین باید کرد و آن که هر سه یک روز کشته شوند و یکی از  
 ساند که این ولایت را بگیرد پس و عدد و بنهادند که این کار در ماه رمضان کنیم که جماعت با شیشه را شند تا اگر تیرا نیم حرم  
 در روز اوینه هفتم رمضان دهم کرد و در سال چهارم از هجرت و هر سه شمشیر را را بر سر اند و او در و عمر و مبارک بنز  
 و عبد الرحمن بن عوف بکوفه در جمعی بود و مبارک بدشوق بنشست و عمر و بهشت را وقت در آمد و میعاد و آن روز که میعاد  
 سپیده دم در وقت نماز مبارک در آمد و میان بنشست چون معاویه بسجد درآمد هر کس که انجا بودند همه بر جا شدند

[illegible]

رضی اللہ عنہ بود و دیگر سواند را می و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را ضربتی بزدن پس چون امیر المومنین رضی اللہ عنہ  
 در آمد یکے ازین برخاست و یکی از ان سوختن شیب شمشیری بیداشت و بر علی رضی اللہ عنہ نیاورد پس بجز دیگر  
 شمشیر نزد و اندر پهلوی امیر المومنین رضی اللہ عنہ آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی اللہ عنہ بانگ زد که  
 بگیرم مردان بعد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگیرند شیب و دروان هر دو بختند پس شیب بمیان  
 مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بجانہ شد علی رضی اللہ عنہ را بگریختند و بجانہ برزدند  
 پس علی رضی اللہ عنہ حفر بن همیره را بفرستاد و امر مردمان را امامت کند و نماز بگذراند پس امیر المومنین رضی اللہ عنہ  
 پس بجزم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا بخین حلال دیدم از بسکه خون ناحق برنجی علی رضی اللہ عنہ  
 محسن رضی اللہ عنہ را فرمود این را نگاه دار تا من ازین زخم برهمم و آنم که با او چه باید کرد و اگر بمیرم او را بشوید  
 حسن رضی اللہ عنہ او را بجانہ برد و نگاه داشت و بند کردش امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ دوزخ نریست و  
 روز سوم بمرد روز دیگر دقت علی رضی اللہ عنہ ام کلثوم سوی حسن رضی اللہ عنہ آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را  
 دید و بجانہ گفت ای ملعون امیر المومنین امر فرست است یا تر بدتر گفت اگر او بهتر نباشد تو جرمی گری می کشی  
 را بهتر از درم خیزده ام و هزار درم بدادم تا آن را نیز هر آب دادند تا هر کس را بدران نیز نم پس روز دیگر امیر المومنین  
 رضی اللہ عنہ وصیت کرد و مردمان گفتند یا امیر المومنین از پس تو با حسن رضی اللہ عنہ بیعت کنیم بخانه رضی اللہ عنہ  
 شما بهتر دانید که بجز مشغول و اندرین کار خیر می نمیکویم و بعد از سه روز علی رضی اللہ عنہ در ان زخم کم و حسن و حسن  
 رضی اللہ عنہما او را بستند و بکنین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سمرای سلطان او را بگور کردند  
 و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی اللہ عنہما بیعت کردند و این بجزم را بپاوردند و حسن رضی اللہ عنہ فرمود که بشوید  
 ابن ملجم گفت مرا بکشید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت ترا نگاه تمام شود و نگاه اگر خواهی مرا بکش و حسن رضی اللہ عنہ  
 فرمود اول اگر امر گشت و بفرمود تا او را بکشند و شیب علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ گردانند و او را اندر پوریا  
 پیچیدند و بسوختند و ابو الاسود الدیلمی علی رضی اللہ عنہ را مرتبه کرد و چنین گفت لا اله الا الله و الله اعلم  
 لما قرت عیون الشاکینا و انی الشمر العنایم جمیعنا بجمیع الناس طراجم عینا و قد سلم خیر من الخلیایا و را حلهما  
 من کالشقینا یا من لیس البیال و من خلا یا و من دق الناس و التحننا و اذا استقیات خیرای خیرنا و الله  
 و اع اننا طریا و فیصل روز دیگر حسیب و نسب امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ علی ابن ابیطالب  
 بن هاشم بن عبد مناف و ما وزش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود  
 بیون جرده و بالا میانہ نه سخت و دراز و نه سخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و پیشانی  
 اخضر بود و آن روز که او را بکشند شصت ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در مدت عمر نوزده نفری کشته

[illegible]



بکراهیت بیرون آمد با جمل هزار مرد و قیس بن سعد را بر تقدیر فرستاد و با ده هزار مرد و قیس بر رفتند و با بابل شام نشستند  
تا شش ماه و چهل سال و یک از حیرت گذشته بود و او و یارین بگوشتن سفید انداخته بودند و آن کوشتن کسرک بود  
و سلطان در میان آنجا نشسته و مغیره بن شعبه در که بود از قبیل عکلی رضی الله عنه کشته شد و معاویه و ابراهیم بن محمد را  
و گروهی گفتند که عبداللہ بن عباس رضی الله عنهما هنوز بصره بود که عکلی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاده بود  
که از حساب و شمار بیت المال خواهد پرسید حسن رضی الله عنه چندین روز گزشت نشست بود و چون مروان بن الحکمند حسن  
رضی الله عنه حرب نخواهد کرد و هر کس حلیتے که کرد و فرزند و یک معاویه پیشند و عبداللہ بن عباس رضی الله عنهما نامه کرد  
نزد معاویه تا بگوید و در نزد او شود و بران شرط که شمار بیت المال بصره از او نخواهد معاویه اجابت کرد و عبداللہ شام  
رفت با آن خواسته که داشت و از آنجا بکمر رفت پس سپاه حسن ابن علی رضی الله عنهما لشورید و از وی رو کرد  
خواستند و معاویه با بابل شام باید و بر هر اقلی جایی است که آن را سکن خوانند نشست و کار داران این از دست  
حسن رضی الله عنه بود و سعد بن مسعود قحطی که عجم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را اعلامی بود و پیش با عجم بود و چون دید  
که کار حسن رضی الله عنه و شوارش لشورید عجم را گفت اگر خواهی کار مروان کنی حسن را بکشد و نزد معاویه بر  
تا نزد ملکیت و هر گشت گفت ملکیت لغت الله مرا می فرمائی که میره محمد بن عبداللہ بن علی و آنکه و سلم را بکشد و معاویه پیش  
و او را پیش بترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با پدرش چپه کردند و دانست که با او شیر جان کار کنند و  
فرستاد و معاویه و صلح خواست بدانکه کار را بد و سپارد و دست کند با او بان شرط که ابی بکر بن ابی العاصی رضی الله عنه  
لغت کند و دوم آنکه حسن را باز بفرستد و دیگر نه خواسته که در بیت المال اسه و معاویه و ابی بکر بن ابی العاصی رضی الله عنه  
را بکشد تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آن خواسته چهارم بود و پنجم آنج که در هر سال  
حسن رضی الله عنه بد و آن شهرست از شهرهای پارس نزد یک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست  
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و در فرزندان بسیار بودش خواست تا در ویش نباشند زیرا که چون علی رضی الله عنه  
بمروان و هشتاد ورم با ندیس معاویه عبدالرحمن بن عمر و عبدالرحمن بن سمره بن جذب را بفرستاد و بان همه  
شترط و فاکر دیگر چیرستی کردن بر علی که این بزرگیم و لیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا چیرستی نکند پس ایشان بان  
و از حسن رضی الله عنه بیعت گرفتند و از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه هجده بیعت بستند حسین بن علی  
گفت ازین میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانک نزد گفت بیعت کنی من بهتر باشم بدین جهان بدان  
جهان و حسین نیز بیعت کرد و بکراهیت حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مروان عراق مرا دل  
از شام و شند از جبا که با پدرم کرد و پدر و با خرا و بکشتید و مرا نیز خسته کرد و پدر و چیرستی من هنوز درست نشده است  
و خواسته های مرا عازت کرد و دیگر شترطی است که فرزندان شما همه صلح الله علیه و آله و سلم امم بکزد و معاویه از حاکمی از







گردند و پراکنده باز موقوفه آمدند و غیره میدادند و ایشان را طلب نکردند و گفت ایشان را طلب کن و هر که را بیا بیا  
 یکش پیش از ایشان که از ایشان در دوسری میدادند و غیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره می کردند و غیره را  
 بگفتند گفت قوله تعالى **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ** و اینها را گفتند پس ایشان بسیار شدند و زیاد است  
 که از ایشان در دوسری میدادند و غیره را برامی تو حاجت است چون بود که ترار را کرد تا از کوفه بایستی زیاد گفت  
 و غیره برامی خود معجب است و ترسیدم که او را از ان در دوسری میدادند و غیره را برامی تو حاجت است چون بود که ترار را کرد تا از کوفه بایستی زیاد گفت  
 و غیره ایشان را همی طلب بکنند و اندکی را جنبانیدند بهتر که بسیار را پس معاویه نامه کرد و غیره را و او را عاخر خواند  
 و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو همدستان نیستم که ایشان کافر اند و امام رانند و بنیند و خون ایشان حلال است  
 ایشان را بگیر و یکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیا و مردم را بمن گردانیدم اکنون بر من همی غمزم میکنند و از ان  
 نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از ان غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج  
 بموصل و خیره پراکنده و فساد کردند و مغیره نوفل بن قیس البصری را و ایشان را بکشت بعضی دیگر بکشان بر گشتند  
 و یکسال اندران بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد ازین تدبیر که او را پیش از ان دیده بود و چون خیال  
 با فساد زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش با و داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون  
 سال چهل و چهارم بود و نسب زیاد را پذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از ان او را  
 زیاد بن میمنه خوانند و می که مادرش را سمیه نام بود و بنده چند بود ابو سفیان با او بود و زیاد از او بود و ابو سفیان  
 از چند ترسید و گفت که زیاد از دست او را بفرخت و ازین سه ماه زیاد بایست و سخت مانده بود و ابو سفیان  
 و معاویه آن را همی دانست که آن چگونه بود و از برید چهری نگفت اکنون لبش ثابت کرد و نیرید بایست و اندران  
 مناعت کرد و معاویه گفت مراد است که او پس ابو سفیان است پس عبداللہ بن عمر بصره بود و بصره بود  
 تباه شده بود از آنکه عبداللہ مرومی بود و نرم و بی سیاست و مردمان از او شکوه داشتندی و کارزدان را و من  
 و خوار نه داشتند و عقوبت مرومی و گفتی این وزدان را بصره اند و خوش اند اگر من ایشان را بکشم اینچنین ایشان  
 بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد و غلبه گرفتند و بصریان بسیار است عبداللہ بن عباس بن ابوبکر  
 اشعری خوگر قهر بودند و این عبداللہ را زبون گرفتند و خون ریختند و وزومی کردند و زنا آشکارا شد تا مرومی از  
 بصره نزد معاویه شدند و گفت که در پس معاویه حارث عبداللہ از مرومی را امیری بصره داد و عبداللہ را با خویش  
 و عبداللہ بداند داشت که زیاد او را بد را می کرده است و عبداللہ با نیرید و رستم بودند و نیرید باز دیده بود عبداللہ  
 زیاد را پس خواندی نیرید گفت زیاد را پس ابو سفیان خوان عبداللہ گفت من بخواه من را بیا و مردم را سوگند خوردند



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

فوالله انما راي على سمع يا ايها الناس سمعوا ولم يسمعوا حتى الله صلى الله عليه وسلم ولم يسمعوا من اعداء الله والشوا  
 الشاه الكبير فان يقر الكتاب الله تعالى ذكره ولم يسمعوا حتى الله صلى الله عليه وسلم ولم يسمعوا من اعداء الله والشوا  
 النجرب لاهل طاعة والعذاب الاليم لاهل معصية في الزمن السمرية التي لا يزدول ويكذبون فيه غير طغرى عليه الدنيا وسر  
 مسامحة الشهوات واعياء العائنة على الباقية ولا يذكر انتم احذرتكم في الاسلام احد ما لم يشجر اليها في النار المسجدة  
 والفر والارجح لم يكن فيكم منها من يمنع النباه عن الليل وغارت النهار قطعت الرأس باعدتم الناس والان يعتدون من  
 غير غيرة وفيهون فيماليس عنكم من الله في امن ويمشون الحديد المسلمين ويعطفون على الدنيا والمسلمين وكل امر  
 منكم مريد عن يمينه ويسع امره وما حاف عاقبة ولا جاد معافانه وانتم بالحكمة وقد اتبعتم السفها فلم يزل بهما يري  
 من جنابكم وروها حتى اتهموا ضرب الاسلام ثم اطرقوا وادركهم من شاء وحرام على الطعاصم والشراب حتى الس  
 شاتهم والارض برما وخرافونى وان رايته هذه الامر لا يصلح الا بما يصلح ولا في اقسام بالبدل احسن الولي  
 والمقيم بالباطحى والتقبل بالمعبر والبرى بالسقي حتى لقاء الرجل اجاده فيقول شيخ سعد قد يكلمك التيقم هي قياك  
 وكنت المبين شهور والى تكلت على منير هذا المشهد جمهوركم حتى تعلموا انى على صدق وفيما وان معصية على  
 بكذبة حلت معصيتى واياكم ووجع الليل فان لاولى المنهج الاستفكت ومنه وآياسى ودعوة الجاهلية فالى لا اجد  
 له او الاقطعت لسانه الا وانكم احذرتكم واحد انما لم يكونا وقد اجدا لكل ذنب عقوبة لا يرد من عرف قوما عرفاه  
 ومن اريق غصبا احرفاه فيه حيا كفوا عن ايدىكم واستكم الكنت يدي ولساني عنكم ولمن علم عن احد شيئا خلاف  
 وبارحت عليه الاحكام فاحذروا الا وديان بعديت عنده ولو كان بينى وبينه قدر حيسة قد جعلت ذلك ويراد  
 ومحرقة من ياتين من من كان منكم محمدا فليمر فى احسانه ومن كان نسيا فليفرع من نسيانه ولو علمت منى احدا  
 فقد وجب قبله كشت فاما صاحبه فاذا انضمت ثم تطفو فيدم الناطر عليه الا وزنت مسنونا والا لئس ربهمون بالانصر  
 فاساتعوا اسوركم واعرضوا على انفسكم ايها الناس قد سينا وساسا السما ويسون دنيا دنيا الموديون وقد صحا  
 لكم سياسته وعلموا حاد بهمكم سلطان الله تعالى ذكره وترو عليكم حتى الله الذى لو لمافينا عليكم السمع والطاعة  
 فيما امرنا به لكم ولكم علينا العدل فاستوصوا عدلا بباطعكم وما توكروا عليه افيما انصرف عنكم فالى لا انصرف عن بيت ليس  
 يتجها عن ذلك طالب حاجته منكم ولو انى طارق لحاجته ولا اعابيا ولا ورفاعن اصحابه جانبا لكم لغنا من غير حاجه فابتدا  
 بالله بالصلاح لا عنكم فانهم سالكى الموزنون فلا يشربوا قلوبكم بعصية مني بل بحسبكم ويطيوا لا لكم حركم ومطر عنكم  
 ما بانوا سال الله ايعين كل على ذلك فان اوليه ولى بعد فيكم الاعراف انفرق على ولاه ليس مروي ازهر ان  
 كنه نامر او عبد الله بودر خاستت وكنت يا ايها الامير تخمين تخمين كذا نكفت از كست به علماء الشهدا كذا وكنت  
 وفصل الخطاب زيار واستنبراهمى كذا كفت كذا به هودا وبنى عليه السلام خضه الله تعالى من جميع خلقه ليس خفت

۹۰۹  
 ۹۰۸

سرسیم بود و نه اهل بیت بودش و نه قبیلۀ و نه پدر اکنون و نه هزار مرد و از اهل بیت از کجا آمد پس زباید خواست  
که آن خطبه را تمام کند سنگی بیاورد از کیسوی مسی و بر سینه اش آمد و میوش گشت و بر شمشیر بست و مردان سنگ انداختند  
گرفتند زباید دست بر روی گرفت تا آن همه سنگها بنیداختند آنگاه آن دو هزار مرد در آن فرمود که در فرقت بگیرند در راه  
بگرفتند و شمشیر با کشیدند و زیاد از سجد میروان آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را می آورد و در سوگند نشان میدهد و در  
بطلاق و حقائق و با بیان بالبد و رسوله که شما سنگ نمیداختید که سوگند میدهد و او را بر اسیر و ناهشت ما و تن با نذر نمیداخت  
بر ایشان درشت شد آنگاه آهنگر را بیاورد و در دستان بخراست و همه را و ستمای چپ باز است بکوفت و بر بست آن  
دو هزار مرد و با شمشیر می کشیدند از پیش او می رفتند و بسرا می امارت فرود آمد و آن حال را با نمایی بود و او را چند گاه که  
اندک کوفه بود و چکس را او ب نیابت کردن پس معاویه پس از آن اقرین خراسان را بدو و در و شیر و زوکران با خود  
و همدو زیاد و حکم بن عمرو بن العفارق را بخراسان فرستاد و حکم کرد و در و پس خلیل بن عبد الله کشتی را از نهر ستاد و بعد  
از چند وقت باز خواندش و بیع بن زیاد را و او و بیع با یزید ستاده بودند و شهر را حصار کردند پس بیع را بخواست  
و بصلح بکشت و دو اندرین سال ابو موسی اشعری بکوفه آمد و معاویه اندرین سال حج که دوراه بنده کرد و خواست  
که منبر مغیره بن عبد الله علیه و آله و سلم را بگیرد و بنام بر و گفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان بن عفان  
را بکشتند و اجابت از بیجا برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر از پیش با یکجا بجهنم انداخته بگرفت و  
روز تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردمان بخروش و غلغله افتادند و معاویه دست از آن باز داشت و گفت من  
نگاه می کردم تا پایه این منبر پوشیده است یا نه پس شش پایه بران افروختن کرد تا آنکه پایه شش و او را در همان پایه  
و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و چکس بران سه پایه کین بر نشود و بعد از آن عبد الملک خواست که  
بر گیرد و نشو است و پیش ازین زیاد بن ابی سبیح الحارثی بخراسان امیر بود و از قبل زیاد بن ابی سبیح با حیوان بیاورد و  
را نه می کشید که در و از حیوان بگذشت حقیقه بن مسلم بیاورد و بیماری از شهر می آورد و النهر را بکشت و وسعت را و حیوان بود  
که گفت اگر از بهر پادشاهی من کسی را زبان شود زبان او را باز و ستم و بیع سال مملکت او چنان بود و او اندر یک سال  
هشت هزار خواجه را بکشت و زیاد خواست که که در مدینه نیز او را بود و معاویه نامه کرد و گفت من منیر با و شاهی  
بر بست چپ میدهد و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که که مدینه بر شش من گروانی که مرا از حیوان  
آورد و می ماند است و شش و بکاه و مدینه خطبه بر زیاد کرد و در پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم رشت  
بر آمدش و با او گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را بر زیاد گفت مرگ و زنده گانی برست خدای عزوجل است اگر  
نبری زیاد شود و اگر سیری نقصان نشود پس برید و اندران بمر و مردان مدینه گفتند عبد الله بن عمر رضی الله عنهما  
از و تبر سید چون مدینه آورد و او گفت یارب زیاد را بکشد و معاویه از مرگ او اندوید و کین شد پس کوفه و بصره

[illegible]



و گفت نو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای توجیه نیکوئی کرد تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت خراسان بود  
 داد و از عبید الله بن زیاد بازستد و سعید بن خراسان شد و طلحه بن عبد الله آنکه او را طلحه الطالحات خواندند سکه  
 و مہلب بن ابی صفرة با او شد و دو سال سعید بن خراسان شد با میری و چون معاویه بمکه و بیعت نیرید راست شد  
 آنکه خراسان را از سعید بازستد و بعد الله بن زیاد داد و بدان وقت که سعید بن خراسان آمد معاویه را آن چهار تن  
 بگرفت و بهانه عمره بگرفت و راه گذار بدمیه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از بیعت خواست حسین  
 رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوئی و دیگران نیز همچنان جواب دادند  
 صواب آن دید که خاموش باشد از انحال تا آن سال بگذرد پس بکام شد و حج کرد و باز آمد و مردمان را گفت  
 انم مدینه با خویشتن بیرون با آن دوستی کنند و عمل مدینه بولید بن عقیب بن ابی سفیان داد و سال نچاه و هفت  
 اند آمد و معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله بن  
 خواجه که بکام بود و باز داشتند بود و یکی را از متران ایشان که نامش عبد بن اوده گشته بود و برادرش را مردوس  
 باز داشتند بود و پیش از آنکه خواجه بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعد الرحمن بن ربیع داد و او خواهرزاده معاویه  
 بود و مادرش ام الحکم بن ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیع بستد و خراسان او را داد و پسر  
 و دیگر زیاد را که عیاذ ما بود ریشی دراز داشت اسیری سپستان او را داد و سال شصتم اندر آمد و معاویه بمکه و فصل  
 فی وفات معاویه بن ابی سفیان چون سال شصت اندر آمد معاویه با ول ماه حجب بیارگشت و چون  
 دانست که وقت مرگش نزدیک آمد نیرید را طلب کرد و گفتند بصدیقه شده است کس فرستاد تا نیرید باز آمد و چون درآمد  
 شعری گفت و نیرید شاعر بود جا و البرید بقرطاس کشت لثام فاحسن القلب من قرطاسه فخر عابد فلما کمل لولیا  
 یا ذی بکما بکرم قال الخلیفه ندین رجاء ما دوننا الارق او کا و قصا ما بک کان امین من ارکانها قطعاً من لا یزول  
 توفی منه علی شرف به رشک المقالة ملک النفس الرفعا لما اتسبوا بالدار متفق به تصور رمله وجع القلب انصفا  
 به چون معاویه این پنج بیت بشنید خشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار مکه التشیبه و خوشتن بدان و بیت بجا  
 مرگ بشنود و اذ مات مات الجود القطع القوی به من الناس الا عن قلیل مصر به و ردوت کسف السامین و  
 السیمو اید من الدین و الدنیا بخلف بجز و دخترش گفت چنین گوی امیر و ارم که خدای عزوجل ترا عافیت و محبت گرامی  
 فرماید و شننا و هر معاویه گفت و المنة استبثت اطهار با به نصیت ککل بمنعه لا یقع به پس نیرید گفت که  
 پس وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد و چاره نیست از پس ما با این است چه خواهی کرد گفت ایشان را  
 بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگیرم گفت اسی پس بسیرت ابو بکر رضی الله عنه برو  
 که او با اهل ردت کارزار کرد و ازین جهان بیرون شد و امنت از خوشنود بود و گفت لایل بکتاب الله و سنت پیغمبر

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

رقم نام و دیگر دخترانش بودند و لیکن محمد بن جریر گفته است و آن روز که حسین بن علی رضی اللہ عنہما با معاویہ  
کرد لغراق و این همه نواحیها و جایها را امیر المومنین خواندند تا آن روز که بمرد و نوزده سال و سه ماه بود کسی  
روایت کند که اندرین مملکت کسی را دشت نام داد با سفاہت کو که در تخمین گفته معاویہ کہ انی لا سخنی لنفسی ان یوں  
فی الدنیا سفاہتہ لالعلمہا بالعقوبۃ عتوی او عودہ کا شفقہ لا برابر با عورتی و ستری و کس تنوانست کہ چند ان  
سیاست کردی برفیق و درازا کہ او کرد و ہر چند کہ اندر زیاد درشتی بود اندر معاویہ رحمہ و سہلتنی بود و مردی از زندان  
زیاد بگریخت و نیز دیک وی آمد و زینہار خواست معاویہ اورا زینہار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامہ کرد کہ این کا بہر  
بر نیاید جواب فرستاد کہ این کار را ہم نرمی می باید و ہم درشتی و چون انچو درشت باشم مردان از ما برہند و چون  
ماہر و نرم باشم مار از بون گیرند چنین باید کہ کمی درشت بود و یکے نرم کہ ہزار درشتی باید کردن تو کنی و ہر چند از سرے  
باید کردن من کنم تا این کا تمام شود و دیوان انجام در ہم ہر آرد و این از ان افتاد کہ معاویہ عمر بن الزبیر بن العوام  
را سوسی زیاد فرستاد و فرمود کہ صد ہزار دینار بوسی دہ و آن نامہ بمعمر داد و عمر وحلیت کرد و آن نامہ را بکشتاد و آن  
نامہ الف ماتی الفنا کہ دو دوست ہزار درم بہتد و معاویہ بیادداشت کہ صد ہزار درم فرمودہ بود گفت نامہ را بیاہر  
چون بیاورند دوست ہزار درم بود و تعلیم شوریدہ کردہ بودند پس معاویہ عمر بن الزبیر را بخواند و صد ہزار درم  
از و بارستند و گفت امی امیر المومنین از کرم تو ناسر و چنین کردن معاویہ گفت با من کرم هست و زبونی نیست  
و در ان روز کہ خواستی ہی نوشتہم با بیست گفتن کہ دو سیست ہزار درم بنویس و لیکن زبونی نہ ہم و دیوان انجام  
آیات کرد و رسم تحریر کتبہا و عیب معاویہ آن بود کہ بر خوان بلقمہ مردمان نگاہ کردی و چند عیب دیگر نوشت کہ  
توان گفتن در روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر ہی مان میخورد بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت ہی بزرگتر  
معاویہ یکبار رود و بار دیگر سیست و ششم ہی آمد و عبد اللہ ہی دانست و بشیر را از و در چشم می نمود و بشیر بیادداشت  
کہ معاویہ پدر او را چہ می گوید و چون از خواستہ عبد اللہ بخانہ شارب بشیر نگاہ کرد و دیگر روز کہ بخوان آمد بشیر را  
با خود نیاورد و معاویہ گفت کجا است پس تو گفت بخانہ است بہا ر شدہ است معاویہ گفت بیا رہو بہا رہی  
معاویہ گفت دانستم کہ آن رقمہ ہی بزرگ اورا بخار کند و عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ می گفت اگر روم را بصر  
و عجم را کسری و عرب را معاویہ است و چون بجای ششستہ ہی کس از طبیعت او پیش نبود ہی یکبار عمر بن الخطاب  
وقدی فرستاد کہ از مصر بخاہن از مہتر ان دوہیر ان نصیحان مصر بیاہد چون بیاہد ان روز معاویہ ایشان را  
باز خواست دادن و پیشانی کرد کہ ہرگز خیال نکرده بود حاجبان را گفت چون اندر آئند شما نہ ہی پیشانی نہاید تا آن  
وراز نمانند و مرا رنج نہانید و دست بر ایشان نہید و گوئید و تو بر بخیرید پس چون اندر آمدند طبیعت بدلی ایشان  
اندر افتاد و چون سلام با بیست کردن فراموش کرد و گفت السلام ای رسول اللہ معاویہ را خندہ آمد و خنیتن



مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مروان را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه بکنند و بگویند یا بجزایم که  
 هرگز نپذیرد و اگر گویند که فردا بیایم تو بمانه ایشان را نپذیر که هر کدام که از تو بپروان روند نیز از انبیا و از ایشان  
 نپذیرد و در سر گفت بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که بکند سرش برگیر و بگوید گفت  
 سحران الله مرا گوی که من نیز پیغمبر است علیه و سلم را بر گیرم و ایشان را بکشتم مروان گفت نصیحت کردم  
 اگر نپذیری پشیمان شوی پس پیغمبر عثمان را بفرستاد و حسین و ایشان را بخواند و استغاثه که او بهر بیعت می خواند  
 شان گفتند تو را اینک با آمدیم پس عبداللہ بن الزبیر بن ابی سہل شاد بر او پیش جعفر بن الزبیر و بنی فزکان و بنی یاسرین  
 رضی اللہ عنہما با عقدا و تن از اهل بیت خویش باید با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولایت آمد و ایشان را بر سر نشان  
 و گفت چون شما آواز من بشنوید خوشیستن را اندر سراسی افکنید و ولید را همی زنده نگه دارید و اگر من آواز کنم  
 خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت می خواند و من هرگز نپذیرم بیعت نکنم پس حسین رضی اللہ عنہ  
 بسوی ولید آمد و نشد و ولید نامه نپذیرد و او را بفرستاد و حسین رضی اللہ عنہ نامه بر خواند و ولید گفت بیعت کن حسین  
 رضی اللہ عنہ فرمود نپذیرد بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مروان را اگر دکن نام من پیش ایشان بیعت کنم و  
 گفتند و او باشد باز کرد و با فردا بیاید مروان گفت را بکن تا برو و باز در پیش آنها بیعت کند و اگر بکشند حسین رضی اللہ  
 گفت یا بنی الزبیر و او مروان که چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی نپذیرد حسین رضی اللہ عنہ مروان  
 مروان گفت و ات که خطا کردی و او را هم اکنون نباید کشتن و ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من تباد کنی و الله  
 که بمن این بکنم پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبداللہ بن الزبیر را و می گفت اینک آمدیم و ولید  
 پیادگان را فرمود تا بر در خانه او بنشینند عبداللہ بن الزبیر بر او خود و جعفر را بفرستاد و نزدیک ولید و گفت آواز گو  
 که ترا به بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه بول نباید جعفر گفت ایها الامیر  
 او را دل بد شده است پیادگان را باز خواند امشب تا او را خود و بنی و تو او را بر سر و ولید پیادگان را باز خواند چون شب  
 و آمد عبداللہ بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی را هم رفتند و روی بکنه نهادند و بر راه راست رفتند و چون بآمد  
 پیو و ولید او را طلب کرد و گفتند بر رفت و ولید علامی از علامان خویش بخواند و می سوار از نسیل او بفرستاد و علام  
 بر رفت و آندریافت نشان و باز آمد ولید بطلب عبداللہ بن الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی اللہ  
 نیز با خاصگیان خویش و بر او روان خود بر رفت شب بسوی که حسین رضی اللہ عنہ این آیت را می خواند  
 فَخَرَّ مِنْهَا خَائِفًا وَتَرْتَابًا لِّرَبِّ يَحْتَنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و در روز دیگر ولید تا در روز دوازدهمی که گفت  
 و پس را یافت باز آمد عبداللہ بن الزبیر را بخواند عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما گفت تا از همه پیروان می بیعت  
 نکنم و ولید دانست که او را از خلافت نپذیرد رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کرد





نیز گزیده بود و زاهد تر عمر و چون شب اندر آمد سپید را کرد و لبس را می او اندر شد و زینهار خواست عبیده او را زینهار  
 داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر که همی جست و میداد است که او هم اندر که است عبیده خاموش همی بود و او را  
 بسیار بخت و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمر و نجاده من اندر است و من او را بجان زینهار و او هم عبد الله را گفت  
 جان من تو بخشیدم و لیکن بر او خونها بسیار است نتوان بخشید عمر و را بیاورد و اندر زندان کرد و پس برادرانش گفتند  
 ما زخم بد و بخشیدیم او را بنا بخش عبد الله گفت من آن خود بخشیدم میاوردش و باز یانه بر کشیدش و عمر و اندران خرم  
 باز یانه بمرد و عبد الله که را گرفت و بیعت نیزید و گفتند و خوشیستن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد  
 و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکرد و عبد الله ایشان را بنجانب بیعت  
 نخواست که دانست که اجابت نکند و این پناه و می آنچه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین  
 ابن علی رضی الله عنه مهاجرت است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد و از پنهان کس فرستادند و گفتند ما شصت  
 تویم و دوستدارید شما و شمایم و دشمن منیم و ما در پیش بدرت باز نیز طلحه حرب کردیم و با صفین با اهل  
 شام حرب کردیم و اکنون پیش تواند حرب کنیم بر خیم اندرین وقت بکوفه آئی تا ما نعمان بن بشیر را بشیم و کوفه را  
 صفائی بتو و همیم و همه سپاه عراق جنگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد نفر از مردمش است که تا جان ایشان  
 فدایند چنانکه باید درت در برابر معاویه که در نرا خلافت ترا صفائی شود و نیزید از جهان بر کنیم که او را اندر امامت  
 حق نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران ناما گفته بودند که بهتر آن شصت روز آید  
 از پس خلیفه نیزید نماز کنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بیند و حق امامت ترا بیند و ترا چشم و اندر  
 که بزودی توجه باین طرف کنی و الله تعالی اعلم فصل فی ورود الکاتب الی حسین بن علی  
 رضی الله عنه همایس حسین بن علی رضی الله عنه ما مسلم بن عقیل را بر خواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان  
 همی باش تا شیعہ بر تو گرد آیند و نگذاشت حرب نکنی و خوشیستن را پیدا کنی و بنگر که با تو که بیعت میکنی و نام و عدد  
 ایشان بنامه در پیدار کن و سوسی من فرست تا اگر مرا بیا آمدن بیا بچم پس مسلم بن عقیل از کوفه رفت با دو تن  
 باینهانی عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانه مردی درویشی فرو داد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل  
 آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکنند حسین رضی الله عنه از پس او همی آمد و گردی گفتند که بخانه مخفی  
 بن ابی عبد الله فرو داد و شیعہ حسین رضی الله عنه بر گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد  
 بیعت گرفتند و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام بهتر آن بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رماقه  
 بن شداد و ابی بن عروه و مسلم بنامه اندر گفت که دوازده هزار مرد و با من بیعت کردند و چون تو بایستی و نگاه  
 نشستی صد هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از بهترینان نفرستاد یکی عیسی و دیگری عبد الرحمن ایشان



این طبعی بلند بدارم  
 آشکارا کند علی داند حلیت کرد تا سلیان را آن شب بگریختند و از وی آفریدند که نامه حبیبی بنی الدعنه بسوی او  
 که آورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که ما حسین رضی الدعنه آمده است و بیعت همی خواهیم  
 کرد و من آن رسول را بگریتم و نام های مردم مرا بگفت و شما دانید که من پس از یادم و شما بیعت و بیعت و خون  
 او دیده اید و در ذنب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی الدعنه را با بستم و هر یک  
 از بیعت حسین رضی الدعنه بیا بیا بستم و اگر آنجا بیا بیا بیعت نکنم همه را با بستم یا بشیر یا بشیر تا از شما بیعت نیا  
 که آنگاه همه را بدو نیم زخم و عثمان برادرم را بر شما خلیفه کردم پس انصرمود تا رسول حسین رضی الدعنه را بر مسجد  
 بدو نیم زدند و از منبر فرود آمد و بر پشت باد و نه از مرد و بگرفتند و خبر اندر گرفته افتاده بود که حسین رضی الدعنه همی آید  
 و هر روزی و هر شبی چشم همی داشتند و چون عبید الدعنه تقاوسید رسید سپاه را آنجا بار کرد و بر اشته زنی نشست و تا  
 با مولای پدرش میان شام و ختن اندر آمد عمامه پس اندر بست و از سوی راست لختی فرو بسته چنانکه در هم عربست  
 و چون مردمان او را دیدند بایک سوار پنداشتند که حسین بن علی رضی الدعنه است و هر جا که جماعتی بودند همی گفتند  
 السلام علیکم یا ابن رسول الله صلی الله علیه و سلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن حبیله بن حسین  
 رضی الدعنه را دانست هر شب نماز شام بگردد و وی بکشتی و در کوشک بستنی و با خاصگیان خویش نشست و کسی را  
 بر بام نشاندی چون عبید الدعنه بن زیاد بدر سرای رسید در نزد و با کس سخن نگفت نعمان بام بر آمد و نگاه کرد  
 پنداشت که حسین رضی الدعنه است با یک کرد که یا ابن رسول الله بارگردد و وقتنه را مشوران که نیرد این شهر را ست  
 بگذارد و بایست آمدن اکنون جائی فرود آیی تا تر به بنیم و هم مردمان نعمان را و شما دادند و گفتند در را بکشا  
 و فرزند آن پیغام بر صلی الله علیه و آله و سلم را بر در گذار نعمان گفت بگذارم و در نکشایم و نخواهم که گویند حسین بن  
 علی رضی الدعنه که با بام من کشته شد چون عبید الدعنه سخن شنید دانست که در باز نکند و همی پندار که حسین  
 رضی الدعنه است عمامه از روی بکشد و گفت در بکشایم که لغت بر تو با و نعمان او را بدانست که مردمان نیر  
 بدانستند و همه بر آگندند و نعمان در بکشاد و عبید الدعنه بکوشک اندر شد و در روی فرار کرد و در چون بگذشت  
 لشکر آمدن گرفتند و خیر مسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بجایه بانجی بن عروه که متر کوفه بود برفت و همان  
 عبید الدعنه را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بجایه بانجی شد روز دیگر عبید الدعنه مردمان را گرد کرد و محمد نامه نیرد با او فرستاد  
 بر ایشان خواند و ایشان را بگیم کرد آنگاه گفت شما زیاد را دلتید و مرا نیز دانید و من اینجا از بهر آن آمده ام  
 که تا بکرس که اندر بیعت حسین رضی الدعنه در آمده است او را خون بپریم و من دوش اندر آدمم تا بدانستم که این هم  
 خلق در بیعت حسین رضی الدعنه اند و من آن همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه های ایشان میدانم  
 ولیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الدعنه باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون نماز بگردد





بن زیاد را که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک بیست و با مردم خویش بیام کوشک برآمد و تیر باران  
کردن گرفتند مسلم نیز با تیرهای انداختند و در بزرگم شتر و هر کسی را زدن و مادر و خواهرهای آنند ایشان را آب و طعام  
نهی آوردند و چون روز دیگر بود مادر و پسرهای را گشته است پس چندین خلایق حرب می کنند و نو در میان ایشان چه  
بود آنی و اگر باز گردی و بنحانه ای و طعام خوری و بیایستی و باز بحرب باز آئی و او را بدین بهانه بنحانه باز آوردی بدین  
تا اسلام هیچ کس نماند و باز گشت خسته و لبه اندر تباریکه نمانست که بکار و در بنحانه فرار سعید و در بنحانه پسر  
مادر از مسلم آب خواسته آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پسر پسرهای انداختند و زمانی بود و باز آمد مسلم را و پدر  
چون بخاطر در شسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شتر آشفته است و زمان دیگر عسس بیاید و تر بگیرد و خوشی کن  
بر خیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای ده آن زن او را بنحانه آورد و بنحانه و این زن پسر  
داشتند او را بلال می گفتند و مولای زاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پسر بیاید و مسلم بن عقیل را و پدر را  
این کیست مادرش گفت از هر عتیان زینهار خواسته است این پسر برفت و محمد بن اشعث را آگاه کرد و محمد را آگاه  
عبید الله بن زیاد را آگاه کرد و عبید الله عمر بن جریر الخزومی را بنهر ستاد که صاحب شهر بود تا همه هم شهر خان را با مسلم  
بیاید ایشان بیایند و گرد بر گرد آن خانه را فر و گرفتند مسلم شمشیر بر کشید و بیرون آمد و صاحب شهر گفت حرب کن یا ترا  
پیش امیر برم و ترا از خود خواهم مسلم شمشیر بنیادخت و دست بدو داد و او بیاید و در داند و آن کوشک با ابی بکر  
و روز دیگر مردان سستی پیش از ده نهار مرد و در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم و ابی را از و باز تا اندازید و خواهم  
بحرب و عبید الله بفرمود تا ابی و مسلم را بر بام کوشک بزدند و بیرون می و مسلم را بر بام کوشک و ابی را از و باز تا اندازید و خواهم  
بگیر بکشند و بر آنگند و بنهر عبید الله در کوشک را بکشاد و بفرمود تا آنها می ایشان را بر دار کردند و بیرون می ایشان از بنو  
نیز بر فرستاد و نیزه را نامه کرد که شنیدیم که حسین بن علی رضی الله عنهما از کوفه برفت خویش را آگاه دار و کس را بیاید اندر  
فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه انداخت همه مطیع اوست همه را بکش پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و  
گفت هر کس از شما بگریزد که اندرین کوفه کیست که او را هوای حسین بن علی رضی الله عنهما است شهادت نمند و اگر  
بحقیقت باز داند که او اندر جمعیت اوست مرا آگاه کنی یا روی زمین را از و پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل  
و حربه کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد و در شنبه صومعه ذی الحجه سال شصتم از هجرت بود و در آن روز  
حسین ابن علی رضی الله عنهما از کوفه برفت با اهل بیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر الله علیه و سلم  
تا آن رسول کوفه را باز گردانیده بود و نیز نامه که آورده بودند جواب کرده بود و گفته بود که من از کس این نامه خبر  
نبرد و ترجی ایام و رسولان ایشان برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از کوفه بیرون آورده بود که مسلم بن عقیل را کشتند  
مسلم بن عقیل خنجر مسلم بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما حسین رضی الله عنه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

علی بن ابی طالب را می خواستند بکشتن و از آنی الرجال الصالحین تنفس و فراق مسود البعیش و مرغاه و هیچ کس نتوانست  
 از کشتن مسلم بن عقیل و ابی و دیگر دیدن مروان از بیت پس حسین رضی الله عنه شتاب بر رفت و پنداشت که مسلم  
 در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مروان او را چشم همی دارند و لیل حسین رضی الله عنه اندر بادیه مروی از راه  
 بود حسین رضی الله عنه او را بغیر خود که شتاب بر پیش از آنکه این زیاد آگاه شود و لشکر فرستد و نماند نیز پیش بود  
 و گفته بود که خواستین را نگار و سپاه را بیاورم اندر فرست و هر راه را هر جا که او را بیاورد بگذراند و عبد الله بن زیاد چون مسلم  
 بن عقیل را بقتل آورد بسوا و عراق و ری و هر جای شمال را بیرون کرد و هر امیری را سپاه داد و چون نماند نیز با او آمد  
 که حسین رضی الله عنه از کوفه بر نرفته است سپاه بیاورد اندر فرست عبد الله بن حسین این امیران کس همراه کرد و پیش  
 مروی حسین رضی الله عنه مروی بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه شود و از میان این عمال عمرو بن سعد  
 بن ابی وقاص بود او را ری داده بود عبد الله او را بخواند و گفت ترا اندر بادیه باید شدن حسین رضی الله عنه را با  
 طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی عبد الله گفت عفو نامه ری پیش  
 من فرست تا آن را عفو کنم عمرو بن سعد گفت امشب مرا از آن ده تا تیر بکنم پس عمرو بن سعد همه آن شب تدبیر کرد  
 چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را بولایت مکه ریزد این عبد الله او را روز دیگر بخواند و گفت چه تدبیر کردی  
 گفت فرمانبردارم و نخواهم که عفو نامه ری بروی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود و سالی شصت و یکم  
 از هجرت بود بر رفت و مروی بیاورد با چهار هزار مرد و حسین رضی الله عنه قهاده رسید بود مروی که امام و  
 بن زید التیمی بود و از جمله لشکر عمرو و سعد بود و از شیعت حسین رضی الله عنه بود و بالشکر بر و آن آید بود از بیم عبد الله  
 بن زیاد پس از پیش نیامد و حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمد و فرزند و گفت السلام علیک  
 یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام داد و گفت یا حسین کجایم و ی گفت بکوفه گفت یا امام باز کرد  
 ترا بکوفه هیچ خیر نیست عبد الله بن زیاد بکوفه آمد ابی و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو یافت همه را  
 بکشت حسین متحیر ماند و گفت اکنون بکجا روم و این زنان و کودکان را چگونه بکجا فرست گفت اکنون برخیز و از راه راست  
 شو که عمرو بن سعد با چهار هزار مرد و قهاده رسیدند حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و چشمه را برگرفت و از آن راه خود را  
 بتافت و بجایی شد که نام او کربلا است برده میل دو روز راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو و سعد از قهاده برگرفت و بیاور  
 اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه از دور پدید آمد حسین رضی الله عنه پیشرفت با آن خیل سوار و سوار  
 پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه فرار رسید پس عمرو و سعد از میان سپاه بیرون آمد و  
 حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پند داد و گفت مکن هر چه که شما چنین امر حق تراید و خدا می عذرت  
 همی نخواهد که این کار شمارا بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرد و هم این کار او را است و تو

[illegible]

اورا بنزدن و حسین را با منبرش را علی الهامال بیارو اگر این کار را تمام کنی اسیری می رانم و او هم شمر علیه اللغه گفت  
 فرمانبردارم ولیکن مرا یک حاجت است و خواهر شمر بالجوشن زن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود و از دست  
 رضی الله عنه را چهار پسر بود و عبدی الله و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و اندر پیش حسین رضی الله عنه بود  
 هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زینهار دهی گفت ایشان را زینهار دادم و نامه نوشت و مهر کرد و شمر را  
 داد و گفت هم اکنون برو با داور جویره رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد چون جویره روز پنجشنبه رسید بود و عمر و سعد  
 سپاه را با پی پی کرده بود و بحرب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر را بیدار  
 بن سعد و ارقصه گفت شمر گفت من یک ساعت اورا زمان ندیدم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه را بمن سپار  
 هم عمر و سعد آنگاه بر پشت و شمر را زینهار داد و سوی حسین رضی الله عنه آمد و گفت عبدی الله بن زیاد و رسول دیگر  
 فرستاده است و می گوید که زمان نزد حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله عظیم روز ام روز گذشت و همی شب  
 فروت را اگر شب زمان و همدناید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس سپاه باز گشتند و عمر و سعد و آمدند حسین  
 رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد و لشکرگاه دشمن بر لب آب و ارات بود و اندر شب نامه آمد از عبدی الله  
 بن زیاد که اگر حرب همی کنید روز وفات را بر حسین رضی الله عنه بگیرید و با کمند که آب خورند از تشنگی بمیرند چنانکه  
 پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بگشت و چون حسین را بکشیدتش را و زینهار سپان بگویند و اگر سپاه  
 بشمر سپرده اید او را همچنین بفرستید و سعد آنگاه عمر و بن الحجاج را بخواند با انصدمر و حرب بفرستاد و آب  
 رودوات را بگرفتند آنجا که آب کشیدند و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و بر دعباس بن علی رضی الله  
 عنهما را با پنجاه تن آب فرستاد و آب بر داور و حرب کشید و آن پنجاه تن را بگشتند و آب ندادند و اندر لشکر حسین رضی الله  
 عنه آب نبود از آنکه ندادند تشنگی آب برایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حرب را تشنگی کردند و روز گرم بود  
 و آفتاب گرم همی یافت و تشنگی برایشان تحمیر کرده بود و آن تشنگی برایشان از زخم شمشیر بدتر بود و حسین رضی الله  
 عنه آن شب شعر همی گفت و عظیم اندوه ناک شده بود و یا دهر ملک من خلیل به که ملک بالاشرف و الاصل به من  
 صراحت و طالب قتیل به و الیهم لا یقنع بالقتیل به و انما الی الا تحلیل به و کل حی سالک سبیل به و علی ابن ابی  
 حسین رضی الله عنه که ترن پسران بود و پیار بود و از خیمه چون شعر می شنید میگریست و ام کلثوم رضی الله عنها و خستین  
 رضی الله عنه نیز میگریست و با گت بر خاست حسین رضی الله عنه خیمه اندر شد گفت شان این نه جای گریه است  
 و دشمن بهم سپاهی ماست چون شما بگیرد این مردمان را دل بد شود و ایشان را خاموش کرد و از خیمه بیرون آمد  
 و گفت مرا صداب نبود و زمان و کوک و کان را با خود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی که ایشان را  
 بحرب آوردم بنده شمر که بتی محکم است یا رب هر کس که با باغند کرد و از بیت بگشت و با اهل بیت پیغمبر صلی الله





یادداشت نماید بهشت کند و روز دیگر چون بامداد شد بایاران بهشت گریه می گفتند بنفشه دین بودند و بعضی  
گفتند صحرای سوار و صحرای پاد بودند پس عمر و نیرسیاه بر نشاند و اینها بر کشید چپن هزار مرد بودند و عمر  
بن الحجاج را بر میسر کرد و شمشیر را بر پیشانی او بر زمین گذاشت و عمر بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی الله  
عنه نیز لشکر را تعبیر کرد و بر زمین زهری بن الخیر بود داشت و بر میسر و حبیب المظفر و علامت برادر خویش داد عباس  
بن علی رضی الله عنهما و یفرود تا آتش بدان چاه اندر زدند و عمر بن الحجاج بر پیشانی او آتش زد و گفت چه باین جهان  
با آتش بایستادی و چه بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فرداگاه با تویی که از ما که حق  
تراست مسلم بن عویص گفت مراد ستوری ده تا بیرون شوم و به تیر نرزمش که بر بهشت تنها است حسین رضی الله  
عنه فرمود من نخواهم که پیشه شتی که به نجر ب و از پدرت این آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسب فرود آمد و بر  
جهاز نشست و در پیش صف آمد چنانکه لشکر عمر و سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردان کوفه  
من دانم که این سخن که با من گفت مرا سو و پدار و لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل و عنذر خویش به شما دست  
کنم آن زمان و کوه دکان که بنحیمه اندر بودند بشنیدید که بر حسین رضی الله عنه را ازان اندوه آمد که سخن بروی  
ببریدند و گفت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ** راست مرا عبد الله بن عباس بن حسین رضی الله  
عنه گفت که این زمان و کوه دکان را بر میسر برادر و پسر علی اکبر را گفت این زمان و کوه دکان را خاموش کنید  
و بگوید که فردا مان بسی باید گریست ایشان بر گفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه بر خطبه  
خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و فرمود بر من پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مردان هر کس از شما که مراد او  
و هران کس که ندان باید که بدانند که من نبیره رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام و پسر و همی رسول الله صلی الله علیه و آله  
علیه و آله و سلم ام یعنی علی مرتضی بنی امیه و پیغمبر فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و نخستین که در اسلام آمدید  
علی و عجم بن جعفر طیار را راست اندازد و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم  
فرمود که الحسن و الحسین سید اشباب اهل بهشت به من و برادر من بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست  
ندارید بدانید که من یقین نداستم که نزد خدای عز و جل در رفعت گفتن حرام است حرام گفتن و دعای خلاف  
نکردم و هیچ مومن را نیاز روم و هیچ نیاز را بر ما نکردم و اگر مرا مصدق ندانید ام و زبرد روی زمین یاران  
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار نازنده که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند پس سید  
و الله که اگر ترسایان از عیسی علیه السلام خبری باندی آن خرافات قیامت پرور و زندقه و زندقه که بزین  
آفتاب و اگر جهودان را از تو حسی علیه السلام شبح نازد و حسی همچنین که زندقه و زندقه و زندقه و زندقه  
که فرزندان و شیعی و ذوق زاده گان پیغمبر خود را بگیرد و بکشتن او آهنگ کنند نه از خدای عز و جل بترسید



مجید الدین زیاده و سبار خود استند و تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن اظهر و دیگر  
 نیز بن ابی حمزیه و این هر دو متران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جانی نگاه دارید که این دلاور از چندین خطر نیست  
 که شما متران را نزد ایشان بایستادن مروی بیرون آید که نام او و حبیب بن عبد الله اکلبی بود گفت من ایشان هر دو  
 بکشتن پس یک حمله کرد و بسیار را قتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر نزد دست حبیب عبد الله را بنیداخت  
 دست راست سالم را بدویم کرد و عبد الله نیز بنیاد پس نیز بدین احسین از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد و نیز بدین احسین  
 بکشت پس کعب بن جابر لازوی از لشکر عمرو سعد بیرون آمد و نیز بدین احسین را بکشت پس عمرو بن قحطاف از لشکر حسین رضی  
 عنه بیرون آمد و مروی بایدا از لشکر عمرو سعد و را قتل آورد و برادرش علی بن قحطاف بایدا از لشکر عمرو سعد بود و برادر  
 حسین رضی الله عنه بایدا و گفت یا کذاب برادر مرا بفروختی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بن عوف حمله کرد و او را بکشت  
 و گفت ای سنگ فرزندی من پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دشنام میدی پس حسین از لشکر امام حسین رضی الله عنه  
 بیرون آمد و حمله کرد و حسین بن تمیر را که سیرا و سیه بود بکشت و حمله می کرد و مردم را میکشت پس پیادگان گردو  
 اندر آمدند و او را بکشتند پس فرات بن حرث از لشکر عمرو سعد بیرون آمد و مروی از کوفه از مبارزان که نام او نافع  
 بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر سینه عمرو سعد بود و او را کشت این لشکر حسین بن عمر بن هلال و اندر  
 همچنین یگان یگان بیرون آمدند خلق بسیار از مالاک گفتند یا ایهه بیا بکشد می باید که در آن که هر کس مشت نهایی  
 برایشان افکندیم همه را بریز خاک اندر آرییم پس تیر اندازان لشکر را به پیش اندر آورد و بر آریان حسین رضی الله عنه  
 تیر باران کرد و تا هر چه ایشان را سپ بود همه را بکشدند و نگذاشت حسین و اسب سپهرش و با او و سپهر بود که  
 علی الاکبر و دیگر می علی الاصفه و این هشت ساله بود ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده بودند و پیادگان حمله  
 کردند و گردید و راست در بخت شدند و تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشتند و شمر علیه الله بنحمة امام حسین  
 رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خمیه اندازد نافع بن هلال او را از خمیه دور کرد و پیش را به تیر بکشد شمر را بکشت  
 و بر اسب دیگر نشست و باید در برابر نافع بایستاد و تیر اندازان یک بود و تیر می انداخت و می گفت سوار می بمانم  
 افوا قوما و النفس لا یقتمها اشتداد آه پس ایشان خوشتر از نافع افکندند و او را قتل آورد و پس وقت نماز  
 پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگا کشتی تا نماز پیشین گذاریم ایشان را با نواز حسین رضی الله عنه معلوم  
 کرد و چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کرده بود و باز بگریه آمد و بر آریان حسین رضی الله عنه خمیه مانده بود و تیر بکشد  
 و حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین رضی الله عنه رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند و حسین ع گفت  
 و الله که تو حرب کنی تا جان من بماند است و اگر تر بکشد و من زنده باشم فرادی قیامت جدت را چه جواب بگویم  
 پس حسین اندر آمد و حرب کرد و کشته شد و یارانی که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را گفتند که باز نماند

*[The manuscript page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]*

۱۴۶



حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد لب رود پیش که آب خورد و شمر بنی الجوشن علیه اللغه گفت را بکنید که آب خورد  
 او مرده است چون آب خورد باز زنده شود پس حسین دست آب کرد و آب گرفت و دید بان بزد که بخورد و در دیکه نام  
 ابان بن رام بود تیری از کمان زد که او دید بان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخاست و تیر از دبان برداشت و گفت  
 یا رب بجز تو بکه نالم و جز از تو بفریادم که رسد و شمشیر برگرفت و دلباش نشان زمان پر خون شدی و بیرون انداخته  
 عمرو سعد را هنگ او کرد حسین گفت ای عمرو سعد تو با زادی عمرو سعد را از گشت شمر علیه اللغه پیادگان را گفت که زادی  
 گیرید پیش پیادگان او را گردانید گرفتند حسین رضی الله عنه جمله کرد و ایشان را بهر میت کرد و عمرو سعد و شمر بنی الجوشن از د  
 همی گیر لیتند عمرو شمر لعین را گفت هرگز تو مروی و مروی از دوی دلاور تر که اهل بیت او را بکشتند و بر تن او چند جاع  
 جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کار زاری کت پس حرب جمعی که و با چهل و پنج جاسی بر تن او شمشیر نیزه جراحت کرد  
 و سی و پنج جاسی به تیر مجروح ساختند و خون همی رفت و تشنگی بروی غلبه همی کرد و هر زمان پیادگان بروی حمله میکرد  
 و او ایشان را بهر میت کرد و سی شمر علیه اللغه با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شش تن  
 یک عبد الرحمن بن الریفی و قاسم الجعفی و صالح بن وهب النمیر و سنان بن انس الجعفی و خولی بن یزید جعفی  
 و زرقه بن شریک حسین رضی الله عنه روی به ایشان نهاد و شمر لعین پیادگان را گفت و همید حسین رضی الله عنه  
 بایستاد و حمله ایشان را بپذیرفت زرقه بن شریک علیه اللغه شمشیر برد و دست چپ حسین رضی الله عنه را بکشد  
 حسین رضی الله عنه بفتاد و زرقه خواست که شمشیر دیگری بزندش حسین رضی الله عنه بر جست و خواست شمشیر  
 بزندش نتوانست باز گشت که بخیمه شود سنان بن انس الجعفی نیزه بزدش که از شمشیر بیرون شد و بکشدش  
 و نیزه را از دوی بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانانش بنیزه بیرون آمد پس سنان مزخولی را گفت فرار شو  
 سرش سپرد و لعینش را برگرفت و منش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و برگردید و هر چه بود غارت کرد و با جامه  
 از تنهای زمان حرم او بکشیدند و مقنعه از سرهای ایشان باز کردند و زمان خروش بر گرفتند عمرو سعد تباخت و نجوا  
 شد شمر را دید هر پروه که علی بن ابیطالب را بکشد و او بیمار بود عمرو سعد دست او گرفت و گفت شمر مرا زاری یا ایها الب  
 شمر گفت مرا عبد الله بن زیاد گفته که هیچ نریزه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را بهر شما  
 ما اسپان را برترین حسین رضی الله عنه را انداخته اند و ما می آواز یکدیگر جدا شد و پهلویانش بر یکدیگر بکشت و مغر  
 بیرون آمد و ازین ده سوار یکی اسحاق بن خرقه الحضری بود و چنین گویند که پسر اهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه  
 بیرون کرده خود پوشید و همه منشش ان پیش گشت و شمشیر کور شد و عمرو سعد آن شب نامه نوشت سوی عبد الله  
 ملعون و حسین رضی الله عنه را بر دست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این را این بریده ام من بریده ام من بریده ام  
 عمرو سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بروی و این حرب رخو عا شوره بود و زو آدینه بود و عمرو سعد از لشکران را



چه کرد زین گفت کتب الله علیه القدر الی امروا الی امضا جهم و صحیح الدینیکم و سینه یوم الا که بر قیام جو کم عند ربکم عبدا  
 نعین را خشم آمد و گفت هنوز ترا چندین گویان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن حسین رضی الله عنهما  
 است پس عبید الله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل او را بکشت علی اوسط گفت انتم قتلده و الله  
 یتوفی الانصر حسین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کما با مو جلا پس عبید الله گفت این را نیز  
 بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل نرینم بماند صاحب شتر و فرا زاد و دست علی اوسط را گرفت که بر  
 بردش زینب برخواست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار گریست و گفت هنوز سیر نداشتی از ریختن خون  
 اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و سلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد را از اوس سفیان بود و تو از زیاد و با و بی  
 میان تو و این زمان قربت است مرا با ایشان را که کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبید الله گفت خون تو آشیا  
 بخشید پس سنان انس الخفی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شکر گفت  
 اسی قتلست السید السجاده قتلست خیر الناس اما و نهاده و خیر هم ان یسبون الله یا پس عبید الله زیاد را  
 خشم آمد و نفرمود تا بکشدش گفتن الحمد لله و فرمود و سر حسین رضی الله عنه را بر در مسجد آورد و بر در و در و در  
 مسجد کوفه شک اندر بود و عبید الله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی عز الخلق و اهل و انصره امیر المؤمنین زید  
 و قتل الکذاب الحسین ابن علی مروی اندر مسجد بود که نامش عبد الله بن عقیف بود و هر دو چشمش نابینا شده بود و بین  
 پیش علی اوسط برخواست و گفت یا مادر سمیت با و غی لیلین الدعوی القتل ابن النبیین تکلم کلام الفاجرین عبید الله  
 را خشم آمد و نفرمود تا سرش را بر داشتند و بر سر حسین برار کردند و از قبیده او کسی چیزی نتوانست کردن پس  
 روز دیگر حسین رضی الله عنه را بدست جبرین زید الاذن بنیرید فرستاد و علی اوسط ابن حسین رضی الله عنه را  
 علی بر نهاده و با آن زمان فرستاد و شمر فوی بخش را بر ایشان امیر کرد و با تختی سپاه شمر رفت چون نبرد و کشتن  
 رسید و جبر را از پیش نفرستاد و چون پیش نرید بر و گفت ما و جبر و و را که گفت البشر الا امیر الفتح و النصر پس  
 و دیگر روز نرید و جبر بساخت و بساطین بر پای کردند و اهل و مشق را از او و حسین رضی الله عنه را با آن اسیران  
 و را آوردند و پیش او نهاده و علی ابن حسین رضی الله عنه را با آن زمان در او راند و به پیش او پیامی کردند و در  
 اسیران گریست و ایشان را در دیده و و و منافق بود و گفت من کشته حسین رضی الله عنه را و نه فرمود و این  
 پس زاده سمیه کرده است پس آب و شمر فرود گشت و گفت ایمنست بر سر سید یا و گفت یا ابا عبد الله که خطبه  
 من طاعة اهل الحراق و من قبلک و کتب فکست فکست و طعنته ارجم و فرقت الکتم و اردت ان یکون لیا  
 و اس مقولا و گزشت شمر یا ایها الکرکب المرحی مطیبه و علی غدا یرمائی سیر و نجم امام قریشا علی امامی لایق  
 باغی و بن حسین و الله الرحمن پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او فرمود تا بکشدش اکنون



عبدالله را داشتند و خراسان را بعد از حسن بن زیاد و دوده بود و سیستان را بر عباد و عبید الله چون سر امام حسین  
رضی الله عنه را فرستاد و نداشت که خراسان بوی باز و بدید برادرش و او مسلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بسیار  
و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاش که حسین رضی الله عنه را همچنان داشتیم تا زید را با ما  
بودی و از آنیکه داشتیم پس مسلم بن خراسان شد و زید عبید الله نامه کرد که از آن سپاه عراق که با تست شش نفر  
مرد خراسان که مسلم بن خراسان را میبرد و او مسلم بن خراسان را میبرد و او سپاه بر و عرضه کرد و همه رغبت کردند و رفتن بخراسان  
که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله لشکر کس فرستاد و بجهت آن سپاه که تا مسلم بن مابن باشد کس اورا فرمان نبرد  
و از آن مهتران یکی ابن مسلم بود و او مردی بارز و زار بود و او چون نامه با مسلم بن عبید الله بدو کس کرد که من ترا  
بهتر از مسلم مملکت جواب داد که مسلم بن خراسان میبرد و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و اهل  
و یاران پنجاه صلی الله علیه و آله و سلم و حسن آن را ازین دوست تر دارم و مسلم شش نفر از عراق بخراسان  
بخبر سپاه شاکم با او آمده بودند و بجز نبشت و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی صقره با مسلم بود و از همه جمعی که نبشت  
و سعد و سمرقند را بکشت و زلش ام محمد بن عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و با ول زنی از عرب که  
از حیون گذشت او بود و مسلم سمرقند را بکشت و دوازده سال مسلم انجام بود و از آنجا که بکشت  
و بسیاری خواسته باور رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسب و کتخت و هر چیزی به نیمی بها است و پنج یک  
از آن بیرون کرد و دیگر که بکشان سپاه اندر قسمت کرد و باقی بنیر بدی فرستاد و بدو سال چندان پنج یک بنیر بدی  
فرستاد که شام آن را و بار شهر را در درم قسمت کرد و مسلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا زید بجز پس  
مسلم شام باز شد و مسلم سیستان را بطاحه بن اطلاعات داده بود و بدو طلحه عبد الله انحرانی بود و کشتش ابو محمد  
بود و بر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و بدو یوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد که  
نیز بدو خراسان به مسلم و او کس فرستاد و نجانه های پس از آن مسلم خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کسان  
او هر چه ستمه بازده و مهلب را اگر اصری کرد و باز گردانیدش نیز مسلم و میوه زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم  
و بین سال بجز و او آخر ترین زنان آن حضرت علیه التحیه و السلام بود و الله تعالی اعلم فصل فی خبر خروج  
عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه و زید عمر بن سعید بن العاص را بیکه امیری داده بود و ولید بن عقیل بن  
ایمن سفیان بن یزید بود و چون عبد الله بن الزبیر آمدینه بکه از عرب با او حرب کرد و زید را اتمت کرد و از کتختش  
باز کرد و که و دینه هر دو را بولید داده و ولید بدینه نبشت و بیکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر خلیفه او را از  
بیرون کرد و دهمانجا همی بود و مردان که گریه می با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و خواه زید بودند و نیز و عبد الله  
بن الزبیر نیامدی و عبد الله بن مسیح بن زید که دی و صبحان زید جدا و چون وقت حج بودی زید و ولید را فرستاد





نداشت که دل او صافی شده است و پس عمر دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بحدینه فرستاد و او بر باو تحفه  
 بنیاده بود و بشحدینه بنشست و بی خوردن مشغول گشت و الله تعالی اعلم فصل در خبر حکومت عثمان بن  
 محمد بن ابی سفیان و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از حدینه بدریدیم قریه  
 از اشتران مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبداللہ بن الخطلمه خلیل الماکه و ریاست انصار  
 بحدینه اندرین سراسر ای بود پس ایشان بدریدیم شدند و نیز در ایشان را صلح بیا کرد و و منذر را صاحب نهر درم  
 بداد و عبداللہ بن الخطلمه را نیز صد نهر درم بداد و دیگران را ده نهر درم و بیست نهر درم بداد و ایشان بحدینه  
 باز آمدند و نیز در آن گفتند که فرستاد با او مسلمانی نیست او را دریم شب و روز می بخورند و با خنیاگران صحبت میدارند  
 نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حتی نیست و باز بیعت او نیز ایرام و با ابن عبداللہ بن خطلمه بیعت  
 کردند و عثمان را بعد که در دوازده امیه اندر مدینه نهر درم بودند و همه را بسراشی مروان بن الحکم باز داشتند که عبداللہ  
 بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت می کردی و علم فقه اموی از سعید بن  
 که قضیه مدینه بود و ماهر علمای تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود و بیارت عبداللہ بن زیاد که میان ایشان  
 دوستی بود پس خبر به نیز رسید که مروان مدینه گردن تافته شد و نامه کرد و بعبداللہ بن زیاد که منذر را بکن و  
 گذارش که بحدینه باز شود و بعبداللہ بن زیاد نیز باز رده بود و از نو اندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز بحدینه فرستاد  
 و نامه نیز در جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بحدینه آمدن چنان گفت از کار نیز  
 که دیگران گفته بودند و از بیعت او نیز اگر گشت پس عبداللہ بن خطلمه را گفت چرا بیعت کردی و توان از انصار  
 و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتیم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن ابی طالب  
 بود و نیز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم من و تو بچه کار ایم بیعت او را باید کردن که او من را و از بیعت است عبداللہ  
 گفت راسته گفتمی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجران سوی علی ابن حنین رضی الله عنهما دست  
 ازین جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون آمدی و چشم خود دیده بود که پدرش چه  
 بکربلا و او را بچه زاری گشتند و دوبار او را نیز بخوابستند که شستن یکی شستن علی علیه السلام و یکی با عبداللہ بن زیاد و خدا  
 او را بر مانده بود و دلش ازین جهان گشته بود و با ایشان گفت مرا با بن کار می هست که پیش از آنکه بدریم  
 کوشیدیم پیش از گشته شدن و چون نیز من نتوانم کوشیدم ایشان گشته شدند و من خوار شدم و با ایشان  
 و آن بیعت ایشان نیز بیعت و بر جاست و بدریدیم شد و از بوشمالی مدینه که ما آن دیه پیور است و او را  
 آنجا ضیاع بود و از بدریدیم را رسیده بود آنجا شرف و نبشت و مروان او را از زندان کسی فرستاد و بر او نگارد  
 و گفت نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سراسر اندر تو انست و آن



نرمی کن و خون ریختن و حرب بکن پس اگر در اسیران و دست تو کشاده گردم بر خون ریختن و غارت کردن و ازین امر  
 علی بن حسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشین را ازین فتنه کشیده است و اگر ترا ازین بیماری بی حضور کسی  
 باشد حصین بن نمیر را خلیفه گردم تو نیز او را خلیفه کن و همان روز که بیک را از پیش بفرستاد بخبرش کرد و عبد الله بن ابی  
 ناهله کرد که بگوید با عبد الله بن الزبیر حرب بکن عبد الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را  
 کشتن و خانه که را ویران کردن کس دیگر را فرمان کن که من یکی گردم و سپاس نبود ازین هم نبود و جواب کرد که  
 ما لایم بر اسب نتوانم بودن بر محمل نتوانم بودن و با بهتر شویم و مسلم با سپاه بیاید و مروان با عبد الله بن خطلمه گرداند که  
 نیز از مدین بنی اسیر را بکش که چون سپاه فرزند از باجهت و با ایشان کیسه شوند و ایشان را نیز بکشند و راه نمایند که  
 حرب کجا باید کردن عبد الله گفت این جواب نیست و آنکه از بنی امیه بهتر است آنجاست و اگر ایشان را بکشیم خون ایشان  
 از ما طلب کنند و بانیزید همه شامیان بیایند و عبد الله بن زیاد و با همه سپاه عراق بیاید و این کار روزی که در و صواب  
 است که ایشان را بیاوریم و سوگند مغلط دهیم که با ما حرب نکنند و کس را بر حرب مایاری نکنند پس آنکه ایشان از مدینه  
 بیرون کنیم مروان گفتند جواب است عبد الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه شان بیرون کرد و مروان که  
 و عبد الملک این مروان را و ایشان که برقتند بدو روزه راه بشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند پس  
 مسلم بن عقبه گفت مرا حرب گاه مدینه را بنمایند و ایشان گفتند را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم مسلم متحیر گشت  
 گفتند ترا کسی بیایم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند عبد الملک بن مروان گفت او را  
 این کار را جزو چیزی باید که او که حرب داند گفتند از چه بجوی آن یابی که از پیران نیابی پس کس فرستاد و او را از مدینه  
 بخواند و بیاید و مسلم با او بی چند از بنی امیه خلوت کرد و عبد الملک گفت خستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه  
 فرود آری بمیان خزانگان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیای سالی و ستوران بیایند و از آنجای علف دواب و  
 سپاه آری و خود را از شجون نگاه داری پس از سه روز از آنجا بدر مدینه بر و حرب را شود بدان در و دیگر حرب بکن  
 که آن در تنگ است و جامی حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی  
 شما تابد و تا نماز پیشین شمارا حرب کردن دشوار بود و لشکر یکش و بر پهلوی مدینه بر و مدینه را بر دست چپ را بکن  
 تا اگر مدینه بر گروی و بجهت شوی و آن جیره جالی است فراخ بر در مدینه با و بر پیوسته و لشکر را آنجا فرود آرتا جا  
 شما تنگ باشد و آب از فلان چاهی آرد و روز دیگر حرب فرزند شود و از با و تا نماز پیشین آفتاب ایشان نشد و بعد از  
 چشمها باز نتوانند کردن و اگر مروان هم میت نشود بر سر راه شام باشند و چون در حرب بالستی از پیش از پیش  
 نگاه کن که این مروان شهر ترا بداند و مروان تو غریب اند و ندانند از خدای تعالی حل و علا ماری خواه تا ترا  
 بد ایشان نصرت بد ایشان را ندید بر طاعت امام نیز و در قوله تعالی و مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ





خواستار و حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کس که گفت بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغام صلوات الله علیه و آله وسلم او گفتی بر حکم زید و مروان گفت چنین گویی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد و مسلم گفت والله که از هیچ کس بیعت نپذیریم مگر بر حکم زید و مسلم و آن مروان که بر سولی بریزد شده بودند کسی نیافت و معقل بن سنان او را بکشت و منذر بن زبیر را طلب کرد و او را گریخته بود و بگریخته بود پس علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بخواند گفتند او بدیده است کس فرستاد و او را آورد و چون او را بدید گفت یا علی امیر المومنین ترا در دو مید چهره بین و چون گوید که کتاب کردی که خویشیت را بدین قلعه مشغول نکردی و خیرای تو نبویک من خلیع نیست و بدو و در حرب کردند و درین تاریخ محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب از مادر برادر که پدر طحان بود و این محمد ابو العباس متفاح است چنین کسیکه خلیفتی نبشت از اولاد عباس بن عبد المطلب او بود و الله تعالی اعلم گفتار و در خبر محاربه که درین حسین بن نمیر با عبد الله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن خثیمه سخت بیمار بود و بدین نامه کرد بدو که چون نامه خوانی هیچ جای نیست و سپاه بکه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبد الله بن زبیر را بیعت کردند و بدین سال شصت و چهارم عبد الله بن زبیر هیچ کرد چون ابن مسلم سید او سخت بیمار بود و هم آنگاه روح بن ربیع انحر اخی را بدین خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده بود و از راه محرم چون عبد الله بن زبیر بشنید که سپاه اندا اهل که را بیعت خوانند همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود و همه مروان عام و خاص پس مسلم بن خثیمه روز گرفت و فرود آمد بر منزل که و آنجا بیمار سی که او را بود سخت تر گشت و حسین بن نمیر را بخواند و گفت یا بر و عمه الحار اگر نه انتی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتوا زالی و ارمی ترا خلیفه کرد و این سپاه را بکه مروان نمیر زبیر حرب کن و اگر نه بجهار اندر شو و بکه را بروی حصار کن و بمخنیق بنده را و را بر روی و در یا که را ویران کنی و اهل مکه همه را بکشی و بکشانگویی که آن خانه خدا نیست و من آنجا را خراب کنم که امام بزرگتر بود از خانه و همه زمین و من چیدانی سال زبیر تمام هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید دارم که بدین حرب که بگردم و کشتن و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و در آن منزل بمرد پس حسین بن نمیر لشکر کشید و در چهارم و پنجم و اهل مکه با عبد الله بن زبیر بیعت کرده بودند و هر که از مدینه گریخته بودند و او شده بودند و با او بیعت کردند و آن روز که حسین بن نمیر بدید که آخر راه محرم بود و با عبد الله بن زبیر سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد و گفت این شما میان را را نباید کردن که بیایانند و منذر بن زبیر را بر سینه نصب کرد و مسوخته بن مخزوم را بر سینه و حسین بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و در حرب اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن زبیر کشته شد و شما میان قوی گشتند و سایر کشتن کردند و عبد الله بن زبیر نیز کشته شد و حسین کرد و بگریه که سپاه حصار گرفتند و دو ماه بجا و صف و ربیع الاول و بجا و صف و مخنیق بنهاد و یکی خیابان نهادند که سنگ سمجی الحرام انداختی و یکی خیابانکه بعدا و مروءه نام که بکه بودند



استوار بود و که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود و ترسید که مبادا با او مکر کند و او را تباہ کند چنانکه مردان  
 علی رضی اللہ عنہ را با حسین رضی اللہ عنہ کردند و عبد اللہ گفت من نه لشام آیم و نه بنی مروی ایشان کار کنم زیرا که من  
 خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبد اللہ چنانکه بلند حصین گفت کمن که ترا  
 پیشانی بود و عبد اللہ با یک سیکر و خون و رشت میگفت حصین را اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد تو بش  
 ازین است و تو با این خرد که داری با و شاه ای را نشانی و من ترا خلیفه روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب  
 میکنی و تو کار خویش را به سردانی و باز با لشکر آرد و عبد اللہ چنانکه باز رفت روز دیگر با او حصین لشکر گرفت و روی بسوی  
 مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیہ بیاقتند و کشتند چون حصین بدر مدینه  
 فرود آمد غوغا چنان شد و بنی امیہ نیز یک حصین آمدند و خواہش کردند که از بنو و لشام هر حصین کشتند امشب با شمشیر  
 تا فرود آمد و یحیی حصین شبانگاه با سوار چند نشست و پراہ پیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی اللہ عنہما  
 را دید که همی آید و بر پشت و غوغا رسانده یک گاه و یک علف حصین او را شناخت و بنبر او فرزند و گفت ای  
 جو انحر و مارا بدین علف حاجت است این را با بفر و ش علی اصغر رضی اللہ عنہ گفت این فرزند منی نیست و اگر ترا  
 بدین احتیاجت ترا با و حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی اللہ عنہ ام گفت تو کیستی گفت من  
 حصین ابن نمیرم او را علی اصغر شناخت که با لشکر عمر و بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت نیریز  
 و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با او بیعت کنند با من لشام آیم تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین  
 با امامت از تو کسی برقی تر نیست و بیعت شامیان ترا بشام مکنند پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند  
 از نا قدر و در فتنه زن که ایشان را دل بازمان کی است یوفا اند و من بیعت این پتیر مرد را با من اند و ابی تمام  
 علی ابن الحسین رضی اللہ عنہما گفت با خدای عزوجل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بیعت و انشتر را فرمودند  
 و آن علف بدر خیمه حصین بینگند و بر پشت نشست و بشهر رفت و حصین روز دیگر با لشکر رفت و همه بنی امیہ با خود  
 فصل فی خبر وفات نیریز بن معاویه و کیفیت ان و نیزید لشام بدی بود که آن را حوارین خوانند  
 و سی و نه ساله بود و روز چهارشنبه دهم ربیع الاول بحر و سه سال و هشت ماه پادشاهی بر اندو او را و از و  
 بود و یک معاویه بن نیریز کنیتش ابولیل بود و یکی دیگر خالد کنیتش ابویاسم بود و این خالد دوست ترین  
 فرزندانش بود و نیزید کنیت ابوخالد بود و پس و گیرش ابوسفیان و پسران و گیرش عبد اللہ الاکبر و عبد اللہ  
 و عمر و ابوبکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد و خلیفه و مردمان با او بیعت کردند و  
 بدین شوق بسرای سلطان نشست و عمر و بن معاویه را گفت پسر منی اندر کار من گفتا اگر داد کنی چون ابوبکر و عمر  
 رضی اللہ عنہما و اگر نه جایی تو در فتنه است و معاویه بن نیریز بمشیر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پشیمان

[illegible]

شد که یک از ایشان حضرت به به و انسق الارامل من و خروجه کحل به پس چهار ماهه پنهان بود و کار عبد الله بن الزبیر  
 بکمر بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بر وی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و هر خبیثی که شناسید  
 او را نامه کردند تا بیعت کند و گفت این که اصل ستمانی است و اصل پیغام صلی الله علیه و آله و سلم از اینجا بوده است  
 هر که مرا خواهد بکشد آید و بیعت کند پس حجاز او را است گشت گفتند عرافین اندر دست غوغا است کسی که بیعت نکند و  
 با او سپاه بسیار بود عبد الله بن زید انصاری را نیز ستاد و امیری کوفه و ابراهیم بن طلحه بن عبید را بر خراج امین کرد و بفرست  
 آمدند و مردمان او را طاعت داشتند و عبید الله بن الزبیر کس نیافت که بصره فرستد که آنکس بصره را نتواند و رفتن که  
 آنجا را سپاه بسیاری با است و عیاران و غوغا غلبه در بصره بودند پس عبید الله بن الزبیر نامه کرد و بصره بانس بن مالک  
 رضی الله عنه که از اربابان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و امیری بصره او را داد و نفرمودش که او پیش نمازی مروان  
 کند و یا کسی را بکشد که او شناسیده این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیری بصره با و بود و آنجا را نتوانست و رفتن  
 و غوغا را نتوانست نشان دادن و متهری از بصره که نامش عبید الله بن عمر التیمی بود و آن سال حج شد و او مروی بود و  
 بمرومی و تشجاعت و مال چون بکشد عبد الله بن الزبیر گفت من بصره امیری به ازین نیابم چون حج بکشد عبد الله بن زبیر  
 او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد و عبد الله بن زبیر را شد تا سال شصت و پنج اندر آمد  
 بهاء محرم و بادل آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از رفتن بسیار که در مشق بود و فصل فی ضمیر  
 بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبد الله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و  
 عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا شام با تو بیعت کنیم عبد الله گفت هر کس که بیعت خواهد کرد من  
 من آید و عراق مستقیم گشت و عبد الرحمن بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بدمینه فرستاد و بر آنجا  
 امیر کرد و گفت هر چه بدمینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنید تا بشام شوند و متهری بنی امیه و دیگر دیوان مروان بن الحکم  
 بود پس بنی امیه رفتند و بشام شدند و مروان شام بدو نیم شد که وی گفتند خالد بن لید را خواهم که وی عبد الله بن زبیر را  
 خواستند و امیران شام چون یزید و بنی امیه بودند امیر حمیر بن نعمان بن بشیر الانصاری و امیر مشق فحاک بن  
 قیس الفهری بود و حارث کلای امیر قیس بن ابی و ذی نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن مالک خالد را خواست  
 و برخاست از زمین مشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را و حاکم کرد که بیعت از همه شام او بستاند و جهان را  
 راست کند چون حصین بن نمیر از که باز آمد مردمان را تخلف و بد حصین گفت با خالد بیعت کنید که پسر زبیر شما را نمی خواهد  
 و من بسیار کوشیدم که او را بشام آورم چنین گفت که بیعت شما را بکار نیست و حصین سوی حسان شد و همه خلق مختلف می بود  
 و هیچ کس نه خالد را بیعت کرد و نه عبد الله بن زبیر را و همه حجاز و یمن و عراق و بیعت عبد الله بن زبیر بودند  
 پس مروان بن الحکم از مدینه باید و ایشان را از حنین مختلف و دیدار او را و امی عبد الله بن زبیر را که خالد خرد بود و بن





بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبداللہ بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان اورا بارون بحیت کرد و اورا بدشمنی فرستاد و تا مروان دمشق اورا بیعت نکند و گفت ضحاک بن قیس هوای پس زبیر دار و بشد و دمشق را بروی تباہ کند و خالد بن زبیر و عبید اللہ بن زیاد و ہر دو بارون بودند چون بیعت اردن با حسان خالد را راست شد باز بدشمنی شد و خالد بشہر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدرآمد و ہمہ شب میرفت چون روز بود و بمترلی فرو آمد کہ آن ہر ہر ہمی گفتند و دیگر روز مردم ہرج را جمع گفتند و گفتند کہ نباید کہ این خلافت از بنی امیہ بدر شود پس عبید اللہ بن زیاد و مادر و گفت چہ گوئید گفتند ہر چہ تو گوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر قبول من راضی شوی مروان بن الحکمہ گفت نیک است ہمہ گفتند راست می گوئی و دنیا فریدی و با اتفاق ہم مروان بیعت کردند و خلافت را با و از زانی داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام نشست و اللہ اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر بیعت مرج و حط چون ضحاک شنید کہ مروان را بیعت کردند گفتا ما جان دارم بدین ہمدستان نشوم پس مہ کرد و امیر ان شام و بہر شہری کہ با عبید اللہ بن زبیر بیعت کردہ بودند بہ حسان و قیس و ایشان را آگاہ کرد و دزد و سپاہ خواست و خرب کردن و بسپاہ خاق کشتہ گشت و سپاہ ضحاک روی بولایت و شہر ہای خویش نہادند و بہر سمیت بر رفتند و کشتند و مروان بدشمنی با و شاہی نشست و بہر شہری امیری فرستاد و مصر بان عبید اللہ بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با مروان بیعت کردند و نایبان عبید اللہ بن زبیر از انجا برگرفتند و مروان تا یک ماہ انجا بود و نایبی انجا بنشانند شام و خالد بن زبیر را امیری شہر دمشق داد و فصل در ذکر خبر فتنہ کہ در خراسان پس از مرگ زبیر واقع شد و امیری خراسان از قبل زبیر سلم بن زیاد و برادرش زبیر بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیتان فرستادہ بود و بحرب با نایان و خبر بمسلم آمد کہ زبیر برادرش را بسیتان اندر کشتند و ہمان روز خبر آمد کہ زبیر بن معاویہ بہر و لغزیت بداشتند پس سلم آہنگ شام کرد و مہلب را بر خراسان امیر کرد و چون او را اہل خراسان اندوختند کہ مروی باد او و عادل بود و چون زبیر بحر رفتند و خراسان افتاد و سہ امیر آہنگ خراسان کردند و سلیمان بن زبیر و عمرو بن حازم و سلیمان بن زبیر چون نزدیک مرو رسید سلم پیش او باز آمد و گفت با سلیمان کہ کجا میروی گفت بنزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرو و وطالتان کرکان و آن ناحیت ترا باد پس سلیمان بہر و رفت و نشست و عمرو برادرش را بطالتان بنشانند چون سلم بنشاپور رسید عبداللہ بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان را کہہ دادی گفت مہلب را گفت بمن دہ جواب داد کہ ترا انجا را داد و سلم عبداللہ گفت من خراسان را خواہم سلم دانست کہ او خواہد کہ فتنہ برانگیزد گفت عہد من ترا کار نیاید کہ من از قبل مروی امیر بودم و اکنون او بہر و پس عبداللہ بدر مرو آمد و مہلب سپاہ را گرد کرد و بحرب آمد عبداللہ ایشان را شکست و شہر گرفت و غارت کرد و ما مہر کرد بہر شہری کہ خطبہ بنام من کنند چنان کردند کہ سلیمان بن زبیر کہ با او جنگ کرد و او را کشت و عبداللہ حازم را



و مردان گفت من از پیش محمد بن خفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان ناخیر میکند و طلب کردن خون از او منتهی است  
 و مردان عبادت انصاری را گفتند که این کار خوار دارد که بخوار رفتن انگیزد و او بخوار را گرفت و محبوس کرد و آخر شنبه  
 چهار سال و چون شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمد و دیدند که اول ماه ربیع الاخر است و عده کرد و بود  
 که پنجگانه گردانید فصل و روز و خورشید که در آن سلیمان بن صحر و چون سلیمان بن صحر با کسان بیرون  
 و پنجگانه نشست و مردان او آن روز می گشتند و کوفه و خلق را آگاه می کردند و سه شبانه روز آن جا می بودند و شنبه  
 مردان کوفه بیعت کردند و چهار نفر را بردارند سلیمان تافته شد و گفت این مردان با من بیوفایی خواهند کرد و من می گفتم  
 با مسلم بن عقیل که روز و ایشان را دین نیست کاش که دعوی شیعت نکرد می و بطلب حشر از من میسر شود و می خواند تا  
 آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند و همه مردان کاروان و گفتند اول بار که حرب کنیم گروهی گفتند با عیدالدین زیاده خون  
 اما حمید بن رضی الله عنه بیرون است خلق گفتند با عمر بن سعد که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه را او کشت سلیمان  
 گفت من صواب چنان می بینم که شبام رویم با عیدالدین زیاده و علیه الله حربه کنیم که او فرمود اگر چه هر سوار و کشته  
 همه گفتند جواب است بر گفتند و یک نفر را بطلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت زیارت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه  
 رویم که بطلب خون او می رویم و از بیوفایی که با او کردیم و او را در دست دشمنان گذاشتیم و نهاده ایم که فرات  
 آن که اگر رود چون بر گفتند چشمهایشان بر قبر مبارک ایارستین حسین رضی الله عنه افتاد و همه سوار بر کشته  
 کردند و زاری می کردند چنانکه اواز ایشان بهیچ فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر فرانو در آمد و خاک بر سر کرد و می گفت  
 سلام بر تو یا امی پس فرمود رسول خدا می و شهید این شهید و وصی این وصی و امام این امام می شهید و کشته  
 ما انما نیکم که اهل و خیال و فرزندان ترا در میان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم و می پاشیم که خون تو در خیال تو و فرود  
 تو بناحق است یا بخدا می آسمانی تو به کرم و از حد تو بخیر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر میخواهم و عذر ایشان  
 منفرستم یا خدا می عذر قبول برانجا پذیر و تو به پذیر و روز دیگر بر سر زیارت آن شهید نماز با دعا و باری و زاری و دعا  
 بکردند و بر گفتند و روی شام نهادند و سلیمان ایشان را بران جاگاه آورد که شهری بود که آن را قیساریه می گفتند  
 و زفران آنجا که شهری بود و با شامیان حرب کردند و بهیواداری عبدالعزیز بن زبیر و از آنجا شهر میزدند و رفته بود  
 چون آن سپاه را بدیدند فرمودند در شهر را به بختند مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفران را بگوئی که ما بطلب  
 نیایم ما شام می رویم بطالع خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه امروز از بهر ما بازاری بیرون نفرست از جو  
 گاه گوشت و از آیین باش تا ما این طعامها بخوریم و باید او که چ کنیم مسیب رفت و این پیام گفت زفران  
 پس خود را بفرستاد و مسیب را بدید و شناخت و بازار را بیرون فرمود و نهادن و از خوشنشین بسی اسباب منزل و یک  
 و سالان بفرستاد و نهادی فرمود که چند آن نان گوشت و جو و گاه که خواهد پذیر گیرید که بهایش من بدیم و گیرید







[illegible]

گفتند بسم الله تبریر و ن آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم این را بشنید با نایاب کار تمام کرد و او و برادر  
است و عامر بن شعیب از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت بر خیز و رنج شو که با تو سخنی دارم و تو را شهادت  
امیر المومنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیر المومنین علی رضی الله عنه و دوستداران او  
و مردم بیعت کردند خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه و از همه کس درین بیعت اقی تری ابراهیم گفت جواب بکنم  
بدان شرط که مقرر آن کوفه مرا مقرر کنند گفت این می توان بود که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم  
مختار بیعت کردند با ابراهیم عامر را گفت برو تا بنگریم عامر باز گشت و این را بمختار گفت و دیگر روز مختار با پانزده کس مختار  
و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شدند و او بر صحنه نشست و با ابراهیم گفت که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید  
و پدرت از شهادت بابو و تونی و یحییان پاش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه از بیرون عراق بکشید  
امیر می آن همه ترا از زانی داشتیم و خدای را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهان پانزده مرد که با مختار  
گواهی دادند ابراهیم از روی صحنه برخاست و مختار را بر سر صحنه نشانید و خود پیش مختار درآمد و با او بیعت کرد  
مختار باز گشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدادند که اگر بیعت کردند بیعت بیعت بیعت بیعت بیعت بیعت بیعت  
از بیعت گذشته بود که ایاس صاحب شرط آگاه شد و عبد الله بن مطیع را خبر داد عبد الله گفت چه باید کرد گفت کوفه را  
بیعت محله است و بیعت مهر هر یک را با با الله صمد و محلی فرست ما هر حرکتی کنی با او پاره کندش و اگر در محلی غلبه شد  
همه آنجا روند عبد الله یحییان کرد و هر شب پنجین می کرد و چون وعده کرد و مالک از شب رفته بود مردم در خانه  
ابراهیم جمع شدند و سلامی در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با الله صمد و در آن محلت  
ابراهیم تیرے شکمش زد که از پشتش بدو آورد و با الله بن ابراهیم نشستند و بر سر ای عبد الله بن مطیع آمد و خبر نزد  
مختار شد که ابراهیم بدو کار می چنین کرد و مختار نیز سلامی پوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر  
مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبد الله بن محلی با الله صمد و نشانده است که  
هر که بکشد بکشد صواب است که من بجلت ها کردم و مردم برین گردانید مختار گفت برو و اختیار تر است ابراهیم  
بر هر محلی که میشد مردم بروی جمع می آمدند چون بجلت زجر رسیدن جریان حرب در گفتند ابراهیم ایشان را بیعت  
کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و بجلت دیگر عبد الرحمن حرب در گرفت عبد الله بن مطیع عبد الله بن شعیب را یاد کرد  
مرد جنگ مختار فرستاد و مختار را بهر از روی شیعی بر و سر ای سلطان بود و شکری دید که با مختار و جنگ بود و از پیش ایشان  
و از روی یحییان کرد همه نیز عبد الله بن مطیع آمدند و گفتند کار از حد گذشت عبد الله بن مطیع را سلطان آمد و بیعت کرد  
بر روی جمع آمد و شعی تار یک و با نول بود و مختار لشکر عرض کرد و بهر از شعی صمد بود و ابراهیم گفت سبحان الله  
این مردان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت با کی نیست این متدار که آمده اند ما را پسندیده است و تمام



این زیاد و حرب کن و این بانیزیدین انس بیا بود و از جمله مبارزان بود و گفت اگر چه زخمی بودم مرا سه هزار مرد و دیده چنانکه من  
 بگویم فتحا گرفت این با یکاه سیاه بسیار است و سه هزار مرد و سپرد و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر با یکاه بگویم و  
 بمقتل فرستاد و خبر بعید اندین زیاد و رسید رستم را با شش هزار مرد و فرستاد و بانیزیدین انس سخت بیمار بود و در سیاه  
 سیاه را بخوابد و گفت اگر من بمیرم ز فارار شما میروم پس لشکر با یکدیگر پیوستند و حرب کردند و در غره تا جانشگاه  
 حرب کردند سیاه شام بهر محبت شد و مردم بسیار از ایشان بکشتند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیگر با طغرل  
 با شکرگاه باز آمد و آن اسیران را نزد بانیزیدین سخنان برپای کرد و بانیزیدین حالت جان کنین بود و زبانش کار نکرد  
 دست بگلو می خوریش بمالید یعنی سرای ایشان برید و فاروانست که چه می گوید و بعد از آن سیصد مرد را گردن زد  
 و چون وقت نماز شام بود بانیزیدین و ز فارغانه که در مختار و مختار گفت نیک کردی و ز فارغانه بنوس فرستاد که عبد الله  
 بن زیاد پیش می آید و ز فارار را چندان لشکر بند و گران باز پس نشست و بجای عراق آمد و نامه کرد و مختار که عبد الله پیش  
 می آید و من باز پس شستم سواد چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سیاه فرستم و در کوفه از نوع دیگر  
 گفتند که بانیزیدین انس را بکشتند و سیاه بهر محبت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد و فرستاد و ز فارار  
 نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هر چه او فرماید بشمار و باش و سر از متابعت او برگردان چون ابراهیم بن مالک سمع  
 برفت مردم کوفه مختار را در آمدند و فصل و روز کرد و افعه الکوفه چون مختار راست شد سیاه پیش بدو گرده  
 شدند و روی آن بود که اول با او بیعت کردند و گروهی سیاه سلطان و متران و اشراف بودند مختار زندگان را  
 میکشیداشت و ایشان را اندوه آمد این خبر مختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی کرده باشد  
 با آنکس است ناید که با من شمشیر زده باشد و از حکم چپاگی با من بیعت کرده باشد و در میان ایشان کسی نیست که خو  
 امیر المومنین حسین رضی الله عنه در گردن و از این نه پس که مختار و مردمشان و چون بانیزیدین انس بگر خوش بود  
 ایشان گفتند که عبد الله بن زیادش بکشت و لشکر بهر محبت کردند و ز فارار را لشکر عبد الله بن زیاد شکست و بعد از  
 اسیر کرده بکشت ایشان می گفتند که عبد الله بن زیاد بکشت و همچنان بهوای وی زیند ایشان چون سخن ز فارار  
 بشنیدند بخانه بنشینستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نامد شیب گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک نفری چند  
 بنشیند و گفتند البته این ساعت شیب گفت بر اول بروی محبت که یحیی شیب پیش مختار رفت و گفت این جماعت  
 شکایت گویند می کنند مختار گفت ویرگاه هست که می گویند اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه از او جاب  
 دشمن است یک عبد الله بن زبیر که بی اسمی شام گفت میخواهند که بدیگری بخت کنند مختار دانست که حال چیست  
 جاز و عجیل در عتب ابراهیم فرستاد که نوز و باز کرد ایشان مختار فرستاد که آنچه با خواهر هم سلم و از و الا شهر را  
 با کندار و بیرون شو مختار را اسیر کرد تا ابراهیم باز آمد و ایشان از آن غافل بودند پس گروهی گفتند که او دروغ است





جمل مرگشته شدند و مردان محلت شنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت میکنداشتند و خبر امیر بصره شد و امیر بصره  
 قتلع بود از قبل عبداللہ بن زبیر معلوم کرد کہ فتنہ بر خیزد و اصف را بنبر ستاد و پیش از آن کہ بر خیزد و متابعان را بشمارد  
 و بیرون رود گفتہ بروم بنجاست و از بصرہ بیرون آمدہ بکوفہ پیش بخمار آمد و لا زعم او گشت فصل و روزی کہ  
 گرفتار شد عبداللہ بن زبیر محمد حنفیہ رضی اللہ تعالی عنہ را بدین چنان بود کہ محمد حنفیہ  
 ترک ہمہ گفتہ بود و عبادت مشغول گشتہ بود و بموسم حج بکہ آمد حج کردن عبداللہ را بخواند و گفت بیعت کن  
 یا کثرت راست شود و گفت البتہ نشوم گفت یا بیعت کن یا محتر سے ہو بدیم محمد حنفیہ فرزانہ کار و و هفت و دیگر کار  
 بودند از اہل خویش عبداللہ بن زبیر ہمہ را در زندان کرد و دیگر روز بدی آورد و گفت بیعت کنید و اگر نہ بکنید  
 محمد حنفیہ گفت یک سال مرا مانده گفتہ یک ساعت ماندم محمد حنفیہ گفت بنیاد صلوات اللہ علیہ و آلہ وسلم صلوات  
 را کہ کافر بود و محلت داد تو مرا زمان نمیدہم مردم گفتند محلت باید دادن جز و و ماہ قرار دادند بدان شرط کہ از  
 خانه و چادر فرم بدیناید و موکلان بر سرش گذاشت محمد بن حنفیہ گفت یا این مرد بکفر و فحشاء چارہ سازد و ما را ہم  
 بنحماز ما کہ کرد و از مردم بصرہ و کوفہ خواست و حال خود باز نمود و چون نامہ بختیار رسید شاد شد یعنی کہ محمد حنفیہ را  
 بدو حاجت افتاد و سوگند خورد و بخلطہ کہ نصرانش کفر خیال کہ عبداللہ بن زبیر تحسب بماند و بر منہ شد و خطبہ کرد و گفت  
 یا قوم انیک نامہ محمد حنفیہ آمد و عبداللہ بن زبیر او را باز داشتہ بناحق و اباست بحق او راست ما را باید رفتن  
 و او را خلاص کرد و نہ ہمہ اجابت کرد نہ ہزار مرد و بگزید و پراگندہ بکہ فرستاد و کرب و علف آن سال بسیار بود و سی ہزار  
 مردم با ایشان داد و گفت گاہ از در کہ باز شود و او را از حبس بداد و دید نامہ کرد و با مسکین کہ در بیعت او بگرفت  
 گاہ بدید کہ شود و موکلان را کشید و سپاہ مسکین را با خود و بر و با این ہزار مرد و مبارز کہ فرستادہ بودند گاہ بدید کہ  
 شدند و شمشیر بکشیدند و گفتند یا آل رسول اللہ و یا اہل بیت حسین و مردی بر شد و موکلان را بکشند و محمد حنفیہ  
 را با اہل بیت او را از انجا بیرون کردند و هیچ آفریدہ متعمرین ایشان نتوانست گشتن و قصاص حرب کردند و محمد حنفیہ  
 رضی اللہ عنہ ہمہ را باز گردانید و بکرب رفت و عبادت مشغول شد و اللہ اعلم ما ہو و تحقیق فصل و روزی کہ  
 ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی اللہ تعالی عنہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را کرسی  
 بود کہ چون حکم کردی بر آن کرسی نشستہ و در کوفہ از اہل بیت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را پس بر بو طفیل نام  
 و آن کرسی در پیش او بود و بخمار او را بخواند و گفت کرسی را بیا تا من ترا نعمتی تمام دہم گفتمند انعم الحجاج کرد  
 و گفت یک ہفتہ مرا زمان دہ تا بدست آورم گفت پیش از سہ روز زمان ندیم بو طفیل بیاید و بدل تنگی جلیتی بکن  
 و بر سر کرسی او روغن فروشی بود و او را کرسی بو طفیل آن کرسی را بجز بدو نہیانی بخواند و پال شست و عمارت  
 بیکو بکرد و پیش بخمار او را بخواند و ترا نعمتی تمام بداد و بر داشت و آن کرسی را بوسہ داد و بر سر نهاد

*[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]*

گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی لشکر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یا از انس گفتند همه کوفیان را دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیادند و بر مختار لعنت میکرد و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و ایشان را طعام نماند مختار گفت بخیز از مرک چاره نیست بیا میز تا حرب کنیم مردان گفتند ازینهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر بدم دیگر کوفه نماز باد و دیگر دوش خود را بشب و جنوط ببرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شمار از نه نگذارند و خبر گفتند ای بابا بشنید و در بر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب می کرد و مصعب بغیر سودا شش سیر پند و از و سرحد پند و را و پند و مردان که در کوشک بودند زینهار خواستند و بکرم مصعب فرو آمدند تا هر چه خواهر بکند مصعب کس فرستاد تا هستهای شان بپند و در میان شهر جانی است که آن را کناسه گویند آنجا همه را برپای کردند و در میان ایشان یکصد مردی بود و بچشمی نام و بختگویی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امر و تو در میان و دوشمنی میان عفو و شمشیر خدا می عفو جل و عفو و ششم خدای زینهار بر ششم منکر و عفو بگیرین که از اهل مدینه و یک قبیله نماز کردیم و مسلمانیم و از کوفه در کوفه ندیدیم بای خنایت و میان ما حرب افتاد و در باب دین امر و تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کرد و در کوفه هم توانی کرد و آن کن که از ما سر و مصعب را دل بسوخت و عفو شان کرد و عبدالرحمن بن شعث گفت ای امیر این مردان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند و چپکس صحابا نکردند و ما بدین همدستان نباشیم که توانی از عفو کنی بجا گفت اگر ما خون شمار بختیم شما نیز از خون بختید یا امیر المؤمنین تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم اگر با مردان حرب افتد حرب کنیم اگر شسته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر ما بریم حق گذاردن شهید الرحمن گفت یا امیر در کوفه و هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند و همه شهر ایشان را دشمن اند و همه خونی اند و شهر بر ایشان توانی فروخت و مردم را باید بر آوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون همه شهر را بخت و دید بغیر سودا آن شش مرد را بکشتند و از کوفه و سودا بیعت گرفت از بهر عبداللہ بن زبیر و ابراهیم بن مالک بمجمل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی شود و هم نزد مصعب آمد و با عبداللہ بن زبیر بیعت کرد مصعب مہلب را بولایت او فرستاد و بمجمل و ابراهیم گفت چون شام را بکشایم تو دهم چون سال شصت و هفت در آمد از کوفه بچ شد و در راه بسلام عبداللہ بن عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہما شد عبداللہ جوابش داد و مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدی گفت صلوات اللہ علیہ انک اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بغیر سودا که کشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبداللہ گفت ای غافل اگر ایشان همه کوفه بودند و از میراث ایشان بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسدیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مہتران معروف مسلمانان بودند مصعب از سخن عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما تیره شد و خاموش ماند و از آنجا بچ رفت و عبداللہ بن زبیر همه

۱۶۸  
 ۱۶۹



آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدشوق آمد و بشوق را بحدار گرفت و سپاه همنزد و عبد الملک جمع آمدند و او بماند با همکاران  
خویش پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز لعین و بن سعید نکند و عبد الملک او را بزرگ  
همیداشت و هرگاه که پیش او می آمدی بر تختش بنشاند و پس تدبیر گشتن او کرد و دیگر وزیران را در کس ضرر نداشت و طلب  
عمر و بن سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرا دل همی ترسد عمر و بن سعید گفت و آنکه  
اگر خفته باشم نباید مرا پیدا کردن نمودل فارغ و یحیی گفت زره و زرب جامه بپوش در پوشید و با صد سوار رفت  
و از بندگان خویش عبد الملک را بدید و بر رفت تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن سخن  
حصار عاصی شدن بخنده می گفت و عبد الملک دست بدست او بلطف گرفته بود و عمر گفت ای امیر المومنین ازین سخن  
و رگذر که الماضی لایزال گرفته اند عبد الملک گفت من خود ترا عفو کردم اما در آن وقت سوگند خورده بودم که غل و غیر  
را برگردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمر و گفت تا وقتی که دیگر مردمان آنجا حاضر بودند گفتند درین چه  
شود که سوگند امیر المومنین راست شود عمر و گفت اگر این غل برگردن من نمی که بگیرد و عبد الملک سوگند خورد که من بگیرم  
و در دل خود گفت پس از مرگت بگیرم گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی نصرت داد تا غل بیاورد و برگردن او نهاد  
عمر و بایستاد غل برگردن و دو دست بسته چون یک زبان بود و عمر و گفت چه فرمائی گفت صبر کن گفت صبر کنم تو غل  
کنی و عهد شکنی عبد الملک گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمر و گرفت و پیش کشید و شتی چند برداشت  
زود که دندانانش شکست موزن با ناک نماز گفت عبد الملک برخاست و بنماز شد و عبد الغفر نیز برادر خود را فرمود  
که او را بکشت عبد الغفر نیز شمشیر کشید و عمر و گفت یا ابن عم چه میشود اگر میخواهی که قمار نشوی باری رحم کن عبد الغفر را و او  
بر دو سوخت چون عبد الملک بر آمد عمر و با وی نبود و چاکران و غلامان عمر و دانستند که کاری افتاده است برفتند  
و یحیی برادرش را خبر کرد و یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد و رفت عبد الملک نماز میکرد و خود را و سپید  
آنگند نام و مردم نماز را بیدار کردند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبد الملک گفت با برادرم عبد الغفر شغل  
نماده ام گفت بگوی تا بد آید عبد الملک بجان شد یحیی خواست در شود و نگذاشتندش عبد الملک برادرش گفت  
او را بکشت گفت فی که دلت بروی بسوز و گفت لعنت خدای بر تو باد و بران مادر که تر از او و حریم خود گرفت و در هم  
عمر و نزد دست برکتش نهاد زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فر و آنگندش و سرش برید با ناک  
برخواست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد و سرافرو گرفته اند را و ز گفت سر عمر و  
در میان ایشان اندازده هزار و در میان ایشان نیز همچنین کرد و مردمان نیز چنین مشغول گشتند و بگریزند  
و همان شب عبد الملک لغز و دما یحیی و اهل بیتش را بجموع بگریختند و محبوس کردند و آن فتنه شست و یحیی بیکاه  
در زندان بود عبد الملک گفت تدبیرشان چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و تیر و دست یاز نمی توانم داشت



از شرم با او بر قندر مصعب دانست که اینها و فاکند و پیوسته مخالف باشند برفت و دید و جالبیق فرود آمد نزد عبد الملک  
و در روز خرب از ان کسان می ترسید یا بر پس داشت و بران کسانکه ایمین بود و در پیش داشت عبد الملک گفت او را  
حمله را بر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از او بهتر کسی نیست حمله را بر دزد و ابراهیم را بنگیند و بکشد و مسلم را بقتل  
آورد و عباد و بنر سمیت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب منها ماند باز که گروهی عبد الملک با مصعب و شی  
و خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از خرب باز داشت و گفت مصعب از اینها  
و از اینهم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نکرده و گفت لا حول  
ولا قوة الا بالله در قیاب ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد  
و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مصعب با بهو از است و عباد و بنر  
و عمت بسیار است و عبد الله بن حارم گفت خود را به زره مکش و سر خود را بپایه زده و نزد من می ناز تا زینهار دم  
و هر چه تراست یک نیمه بنه و دم الا حقیقتی که بشیر کت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من نیز تو محال است من  
نیز بنهار خایم بنهار تو نیایم اگر نصرت بنیم از بنیم و اگر شهادت و دوازده شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب را بر او فرستاد  
عبد الملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پس می بود مبارز تمام او را عیسی نفر خواند و می گفت ای سپه  
کار من سیری شد تو باز که روز دهم خود و او را بگویی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم  
نفر دم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاراشی بیکانگان چه گویند چه جواب دهم این عا تمام باشد مصعب گفت  
اگر نرو می پیش صف رو با باری از نعم تو بر هم پس عیسی برفت و حرب میکرد تا کشته شد چون پیش را کشند  
مصعب بجز آمد و لشکر عبد الملک بر و تیر باران کردند و بسیار جراحتی بروی رسید پس بریده و هم مختار شمشیر  
نزد و بدو نیم کرد و شش گفتش یا آل تا با و آن مختار عبد الله بن طیار فرود آمد و سرش برید که مصعب برادر  
او را کشته بود و این عبد الله مردوی بود از بزرگان بصره پس عبد الملک او را هزار دینار بپا و قبول نکرده و گفت  
مر آن لیل است که خون برادر خود را قتل عبد الملک با مصعب و پیشش را بجا که کردند و گفت مصعب نک است  
بود اگر ملک نبود می از ملک عقیق کس را آزار نمی و محابا نبودی و در کوفه شروا اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد  
ملک بشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در بای آن کوشک را و کرده بود و دزد و سر و دزد و  
آن چه خوش باد است اینجا و پاوشاهی و سلطنت ایا و اینها که با کس و فاکند و و کند پس عبد الملک بن و  
چهل روز کوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و بدو پیش  
بشیر را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صفائی شد و بشام باز گشت و چون این خبر عبد الله بن زبیر رفت و بشیر  
برادرش مصعب نکرست و بران مصعبت صبر کرد و بعد از ان زاری کرد و بکرست فصل در ذکر خبر



و عبد الله را خنثی نمود و وکیل نام عبد الملک محمد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش که خراسان تراست  
این وکیل مردم را در خنثی نمود و از طاعت بدارد خبر عبد الله بن حازم داد و در وی بخراسان نهاد و در  
حرب کرد و لشکری از لیس عبد الله در آمدند و سپاه را بر زمینیت کردند و عبد الله را از پیش میکنند و نویسی خنثیها جزا  
داشت وکیل فرود آمد و سرش بر دامن حازم چشید باز کرد و داد و دید بخوی بر روی وکیل زد و گفت که تو که پیشانی  
که با مردمیت کردم بهر سر روان کتر شانی وکیل سرش برید و نیز یک عبد الملک فرستاد و خراسان را بنام او برگشت  
و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل گرفت و اسید بن خالد را بفرستاد و همه خراسان تیر بر عبد الملک است  
و درین سال حجاج بن یوسف را عبد الملک سپاه بجرب عبد الله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بکجهار بود و فصل در  
او که خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله بن زبیر پس عبد الملک مردم شام را فرمود که  
بکجهار شود و بجرب عبد الله بن زبیر بکجهار اجابت نکرد که با خانه خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن یوسف بر خا  
و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و دو نفر از مردم و دو از حجاج بکجهار شد بر سر چاه زبیر حرب کردند و از لشکریان بسیار  
کشته شدند حجاج نامه کرد و عبد الملک بن مروان و مدد خواست بخراسان و دیگرش مکه فرستاد و این در ماه رمضان  
بود و آن ماه بر مروان که ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و زوال افتاد و بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله  
بن زبیر بسیار کشته شدند و بعضی بین باز شدند و بعضی بر زمینه ما قرب و نه نفر از مردم عبد الله بن زبیر را در حصار گرفت و  
اول روز و دو از حجاج حرب سخت کردند و خلافت از مغرب و مشرق بکجهار آمد و دو نفر در که طعام نیافت بود و خلق حج  
نخواستند کردن زیرا که عبد الله بن زبیر را بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج می گفت بیایید ما شیان را  
حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و بخیلی در خانه کعبه سنگ می انداخت خانه را ویران میکرد و در  
نیجا به حرب کرد و بیچگونه به روزی نبودش پس روزی سنگ از عروه نجا به کعبه افتاد و آفتاب را یک شد  
لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند خنثی برکنیم حجاج گفت ترسید که ما بر خیم و الشیان بر باطل حجاج بغض خود فرود  
و بر بمان من خنثی بر کشید مردم را بفرمودم حرب منفرمودم آن کار بدست آمد که کشید و کار مردم کند و توارش  
از تنگی طعام بعضی بگریختند و بدست شدند و برینا حجاج آمد چون دانست که با عبد الله بن زبیر کسی نمانده است  
رسول فرستاد که خود را بپالاک مکن و بر آیی و زنی ما نخواه نام هر چه را بدست هم که ترا معلوم است که با تو کسی نمانده است  
عبد الله گفت ترا چه بخل و قدر باشد که من از تو زنیها نخواهم و من در زنیها را خدا می چون حجاج این سخن شنید  
دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت نفرمود و کردن تا با عبد الله بن زبیر هیچ تن بماند  
بیایند و در ویدر را بدو کرد و در ویش را نام اسماء بود و دختر حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و در  
پیر بود برای و تدبیر و عبد الله هر چه کردی بختی و او کردی گفت اسی مادر با من کسی نمانده است و مروان





ایشان گروهی فرستاد و با همه پاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیام و صفها راست کرد و فرمود که در آن روز  
این مقبضه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن نعمت که  
مرا کرده بود و برای خواج بدستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بران گواه کنم و بخوانم که دم اگر رسد  
بیندازوی باز پرستانه دیده است سوگند خورد و اگر توانستی ایشان را بیکبار از پنج بر کنی و اگر نه خیانت  
بودی و اگر امیر را و تر نصیحت کردی میافزاید که اگر چنین آرزوی من باشد پس همین روز ماه حرب می کردم و می نمودم  
پس خلاف در میان از ارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مردی از خوارج از مردان عراق از بنی امیه خسته نام کاردار  
قطری بن الفجاه بود لشهری از شهرهای کرمان یک روز بزرگتر می شد مردی را از خوارج بکشت و نیز دیگر قطری  
آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد و چون آن که یار ایشان بود قطری گفت من روی  
آن بنیم که مردی از خطا آید بکشد و فضل او دانسته اید و بودن او ببیان شما از دیگر گاه باز است ایشان از خطای  
بیا زدند و از دیگر کشتند و مردی را نام عبد البکیه بود برخواستن متهم کردند و قطری را خلع کردند و گروه اندک با قطری  
ماندند و ایشان را بکشد که حرب میکردند من امید میدارم که این سبب بالا که ایشان کردند و حجاج جواب نامه کرد و گفت  
نباید که چون این نامه تو رسد بحرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با هر یک جمع شود و مصلحت جواب  
کرد که هیچ روی آن ندیده ام که با ایشان کنم که ایشان بحرب بکشد که مشغول اند و عداوتشان هم که شود از جهت خویش  
و اگر نه دیگر را جمع شود و دل بر ایشان مشغول بایستادن حجاج دانست که تدبیر نیست که مهابت بگوید و مصلحت  
ایشان را با یکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری با گروه اندک روی بطبرستان نهاد و عماره  
خوارج با عبد البکیه محبت کردند پس مصلحت بحرب ایشان بآید و اکثر ایشان را بکشت و زنان و فرزندان  
ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و ما بیتی چند از آن رین  
کتاب آورده ایم یا جنس ان غلابی عنکم لهنقره و قد رافنت واری غنی النمره و علقه یا کعب بعد السیف یا  
یا و السیف خیمه عن الامور من و خربت اسبک عنهما بالندی عذت به ام حنا بها اوماک الیوم تمتر بطلو الامه مصلحت ما ذوا  
بلا و هم مد ما و امته الارض فیها الما و الشجر پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سنیان را بر او  
با سپاهی بزرگ از مردم شام طلب او فرستاد و سنیان بیام چون بر می رسید نامه حجاج آید بسوی اسحاق بن محمد  
بن الاسعث داد که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه او را فرمود که با سنیان الابر دیکه  
شود و هر دو طلب قطری شوند اسحق بنزدیک سنیان آمد و هر دو فرستند و قطری را بیاقتند بپایان کوهها که  
طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی آمده بودند بر کوه و قطری بر قند بر دره ایستاده بود و از  
اسباندرافتا و بریزان دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سنیان الابر را بنجا حاضر بود چون

۱۹۰۰  
 ۱۹۰۱  
 ۱۹۰۲  
 ۱۹۰۳  
 ۱۹۰۴  
 ۱۹۰۵  
 ۱۹۰۶  
 ۱۹۰۷  
 ۱۹۰۸  
 ۱۹۰۹  
 ۱۹۱۰  
 ۱۹۱۱  
 ۱۹۱۲  
 ۱۹۱۳  
 ۱۹۱۴  
 ۱۹۱۵  
 ۱۹۱۶  
 ۱۹۱۷  
 ۱۹۱۸  
 ۱۹۱۹  
 ۱۹۲۰  
 ۱۹۲۱  
 ۱۹۲۲  
 ۱۹۲۳  
 ۱۹۲۴  
 ۱۹۲۵  
 ۱۹۲۶  
 ۱۹۲۷  
 ۱۹۲۸  
 ۱۹۲۹  
 ۱۹۳۰  
 ۱۹۳۱  
 ۱۹۳۲  
 ۱۹۳۳  
 ۱۹۳۴  
 ۱۹۳۵  
 ۱۹۳۶  
 ۱۹۳۷  
 ۱۹۳۸  
 ۱۹۳۹  
 ۱۹۴۰  
 ۱۹۴۱  
 ۱۹۴۲  
 ۱۹۴۳  
 ۱۹۴۴  
 ۱۹۴۵  
 ۱۹۴۶  
 ۱۹۴۷  
 ۱۹۴۸  
 ۱۹۴۹  
 ۱۹۵۰  
 ۱۹۵۱  
 ۱۹۵۲  
 ۱۹۵۳  
 ۱۹۵۴  
 ۱۹۵۵  
 ۱۹۵۶  
 ۱۹۵۷  
 ۱۹۵۸  
 ۱۹۵۹  
 ۱۹۶۰  
 ۱۹۶۱  
 ۱۹۶۲  
 ۱۹۶۳  
 ۱۹۶۴  
 ۱۹۶۵  
 ۱۹۶۶  
 ۱۹۶۷  
 ۱۹۶۸  
 ۱۹۶۹  
 ۱۹۷۰  
 ۱۹۷۱  
 ۱۹۷۲  
 ۱۹۷۳  
 ۱۹۷۴  
 ۱۹۷۵  
 ۱۹۷۶  
 ۱۹۷۷  
 ۱۹۷۸  
 ۱۹۷۹  
 ۱۹۸۰  
 ۱۹۸۱  
 ۱۹۸۲  
 ۱۹۸۳  
 ۱۹۸۴  
 ۱۹۸۵  
 ۱۹۸۶  
 ۱۹۸۷  
 ۱۹۸۸  
 ۱۹۸۹  
 ۱۹۹۰  
 ۱۹۹۱  
 ۱۹۹۲  
 ۱۹۹۳  
 ۱۹۹۴  
 ۱۹۹۵  
 ۱۹۹۶  
 ۱۹۹۷  
 ۱۹۹۸  
 ۱۹۹۹  
 ۲۰۰۰

مسلمانان صلح کرده بودند بر خیزی که بدیند و زنتبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه بودی که بازگرفتی پس حجاج  
 کس فرستاد به عبیده بن بکره او را فرمود که بحرب زنتبیل شود و بازنگرد و از زمین های ایشان تانیه شهرستانند و  
 حصارهای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده بر رفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و  
 شرح بن یحیی بر کوفه مقرر بود پس مردان شهرهای زنتبیل از جای خویش بیستند و زمینهای خویش را بر مسلمانان  
 دست باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهرها که می رسیدند که زنتبیل آنجا بود و برهنیده و فرستگه شهر فرود آمدند چون  
 زنتبیل گاه شد نصیر مودا عقبها و دریا فروگشتند و مسلمانان از خویش نوسیدند و هیچگونه نتوانستند  
 بیرون آمدن پس عبیده بن بکره یک شرح گفت هر مالی که بدین صلح اندر مدی سلطان از روزی شما بازگیرید عبیده  
 گفت اگر هیچ روزی نیایم دوست ترازان داریم که بدین حال هلاک شویم شرح گفت من تا هرین روز رسیدم هیچ  
 ساعتی نبود که امید ساعت دیگر ندارم که زنده باشم دیگر گاه هست که از خدای عزوجل سعادت شهادت میخوانم  
 پس عبیده بر به قصد نهر اردرم صلح کرد که زنتبیل فرستد پس شرح گفت اسی مردمان مرا یاری کنی یا بحرب و من  
 هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و ادبای پیش نهاد و بان کافران حرب  
 همی کردند و با خویش شعری گفت *صبحته وای الکبریه قد غنیت من المشرکین اعصر الله فدا دکت الی بنی اندرا*  
 بعد صد لقیه و عمره و یوم نهروان و یوم ستره و جمیع فی صیغه عماله و یا حمرات و السفره و چیمات و یا اطول  
 هند و عمره یعنی یا دهمی کنده می خویش را و آن روزگاری جا بلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پس  
 بابو بکره و عمر رضی الله عنهما و روزگاری حرب صفین و نهتران بحرب خواجه و مالیدن از درازی عمر خویش پس شرح با گروهی  
 از یاران خویش کشته شدند و کسیکه از آن حرب صحبت پس ابو بکره بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان  
 طعام می بردند و از گرسنگی پیاده می شدند و هر کس که از ایشان طعام می خوردی بمردی سال سیله عظیم میباید  
 و بسار که از خانه های که را ویران ساخت و آن سال را عام الحاقی نام کردند از بهر آن که هر چند که پیش آن  
 سبیل آمدی بمردی پس بدین سال مصلب را از مرد و برداشت و رود پنج بگذاشت و پس عمر ملک خل آنجا بود و با  
 خویش بر مدین مصلب تفرای خنل فرستاد و ملک خنل آنجا بود و با پس خویش دیدند از جایگاه خویش او را سپرد و قباچه برداشت  
 و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مصلب دساکل کشید باز و پس خویش حبیب اجارا فرستاد و با سپاه گران حبیب بیاید و حساب  
 بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بد آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش رفت او را یکشت یکدور او را گفت  
 اگر بیشتر شوی خدا تعالی جل و علا تر فتح دهد و مصلب گفت مرا خط ازین غزایا می مسلمانانست تا ایشان ابرو را  
 خویش باز بریم پس از دو سال با مردان که پیش صلح کرد و بر مال معلوم که بدین رو این همی گرفت تا نامه شعث رسید  
 بر خلع حجاج و مصلب را در بیت خوانده بود و مصلب چون معلوم کرد و از آن نامه حجاج بن یوسف دستا و خود آن

[illegible]



با تو انکار می نکردند چنانکه کار بر میآورد و چون نامه من بتو رسید انچه گفته اند کارش من و ازینها و حصارهای شان را  
 ویران کن و آن را بفروشا و بدو گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای آنکشت و کار کنند و آن زمین ها که گرفته اند و  
 سرای های بسیارند و آنجا تمام کنند تا آنگاه که خدای عزوجل فرج دهد و نامه دیگر نوشت و گفت انچه من ترا گفته ام باید که سر خود  
 و حرب و دشمن گیری و هر چه توانی کردن کنی و اگر ندانم که چه باید کردن چون این نامه بعبد الرحمن رسید گفت حجاج  
 میخواهد که من بپلاک شوم که بدین شباهت حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که بیای با من نصیر شد یا از ما  
 بخواند و گفت کسانی که کار با و حرب بها پیش کرده اند و این را می من صواب ندیده اند و من بدین کرده ام که بنگرند  
 جواب و مرا عا جسته خواند و است و سبب را می نزد وی همین باید که بدین زمینها شویم که پدران شما از کار و  
 خیانت کاری افتاد و من مری ام که آنگاه رود که شما روید و با شما ام چون بالیتبیر و مردمان از هر سوی بانگ کوفت  
 و گفتند با فرمان دشمن خدای عزوجل بکنید یعنی سخن حجاج شنیدیم و طاعتش نهیم و از آن عامر بن وایل الکلباسی  
 سخن گفت و او مری بود و افصحای عرب و شاعر بود و گفت و الله که حجاج از شما اندک و از پلاک شما یادیار  
 و چون شما را مخاطره بود و او را هیچ زیان نبود و اگر بفرمود و فرنی باشد بسلطانی وی بیای بکنید این دشمن خدا را  
 و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویش گواه کنم که او را کسی که او را بیای و افصحی که او را بیای و امیر بن مروان  
 از هر سوی بانگ کوفت و گفتند فیما فیما و فیما فیما و الله ایس مروان نیز و یک عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند  
 به خلع حجاج پس عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید به خلع حجاج و بر آن که مرا نصرت کنید تا با او جدا و کثرت با خدا تعالی  
 او را از زمین عراق بیرون کنید همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و بدین گونه نام عبد الملک مروان و سنان  
 شرفت پس عبد الرحمن پس فرستاد بنی تمیم و با او صلح کرد و بر آن که اگر بدو نخواست او را طاهر شود و هرگز از زمین خلیج نخواست  
 و اگر نه بیعت شود و نیاورد و دیگر در تمیم اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و علیه بن عبد الوهید  
 را بر مقدمه فرستاد و با سختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه بی یکدیگر می فرستاد و هیچ سپاهی  
 علیه نیاورد که نه بیعت باز نداشت و خبر چنان آمد که عبد الملک را خلع کردند و با سپهر شتعت بیعت کردند و بیعت چنان  
 بودی که گفتی با من بیعت کنید کتاب خدای و به سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلع کردند اما مانع از راه جدا  
 کردند با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبد الملک بن مروان نوشت  
 و از او سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و بمصر آمد و عبد الرحمن نامه فرستاد بمکه و او را به بیعت خواند و طلب  
 جواب کرد که پامی اندر کاری نهادی که امست محمد صلی الله علیه و سلم را پلاک کنی از خدای تبرس و نگار خود را  
 پلاک کنی و از بیعت باز نیایی پس اگر گویی که از خوشتن می ترسم از خدای عزوجل اولی تر که تبرس پس مصلحت نامه  
 نوشت حجاج گفت مروان بوی روی نهاد و حرب ایشان بسیار خدای عزوجل تر با ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه



و او را بدلی فرستی و غزل او آسان تر از جوب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان متر و خالص شود و عبدالملک بس فرود  
 بفرستاد و نامه کرد و برادرش محمد بن مروان و او بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز گردن  
 حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه پذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خدا  
 حبيب و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید و هوش آورد و همی ترسید که مردمان عراق  
 بنپذیرند و او معزول شود و نوشت بعبدالملک و سئو کند خود که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان بر تو بیرون آیند و پذیرند  
 مردمان عراق را چگونه بر امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بر جاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزرا سعید  
 بن العاص اخو امیر چون او را عزرا کرد و نیک سال تمام بایستاد و بایستاد و او را بقتل آوردند و عبدالملک امیر است  
 بر آنکه گفتند بر مردمان عرض کنید طلب سلامت را و از آنکه نمی خواست که حرب کنند پس چون عبداللہ و محمد بن ابی بکر  
 کردند و عوام عبدالملک بحرمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگر و در شب پیش سپهر شعلت گردانند و هر کس  
 چیزی همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی را خلع کردند بر ابی حاتم عبداللہ  
 بن رقاب السملی بود گردانند و یاران سپهر شعلت بیشتر بود که از ان اهل فارس عبداللہ و محمد روز دیگر چون دیدند که فرمان  
 اجابت نمی کنند هر دو تنبر یک حجاج آمدند و گفتند تو دانی باین سپاه و برای خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان  
 تو کنی پس سپهر شعلت و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن بن سلیم الکلی را بر میمنه گرد و حاتم  
 کجی را بر میسره و سپهر شعلت میمنه خویش حجاج بن حارثه الحنفی را داد و میسره را بر دین التیمی داد و در لشکر سپهر شعلت  
 آن روز فرمان خوانان را و فقها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جاسی بایستادند و بلشکر سپهر شعلت نعمت فراخ بود  
 از آنکه از کوفه و سوا همی آوردند و بمصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نه خنای گران بود و بطعام بر ایشان تنگ  
 بود گوشت خود نمی یافتند و باین همه حرب همی کردند از هر جهت ترس همه حمله بردند و برگردند شامیان بکشتند و یاران  
 اندر حمله را یافتند چون او را بدیدند بر آنحال شرمیده شدند و گروه حجاج از ان آگاه شدند و شادی کردند و با ناک کردند  
 و گفتند یا اعداء الله محاکمه قبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فرزند و سر حمله بر بدوش  
 حجاج برد حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و قنیه نبشت تمامه سی از زمین کشته شد و آن مهمتر از ایشان  
 بود و بدین روز اندر که این حرب بود دیگر و مردی از سپاه سپهر شعلت نام او قدامه ابن الحرب التیمی بود بیرون آمد  
 و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شمار کتاب خدای عز و جل میخوانیم و بسند پیغام صلی الله  
 علیه و آله و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما بمبار زمی آید و مردی بحرمان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته  
 دیگری بیرون آمد و همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلاح الله الامیر تو این مرد را همی بینی  
 اگر دستوری دهی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستی حجاج گفت این سگ مردمان را تیرسانید و لیک تو بدانی



به بیعت خواند و گیل بن زیاد از ان کسان بود که با سپهر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو  
 بودی که بخون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یار بودی گفت ای مرد چه نهدید کنی و اندک از عمر من چند  
 نمانده است کسی شربت آب بخورد بکن هر چه خواسته که از پیش کشتن روزی هست که روز خراست شمار هست  
 و سر و ابر شما چه حجت خواهد بود و حجاج گفت حجت تو است اگر قاضی تو خواسته بود پس بفرمود تا او را  
 بکشتند و بدین سال هشتاد و دو و غیره بن مهاب بمر و خراسان و مهاب بکیش بود آن سوی خراسان چون  
 خبر مرگ منسیره بشنید بگریست خیره بسیار کرد و دیگر سپهرش زیر پرانجامی او فرستاد و مهاب باز گشت پس  
 خود را وصیت کرد و بمر و مهاب بروی نماز کرد پس چون مهاب بمر و حجاج بن یوسف خراسان را بنزد بن مهاب  
 داد و همدین سال عبد الملک بن مروان برادر امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه را از که باز کرد  
 فصل در روز که حجاج با سپهر اشعث باز و دیگر چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت  
 روی سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره امیر بود در بصره و بروی بیرون آمده بود و بصره را  
 بگریفت چون عبد الرحمن بیاید عبد الله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و سپهر اشعث را بجا آورد و گردانده  
 کرد و آب در قحی افکند و از خراسان خبری بن عبد الله بن و یک سپهر اشعث بود با گروهی از مردان کوفه و حجاج  
 از کوفه بشد و روی به سپهر اشعث نهاد و چون بدور رسید حرب را بنیاد است و پانزده شبانه روز حرب سخت  
 کردند و از گروه حجاج قثم بن اقیس را بقتل آوردند و حجاج از ان تا قشته شد و عبد الملک بن مهاب نزد  
 حجاج فرارید و با سپهر ساخته و روز دیگر حذب اندر گرفتند و سپاه سپهر اشعث بنزشت و ابو جهمی الکلابی  
 و عبد الرحمن ابی لیلی کشته شدند و بسطام بن مصعبه با چهار هزار مرد از مردان که وندیتیک سنوشتند و نسیم  
 شمشیر را بکشتند و بسطام ایشان را گفت اگر خواهی خود را باز دارم پس هیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد رسید  
 پس بجا گرییم از آنچه از وی چاره نیست این گفت و روی بخراسان نهاد و با آن چهار هزار مرد و حرب سخت کردند  
 و سپاه شام را چند بار از جایی برداشتند و حجاج تیر اندازان را فرمود چون ایشان بیاندازند فرمود تیر باران کنند  
 و ایشان حرب همی کردند تا اکثر کشته شدند و بکبره بن ربیع را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشند  
 و سپاه سپهر اشعث نه میست شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد و حجاج عماره ابن سیم را بپی  
 خویش را محمد بن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوسن بدور رسیدند و یک ساعت حرب کردند و سپهر  
 باز نه میست شد و روی بکربان نهاد و بدین شهرستان نزدیک فرود آمد و حاکم آنجا را بفرمود تا در شهرستان را بکشند  
 و سپهر اشعث روزی چند آنجا بود تا مگر سپهر عبد الله را گفت در را بکشی می نماند و او بشهرستان شد پس  
 از آنجا به بیست آمد و عیاض السدوی از دست او آنجا امیر بوشی او آمد و او را نیکو فرود آورد و چون یارانش را بکشند





نیز دیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیست منع الشد فیک و این را محمد را بقلب  
 ظل شیطان خواندندی از درازی قدری که داشت پس حجاج او را گفت من زیر بن معاویه بیعت نکردی و خود را  
 بحسین بن علی رضی الله عنهما و عبداللہ بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چو بی در دست داشت بر سر او نیز و ما خون  
 برویش فروزد و محمد گفت ایها الرجل ملک فامسح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصیحت بینی  
 حال مرا با بنی المومنین نویسی تا اگر مرا بخون کنند تو نیز بدان انبار باشی و اگر خرابین باشی تو معذور باشی حجاج سراندر  
 پیش او گفت یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزد و دو سیس بر طام بن باده این بیت بخواند بیت اذ امرت  
 بواوی حسنه ذکره فاطلب و دعنی اما من فصل و در ذکر وفات یافتن پس شششت بدان وقت که  
 عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از سمری نبرد و زینبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت بخواب  
 با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو دیار آن نو حجاج را نامه نویسی و زینبیل را نیکوئی نپذیرد و  
 او تراب دست وی باز دهد و اینجا پانصد مرد و یکم که بیعت کرده ایم بحسین اندر شویم و حرب کنیم ما بمیریم یا زینهار یا بمیریم یا  
 گفت اگر ما من بیایم ترا نیکو دارم و علقمه برخفت و عبدالرحمن نیز دیک زینبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد باقیستاد و علقمه  
 بن سیم الحمی بیامد و ایشان را بجمعا گرفت آنگاه ایشان را زینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج نیز زینبیل آمد و گفت با من  
 که پس شششت را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هر هزار مرد و متاعل فرستم تا بدان زمین با  
 تو اندر آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این مکتوب را عبداللہ بن و اسح التیمی نیز دیک  
 زینبیل برد و او را گفت من عمو حجاج لب تا تم از بر تو که حجاج هفت سال خراج از تو بستاند زینبیل گفت اگر تو  
 این بکنی من تراب یا نیکوئی بکنم پس عبداللہ بن حجاج را نامه کرد و گفت زینبیل ترا خلافت نمکند و من چنان کنم تا  
 عبدالرحمن بنو فرستد حجاج از عبداللہ سپاس داشت و مالی فرستاد و زینبیل سر عبدالرحمن حجاج فرستاد و از خوش  
 پس شششت هزار مرد را بفرستد حجاج بفرمود تا سراسر ای شان نیز دیک او آورد و در گروی گویند که حجاج بعماره نامه کرد  
 که زینبیل را هر چه خواهد بدید و او را شش طرکن بدر آنچه می فرمایم پس عبدالرحمن را بفرستد و بعماره فرستاد چون نیز دیک  
 او رسید خود را از فراری بنیداخت و مجرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آورد و پس سر او را پیش حجاج فرستاد  
 پس حجاج واسطه بنیاد کرد و سبب آن بود که آنجا که امروز واسطه است حجاج همی گذشت و گروی از پیش فرستاد تا  
 منفری بگذریند آنجا فرو آورند و بدانجا اندر راهی دید بر خری ششست همه رفت چون بدانجا رسید که امر در شهر واسطه است  
 خرابیتا و کمین کرد و راهب سبک فرود آمد فان کمین از روی زمین بگریخت و بدر انداخت و حجاج همی ماکرست و فرستاد  
 تا آن راهب را پیش وی آورد و در آنچه کرده بود پرسید راهب گفت اینجا فرستی کنند و در آنجا خدای غرور بل را  
 بپرستند تا آنگاه زمین اندر یکتن ماند که خدای تعالی را بنگا گلی و اند حجاج هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کرد و

[illegible]

که من همی گویم و نیز بر رفت و بجا به بیع الاول اندر سال هشتاد و پنج خصدین و بیست شمر گفت نیز بر او چنین گفت  
 که امیرک اسیر اجازت عیسی به و صحبت مستلوب الامارة تا وادها ما ان اللیالی علیک ضایسته بود و اما بجو بود  
 بود که جوید پس چون نیز از خراسان بر رفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد و لایث خراسان  
 بداد و منقزل را عذر کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بجا به جمادی الاول عبد الغزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد  
 بود از پس عبد الملک و عبد الملک پس خویش عبد الله را بجای او فرستاد و بمصر و عبد الملک کس فرستاده بود که  
 که خراج مصر بفرستد عبد الغزیز جواب داد که ای امیر المومنین من تو بسالی و جای رسیده ایم که هیچ کس از اهل  
 باز رسیده بود و مانند آنیم که از اگر امرگ پیشتر خواهد بود اگر مصححت بنی مرابیان عمر بن نجاشی عبد الملک را دل بدو  
 سوخت و دیگر آن سخن ناغت و در همان سال عبد الغزیز بمرد و از پس آن هیزده ماه عبد الملک نیز بمرد و چون  
 عبد الغزیز بمرد عبد الملک پس خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از ولید سلیمان را اما نه گوشت و بهمه مالک  
 اسلام بیعت فرمود و بهمه بیعت کرد و دیگر سعید بن اسید بکینه و امیر یمنه هشام بن اسماعیل بود و او را بکینت  
 و باز داشت و صد چوبیش نزد عبد الملک را خبر بردند هشام را الامت کرد و الله تعالی اعلم فصل در روز که  
 صر عبد الملک بن مروان و عبد و فرزندان او و عبد الملک بن مروان در سال هشتاد و پنج  
 بمرد و از روزگار خلافت او نیرده سال و پنج ماه بود آن روز که او را بیعت کرد و تا آن روز که بمرد بیست یک  
 و یک ماه و نهم بود و هفت سال با عبد الله بن زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبد الله بن زبیر نیرده سال چند  
 خلیفه کرد و مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش بود و بمردت امیر المومنین عثمان  
 رضی الله عنه و آن روزه سال بود که بحرب الدار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بکشتند و او آنجا حاضر بود  
 و پیش ازین بود که عبد الملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف کشتن او را  
 و مادرش عایش بنت مغیره بن عابس بن آسیه فام سپران او ولید و سلیمان مروان الاکبر و مروان الاصغر  
 نیز و معاویه هشام ابوبکر حکم عبد الله بن محمد سعید و سه دختر و پسرش عایشه و ام کلثوم و فاطمه و  
 زن بودش زمان از او که در این فرزندان بودند و گر همی گویند که عبد الملک دختر از ان امیر المومنین  
 رضی الله عنه و خانه داشت و الله اعلم بالصواب فصل در روز که خلافت ولید بن عبد الملک  
 و چنین گویند که ولید چون پدر را بگور کرد و بمردت مروان که و آن روز و بر نیز شد خطبه کرد پس گفت انا لله و انا  
 اليه راجعون و الله المستعان علی ما وصینا علی امیر المومنین احمد بن عبد الله بن علی بن النعمان بن الحنفه  
 و از مروان بیعت خواست نخستین از ان خلافتی که حاضر بود و بیعت کرد و عبد الله بن همام بن ابی لؤی بر خاست و  
 این بتیها بخواند و الله اعلم بالصواب و الله الذی قوما یذوقوا و الله الذی قوما یذوقوا و الله الذی قوما یذوقوا

[illegible]



مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه بن سلیم را صاحب را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکند  
 سباه آورم و از تو باز نگردم تا ترا آنگاه که شکستیم یا بدو نامه بنویسد که داد و او را صلح کرد و اگر گفت من هیچ نمی‌خواهم  
 نیز یک قتیبه زیر نامه نوشتن او بمن نه چنانست که اندر خوار باشد گفت ایها الامیر او مرد بزرگست ابله‌طایفه  
 خویش اگر با او در اکنهی سهل و آسان بود اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دل تنگی بمن هر که با تو بکنند  
 جز آنکه تو خواهی پس نیز که با سلیم نیز یک قتیبه آمد و این صلح کرد و بدان گونه خامه او بخوانست پس قتیبه را بهرمین  
 سال از مرور داشت و بفرزای بیکند شد فصل در نوکر کشا و ن قتیبه بیایستد را  
 و این بیکند نزد کترین شهرست از بخارا بلد رود چو آن و آن را مدینه بخارا خوانند و سه بیایستد و چو آن قتیبه  
 آنجا که بخارا کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیه بیایستی خواستند و بیایستی بکریان  
 و بیایستی انداز بر ایشان کردند و در راهها بگذشتند قتیبه و مسلمانان که او بودند دعا کردند که بگریزد و هیچ روز نمود که  
 مر بنا کردی و قتیبه را جاسوسی بود و خبر از بیکند رفتی و از بیکند بود قتیبه را و آنجا که خواستند فرستادن و دواد به یار و حجاج  
 بن یوسف اندوگمین شد و مردمان را بفرمود تا بگریزند دعا کردند و آن تندر را که از بیکند بود مردمان آنجا و از آب ایام او  
 و هر دو خواستند که چلتی ساز و بگریزند را باز توان کردند و اندین تندر را جابت کردند و نیز یک قتیبه آمد و گفت خواهم قتیبه جابت  
 محالی کرد و خبرضربان بن حصین نیز یک خود بگذشت تندر گفت حجاج را از امیری باز کردند و بجای او دیگری می‌آید  
 اگر این مسلمانان را بحر و بری صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تندر بن پس خبر  
 را گفت بیکس نباید که این سخن بدانند جز از من و تو از بهر آن او را شتم تا کسی دیگر بر آن حال واقف نشود و این سر سید  
 نگرد و تا این حرب با بیایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گرد و پس قتیبه مردمان را بخواند همه بیایند  
 و تندر را دیدند مر ازین جدا گشته تیر رسیدند و به باد پیش افکندند قتیبه گفت چه بوده است شمارا بکشتن کی که او را حل  
 رسیده بود گفتند ما او را صاحب مسلمانان میدانستیم که خیانت اندر دل داشته و خدای او را بکفایت خود گرفت و شمار  
 دشمن را ببار آید و باید که حرب بخان کنند که اکنون میکروید بلکه نشاط ترو بخت تر روز دیگر مسلمانان حرب را  
 بپایستد و صند با کشیدند و حرب در گرفتند قتیبه مردمان را بحرب تخریص میکرد و بهر راهی میگذاشت و تعبیه لشکرگاه  
 میداشت و آن شب تا بر روز حرب بخت کردند و با خبر ترکان نه رحمت شدند و روی بگریز نهادند که بشارستان بکنند و نزد  
 و مسلمانان بقضای ایشان در میشتند و ایشان می‌گشتند و اسیری کردند و گویا شبها در شدند و شهر را بجهار کردند  
 و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و گروه مسلمانان را بگریز  
 و روی باز نهاد و چون سختی بپایان خبرش باید که مردمان بکنند صلح بکنند و عامل که آنجا فرستاده بود در گوش بکنند  
 گوش و بنی به نزد قتیبه باز گشت و کیمه پیوسته با ایشان حرب می‌کرد پس دیوار شهر را بحیوب گرفتند و آنجا بپای

[illegible]

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بدریا با ای طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد و بمکان بلخ و مرو و رود طالقان و باریاب و کورگان همه  
 بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر تو حاجت افتد و معاونت خود را در بلخ و باریاب و نعل و نه  
 خورشید بدو داد کابل شاه اجابت کرد و حقیقه ملک طارستان بود و نیز حکم او بود و او را گرفت و بندش کرد و عامل  
 قتیبه بطارستان محمد بن سلیم نام صح بود و او را از انجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراکنده بود و در با و خبر خاصگیاش  
 نبود و عبد الرحمن بر او رش را باد و از ده هزار مرد بیرون کرد و سوسی بلخ فرستاد و گفت این رستان انجا باش کن  
 خبر گوی و چون بهارگاه باشد لشکر بگیر بطارستان قدم نه که من از پس تو اندر آیم عبد الرحمن برقت چون رستان  
 آخر شد قتیبه کس فرستاد و شهر را می خرابان و لشکر کرد و در و بطالقان شد و آن سپاه و مکان که با نیزک شایع بودند  
 پیش آمدند پیچید و در حرب بسیار استند و عبد الرحمن بر شد و بود اول حمله کرد و لشکر ایشان شکستند و روی نه بریت  
 نهادند و عبد الرحمن با ننگ زد و گفت چند آنکه می توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و حتی برادر کرد و زوگو  
 چهار فرنگ را برادر کرده کان بودند ازین سوی و از آن سوی روی در روی یکدیگر کرده و از انجا بمرو و رود آمدند و آن  
 ملک که انجا بود دیگر نیت و قتیبه و سپه را یافت و بکشت و مکان دیگر شهر را بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه بلخ  
 شد و یکروز انجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت و تا سه آن در بر رفت و ترک بغداد  
 رفت و آن جا لشکرگاه کرد و گروی را از آن لشکر بیدان در بکند داشت و قتیبه با لشکر چون قباغه نیک رسید چگونگی  
 نمی توانستند گرفتن و هیچگونه بداند نشدند متحیر ماندند و او بدان حلیت اندر بود و در و کی ملک سمنگان و روفت امیر  
 و از قتیبه بنهار خواستند بر آنکه و لیلی کنند او را قباغه نیک فرستند قتیبه او را زینهار داد و در و کار و روب ایشان را پس  
 آن در با بر دند و ما گمان بدان گروه نیک رسیدند که بند با نگاه میداشتند و خلق بسیار از ایشان بکشتند و خلقی که از ایشان  
 نبود استند گرفتن بگریختند و لشکر قتیبه بدان در با شدند و بسنکان رسیدند و نیز بنگران بودند و میان سمنگان و بنگران  
 پیابانی است و شوار روزی چند بسنکان درنگ کرد و آنگاه برداشت و روی بنبر و یک نیک نهاد و عبد الرحمن را بر مقدمه  
 نفرستاد و نیک آگاه شد و از آن منزل که بود بنه و خزینه خویش سوی کابلستان فرستاد و خود بان جای خویش شد  
 که آن را گروه خواندند می وصف آن جا بگاه چیزی عجیب بود و هیچ راهی بدان جا بگاه نبود و دیگر از یک روی و آن سوار  
 متوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه برد و دو ماه پیوسته نیک را حصار داد و راهها و تنگها را همه بگیرفت چون و ما  
 بر آمد قتیبه به سلیم نام صح را بخواند و گفت بنبر و یک نیک شو و حلیت کن که او را بنبر و نیک من آوری اگر توانی آورد  
 او را ایمن کن و اگر با زانی و او با تو باشد ترا بدار کنم سلیم گفت در پس نامه بنویس عبد الرحمن تمام خلاف نکند  
 بر آنچه از داند خواه هم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم بر رفت و عبد الرحمن را بگرفت که مروی چند ما من  
 نفرست تا بر سر در با باشند تا چون من بیرون آیم راه باز کشتن به من نگاه دارند عبد الرحمن گروی با وی نفرستاد و گفت



*[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]*

و اورا این بیت خویش کردگان خواست فرستاد و خوبیار و با قتیبه صلح کرد و چون ابطالان رسیدیم و مردمان  
اورا نیز هر گشتند و حبیب بن عبد الباقی که قتیبه او را فرستاده بود و یکوزگان اورا بقتل آوردند و چون قتیبه شنید آن  
کورگانان را که نزدیک او بودند و بفرموده او را یکشتند اندر سال نو و یک از حیرت قتیبه به قهر امی شومان و کیش و شب  
رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون کرد و آن مال که بهر سالی قتیبه را داد  
باز گرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی را نیز یک او فرستاد و او را بدین خواند که آن مال که بهر سالی میادیدی به  
چون بود شهر رسیدند که همی از مردان شهر بیرون آمدند و گفتند که ایشان بشخصه روانه خراسانی باز گشت عیاض گفت  
من حرب کنم و روی بدان مردان نهاد و حرب کردند و همه را بکشتند مردی از مسلمانان که نام او مهلباز بود پس  
اندر آمد و او را بکشت و ایرون را که نیز شخصیت جامی جراحت رسیده بود و شش و آن مردان اندوگانه شدند  
گفتند مردی چنین را تا بکشتن و چون این خبر قتیبه رسید یافته گشت و از مردان باز گشت و برقت ملک شومان بجهت  
اندر رفت قتیبه به قهر و او را بختنق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست که کار بهودان مای که او را بهود  
اندر روسیم و جواهر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند و کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت  
و خواسته یافت و بر دکان و از انجا برداشت و بکیش و نجشبه آورد و انجا را نیز کشت و در عبد الرحمن بر او خوشی را  
بطر خان فرستاد و یکاک سفد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن باز گشت و نیز قتیبه و از انجا بهود و بکبر و باز  
پس مردان سدید بیرون آمدند و ترخان را گفتند که دشمنی بدین ولایت و خوار می که بهر سید و تو مردی و با بر  
حاجت ست گفت کس گزینید پس ملک دیگر خور که نام را ملک کردند و بطر خان را باز داشتند و طر خان گفت که  
ملک نیز گشتن را باشد و بهت خویش یکشم نه که دشمن مرا باشد و دست شمشیر بر زمین و خوشی را بدین فرو گذاشت  
تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نو و یک ولید بن عبد الملک بچ شد و امیری ملک را به قشیری و او تا ولید بود  
او یک امیر بود و چون سدید آمد و خواست که بنامی فرکت را به بیند که چگونه کرده اند مردان از فرکت بیرون آمدند و سدید  
بن امیر و از بزرگان قضا بود و در ایام فرکت اندر بودی که بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند  
تو نیز بخیر می چه شود گفت و الله که تا آن وقت که برخواستی چنین گفت اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارد  
سوگند خورد که پیش می نشوم چون ولید بفرکت اندر آمد و بن عبد الغفر نیز پیش او می رفت و نگاه می داشت  
که ولید را چه با او افتد و ولید هر سوئی می نگرید پس قبله نگاه کرد و از او دید و گفت این سوگند گفتند عیدین  
گفت اشخ سعید بن اسد بن عمرو بن عبد الغفر نیز گفت که ای امیر المومنین حال او چنین چنین است و او را می  
و گفت اگر دانستی که امیر المومنین است بیامری و سلام کردی و یک چنین پیشش حیف شد و است و ولید گفت من  
حال او را دانسته ام با خود نزدیک شویم و او را سلام کنیم چون نزدیک سعید رسید گفت که انت ایما اشخ چه میگوئی



خوز را و گرفتار شد و پیش قتیبه برودنش گفت چگونه دیدی این که خدای عزوجل با تو کرد و خوز را و گفت ایها الامیر  
 ملامت مکنید که دست بستم از ان کردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا بر ما کرد قتیبه گفت چنین بود که آن که  
 خزلان او را و یار بد پس فراز بردند و گردنش برودند و حیفا ن گفت ایها الامیر خوز دل مرا آشتان کردی قتیبه گفت  
 چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشتی قتیبه گفت همه را اگر و کن حیفا ن همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواستند  
 ایشان برگرفت و حیفا ن شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدو بدین همه وفا کرد و قتیبه بجزینه ان  
 و حیفا ن آن مال بداد و بجزینه انفیل نشست و ملک جاجم هر وقت که بحرب حیفا ن آمدی او را پنج نمودی حیفا ن  
 از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبدالرحمن را نفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین  
 گرفت و نیز یکی قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بغیر مودا همه را بکشتند و بجزینه انفیل باز آمد با غنیمت بسیار  
 و الله تعالی علم فصل و روز که خبر کشادون قتیبه سمرقند را چون قتیبه از کار خوارزم بر داشت که بحرب  
 سمرقند و سغد رواند که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر خور که نام نشانده بود و حشر بن فرج الله بن قتیبه  
 و گفت مرا با تو از است قتیبه جای خالی کرد و حشر را گفت اگر بسغد خواهی رفتن اکنون اولی ترک میان تو و سغد و از  
 روزه راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه و الله که اگر کسی خبر تو این سخن میگفت گردش  
 من و دم پس قتیبه بر او خولش عبدالرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو و سیل کن عبدالرحمن مساوی کرد که بنه را  
 بسوی مرو بردارید عبدالرحمن بر رفت و چون روز دیگر نامه قتیبه فرار رسید عبدالرحمن که چون نامه بتو رسید یار و بنه را  
 بسوی مرو و سیل کن و خود با رکن بالشکر و سواران و پیادگان روی بسغده و این حدیث را بگناه دار که من شک  
 بر اثر تو همی ایم عبدالرحمن همچنان کرد و خود بالشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخواست و مروان را خطبه کرد و گفت  
 بدانید که مروان سغد عهد شکسته و مالی که پذیرفته بود و نیز باز گرفتند و بطرخان آن رسید که شنید پدر خدای عزوجل میفرماید  
 فَمَنْ فَتَكَ فَاتُهَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ برادرید و روی بایشان نهاد که من امید میدارم که اسیران سمرقند  
 همچو اسیران قرطبه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبدالرحمن پیش از وی چهار روز آنجا رسید با بست نه روز  
 و سمرقند ملک غورک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را گرفت و مروان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و خوز  
 پیوسته حرب بود پس بگرد کردی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب می کنید  
 و خولشتن را رنج میدارید بکاری که اندران نرسید که اندر کتاب چنین یافته اجم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر سید که نام  
 وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنج میدارید قتیبه گفت الله که بر آن کان کجبل از قتیبه تیاوی پالان شتر  
 باشد و الله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را حمد  
 بن جریر گفته است ولیکن در کتب دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه دست بملک جاج که تازیان بحرب با او اند







[illegible]

ما بوده ام بود و خندگاه است که اسیر شده ام گفت تو گریز یزدین مصلی گفت آری و من از زندان حجاج مگر ختم عبدالحکیم  
 گفت من ترا بنی بنی فلسطین بر م انداخت شب که همه شب برویم و روز فردا می بینم یزدین عبدالحکیم را در پیش کرد  
 و شب می رفتند و روز فردا آمدند تا بنی بنی تمام رسیدند و کوشکهای زمین فلسطین دیدند و چنان دانستند که فردا باید  
 آنجا رسید چون صبح بدیدند یزدین را و از داد که مرا خواب غلبه کرده است راه خندمانده است گفت یک ساعت فردا می تمام  
 کردم کنیم که بخوابی مرا بخیمیدار و همه فردا آمدند و یکسوی راه بختیدند تا آفتاب برآمد پس برخاستند که بروند زنی از آنجا  
 کوشک فریاد کرد و گفت که با او بود و خداوند را گفت این مرد یزدین من طلب است گفت تو او را شناسی گفت آری  
 من مولای او بودم یزدین برآورد و فریاد کرد و گفت و آن کنیز را گفت چه نام داری گفت بلایه گفت این کنیز  
 که است گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابو عقیل یعنی یزدین گفت سبحان الله هر جا که می شود حجاج از ما  
 جدا نمی شود پس از آنجا رفتند و بنی بنی بن عبد الرحمن شدند و قصه خویش پیش او گفت و از و اندخواست  
 که بهم اندر زبان بر نشیند و نزد سلیمان بن عبد الملک باز شود و او را و اهل بیت او را زینهار خواهد داشت و از او  
 حجاج و ولید را هیچ گوید و طلب برخاست و بنی بنی سلیمان شدند و قصه یزدین را و گفت خواهش کرد و از و زینهار  
 خواست و التماس کرد که او را زینهار خواهد داد و ولید بن عبد الملک پس سلیمان اجابت کرد و یزدین را بخواست و  
 حاجت داد و آن شب که یزدین و فضل و عبد الملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر شد  
 آفته شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد و سوی قتیبه بن مسلم که یزدین بن مصلی برادر  
 مگر خیمه اندر رسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو بیا که کنیز پس حجاج آگاه شد که یزدین بنی بنی سلیمان شده نامه گو  
 یزدین بن عبد الملک اما بعد آگاه گفتم امیر المومنین را که یزدین بن مصلی خراسان را بطلب گرفته بود و خواسته است تا  
 من او را مصداق کرده ام و مطالبه نمودم شش هزار درهم و او منکر شد و یزدین را که در پیش از زندان مگر خیمه  
 خبر یافتیم که بنی بنی سلیمان برادر تو زنده است من امیر المومنین را آگاه کردم باقی او اند چون نامه حجاج بولید  
 رسید نامه نوشت سلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزدین را زینهار دادم بدانکه او را بدین برادر  
 اولیای ما بود و حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درهم از او گرفت اکنون بر من آمده  
 آنچه از و میخواهد بنی بنی امیر المومنین مرا شرم زده بکنند و ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را همین کنم تا بر من  
 نفسی سلیمان دیگر باره مضامنت کرد و ولید دست باز داشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بمن قرضی و اگر نه  
 هیچ از تو نشنوم یزدین گفت بدو فرست که من نخواهم که از جهت من ترا حشتی رسد و پست ایوب را بمن بفرست  
 سلیمان ایوب پسر خود را و یزدین هر دو را غل بر نهاده بند بهم در بست بسا به و هر دو را سوی ولید فرستاد پیش  
 او اندر آید ایوب نامه بدین بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزدین را و برادر زاده او را



رضی الله عنه بود و طارق بن حبيب و مجاهد بن عطاء و عمرو بن دينار و طارق بن حبيب بر اه اندر کمر و مجاهد و سعید را  
 نزدیک حجاج بردند فرمود تا مجاهد را بازداشتند و سعید را بکشت چون سهر صبا کش از بدن جدا شد سه بار بگفت  
 لا اله الا الله حجاج آن بدید گفت لعنت بران تر سازده با و تا مرا این مرد را نزد من فرستاد و الله که اگر دوستی  
 که اگر او بکشد بکدام خانه است او را عفو کردم چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز حجاج بمرد و شهری چون  
 سعید را بخواب دید می چنانکه و امن او بگرفت و گفتی یا بعد و الله قاتنی و حجاج گفت مالی و کشتن سعید بن جسر می کشد  
 در سال نو و چهار روز آن سال اسنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار کردند و سال نو و پنج اندر آمد  
 حجاج بن یوسف بمرد و ماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه قان روز که بمرد و پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق ایام  
 بود و درین سال عبداللہ بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر برادر این ابو و شوق بود و بقیع منصوص  
 و چون حجاج بمرد و ولید بن یزید بن ابی کسبه را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نو و پنج فتنه لغز می حجاج  
 شد و فرغانه رفت و هنوز لغز خانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوه گین شده بود و بمرد و باز آمد و حجاج  
 قتیبه را سخت دوست داشته و بزرگ و گرامی پس چون قتیبه بمرد و باز آمد نامه ولید بن عبدالملک فرارسید چنین  
 گفته بود که ای امیر المومنین می گوید که من ترا می شناسم و جسد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانسته ام باید که بمنجا که  
 غزو کنی از ثواب خدای عز و جل نوبت نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی که امیر المومنین از ارسال آگاه  
 باشد که کجائی و بکدام شهری و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبدالملک و مدت  
 خلافت او چون سال نو و شش در آمد ولید بن عبدالملک بمرد و مرگش روز شنبه بود و نیمه جادوی لایق  
 و مدت خلافتش نه سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و او را نوزده پسر مانده بود و عبدالعزیز و محمد و  
 عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمن و میسر و مود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و شب  
 و روح و بشیر و یزید و یحیی و عمرو و مردان شام چنین گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آن اثر را که  
 او را بود کس را نبود و مرگش در دمشق او بنا کرد و مرگش پنجاه ساله و الله علیه و آله و سلم را ویران کرد و پس  
 اندران افرود و باز آبادان کرد و مردان مدینه را همه گونه عطا داد و هر قاعولی را خادمی فرمود و هنر انبیا را  
 قاعده می فرمود که او را خدمت کند و بزرگ را خلافتش بسیار قیما بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد  
 و دیگر روز بیوش شد و شب اندر آمد و همچنان بماند مردان چند شدند که او بمرد و بهر حال خبر دهند بمرگ او  
 و رسولی بدین وقت نبرد حجاج آمد و حجاج جنع سخت کرد و خود را بستونی باز بست و گفت یارب تو کسی را برین  
 مستطاع کن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المومنین بود و دعا می کرد و روز دیگر عمرو بن یزید  
 فرارسید و نیمه عافیت امیر المومنین پس چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بجاییت منشا دراز حجاج بن یوسف





گفت سخنی از تو بشنوم سخنی نیز از تو خواهم پرسید اگر راست نگوئی ترا دیار انت راهم بکشم گفت گوی گفت خستین روز  
که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنان که همیشه گفت مار و زاول بدان لباس که  
پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش  
و دشمن بجز خواهم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نیز یک قتیبه بار کردید و بگویدید که باز گردود و اگر  
کس فرستد او را و شمارا بکشد که همیشه گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت را کشتاد  
از تو بانیسوس باز گردود و بداند که از مرگ ترسیم اگر کشته شویم و در حرب مارا آن بهتر بود و ما آن را هیچ گونه گریه نداشتیم  
ملک گفت پس مصاحت چیست و چگونه او را از تو دشمنو کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردد و هم با یاسه  
نزدین های شما نهم و بند و گردن مهتران شما کنم و جزیت از شما ندم ملک گفت ما او را ازین سوگند پیرون آریم  
و خاک این شهر نختی بد و فرستم تا پای پیران نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بنده بر نهند و مالی فرستم که  
بدینند پس نختی خاک بفرستاد و چهارتن از فرزندان مکان بسیار جامه های حریر و خواستنی بقیاس و اینها از او  
مرد را خلعت داد و نیز یک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را گرفت و آن چهارتن را بند بر نهاد و نیز یک ملک چین فرستاد  
و بفرمود تا آن خاک را بکشد و در و پای بانجا نهاد و از ملک چین خستند و گشت و بعد از آن از آنجا شکر گرفت و دیگر  
آمد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر حاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان و سبب  
شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز را ولید سازد  
به همه شهرهای مسلمانان نامه کرد و میگوید که قتیبه را آن در و در دل بود قتیبه اندیشه کرد و دیگر آن بود  
که نزدیکین مملک را بدان تربیت و بزرگی همی داشت پزید را دل و جان بخراسان بود که سلیمان ولایت خراسان  
پزید را و ده پس قتیبه مردی از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبر بگو که تورسان  
کار پزید بن مملک بمن میفرست تا من بر حسب آن کاری کنم و نگذرا ازین هیچ پوشیده نداری آن مرد بسیار  
و به نیشاپور نشت و با سوسان همی فرستاد و خبر می پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که نزدیکین  
مملک را عراق داد و قتیبه گفت اگر عراق را بومی دادند و خراسان را نیز بومی دهند پس عزم کرد که از خراسان  
بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد و نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که نیز یک من درست شد که از امیران بنی امیه  
که خلیفه پیغام بر علی الله علیه و آله و سلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه کشته شود پس من روی قسطنطنیه  
نهاده باشد که خدای عز و جل کشته کند چون این نامه تورسان را بدید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانجین شوی  
و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و بر کشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مردمان را  
گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا قتیبه را بیاورند و این خبر سلیمان رسید نامه نوشت نزدیکین



خراسان شود و امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورده و بخراسان و تو شتاب کن قتیبه گفت رسول من آمد  
و عهد آورد و رسول سلیمان از حطوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه بر او زنجیرش  
عبدالرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد و اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم برخیز و بشهر مشرف  
شوی و مردمان را بگویی که هر که با من ایستد و با او مواساکنم هر چه دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود و او به بداند تا تو  
بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت ندیدم ایست بر خاست و خطبه کرد و خدای تعالی را  
حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم گفت پس گفت ای مردمان شما و امید که من میر  
شما بودم و عطا با شما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشان را از من دید  
و شما عدل و انصاف من دیده اید و شما همه توانگر گشته اید از خواسته های عجم و ما که از او گان سفید و شما خود را نمیدانید  
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بهر گزند و قتیبه بر خاست و بجانہ شد و برادران  
و اهل بیت نزدیک او شدند گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امر و زبانه مروان و نجاشی را با زبانی گفتند  
قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچ کس از ایشان جواب ندادند تا من بچشم آدم ندانستم که چه می گویم آن زمان  
مروان نزدیک عبدالرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیاز روه بود و او را گفتند دیدی که این امیر چه کرد و گفت اندر میا  
ما و خوشیشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتند میخواهیم که نزدیک او شویم و دستور  
خواهیم که بجانہ بای خویش شویم آنگاه او دانند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر دستور نمی دهد  
ما خود بجانہ بای خویش باز شویم عبدالرحمن قصری گفت ای مروان من برادرش عبدالرحمن را به بنیم که او زبانی گفت  
گفتند نیک آید پس نزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادر تو قتیبه خدا را اندر یافته و او با  
جفا کرده است و من با او سخن نمی گویم باید که تو با او بگویی که ایشان را دستور می دهد تا بشهر بای خویش باز شوند  
پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبدالرحمن گفت ازین نه اندیشید اگر پرسند ازین تو موم خویش نصیرتم ایشان را بجان  
اندر ببر گفت عبدالرحمن بن مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد و قتیبه گفت قصری کیست که این سخن  
گوید خبر قتیبه ای آن کس فرستاد آن مروان و گفت شما بداند که من از شما بیزار گشتم و هر چه خواهد کنید پس عزم آن  
کرد که قتیبه را خلع کند و این خبر بعباد بن ایاس رسید و نزدیک قتیبه شد و گفت ایها الامیر و لهامی مروان چون  
تباہ کردی دستور می دهی بجانہ بای خویش باز شوند تا عامه از تو بپراگندند و دشمنان و کینه داران و وزدان را تو  
دور شوند قتیبه گفت دستور می دهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مروان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه نشوند  
و تو حربه را ساخته باش و آگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم سبقت شوند قتیبه گفت که عجم  
گفت پس مروان را بخوان و بنوار و خیرش بخش و خوشنود کن گفت عبا و گفت و الله که تو از تنگانی سگد و بر آن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



خود را گفت این مردان چنین گویند که اگر من نیز یک قتیبه شوم و مرا همین کند گفت و آنکه در ری می گویند این  
 حرام زادگان یا سه من پیش او بیزند یا سه من پیش او آوند و مردان از هر طرف بانگ می کردند و می گفتند سه من  
 و کیع شنوید و مرد از هر جانبی روی بوی نهادند و کیع بیاید سر پرده قتیبه را برداشت و مردان بنی قیس آن  
 تا قتیبه را باری کنند و استند که او طاقت آن ندارد و با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست  
 گفتند و کیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسب بر نشیند پیش بنیاد گفت باز پس تیر بر قتیبه سخت  
 نشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردای در بر افکنده و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند و مرد  
 از گروه قتیبه که نامش نیز دین سلم بود قتیبه وقتی که او را بیا زده بود سروریش او بسترده او بیاید مردان را بر  
 قتیبه می آغایید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش همیره الجدی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی  
 من امیر پیش تو اورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان بنطی با گروهی بیا زد و پیش قتیبه  
 بایستادند و عید الدین سلم حیان را گفت بران یکسوی حمایه برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه چشم بر گرفت گفت  
 کمان مراد مید حیان گفت نه روز کمان است پس و کیع کس فرستاد و حیان را گفت بنی رفیق که سوی تو ایم  
 و حیان با و کیع سخن راست کرده بودند که یکی سوی او شود پس پس خویش را گفت چشم بمن دار چون بنی که من  
 کلاه خویش بگردانم روی باشک و کیع نه تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی و کیع و یارانش تکیه گفتند قتیبه  
 برادر خویش صلح بن سلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردان را سوی خویش خواند و تا سخن گوید مردی از بنی ضبه  
 تیری انداخت و بر صلح زد و او را باشت پس نیز دین السهم الا زادی روی بقوم خویش کرد و گفت اسی مردان و استند  
 که من از قتیبه شنیدم که گفت و التمدن از دیان را ازین و سخ بر کنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران خویش  
 بنهم بن زجر کجیفه پای پیش نهاد حیان بن ایاسن او را حمله برد و ضربتی بر او برگردن و برید خیمه خویش را از اسب  
 بلند داشت و حیان از پیش او بگشت و پیش و کیع شد و مردی از یاران و کیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید  
 پیش از آنکه او بر شما تمام خورد پس یکی برفت و آتش بر صطبل اسبان زد و بانگ برخواست که بر نشیند پیش برید  
 قتیبه گفت نرا یوم اربا و موزن قتیبه پیش شد علی ما ذاقش ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعه الله و علی طاعه  
 رسول و موزن بیرون آمد و جنگ می کردند تا بکشتندش چون یاران و کیع بیا پرده قتیبه رسیدند چون زمانی بود  
 که از دیان و بنی بکرتشتافتند و طما بهای سه پرده بر مید و اندر سه پرده افتادند و مرد و اهنک کشتن قتیبه کردند  
 یکی سعد الا زوسی و دیگری جهنم بن زجر کجیفه تیری برد و او شمشیر برد و او را بکشتند و او از فرزندان سلم بود و  
 آن روز بانه و مرد بکشتند پس و کیع فرمود تا همه را بر دادر کردند چون قتیبه را بکشتند سه مرتبه دریا می میگفت  
 پس انبرمود تا سه او را طلب کردند گفتند از دیان دارند پس قتیبه پیش و کیع آوند و گفتند این سر فلان کس

[illegible]



[illegible]

بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و معتدی از گروه و یارانش آمد و مبارزه پیش رفت و با او حرب کردند  
و یار او را می کوه تیر باز و بین روان کردند و سنگ می انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن باز گشتند  
و پیش ازین بین مملکت آمدند و لشکر اسپهبد در راه را بر پاها را بر مسلمانان فرو کردند و ملک طبرستان نامه نوشت بفرمان  
ملک کرکان و گفت باید که از مردمان عرب که از گروه یزدین مملکت آید بخشی و لشکری بگیرد و بپای و راه باز  
بر ایشان در و گیری و او را وعده های نیکو قبول کرد ملک کرکان چنان کرد و از آن مردمان که با سید بن عبداللّه  
بکرکان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشت گردید و بکسیه شدند و آنجا می بودند تا یزدین باز  
چون این خبر رسید رسید بخت نافه شد حیان بطی را بخواند و این جهان دلی می بود و او را گفت تو دانی که چه خبر آمده است  
از کرکان و این مردمان را همراه فرود گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کای بکای جنگ یا صلح توانی کردن میان  
و اسپهبد گفت سمعاً و طاعه پس حیان بر شست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگر چه در دین اسلام و ولیکن صلح  
و تو یکی است و من ترا محرم و صلاح تو دوست تر دارم باز یزدین گفت میان ترکان من صلح افکندیم و ایشان  
نصیحت من بنده یافتند و تو نیز بنده یزدین و اگر غره نشوی که او بنر میست شد و بر مسلمانان دست یافتی که دامنم که تو پاس  
نداری یزدین کس فرستاد و سلیمان بن عبدالملک و دو خواهر و از بهر جا که سپاه نزدیکتر برسد چون مرد و بر سر  
آگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تیر بر آنست که با او صلح کند و دامنم که صلح کند تا با او گردد و بکرکان نشود  
خشم تیری آنجا برد از بهر آنکه ایشان عذر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزدین با تو صلح کرده است و از دوست  
درم بسته است اکنون او رسولی می کنی گفت راست می گوئی ولیکن از نصیحت ماند و آن او دوست با یزدین  
و از بهر خدای او و اگر تو عاجز شوی بدان صلح افتد هم یاری آنم بجان و بتن و ازین نوع سخنها می گفت و اسپهبد  
بفریفت و صلح میان او و یزدین بقصد نهارد و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام و بر سر هر غلام  
طیقه سیمین و بر هر طبقه طایفه سالی و شقه حریر و انگشتری زرین و بین و حیان بطی باز گشت و یزدین را گفت کفایت  
تا آن صلح بستاند یزدین شد و آن مالها گرفت و بکرکان باز گشت که اگر ظفر یا یزدین پیش از ایشان باز نماند و از ایشان  
آسیا بگرداند و آگاهی هم زبان رسید بگریخت و بدان قاضی شد که بکوه اندر است و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود و آن  
و آن را جزیک را دین بود و یزدین را و از حصار رسیداشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد  
پس یک روز یکی از یارانش که نامه حجاج بود و بصید شده بود و سگ داشت آهوی دید که بکوه برسد و برادر با یک  
و منی چند با او بودند و ایشان را گفت شما اینجا بایستید یا اینجا می حجاج آن سنگ بگرفت و بکوه بر شد و آگاه بود  
تا نزدیک آن مردمان رسید و هم آنگاه باز گشت و رسید که باز گشتن اندر راه که کند خامه از خوشی تن بکند و بخت  
بر سر درخت می اوخت و ایشان بود و باز گشت گاه آمد و سوی یزدین رفت و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کار زار





اندراست چون آن نامه به پورسند طاغوت دارو فریاد کن و بر خیز و نیز نزدیک من ای در پیر خیر از مخالفت و خصمان  
 که کار خود تباها کنی و آنچه کردی از غر و نیکوئی باطل کن و همه مسلمانان را با خویشستن بیا چون نامه عمرو بن عبد الغفر  
 بسند رسید بستم آن لشکر را بخواند و نامه برایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر یا حیوان صلحت  
 می بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود و بتواند بهر آنکه خدای عزوجل ترا داد و از حکم و علم و عفت  
 و شرف و بزرگی و از این که ایمان را تباها کنی و مخالفت و خصمان بخوی که آخر کار تباها می بود و مسلم گفت گفتید و عمرو  
 سزاوار است بدین کار و ایامه براه وین و بار سنائی و نیز در جوابت پس این که میروم منادی افرمود و از آنجا  
 برداشت و جای دیگر تمام باقی شهر را مرد و بدین شوق آمدن فرمان عمر و چون با خواست که پیش عمر و شود او را باز نداد  
 مسلم بخانه خویش آمد و روز دیگر باید با دو هزار مرد و هم باز فرادار و روز سوم که با یک علامه آمد عمر و او را بار داد و بفرمود  
 نایبشید پس گفت ای مسلم تو نگردد جهان بگشتی و آن کردی که در آن بود و بدین که گروی اگر از بهر خدا کردی و با  
 و با بختی نمک ترا و اگر بوسی دریا کردی و با بک و نام ختمی و ای بر تو خدای ما و ترا بسیار داد و تو کنا و یا ابا سعید  
 پس مسلم بخانه خویش باز آمد و هر روزی اسلام عمر و باز آمدی و چنین گوید که بیرون ازین کتاب که مسلم در هر روز  
 هزار و دهم خبر می کردی بخوان تو شصتمین عمر و ازین حال تا فقه شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا شب نزدیک من  
 بیخی خوری و عمر و طبایخ خویش را طعام بسیار با خفت از هر گونه و عمر و خلقی حیدان بخورده بود پس بفرمود اولی  
 گفتند از عیدین و بیاز و در غن زبیت و بشتی طعام و چنین بودی و طبایخ را گفت چون مسلم در راه و چون طعام او  
 شصتمین خبری که باوری ازین عیدس بیاوری آنگاه ازین طعام نمی و دیگر چون روز دیگر شد مسلم باید و پیش عمر و  
 بشتی و عمر و خدای آورد و او را از حدیث ارم می پرسید و با او سخن نمی گفت تا روز نهم رسید و مسلم که سینه  
 شد و سخت تا بفرمود و طعام آورد و در طبایخ باید و خوان را بسیار و در و شما و آن عید می که با چار و در و غن زبیت نمک بود  
 پیش از آنکه از آن سیر بخور و آنگاه الوان طعامها آورد و مسلم از آن نتوانست خوردن عمرو بن عبد الغفر  
 یا ابا سعید بخور و ترا دست باز و شستی گفت سیر شدیم یا امیر المومنین عمر و گفت سبحان الله تو سیر می شوی بعد  
 و بیاز و در و غن زبیت که این بر ما بگذردم بر آمده است و تو بخوان خویش هزار و دهم خرج کنی از خدای تعالی اجل و علای  
 میرسن یا ابا سعید از سه دهان منبایش و آن هر نیکه که بخوان می کنی بدو و ایشان صدقه کن که این نیز در یک خدا عزوجل  
 بهتر است مسلم گفت سبحان دارم یا امیر المومنین بر خاست و بخانه شد و دهم بدین سال نمود و عمرو بن عبد الغفر  
 حدی و الطالی را ولایت مرق و داد و نیز بدین مهلب را نیز و خود خواند و حاصل در و کرد و فرستاد و آن عمر و بن  
 عمر و الغفر نیز نامه می رسید مهلب را چون عمرو بن عبد الغفر نیز بدین مهلب را با خود خواند و نامه تو  
 با بدین که من عبد القدر بن عمرو بن عبد الغفر نیز الی زید بن مهلب اما بعد و ای که سلیمان بنده بود از بنندگان









اگر در جنگانی من باز میمانی تو و استیلاست و آنچه گوشتی که مرا بخون تو بگیرند و آنکه که اگر ده هزار مرد از شما میان دست من  
اندویدندی همه را بگیرد و کشتی پس گفت این را بر زندان کنند چون از پیش بیرون بردند و فرمود تا با آن آوردند و گفت  
یا علی بازداشتن من ترا از بهر آنست که برادران مرا بازداشتی و کار بر ایشان سخت گزفتی و ترا خواجش کردم تا که  
ایشان آسان تر کنی و نکر دی و عسری را بر زندان بردند چون یزید بن مصلب بصره را گرفت مهتران بصره از بی نفس  
و بیم و مالک بن المنذر همه بگیرند و مهران شدند و نزدیک یزید بن عبد الملک برادر اندر خالد بن عبد القادر شیرازی را و  
و نیز عمر بن یزید الحکمی و حمید بن محمد الملک ای شدند برادر اندر خالد را و دیدند بر بنیاد نامه یزید بن المطلب از نامه امیر  
خواری گفت شما را از یزید بن مصلب خبری نیاید و ده او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت و خلقی از سپاهش  
حمید گرفت و گویند و هم بر شما که بکار کرد و بر این خواری با مصلب است و دشمنان ذکی دارند ایشان بسخن او شکرند و  
حمید را با یزید و عبد الرحمن کلابی دادند و یزید عبد الرحمن بن الکلابی را بنجر اسان فرستاد و بجل خراج چون شنید  
که یزید بن المطلب عاصی شده نامه نوشت بنیز یزید بن عبد الملک و گفت مرا جاد با شما افغان و دوست تراست از تحمل  
خراسان یا به که مرا بحرب یزید بن مصلب فرستی و حمید را بد و فرستاد و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مصلب را  
گرفت و حماد بن زحر ابی را و همدو را نیز در یک یزید بن عبد الملک فرستاد و یزید فرمود تا هر سر را باز و شمشیر از زندان  
هلاک شدند پس چون مردمان بصره بنیز یزید بن المطلب بیعت کردند و بزرگ یزید بن عبد الملک گرد آمدند و دوست باشند  
و بیت المال بصره را برداشت و از آنجا ده بار هزار درهم بود همه را بر سپاه قسمت کرد و عمار فرستاد و به بارس و  
کرمان و سکران و سغد و حاجت اهواز و این همه شهر را را گرفت پس منادی بانگ کرد و ما مردمان گرد آمدند بجا آمدند  
و یزید بر سر شد و خطبه کرد و فخرای را حمد و ثنا گفت پس گفت من شما را کتاب خدای عزوجل میخوانم و بخت پیغمبر  
صلی الله علیه و آله و سلم را بهی فرایم که جدا نکنید با مردمان شما که شما میان مردمانند که آل پیغمبر صلی الله علیه و آله  
و سلم همه را بکشند و امیر المومنین علی رضی الله عنه را لعنت کردند چون مردمان از فرات بیرون آمدند نصر بن  
حنان را کشتند و پیاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دار و از اجابت کردن بچه خدای عزوجل و سنت رسول  
صلی الله علیه و آله و سلم و آنکه که هرگز نشیند و صواب نیست که این همه بگیرد و بنده شود و همان زندان که بود پیش  
زندان بنیز یزید بن عبد الملک فرستاد این حرب از میان مردمان برفتند مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا عباس  
که از شما سپاه آید و شمشیر گفت نشدم که ایشان آن مردمانند که حرام کلال گرفتند پس یزید را بصره بیرون آورد و  
نیز پیش از این بن مصلب را بصره و خلیفه کرد و عبد الملک بن مصلب را بر مقدمه نصرت او خود و بر او فرو داد و خبر  
یزید بن عبد الملک به نکره که یزید بن مصلب ترا خلع کرد و چون یزید بن عبد الملک این خبر شنید بدید آن کرد که اگر فرستد  
به محمد بن عبد الله بن عباس بن ولید را بنحو اندر و مبارزان شما را همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مصلب فرستاد

१३ वं अंक

چون آنجا رسیدند و داغ بن حمید بن یزید و داود را با همی شهر را استوار کردند و ایشان بشهر نشیندند و پادشاه تمام فرار سعید شد  
 و بحرب پیوستند و میان این شام و آل هند ب حرب سخت شد و مغضول را بکشتن پس مغول ملک و همشان را  
 با همه اسیر کردند و در میان زمینها را استند پس حکم گفت من سوگند خورده ام که زبان و فرزندان ایشان را بفروشم  
 جراح بن عبد الله که یکی برخاست و گفت من بخیرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بعد نهر را در میان ایشان را بخیزد  
 و ثابت بن قطیب چون خبر قتل یزید بن هند را شنید قسیده گفت سخت نیکو بختی را او چون مسلمانی از حرب یزید بن هند  
 پیروز است یزید بن عبد الملک او را رایت بصره و کوفه و خراسان را داد پس یزید بن عبد الملک سعید بن عمر و ابجر  
 را ولایت داد و الله را داد و از تجار را تا سمرقند و قرقانه و مابین فرغانی از سمنه و آذر بایگان را داد و سعید بیعت داد  
 و چون بگذشت و بخوارا شد و آنجا فرو آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس سمرقند شد و از آنجا بحرب ملک فرغانه  
 شد و برو حصار او فرو آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد و بعد نهر را وینار و پنجاه غلام و پنجاه کنیز  
 آن را از او گرفت و باز گشت چون شب درآمد و بیشتر از مسلمانان بختند و خلیج ملک فرغانه را پنجاه هزار مرد و یک  
 مسلمانان در افتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتن مسلمانان بکشتند و روی بکافران نهادند و عربی سخت کرد  
 و خدا تعالی جل و علا مسلمانان را محقر داد و خلیج ملک فرغانه را هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند  
 پس یزید بن عبد الملک سعید را مقرر کرد که از داود الله و بجای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی را نصب نماید پس  
 عبد الرحمن را مقرر کرد و ده گیاره سعید را با داود الله را با داود و عراق را به سپهر عمر خویش و او عبد الملک بن بشیر  
 همچنانکه پدرش داشت بر فرزند عبد الملک بن مروان و مسلم گرفت و بفرود آمد و آنجا ایستاد و هیچ غزو نکرد و تا  
 بن النهرانی با سپاه بسیار از مردان شام و خیمه و زمین از سمنه بختداری نهر را و کرد و آمدند بجایی که او را هیچ کجا  
 گویند و یکدیگر فرار سعید و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و نیز بدینخت آمد و بکشتن شد و ثابت بن  
 را امامت کرد و جراح بن عبد الله را با سپاه بسیار بحرب حرزبان فرستاد و الله و رسول الله علیه و آله را با مور الحاق  
 و رو کرد و رفتن جراح بحرب حرزبان بسیار و از سمنه و جراح برقت چون بیلا دار سمنه رسید و حرزبان  
 شد همه از پیش او بگریختند و بشمارستان باب الاواب رفتند و جراح برآمد و بر وجه و در آنجا روزی چند درنگ  
 کرد و با ایشان بسیار و در آنجا برقت و روی بیاب الاواب نهاد و همچنان میرفت تا بیدر رسید که آن او و یار  
 خوانند و آنجا فرو آمد و کس فرستاد و بنگران خیال را همه بر او کرد و آمدند پس مروی از یاران جراح نهادی کردند و شک  
 که امیر آنجا درنگ خواهد کرد و سه روز و چنان گفت که نوشته و علفت پیر درید پس روی بیاب الاواب نهاد و چون آنجا  
 رسید کسی نیافت از حرزبان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد و نیز دیکش سعید چون روز شد و مروی  
 از یاران خود سه هزار مرد و داود گفت برو نیز یزید بن حمید او هر چه باین عارت کند و هر که باشد حرب کند و بکشد و جراح



و بصیران حلیت کردند و زندان را لقب بریدند تا بیکر نخت خال را آگاه شد و مالک بن شذر را از پس او بفرستاد  
و مالک او را اندر یافت و یکشت و هشتم بن عبد الملک چون آگاه شد از کشتن عمر و یافته شد و بر مالک انکار  
کرد و مالک بن شذر را طلب کرد و چون اندر پیش او شد بفرموده اگر دانش فروگردانند پیشش بشکستند و بنزد  
بروند و بخواب همی کردند تا بچهارم و هشتم نامه نوشت بجراح بن عبد الله و او در زمین شکی بود و او را حرب فرمود  
با خزریان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شکی برفت بجمعین بروم باز آمد و از انجا بار بیل شد و انجا درنگ  
کرد و لشکر را میفرستاد و بموقان و جیلا و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کفر و ایشان را بجز  
مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامند و خاقان پس خود را بر ایشان امیر کرد و بر قتل و بیهوش خاقان پس بیدار  
مرد برفت و روی بخراج نهادند و یاران آنرا بپراگنده اندر شهر او و خزریان دست بقتل بردند و مسلمانان  
را می کشتند و الله اعلم فصل در نوگر حرب کردن جراح با خزریان پس جراح برفت و با سپاه بجای  
فرود آمد که آن را بیلان گویند و با جراح مردی بود از آذربایجان مروان شاه نام گفت اینها را اسیر بشکر تواند  
است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصراحتی حرب کنند اینک کوه سیلان  
نیز و یک است انجا فرو و آسمانی فکوه از نیش کن و صبر کن تا مد و هشتم تو رسد جراح گفت بیهاست ای مردان  
زمان شما این حدیث کنند و گویند باید دلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عزوجل پس جراح برفت و بدیدی فرود  
که آن را شهران خوانند و مسافره انجا زد و خزریان خوار رسیدن و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و دو بهر دو لشکر  
فرار رسید مروان شاه سومی جراح فرار آمد و گفت هر کس که مخالفت اسلام بود و شهادت گوید و شمشیر زند و  
اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مروان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی بکافران  
نهاد و حرب همیکردا کشته شد و حرب نخت شد و خزریان خیره شدند و مسلمانان که نختند و غلامی از ان جراح  
آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آید نه بد و زخ چون غلام این بگفت مسلمانان باز آمدند و بصف آمدند  
آمدند و جراح بپن خویش حرب میکردا کشته شد و هشتم بن عبد الملک آگاه شد بیکر است و مسلمانان هم بگریستند  
و خزریان بر او بپل فرود آمدند و شهر را بچهار گریه قتل و مسلمانان را که می یافتند می کشتند و فسق و فجور میکردند  
و الله اعلم بالصواب فصل در نوگر فرستادن عبد الملک سعید بن عمر و را بشهر مسیح سعید  
بن عمر و بشهر مسیح بود و هشتم نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را با آذربایجان کار بزرگ  
افتاده است باید که ساز فتن بسازی و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخوانی و هشتم بدست  
خویش نوایر بقتل و سعید را بسی هزار مرد و بگریه و روی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت و  
روی آذربایجان نهاد و چون بشهر اردن آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند و کوفه خسته و از آب





بر جنگی و جامه های سفید پوشیده و سعید بر حصار با حروان نشسته بود سلام کرد و سعید جواب داد و گفت تو کسی  
گفت بنده ام از بندگان خدای عزوجل پس گفت ای امیر اینک برگردی از خزر زبان افزون از ده هزار مرد از  
مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند فلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت و برفت  
و سعید منادی کرد که بر نشینید و بجاد روید و بر پشت و با مقدار چهار هزار مرد و برفت و مردی بود که نامش ابراهیم  
بنی عاصم بود او از پیش فرستاد با سوسی بیاورد و این ابراهیم زبان خزر را نیک دانستی و جامه خزرانی در پوشید  
و در میان لشکری گشت پس طرخان کنیز کی جراح با سوسی برده بود و او را پنج همی نمود و همی خواست که با او کار کند  
ناشایست کند کنیز کی می گریست و می گفت یارب مرا کس نیست جز تو و همی بینی که بچه پلست در مانده ام و وعد تو  
راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در افتد و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود و  
سعید بجز او رسد نزد یک آمد و او را آگاه کرد و سعید بر پشت و با خربش بانشکر خزر زبان رسید و ایشان همه خسته بود  
سعید یاران را بچهار گروه کرد و ایشان را چهار سوسی بداشت پس مسلمانان را تکبیر گفتند و آواز بدادند اسیران  
رسید و آنتند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزر زبان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند و  
تا آفتاب بر آمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید و یاران او  
چندان غنیمت آوردند که آن را اندازده نمود و آن اسیران را باکی یافتند و سعید با مردان هنوز متکلم شده بود  
که خداوند اسب جنگ فرار از رسید سعید گفت ای مرد کجای قبی ما البته من ترا حلتی فرمودی که مردی ناهنجی و بار را  
ولایت همی کنی گفت ای امیر این صلت نبرد یک تو بود اما استوار تر باشد و لیکن اینک لشکری از خزر زبان پیش  
خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیر با همی خویش با همی شوند و ممکن فرود آمده اند اگر چه  
ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش اگر در و برفت و چون  
نزدیک خزر زبان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان جمله بر دند بر ایشان و همه را بکشتند و با غنیمتی یافتند و اسیر  
مسلمانان خلاص شدند پس خداوند اسب جنگ فرار از رسید سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیک  
مرا چندین بار راه نمودی و تر از نزدیک من چندین صلت کرده و آمده گفت نزد یک تو باشد و لیکن ای امیر مرا  
بجاء و فرود گرفتند سپر خاقان سعید را گفت از رو نمودم گفت سپر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با چهل هزار  
مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید نیز نمود و با همه سپاه را بنشانند و بیاید و زمین در بند و بار  
انجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرده و وقت نماز دیگر بود و حرب و پیوست و خزر زبان مسلمانان  
بر گرفتند و بیکوه بر دند سعید چون آن بدید خود از سر برگرفت و مردمان را بر حرب تخریص همی کرد و مسلمانان را بیک  
باز پس که دند و خزر زبان را بر شکستند و نهیمت کردند و به طرف پیرا گزند سعید با خزر زبان آمد پس خداوند اسب

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲

رسید بکربلا و مسلمانان یکبار حمله کردند و خزریان پشت بردند و مسلمانیان بسیار یافت و جنگ برون کرد  
 و باقی مسلمانان قسمت کرد و بپای الاواب آمد و اندران قلعه نهر را خانه بود و از خزریان مسلمانیان را بحصار گرفت  
 و روزی چند را بنجا بود و کاری نتوانست کرد و مردی بنزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه را بنویسم  
 خواسته وزن و فرزندان من بمن باز دهی مسلمانی گفت بدرهم و صد سکه کاو و گوشت و دیگر نیز به هم آن مرد خشمه ای گرفت  
 و قبا و بیرون آورد و بود و در آن قلعه در آورده بودند مسلمانان را گفت این جایگاه را بکنید بکنند و باب رسیدند  
 پس گفت این کاو و گوشت و دیگر را بپارید و گاو ای شان ببرد و خزریان حوضهای خود را پر خون دیدند و خشک  
 ایشان را اندر گرفت و آن مرد پیش مسلمانی آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون گنجی نزد یک شویا گیر  
 و قلعه را بدرهند مسلمانیان که چون شب در آمد خزریان در بکشد و دیگر بکشند و مسلمانان قلعه رفتند مسلمانیان  
 حوضها را پاک کردند و شهرستان بنچار فرقی قسمت کرد قسمی متقیان را و ادویکی اهل کوفه را و دیگر خیل جزیره را و بچهار  
 حصیای را و با بام و زبایشان باز خوانند و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمانیان رفت و همه شهرهای خنجر  
 باز آمدند خبر مروان بن محمد شد و قرون از حیل نهر را مرد و عرض کرد و بنزدین خزریان شد و گفتن کرد و بنهارستان  
 باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمر و ابجرشی را بجای او فرستاد  
 و سعید بیاید و باب الاواب بنشیند و دست بفرود آورد و بفرود نیامد و پس سعید را آب سیاه بچشمها فرو داد  
 و از بنیاشد نامه نوشت به هشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد و هشام او را بنجا انداخت و مروان را بجای  
 او فرستاد و مروان از شام بر رفت با صد و بیست هزار مرد و بار بنیاد شد و دست بحرب کردن بکشد و با مروان از بنی  
 بطاعت آمد و بنیاد و بار بنیاد بکشد و بعد از آن بر انداخته شهرستان شد و آنکه ملک خزان را بنجا نشسته و بختاوان بکشت  
 و مروان از بنجا بگشت و آن شهر را پس پشت افکند و بستاند و فرو داد و خود را بر خانه بای کافران زد و عارت  
 کرد و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت خاقان چهل هزار مرد و بدو داد و بدین راه فرستاد و خود  
 از پس او بر رفت و هر دو سپاه یکدیگر رسیدند و هزار مرد و طایفه خان را بکشتند و بکشتند و از سپاهانش اسیر کردند  
 و مروان هم از بنجا بازگشت و این خبر خاقان رسید و چیز ع کرد و گردان نهاد و کس فرستاد و مروان و گفت اکنون  
 مرا خوشش نجات بید چه بخوابی تا آن که مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشتن و این  
 پاوتیابی از تو بگیرم و کس دیگر سپاه خاقان جواب فرستاد که کسی را بنزدیک من فرستاد تا مرا اسلام مرا  
 بگوید مروان نوح بن اسیب و عبدالرحمن الخولانی را بنجا قان فرستاد و این هر دو رفتند و دین مسلمانی را بر  
 عرض کردند و خاقان می مرد و در احلال کندی خولانی اسیدی را گفت مصاحبت چنان می بینم که حلال کنی تا مسلمان  
 شود آنگاه مرا هم است گفتن تا او را بر آمدن که پس خاقان مسلمان شد مروان او را بشهر خویش برگردانست و هر یک





شد و خبر خاقان شد با پنجاه هزار مرد و بدو و نهاده و چند اگاه شده از یاران مشورت خواست نصر بن سیرین بنابرین  
 که جایی استوار است و کسی آن را نتواند کشاد و چند فرمان او نکرد و بر رفت با همه سپاه و خبر خاقان رسید که پیش  
 بکیش و خشب از راه بیابان و چاهها را انباشت و آگاهی بخندیدند و دانست که براه نتواند شدن بر اینی و دیگر رفت  
 از سوی کوه و آگاهی داشت و ترکان گردوی اندر آمدند و هر دو سپاه با یکدیگر بر او چنگید و حربی سخت کردند و ترکان  
 شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و سپاه خویش گرد و چند با سبی هزار مرد و روی خاقان نهاد و کسی  
 بسمه قند فرستاد که سوره را بگوید که سپاه بیرون آرد که من آدم سوره با بسمت هزار مرد بیرون آید و سپاه خویش  
 را فرمود که دست از چند باز دارد و روی بسوره نهد و حرب سخت شد میان سوره و ترکان و چند هیچ آگاهی نداشت  
 پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان شمشیر اندر نهادند و سوره و یارانش شکسته شدند و مردی آمد از سمرقند  
 بسوی چند حال سوره و یاران او بگفت چند چون این بشنید گفت انا لله و انا اليه راجعون پس چند  
 کس فرستاد و بطحارستان بشهرهای خراسان و همه جمع کرد و چهل هزار کس بودند که ایشان را بحرب خاقان  
 فرستاد و خاقان آن روز بد سمرقند آمده بود و مردمان بجهار اندر گرفتند و کار را بمل حصار تنگ شده بود و چون  
 کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان هزار رسیدند خاقان سپاه را دیدن که تعبیه کرده مسلمانان حرب بسیار  
 و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و فزون از ده هزار کس شکسته شدند از هر دو سوی و خاقان به نرسیت بیرون شد  
 و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر چند رسید بشارستان سمرقند آمد و آن فدا شده باور میان مسلمانان قسمت  
 کرد و پنجک آن به شام فرستاد پس چند نصر بن سیر را با پنجاه هزار مرد و سمرقند دست باز داشت و خود بمر و  
 و آنچه بچار شد بعلت اشتقاق و بمر و روی از یارانش که نام او حارث بن شیح بود و حبست و خراسان را بعلیه گرفت  
 و بیشتر شهرهای خراسان را بدست آورد و خلق بسیار بردی که دامند و خبر بشام شد و اسیر بن عبداللّه بن  
 را بخراسان فرستاد و او بیامد بمر و رود و لشکر با فرستادن گرفت بمر شیح بن حارث و شیح چون دانست  
 که لشکر بسیار آمدی ران خویشتن را اگر در دو نیزه خاقان شد و خاقان او را بشهری فرود آورد و اسید از مر و  
 او روی بشارت نهاد و چون سلج آمد بمر و خالد بن القشیری که امیر عراق بود بمر و شام ولایت عراق را به سپهرش  
 خالد و او دست بستم کردن برد و نامهای او به پیش هشام نوشته بود پس شام یوسف بن عمر و القنفی را ولایت  
 عراق داد و بفرمود تا نیزه را بگیرد و عذاب کند و مطالب مال کند و الله تعالی اعلم فصل و زد که ولایت  
 یوسف بن عمر و عراقین چون یوسف بن عمر و بعراق آمد و بجهیره فرود آمد و کارداران بشارستان  
 فرستاد و نیزه بدین خالد را احضار کرد و از بهره و هر چه داشت گرفت پس نیزه را و گفت شتاب بکشتن من بکن  
 که هر خواسته بسیار نیزه یک مردمان بود و بعت است تا همه را بپشتانم و آن مردمان آن روز بشام بودند



نشینان الانبیا همی فرماید که اسی جهودان و ترسیایان بنیامید سوی آن سخن که میان ما و شما آن کیست و این کیست  
 که بجز خدا میزانه برستم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شمارا دعوت همی کنم کتاب خدا می غرض دل و سنت پیغمبر  
 صلی الله علیه و آله و سلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جفا کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول صلی الله علیه  
 و آله و سلم را بشناسید و نیز دیکس من بشناسید اسی بندگان خدا می غرض دل چون یوسف بن عمر و این نامه میخوانند  
 بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس نفرستاد و حکیم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرش بکافرت  
 که نامش عبد القدر بن زید بود و او را طلب کنند پس کار زید راست بآیتاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد که  
 شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر پیوستن بن عمر و رسید حکم را آگاه کرد و حکم حرکت جامع آمد و مبارزان کوفه  
 را جمع کرد و در حرب را تدریس کرد زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن اُحمری با بنیره هزار مرد بیرون آمد و با  
 همی کرد که زید بن عمرو چون روز بود نگاه کرد و ویت هزار مرد بود پس گفت سبحان الله و روز پانزده هزار  
 ماه ششم پس اکنون این مقدار مرد همی بینیم گفت یا ابن رسول الله مردم حرکت گردانده اند و یوسف و عمر  
 نشسته اند تا کسی بیاری تو میاید گفت لا حول و لا قوة الا بالله پس روز برآمد یوسف بن عمر و از شهر  
 بیرون آمد با همه ان لشکر بر سر تل برآمدند و یک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فرزند خود و هر چه شکری بگوید برآیند  
 و یک ساعت کار کرد و پس عمر و بن العزیز که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر زید و خواست که او را  
 شمشیری زنند یکی از یاران زد که نامش نصر بن خرمیه بود و در ایشان حمله کرد و یک ساعت کرد و همی را از ایشان  
 بکشت و عمر و بن عبد العزیز را ضربی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صبا دان آمد و گریه می یافت  
 مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را نه می کشید و پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشان را  
 بر یکدیگر شکست و باز زید بن علی رضی الله عنهما مسیّد مرد بودند و مردان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز  
 تشهیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد و در میان دو گروه یوسف بن عمر و آواز داد که هر که سری آورد  
 او را بخوار درم دهم و اگر اسیری آورد و بچین و هر اسیری که آوردند یوسف بن عمر و می تاگر و لشکر نزد زید  
 بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بکشت جامع رسید شامیان بر در مسجد از آن میآمدند  
 و بر در مسجد را پرتاوند و ناگهان زد و گفت و یک یا اهل الکوفه بیرون آید که منم زید بن علی آنکه مرا بیعت کرد  
 با من بیرون آید پس آن مردان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بکینند و بیرون آید زید بن علی گفت  
 یا رضی الله عنهما حمله برد و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و نصر بن خرمیه را بکشتند  
 که از یاران زید بود و از پس او اسحاق بن معاویه و زید بن حارثه را بکشتند و از بن عبد الله القهیری را نیز  
 بکشتند و سرای می نشان سوی یوسف بن عمر و فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران خویش را گرد کرد و

[illegible]

که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا رفت و بیشتر شد و از آنجا بمرشد و نصر بن سیار آن روز آنجا بود  
در سراسی ابو نصر فرو داد و روزی چند آنجا بود و نامش یوسف بن عمر و رسید که یحیی بن خراسان آمد و او را طلب کن نصر بن  
سیار او را می جست و خبر یحیی رسید یاران خویش را گفت برخیزید و بیرون آید پیش از گرفتن و همه بیرون آمدند و نصر بن  
سیار را گفتند که یحیی اسیر می آید و بعضی است نصر مری را بخواند از یاران خویش که نامش عصمت بن عبد الله است  
بود و او را فرمود بر بنجامه ابو جعفر و یحیی را طلب کن عصمت بن سیار با سواد می چند باید کرد و اگر دسری ابو جعفر  
را بگیرند و بسیار کس اندران سراسی بودند و یوسف و نام یک را بیرون می آوردند و روی ایشان را می کشیدند  
تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و گفتند و لباس شپشیده و کلاه بی بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته  
عصمت نازیان بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم گاه  
شد و بیرون رفت و روی بیکر کان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مری از کرکان گفت نه تو یحیی بن زید  
گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه در رسید یصفت و لغت تو یحیی باز گشت و یحیی شد  
نبرد یک مری از شامیان که نامش یوسف بن سلمه بود و امیر بلخ آن روز مری بود که نامش عقیل بن قیس القشیری  
بود و خبر یافت که یحیی بشهر است و مردان را گرد آورده بزرگت و خانه بار چنین گرفتند و مردم را با دانه می زدند و طلب  
سخت می کردند و بر نانی میادید و پدر خود را دید که تازیانه می زدند عقیل گفت ای امیر پدر مرا کش که ترا چندی نمی  
اندر سراسی که یوسف بن سلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را نیز ندان کرد و نامش را  
بیوسف بن عمرو و او را آگاه کرد یوسف نامه به شام فرستاد و به شام بخان می کرد بود و اندر چون روزی چند برین  
برآمد بگردیدت خلافتش فزوده سال بود و شخصت و یکا بود که بهر داند سال صد و بیست از هجرت و از پس او ولید  
بن زید بن عبد الملک بخلافت بنشست و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت ولید بن زید بن  
عبد الملک چون ولید بخلافت بنشست مردان بن محمد را بر ارمیه و از بابکان بداشت و یوسف بن عمرو را  
بر عراقین نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنوازد  
خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت داد و شل و گفت از من  
که بعراق روی و در آنجا نشیند تا آنجا که فرمان آید یحیی گفت سپاسدارم و از مری و یحیی تا به نیشاپور رسید بر یحیی  
شهر فرو داد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گریخته و معلوم نیست که کارش بچه رسد  
بیا مید تا بحرب او رویکم با ده هزار مری بوی نهاد و یحیی رضی الله عنه چون آن بدید خبر جست و زره در پوشید و یاران  
اگفته اندانه باشد و خود در رهش ایستاد و گفت بحرب آمده اید و الله من نه بحرب شما آمده ام و مرا راه و مسدود  
ما بروم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بنیدند چند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا معذور دارند





بن عبد الملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حریفی کردند و سلیمان بن مریمیت شد و مردان پدر و مشق شد و ابراهیم  
 بن ولید بیرون آمد و با مردان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بد و سپرد و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مردان  
 بن محمد خلیفگی بنیشت و او را مردان الحمار گویند و مردان روز آدینه بخرکت جامع نماز کرد و بیرون آمد و بر نرید  
 ایوب فرو داد و همه مردان او را بیعت کردند و این باه جعفر برصد و هشت سال بود و الله تعالی اعلم بالصواب  
**فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفا و مینی الامیر چون مروان بن محمد بنیشت**  
 کس فرستاد و بنهر تیار و او را بنجر اسان بداشت و کار بر و راست بایستاد و خواجه سر بر کردند و پدید آمدند بنوا حنی  
 و آذربایگان و سبب آن بود که مروی بود از مروان بلیقان که نامش مسافر بن کثیر بودند و چپ ایشان نشانی و آن  
 نرید را از مروی آموخته بود که نامش شحاک الحاروی بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خواجه با بلیقان بنجر  
 نرید گروهی از خواجه بودند و با ایشان پشت بودند و از هر جایی که گروهی می آمدند تا خلق بسیار بهم آمدند و این خنجر  
 بعاصم بن یزید الهامالی رسید و آن روز بلیقان نبود کس فرستاد و مردم بلیقان بدان مردم که نرید بلیقان  
 داشتند و این مردم بلیقان نریدان باز داشتند و خبر کثیر رسید و خواجه بود و او را پس مردان بود شب  
 با گروهی از یاران خویش گرفت به بلیقان آمدند و نریدانها بیاوریدند و صاحب جرس را گرفت و گروهی  
 نرید و فرود رفت بشارستان بلیقان و امیر بلیقان عاصم بن یزید الهامالی بود و از انجا به برود شده بود و خلیفگی  
 بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خاجیت آشکارا شد  
 شد و بلیقان و مردان برایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت  
 از بلیقان باز شد خبر بعاصم بن یزید از ارغویه و آذربایگان مادی فرموده لشکر گاه بیرون زد و از برود بیرون  
 پس مروی از برود باید و گفت خبر داری از عاصم گفت و ارم فرو آورده است بر در برود و بر فلان جایی گفت  
 تورا و توانی بر و بشکر او اندر شب بگفت تو انهم مسافر او را نرید فتنی کنم و این مرد را بر داشت و بشکر عاصم بود  
 و وقت بود چون خواجه عاصم را نرید نرید بگفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را  
 بگشتند با گروهی از یاران نش دیگران شهریت شدند و خواسته با عاصم بر داشتند و به بلیقان باز آمدند و خبر  
 به مروان رسید سخت تافته شد پس مروی بخواند از لشکر که نامش عبد الملک بن مسلم بود و لشکری بزرگ بوی  
 و او پدرش را خواجه کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرو داد که آن را جسر الحمار گویند و خبر خواجه شد  
 و هر دو لشکر بهم برآمدند و حرب کردند و عبد الملک بن مسلم کشته شد و بر او روی بودش اسحاق بن مسلم نام بجای او  
 بایستاد و حرب اندر پیوست با خواجه و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک شد  
**فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیمار و خلافت او و میان یوسف کرمانی**



پیش یارانش پیش از آنکه در میان ماکاری افتد قدید نیز دیک کرمانی شد و سلام کرد و نشست پس گفت یا ابا علی  
سوگند دهم بر تو بخدا که کاری نکنی که از تونه زبید و توستید قومی و نصرت یار بجای توان کرد که اگر تو از سهرابین میکنی  
که او ترا باز داشت تو نیز او را باز دار و آگاه بدوستی باز ای چنانچه بودید که من همی ترسم که این کار بزرگ شود  
و از حد بگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو را هیچ تمهت نیست ولیکن کول زاده است  
بر روی امین نتوان بود و کار چنان گشت که او را هیچ مراد نتوان اجابت کرد و نکتم قدید گفت یا ابا علی اگر دل  
چنین آزرده شده است و نا امین شده کرد که دکانی بدو فرست و ما او کرد دکانی بنفشه شد گفت نیکومی گوئی پس  
من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگرد دکانی بدو دهم بگوی که او مرا چه دهد بگرد دکان من او را نه بدردم و نه فرزند من را  
قدید گفت تو هر گز نبی مرد نبودی و از خواهم که ویرانی زمینها بدست تو نبود پس بنده ام هیچکس ترا نصیحت نکنم چنانچه  
من کرمانی هیچ سرانند زیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصرت یار از آن آگاه کرد پس بنی نیم نصرت یار را  
گفتند ای امیر چه میخواهی ازین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد  
و عقلش بر عقل الکسانی پس عزم نصرت یار داشت و گفت صلح اندک الامیر سخن این مردمان بشنود و شورت ایشان  
بپذیرد که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی اهل بیت خود را اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان  
شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و این کار پس دیگر شود اندر چنان شتاب کن نصرت یار گفت بچندین است تو خبر ده  
شود و او را پند ده تا بقدرت تو سر در آورند و عقل نیز دیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجبه عمر سب  
و سید قمریشی هر چه مرا دست بگویی نابکند و طمع بفرمان از سفهان که من می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه در  
متی شنود کرمانی گفت یا عقل اول پس کول است و سوگند بر تو که یادش نکنی و پند ندی که او ترا یاد کند و خبر نگوید  
کرمانی گفت و یک بسیار بگوی که آنچه پس کول گوید نبود اگر او ترا یاد کند و خبر نگوید و اگر او خود را مغول کند از امیر  
و اندر نشیند و دست از وی بدریم آگاه مودی اختیار کنیم که ما او را بپندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چنانچه  
تواند از مال خراسان بر دارد و بر خیزد و نیز دیک خولش خود شود و ما او را و شما اندر کار خولش بفریم و اگر این نیز نکند  
و نخواهد و اندک که او را نیز دیک من خبر نمیشد نیست عقل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست  
گفت با یکدیگر پیوندی کنند یا دوستی بکنند کرمانی گفت نکتم که او نه کفو نیست عقل گفت چه گوئی امروز باز گردیم  
گفت اگر چنین باین سخن باز آئی همان بهتر که نیای عقل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت  
لا حول و لا قوة الا بالله عقل نیز دیک نصرت یار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی  
بدین قیام کن و اگر نه بجای نشین تا او هر که خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندان که خواهی بگیرد و نیز دیک و  
نصرت یار گفت و ازین سخن بر داشت و سلم الا خور المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو کار مرا ازین کلیت

[illegible]



که بار کرده است پس **اعلموا انک فی سنة الجار** برانید شما اندر صد اید از ملک بنی امیه چندین که من بن  
 غلام می نگرم که بر خواسته است اندر کارا یعنی ابو مسلم صاحب الدجوه چشم همیدارم که چون او بر خیزد یاری کنید پس  
 که از پس این سال مرانید که من اندر خویش خفته می بینم و گمان می برم که اجل نزدیک رسیده ولیکن این کار پسربار  
 ابراهیم که خراسان است و اگر او را خبری رسد اینک پسرویکم عبد الله یعنی ابو العباس سفاخ و اگر او را کاری  
 پس سوم من بهست عبد الله یعنی ابو الجعفر منصور و دانی پیش این مردان خراسان آمدند و در ابو مسلم چشم  
 نهی نگریستند و گاه با او گرد آمدند ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما میجوید نزد من خداوند علمای  
 سیاهم پس ابو مسلم خاموشی بود و آنگاه که میان کرمانی و نصر ستار نزاع افتاد چون ابو مسلم نگاه کرد بدست  
 که غلبه کرمان راسته یقینش شد که فرج آمد و ابو مسلم دعوت اندر گرفت و با بامت عباس و ولد عباس و مردان  
 بروی گرد می آمدند و از مردمان بروی گرد آمدند چون آگاهی بنصر ستار رسید هیچ حیلست نتوانست کردن زیرا که  
 بکرانی تشکل بود و بیتی خند گفت و مردان فرستاد و او را از ان کار آگاه کرد و رفتن ولایت از دست مردان چو  
 نکرد و نصر دانست که بکار بیتی امیه او بار اندر افتاد و نامه نوشت بنیرید بن عمرو بن بهبه و او از ان روز بعد اسط بود  
 دست مروان و زمانه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر دو یکست و من درین حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون است  
 از پسران سر ارجان که او را ندین و نه اصل و گمرو بی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت و ولد عباس  
 و سوگند و هم بر تو که خراسان را خالی مکنی که من همی ترسم که این کار اندوست بشود یا بد که مراد و فرستی و پیشتر  
 از نامه نصر ستار اندر پیشید و گفت با عراق باشد خراسان را چکنم آگاه بنی با شمر را طمع افتاد اندر خلافت و تشکل  
 بن عباس عبد الرحمن بن حارث بن عبد المطلب بیتی خند شمر گفت و بعد از آن بن الحسین بن علی بن ابی طالب  
 فرستاد و او را تحریص کرد بر ولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابو الحسین مداینی می گوید یا عبد الله  
 بن حسن و علی بن محمد بن عبد الله بن عباس همی فتنم و داود بن علی نزدیک عبد الله بن حسین شد و گفت اگر فرست  
 پسران خویش و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار نیک بودی و دولت بنی امیه اندر شورید بیتی که خبر بای  
 خراسان چگونه است و شنیدی که که نصر ستار چگونه تها شده است عبد الله بن حسن گفت هنوز آن وقت  
 نیست بار اید بد آمدن عبد الله بن علی گفت یا ابا عمر و شما را بنی امیه محبت نیست و ظفر را با بشیر ایشان  
 که ایشان را بکشید و این کار از ایشان بمانیم و چون ابو مسلم و بد که نصر ستار نیز طمع کرد و اندر آنچه میخواست کس  
 فرستاد بکرانی که آنچه میخواهی بیایی که من با تو ام و ابو مسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر ستار آوردند و  
 ابو مسلم یاران خود را بفرمود و اسبیه پوشیدند و نامه نوشت بشیر را بنی خراسان که جامه های پوشیدیم و نزدیک  
 زایل شدن دولت بنی امیه است و مردان نسا و با و دو مرد و رال و دو خاقان همه جامه با سبیه کردند و فرمان ابو مسلم



نصرت یار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیری گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمود بن خواجه  
که بر تو خوانیم یا امین و آرا میدهند آن مردمان بدین نصرت شدند و پیغام بدادند و لایحه بن قریظ بن آیت بن خواجه  
یا قریظی این آیت را بگویند **يَا قَرِظُ إِنَّكَ لَيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِلَىٰ لَكَ مِنَ الْأَمِينِ** نصرت یار  
که او را بکشتن همی برند بر خاست و بگریه اندر شد و امین آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزی بود اندر یوست آن بدین  
بر سر فرود شد و خانه بود و تاریک و آخر سال را خویش را بخواند و گفت فلان اسب را ببار بزمشته و برفت با اعلام خویش  
و خواسته بانه بنیسا پور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصرت یار نیامدند بمانند که او بگریخت نیز دیک ابو مسلم  
باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابو مسلم گفت بگذارید تا مهر جا که خواهد بود پس ابو مسلم سلامی نصرت یار غارت کرد  
و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کارداران بنا حقیقه فرستاد و نصرت یار بر می آمد و در آنجا بدر شکم جو چون انچه  
با ابو مسلم رسید خطبه ابن شیبیه را بخواند و بیست هزار مرد بوی داد و گفت بگریگان رو و از آنجا برتر همی شو تا مهر جا که  
توانی بگیری و کسان نصرت یار را بکشتن خطبه بنیسا پور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد پس روی بگریگان  
نهاد و آنجا مردی بود اذقیل پسیر همیره که نامش بنامه بن خطله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردمان شام و عراق  
خطبه سپاه را تعهید کرد و روی بپاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب همی کنید بگری که دین خدای را بگریزند  
و بدل کردند و از فرمان خدای عزوجل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود اگر دادگری کردند بر ایشان بی  
ماندی پس خدای عزوجل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان بنی حمیر علی الله علیه و آله و سلم  
بکشتند و فرزندان ایشان را برده کردند و بر همین حالت می بودند تا خدا تعالی جل و علا شمار مرتبه داد و مسلط کرد ایشان  
پس خطبه بپاران خویش فرار شد و حرب در گرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گریه از خراسان  
گشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان خراسان نه سیرت شدند و بنانه پس خطله را با سپهرش بکشتند پاره مردان از  
شامیان و خطبه لغیر و ما سربانه و آن سپهرش پیش ابو مسلم بودند و فتحنامه نوشتند پس بگریگان اندر شد هر کرا  
یافت از شعبه بنی اسیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کسان او را  
مانع نبود پس بری شد و با او از اهل رای حرب نکردند و خراج رای بگرفت و نامه نوشتند با ابو مسلم و دستور خواست  
که بیشتر رود ابو مسلم جواب داد که نخست با صفهان شویس روی القوم و اصفهان نهاد چون خبر معاصرین صاره شد  
یاران خویش را اگر در دو بحر ایستاد و خطبه یا ایشان بکشد بگری فرار رسیدند خطبه مصحف بر سر نیزه بست و گفت ای  
اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از قصه کردن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیتش عامر و یارانش بر  
خطبه و ابو مسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس خطبه گفت جمله برید و هر دو گریه بگری فرار شدند  
و ساعتی حرب کردند و عامر که امیر صفهان بود کشته شد و میرش با ابو مسلم فرستادند و از آنجا پناه دادند و از آنجا مردی بگری



ال محمد صلی الله علیه و آله وسلم گفتند انجا بود ابو سلمه نیز و یک پسر خطبه شد چون حسن او را دید برخاست و پیش او ایستاد  
 و او بر جای خود بنشاند گفت ایها الوزیر ابو مسلم مرا فرستاده است که ترا طاعت دارم مرا انفرمای با چه خواهی ابو سلمه  
 بر نشست حسن نیز با او نشست و فرمود که مردمان بگو و که دادند اندر فرکت و هیچ بزرگوارسی و با شکی نبود که آن روز در  
 مکت جامع حاضر نبود و خلق نداشتند که ایشان را از هر چه می خوانند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا به پیش که چه خواهد بود  
 و الله و رسول اعظم فصل در ذکر ابو العباس بن سفاح بن محمد بن محمد بن العباس و ابو قهرمان  
 گروهی بودند از علویان و بعضی چنان می داشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست پس ابو سلمه بر منبر شد و خطبه فرمود  
 و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان هیچکس مباد که نه سلاح بر تو اند گرفت یا بر ستور تو اند نشست که سباه  
 پوشند و فرود آید با بیعت کنیم آنکس را که نخواست او راست پس آل ابوطالب نومید شدند و مردمان بخانه یا باز نشستند  
 و علمها و جامه های سیاه کردند و هنوز روزی بود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بفرکت جامع آمدند و طلبها بزرگ  
 و علمها بر پای کردند و کبیر گفتند ابو سلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود بر منبر شد و بر خدای عزوجل  
 ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما چه می خواهید از من  
 میگویم گفتند بگوی آنچه خواهی ابو سلمه گفت آمین آل محمد صلی الله علیه و سلم ابو مسلم بن عبد الرحمن نام فرستاده است  
 و مرا فرموده است که خلیفه از بنی هاشم بر پای کن تا خلافتی بر چند از جوین ایسی و پیدا کردن ایشان و من نگاه  
 کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم بزرگوار تر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس که از همه بزرگوار تر است  
 فاضل است و نیک و راست و من پسندیدم و شما نیز پسندید ایشان گفتند جواب است و توفیق یافتی و خدای  
 مزد و یادگار تابع کار است مردمان کبیر گفتند ابو سلمه کس فرستاد و ابو العباس بن محمد را بیاورند و او بیاید و باده  
 شتری شسته بود و عمامه بپا بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده و روز آویخته بود و بفرکت اندر شد و بغیر مودت و  
 با ناک نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای عزوجل را ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم درود  
 فرستاد و خطبه خواند و نشست و درون و ثواب و عتاب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت ایها الناس یا ایها  
 و الا یخلقوا و انکم با بعیم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و خدای عزوجل بگماشت اگر و ما اندر خراسان  
 تا قدر انداختند و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش شدند و نماز آید کرد  
 چون از نماز بر داشت نشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز و هم بیخ الاول بود و در سال صد و شصتی و  
 بود از هجرت و این نخستین خلیفه بود و آل عباس رضی الله عنه و مروان بن محمد آن روز ششم بود برین حران چون  
 بشنید که مروان با او بیعت کردند بر ابراهیم بن محمد را گرفت و بکشت و عمر بن برادرش ابو العباس کرد که با بنی هاشم  
 حرب کند اسماعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابو مسلم خراسان را گرفت و عبد الله بن





داود بن الحارث و مروان روی بهر میت نهادند بحارن وزن و فرزند برداشت و از بحران بگذشت و بقرین شد  
 از زمین شام و از انجا بمین و بخرج شد و بقرین خواسته بار غارت کرد و پس بچین شد و از انجا سوی دمشق شد  
 که آن خانه بنی امیه بود مروان روی بوی نهادند و او را بکنداشتند که در مشق شدی مروان در کار خود متحیر شد و روی  
 بفسطین نهادند و در فسطین خواستند که او را بکشند و بچنان همی رفت تا بمصر شد فصل و در فکر فتن محمد بن  
 بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحاکم را و عبداللہ بن علی رضی الله عنہما نیز مدین وصل شد و روی  
 آنجامی بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند باده نهار مروان عبداللہ بموصل شد و مروی را بنخواست  
 که نامش محمد بن حصول بود و ولایت موصل او را داد پس از انجا بخرج شد و بهر شهری که شدی مروان پذیرد او آمدند  
 و همچنین همی شدند تا بمش و ولید بن معاویہ بن مروان آنجا بود و عبداللہ برادران را بر در شهر فرو آورد و بسیار  
 حمله کردند و بمش آمدند و مردان دمشق با یکدیگر حرب کردند و مروی دولت عباسیان خواستند و مروی هو  
 بنی امیه داشتند و علیہ عباسیان برزد و ولید بن معاویہ که امیر دمشق بود کشته شد و در کاشترکت اند و عبداللہ  
 بن علی بمش اندر شد و مروان را بمین کرد و مروی داد و مروی چند بمش بود و بفسطین شد و برادر خویش را  
 بطلب مروان فرستاد و صالح را باده نهار مروان چون شنید که صالح آمد در ایستاد و مروی که اندران حاجت  
 بود همه را سوختند و خود گریان شد و روی بمصر نهاد و بفسطین شد و از انجا برفت و بهر شهری که میرسد علفها را  
 می سوخت و صالح از پس او بمیشت تا بمش رسید که آن را قیوم خوانند پس عامل آنجا عامر بن اسماعیل الحارثی  
 بود و او را بنخواست و نهار مروی را و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز لشبری فرو داده بود که آن را  
 عید الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد غلامی را  
 دید که اسب تیار میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست  
 گفت فرو آمده است اندر کنیبه لشکر روی بکنیبه نهادند مروان جریست و زره اندر پوشید و شمشیر گرفت  
 و بیرون آمد و با ایشان برانجیت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت و همی مروی از یاران عامر که نامش عبداللہ  
 بن شهاب الماری بود حاضر بود و مروان را تیره زو بر تهمی گاهمش و بکشت و سواران بگرووی اندر آمدند و علما  
 از آن محمد بن شهاب فرو آمد و سرش ببرد و برداشت و پیش صالح آورد و صالح بیرون خویش نزد عبداللہ بن علی  
 فرستاد و او نیز بفسطین بود و عبداللہ نامه نوشت بامیر المومنین ابوالعباس بن السفاح و سر و انرا  
 پیش او فرستاد و همگی پادشاهی مروان بنجیال بود و دوه ماه و اندر راه روی بقتعه او را بکشتند سال هجرت  
 بر صمدی و دو بود و او شخصیت و دو ساله بود و بقلب ازرق الحمری گفتندی و در این چنین گوید که چون سر مروان را  
 پیش ابوالعباس نهادند ابوالعباس روی بمردان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن بطور پیوست فرست



و هر چه گذشت گذشت و ترا دستور می دادم که در شهر واسط با شی چندا نگه خواهی و ترس از هیچ کس و فریب و عذر و انگیختن  
این عهده را عباد الله بن محمد خدای از وی می پذیرد و اندر گردن او ست سوگند بای بی کفارت و السلام و نامه تمام کرد  
و بدو فرستاد چون این عهده کرده شد زید بن هبیره از و امین شدی و هر روز بر پشتی و سلام ابو جعفر آمدی و ساقی  
نزدیک او نشستی پس بجای باز رفتی چون یک روزی برین برآمد ابو جعفر شنید که زید بن هبیره عهده شکست و مردان را دعوت  
همی کند بخلع کردن ابو العباس نهان ابو جعفر و استادان از خوش تن نشنود پس ابو العباس گفت او را کشتن  
نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از قنات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش چنانکه  
از خوش تن و دوستان و هواخواهان او را در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابو جعفر خراسان شد فصل و زوکر  
رفتن ابو جعفر خراسان چون ابو العباس سفاح از کار شام و عراق سپرداخت و برادر خویش ابو جعفر را  
بخواند و گفت خراسان شود بیعت محکم کن بر اهل خراسان و ابوسلم را بدین سخن او بشنود ابو جعفر با سید میرد  
از موالیان و علایمان بری آمد و از روی راه خراسان برگرفت چون نزدیک مراد ابوسلم پذیرد وی آمد و بفرمود  
مرد و چون چشمش بر جعفر افتاد از اسب فرجست و دستش بوسه داد و اندر پیش او رفت ابو جعفر مبالغه نکرد و بکشت  
آنگاه بمر و اندر شد و بسیرای ابوسلم فرود آمد و از هیچ کس نترسید و مردان خراسان را سخت مطیع دید بایستاد  
شد پس از ابوسلم بیعت گرفت و آهنگ بازگشتن کرد لعراق ابوسلم مال بسیار گرد کرد و با ابو جعفر و او تا نزد ابوسلم  
برد و ابو جعفر را نیز برید با وادار کنیزکان و علایمان و دستوران و جامه های گرانمایه ابو جعفر گفت یا ابوسلم تو امروز  
تا بدان جایگاه هستی که دانی و ماکله می کنی از ابوسلم بن حفص بن سلیمان که غور و کبر کند بر امیر المومنین و خلافت و پیران  
نمی شمارد و بر اعتراض همی کند و از خدا ندر گذشت و اندک که امیر المومنین از بهر خاطر تو او را چیری نمی گوید زیرا که تو او را  
وزیر کردی چون این سخن بگفت گونه ابوسلم بکشت و گفت اگر ابوسلم چنین کند من دستور می دادم ترا و امیر المومنین  
را که هر چه خواهد با او بکشد که من بنده از بندگان امیر المومنین ام و جعفر را به میکوی گسیل کرد و بسوی عراق و بسوی  
ابو العباس شد و او را آگاه کرد و از هر چه دیده بود و متابعت کردن اهل خراسان و دستور س و دادن ابوسلم را  
قبض ابوسلمه جان شب کشته شد ابو العباس با ابو جعفر گفت چگونه دیدی ابوسلم را گفت خیار می از خیاران و شاید که ترا  
زندگانی خواهد تا ابوسلم زنده باشد و این سخن را نهان دار تا خود خدا این تعالی جل و علا چگونه خواسته باشد و الله  
اعلم بالصواب فصل و زوکر و لاییت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان پس ابو العباس  
مردی را بخواند از بزرگان و سرورندگان که با او نشست محمد بن صول بود و لشکر بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمنیه آذربایگان  
فرستاد و محمد بن صول با آذربایگان شد و مردمان از هر سوی بوی گرد آمدند تا بیست هزار مرد و بوی گرد آمدند آنروز  
مسافرین کثیر از بایگان را گرفته بودند نیک که محمد بن صول بر رفت و بقلعه شد تا او را گرفت و بکشت با گروهی از سبایان





و گفت ای پادشاهان و سفید جامگان بکشند و خارج از دوشم قند برفت و بستی بساخت و یکی بیکسوی عقیم بن سلام  
 و نام او در وقت این نامه اجبریل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی عزوجل را نصرت داد و دشمنان نهزمیت شد  
 عقبه کمان برد که این سخن راست است و روی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او بر قند و خزانه او را غارت کردند و عقیم  
 بیاغ شد و نامه کرد و با همی خسران داد و ناگاه کرد و ازین فعال پس متفجع بیرون کرد و مردی را که نامش سر حرم بود و پدر خازن  
 از خفانیان از هر جایی سپاه گردن او برفت و سپاه گرد کرد و خارج به قند بود متفجع جمعی را بیرون کرد و با سه هزار مرد و او  
 گفت نخستین را بکشد و بدو نخستین همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند و جمعی دانست که کار  
 نتواند کرد و تدبیر کردند و جمعی را گفتند و دست و پتان و نام او احمد و خداوند خواسته است باید رفتن و غارت بیرون  
 پس بر قند و از نخستین همی آمدند و آن دید را بحصار گرفتند و در آن حصاری بود جمعی نفرموده اگر در هر دو حصار را بگیرند  
 اما که حصار محکم تر شد و آن بن ابو بکر و از لشناخت و با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن همه عقیم  
 را بکشتند و جمعی را بر دیوار کردند و چون خبر متفجع آمد نگین شد و دهنانی بود که نام او جبران بود متفجع بدو نامه کرد و او را گفت  
 حیلت کن تا مرا جبریل بن یحیی را از دوشم قند بیرون کنی و پتان آن نامه خواند و باز نامه کرد و سوی جبریل بن یحیی شد  
 و گفت با شه که با هم قند افتیم و امیر را ثواب بسیار باشد چون جبریل بن یحیی نامه بر خواند و برادر خویش انفرشتا  
 چون دانست که برادر جبریل بن یحیی اندیش او باز شد امیری ترکان از او بفرستند چندی روز است که تا خلق  
 از تشنه میسیرند چندی تا سر و در و در و مگر آب بیاریم برادر جبریل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند که  
 مگر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان و نفرست با و طلایه را بفرستاد و تا قند پس طلایه آمد و گفت و شمن آمد  
 بی اندازه پس دهنان جبران بیاد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یکسوی بیادند و حربی کردند و سخت  
 یزید بن یحیی نهزمیت شد و برای که همی آمد یک کوشک ویران شده بود آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان را  
 بگرفتند و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بگوشه رفتند و بر هر سوئی حصار نهشتند و یزید بن یحیی  
 بگرد چون جبریل بن یحیی دید که برادرش ویرمی آید و خوش است با سپاه از دوشم قند بیرون آمد و بدان کوشک ویران  
 رسید ترکان را دید که حرب همی کردند و جبریل بن یحیی با سپاه آمد و بکشد کردند چون نصر بن لیث بانگ بکشد شنید گفت  
 بشارت با شما را که امیر آید و خوشی را از آن ویرانه بیرون افکندند و حمله کردند و سفید جامگان نهزمیت شدند و تمام  
 جبران را بکشتند و جبریل بن یحیی برادر را بسم قند برد و آنجا دفن کرد پس متفجع دهنانی را که نامش نیره بود و با چهار  
 مرد و نفرستاد و بیاری و مرقند را بحصار گرفتند متفجع نامه کرد و بخاقان و بیاری فتح خاقان باید و همه یکی شدند و برادر  
 داشت خلع خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارزه تمام نمود و ویرا بکشت پس  
 دهنان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و ویرا بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار کشتند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

که مرا بکش پس ایامت نکر و در انبر و خارجه آورد و گفت این را بدر قلع کن تا کسی او را نیازارد پس همانگاه سپاه عرض  
داد و او را با سپاه نزدیک فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا نرسیدن  
اندر آمد و سر مار گرفت معاذ او را گفت بیا بیا برو و بهار بیاختگی کن بیا که حرب بسراکاری بتوانند کرد و او دوبار گشت  
و سعید الحارثی هر روز نامه می کرد و بر محمدی و ان معاذ و گله کردی تا نامه آمد معاذ که سپاه را بسعید سپار و سید بن بود  
که ابو جعفر درین سال بمرو و مدی پیش پای او نشست و امیری خراسان سر سعید را داد و سعید را و او را بخونند  
از بلخ و چهار سوی قلعه متفق سپاه اندر آورد و حربی آغاز کرد و الله اعلم فصل در نو که خلافت ممدی  
بن ابوالمنصور چون مدی بن منصور بخلافت نشست بهرجائی سپاه فرستاد و گفت بهر حال که افتد  
مرا آگاه کنی از نیک و بد تا تدارک آن همی کنیم پس سعید هر چند حلیت کرد و مران حصار را نتوانست کشا و نرسیدن  
باز آمد بفرمود تا لشکریان را که خانه یا کنید و هر همتی فریاد کرد و مدی بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن حمید  
می گفتندی و چنان دلیری بود که بروی او ای ساد بر شدی و مدی جلد بود و با دوشین دیگر اتفاق کرد و نکره شب  
بدان جانب کنده شویم که گرداگر و قلعه بود و بمیان و دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و بمیان  
برفتند و خارجه را بست یا فتند و سرش را بریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و بر تن  
خاکی و عطا داد پس روز دیگر سفید جا بندگان خارجه را بی سر یا فتند و کشتن است که آن که کرده است و این خبر متفق  
رسید بگمین شد و روزگاری برین برآمد سعید متفق رسول فرستاد و گفت اگر نرسید تا تو آیم بنذیری که بر من پستی  
نکنی و یاران مرا تا ازین قلعه بیرون کنی سعید گفت بنذیر فتم بجز ختمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار و نرسید و سعید  
گرامی کرد و نرسید و او را بجز ختمه قلعه بیرون بود و متفق قلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرون شد متفق دانست  
که کار او تباها شد با صد زن خویش بر پشت و هر زنی را قلعی زیر آلود و او و همه از آن بخوروند و بر جای بمروند و فری  
بود که امام او یا قوه بود و آن را بخور و دیگر بیان فرودخت و خویش تن را خلاصی داد پس متفق سوی غلامان رفت و همه را  
زهر داد تا همه بمروند یا قوه گفت من او را دیدم چون شتری مست گشته و مرا و را خادمه خاص بود که نامش تهرنا  
و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری پر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افکند و می گفت چندین خلق را تباها کردم  
و عاقبت خودم را ببا بد سوختن و در آن تنوری طپید و می غریز یا بسوخت یا قوه چون دید که او خویش تن را بپا ک کرد  
بیا قلم قلعه برآمد و او را داد و گفت اگر خواهی بد یا قلعه بکشایم سعید گفت خواهی یا قوه گفت بدان شتر و بکشایم  
که پیرایه و جامه های مرا کست بدان فرزند کند و از خزانه مراد نبرد و مدی سعید گفت بنذیر فتم که چنین کنم و چنان است  
که کمر متفق زنده نیست یا قوه فرود آمد و در قلعه بکشاد و سعید با سپاه و یاران آن حالها مشاهده کردند و شکر خدا  
بجای آوردند و یا قوه را انچه بنذیرفته بود و بداد پس از غنیمتها و مالها و خزاینها را بر گرفتند و سعید با طغری چندان بگشت

[illegible]

عبداللہ بن حسن کہ بھرینہ و بصیرہ بیرون آئندہ بودند تہی کشتی و دبیری بھی کردی و بادبیری ابراہیل علم بود و منظور ایشان را بہ ہمت باز داشتہ بود و نہایت شیخہ داشت کہ مہدی شنیدی کہ مروی ابراہیل علم است و فرزند آن ہست اورا از زندان بیرون آورد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویش تن تبرسید کہ مہدی اورا یکشد چاکران آ گفت زینہار حلیت کنی تا از زندان خلاصی یا ہم چاکران از جانی کہ بیرون زندان بود خضرہ زہد و اورا از زندان بدزدیدند و یعقوب گاہ گاہی بہ سلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن یعقوب را از ان تدبیر کہ حسن کردہ بود آگاہ کرد و آن جا گاہ کہ آئندہ بودند اورا بموید و یعقوب پیش او شادی کردی و بہر می شدی و آنجا را بھی دیدی و ایشان شب شب بھی کندند و بہر دوست از ان می داشتند یعقوب جوان دانست کہ نزدیک آمد و گفت من مہدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت خبر مہدی کس دیگر را بگویم وزیر نیز اورا بنزد مہدی برد و یعقوب گفت خلوت خواہم با مہدی گفت کہ مرا از بہانی است پس در خلوت گفت کہ یا امیر المومنین بدانکہ حسن بن ابراہیم از زندان خواہد گرختن و زمین را لقب زدند و امشب اورا بیرون آوند پس مہدی اورا از زندان بیرون آورد و بجا شد یکی از مولای خویش باز داشت و فرمود تا یعقوب را صلیت بیا داند چون روزگاری برین برآمد حسن حدیث کرد و از ان خانہ بگریخت مہدی فرمود تا اورا طلب کردند و یعقوب را گفت باید کہ تو اورا بجوی گفت یا امیر المومنین بر من رسید کہ اورا بجویم ولیکن ازین طلب کردن دست باز دار پس یعقوب حسن را بیافت و از مہدی اورا زینہار خواست و مہدی اورا زینہار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نہایت و از یعقوب بدان کار سپاس داشت و کار خواہی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مہدی بودی پس وزیر عبداللہ بر کار خود کرد و از علم و ادب کہ یعقوب را بود بہمانہ نبایست اورا پیش مہدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد کہ مہدی پیش از یعقوب وزیر یا زندادی و چون وزیر آمدی بر در سراپی نشستہ تا یعقوب بیرون آید و بکارهای او نظر کردی و فرمانہا بھی گفتی و وزیر از دور بھی نگریستی پس خبری کہ وزیر را بایتی کردن تا یعقوب فرمودی وزیر نتوانستے کردن تا کار چنان شد کہ مہدی بخط خویش در سہمہ دلایتہا بنوشت و گفت جز آن کہ نامہ کہ از من بشما آید تا توقع یعقوب بران نباشد هیچ کار نکنید و دیوان الزمان را بدو داند و اورا یعقوب الا میں آند وزیر عبداللہ تہی بودی چون سال صد و شصت درآمد مہدی با یعقوب حدیثہا گفتی تا نیم شب پس آنکہ باز گشتہ شبی یعقوب از خانہ بیرون آمد و طلیسان بر سر داشت و براسپی کہ مہدی فرستادہ بود نش و رکاب داشت سپ پیش آمد و چون خواست کہ بر نشیند و طلیسان را بر خویش راست کرد و آواز قصارہ طلیسان برآمد سپ برسد و لکد بہر و ہر دو پای می یعقوب نشست یعقوب بنیاد و ہوشش از وی شد مہدی را خدیو بہرند پای می برہند آمد و پیش یعقوب بھی بود تا با ہوش آمد و فرمود تا اورا بچغہ نہادند و بجا نہ بردش پس روز دیگر مہدی خود با وزیر و ہمہ پادشہ رسیدند





به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا باشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند و نهایی کرد  
 باید و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزوجل ضامن شو  
 تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و دختر رسول خدای صلی الله علیه و سلم یعقوب گفت  
 معاذ الله که من این کنم بلکه ترا بگذارم و کیل کنم و بر باخم آن مرد گفت تو مرا دوست باز دار که من خود راه دادم از بغداد  
 بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت بصره گفت این صدر بهار درم که مهدی مراد داده است ترا بخندم شبان  
 در صبا گیر و براه بصره بیرون شو و کنیز این حدیث از اندرون پرده می شنید پس آن خبر را زبان خادم موسی شنید  
 فرستاد و مهدی آن شب بر اهل کسان بنشاند و چون آن علوی بیاید او را با آن یاران و در صبا بگیرند و سر  
 مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی او را گفت آن علوی را چه کردی  
 یعقوب گفت یا امیرالمومنین او را همان شب کشتم گفت باند که کشتی گفت باند که کشتم مهدی گفت دست برتر  
 و بیان من سوگند خور یعقوب همچنان کرد و بخدای عزوجل و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی  
 فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آورند یعقوب چون آن بدید و مردمان تحیر یافتند پس مهدی فرمود  
 تا یعقوب را باز دستند و دیوان الزمان مرتبط بین را باز داد و مهدی را دوست شدند و یعقوب مهدی لقبش  
 تا روزندان چاهی مطابق بساختند یعقوب را در آن چاه گذاشتند و همه زندگانی مهدی بدان چاه می بودند و نیز همه  
 زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بنامند تا آن وقت که بارون بهشت نبرد و که یعقوب را از آن چاه بر آورد  
 و کارهای خویش بروی عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیرالمومنین مرا حقیقتا ضعیف شده است  
 و از تن خویش مانده ام و من خدمت را نشایم مرا و ستوری ده تا یکم شوم و آنجا خدای را عبادت کنم بارون او را  
 دستور می داد و یعقوب بکه رفت و عبادت بهشت و الله اعلم بامور الخلق فصل در ذکر وفات یافتن  
 مصطفی و مهدی صید را دوست داشتی و با سندان شد و آنجا حقیقی است که در میان بغداد و موصل است  
 و در آنجا دیه بود و قهرم و با نر بهت و هم جاسی صید بود و مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال پرفت و کوشک بود و مهدی را  
 اندران دیه باغی خرم بود و آنجا شکاری کردی چون روزه بگذشت شجر و زمی خفته بود و اندران خانه جسد را ران  
 و غلامان نشاندند بود و در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد که اجداد رشتند و آن کس به بیت شعر خواند  
 کما فی هذا القمه ما دایله و اوش منه رعبه و منازعه به و صا عند القوم من لبد به و ملک الی امیر علیه السلام  
 لم یبق الا ذکره فی حدیثه و قادی علیه معولا ما تدهم مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را می گوید  
 غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت گفت گفتند از کسی شنویم و میجایس را ندیدیم گفت مرا  
 آگاه میکنند که کارت بیابان رسیده است و ویش از آن شکسته شد و از پس ده روز و پنج روز و ششم ماه و بی آنج

[illegible]

که فلان شخصیت بشام اندرویس بن عبد الملک از من بستر و بر من ستم کرد و از بعد آن  
 بهر خلیفه که این قصه برداشتم جواب ندادند مگر گفت چرا این قصه را بر من و بن عبد العزیز بر داشتی که از بنی امیه  
 از تو بهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز داد و مهدی بسیار گنهگاران را عفو کردی سوم بار او را بخواند  
 و گفتی که شرم نداری تا کی اینچنین کنی و سخاوت او بدان جایگاه بود که کس ندید که کسی از ماکان شاعری را پنجاه هزار درم  
 داده باشد و مروان بن حصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود سه سبعین الفا و اشتهری حسانه و ما لها  
 فی الناس مر ساع خلیل و مهدی را عادت چنان بود که روزی گردیده به پیش مهدی آمد و سر سجده نهاد و روی  
 بر خاک میمالید و میگفت یا رب این امتان پیغمبر است صلی الله علیه و سلم دینی که هرگز کنه و بجرمت او که این بلا گردان  
 پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز را عظیم با شمع و خضوع کردی چنانچه ربیع که خادم او بود گفت روزی نماز میکرد  
 و من فرار شدم و سوره که میخواند میخواند و میگفت چون این آیت رسید تو الله تعالی فذل عصیتکم ان  
 تو لیتکم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ازها مکم اولئک الذین لعنهم الله فاحصهم و اعطی ابصارهم  
 انما یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفا لک و معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت  
 یابد و فساد کند و در محرم بر دوزخ ایشان خدای عزوجل بر او لعنت کرده است و چشم دلش کوگر گردانیده است چرا بدین  
 قرآن اندر نه بیند که خدای عزوجل بر شما را چه فرموده است یا خود بزرگوارهای شما قتل است نتوانید اندر یافتن و شراب  
 بخوروی اما سماع را دوست داشتی فصل در ذکر خلافت موسی الهادی و مهدی با سندی و ربیع  
 را ببیند و خلیفه که بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با شیر وین حرب می کرد چون  
 مهدی با سندان وفات کرد و بارون بیعت بر او را پنجاه ازان سپاه میگرفت و خواست که مهدی را ببیند و برود  
 و دفن کند پس مهدی را همانجا که بگور کرده بودند نذر می کردند و نامه کرد و ربیع تا بیعت موسی ازان سپاه که از بغداد  
 بستاند و انگاشتری و قصب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن چیزها که حمله خلفا و رضی الله عنهم را میراث  
 بودند بدست نظیر حاجب بود و موسی فرستاد تا لغزیت مهدی و یقینت موسی خلیفه بیعت اهل بغداد و آمدن  
 او که لشکر بر ربیع نشو ریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع بکشند  
 پس چون بارون بغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع نشست و خیران کنیز مهدی مادر بارون الرشید بود و خواست  
 مهدی و کدخدائی او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افکندی پس یحیی بر میان  
 اندر شد و با سپاه صلح کرد و بدرم هیره و ماه و آن درم برادیش از آمدن هادی و خبر هادی آمد که یحیی چنین کرد  
 آن رای و تدبیر او به پسندید و خود با خا صکیان خویش بغداد آمد و چون بغداد آمد شهر بیارامید بروی راست ایستاد  
 و ربیع را وزیر کرد و بارون را بنشیند و افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن یمان را صاحب شمرط کرد و سیه وین ابطرینان

[illegible]



وزکوۃ دادن سخت آمدنشان و از ہوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عزوجل بروند قول تعالی قل لا یغنی عنکم  
یَعْنُوا مِنْ ابْصَارِہُمْ وَیَحْتَظُوا فُرُوجَہُمْ خدای تعالی تمام لے عزوجل چنین صفت کرده است بقرآن اندر نماز و زکوۃ و رعایت  
مسلمانی و نگاہ داشتن امر خدای عزوجل سخت گرانست پس این مہتران کہ بوقت مہدی اجابت کرده بودند ازین  
مذہب درآمد و اجابت کردند و با حبا چنین است کہ این مہتران زمانہ گرو آمدند و چنین گفتند کہ اندرین مذہب اسلام  
ہیچ خیر نیست کہ محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن را استوارتر از قرآن نگفتہ است و مسلمانان فخر ہی کنند و فصاحت  
سخنان و حکمی و بسیاری معانی کراندوست و میگویند از ان وقت کہ این پیدا آمد و خطیبان و شاعران و حدیث گوین  
و مہم فصیحان بنامی چندین سال سخن ہی گویند کس سورہ نتواند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را اید و گفتہ  
قول تعالی قل لئن اجمعتم لتلاسن علی ان یأتو بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله الا کمثرہ سخن گویان  
از آدمیان و پریان گرد آیند این ہمہ خلائق ہرگز اینچنین حدیث نگویند و نتواند گفتن و این سخن خدای عزوجل است  
پس آن مردمان زمانہ گرو آمدند و گفتند با اینچنین باید کہ یکی کتابی بنہیم ہمین دین خود پس چہارتن با ہم جمعیت کردند  
یکی عبداللہ بن المتفتح و دیگر صالح بن عبد القدوس و عبد اللہ بن عبید و عبد اللہ بن داؤد بن علی و ایشان فصیحان  
جماعت بودند و گفتند با ہجوت این قرآن کتابی بنہیم و از میان ایشان پسر متفتح فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندرین  
زمانہ ہمہ فصحا و ارا مہ آمد و بودند فصاحت و نیکوئی سخن اول پس او را گفتند تاویل ترا باید کردن و بنیز رفت و کمال  
زمان خواست و چندین ہزار درم باید کاغذ و سوزنی بنا نہم ویرا پرکنیم و اگر نہ برابر باشد ما و کتب ما ہنچنان باید کہ من  
خواہم و با خرجون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش و بر خلق عرض کنم و نیز نفقہ خواہم اندرین سال اندر ہر کو  
از طعام کہ آرزو خواہم بسازم چنانکہ باید و چنانکہ خواہم و با طبع من موافق آید کہ اندر قوت طبع من اقرون شود تمام سخن  
فسر از آید انچہ خواہم توانم گفت و نیز تنگ دل نشوم و خرد من ضعیف شود و کسی باید کہ نفقات من نگہدارد و ہر چہ  
آرزو کنم آن تمام کند تا مرا غم اندیش آن نباشد کہ کسی مرا رنجہ دارد و نخواہم کہ کسی سوی من آید مگر یکی خادم کم پیش  
من آید کہ اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی کہ خواہم بار و مایکال بر آید تمام کنم آن را از قرآن فصیح تر پس ہر کس  
چیزی بنویزد یا صاحب بن عبد اللہ بن عبد القدوس گفت کاغذ و مداد بر من بدہمید و عبد اللہ بن عبید گفت  
سزای از من و خادم پس عبد اللہ بن المتفتح بدان مشغول شد و پیش وی مائششاہ کسی ترفتش چون شش ماہ  
تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم ما درین شش ماہ چہ کردہ است اندر رفتند و او را دیدند شش ماہ تمام در  
گرفتہ و کاغذ پیش نہادہ ہی اندیشید و از راست و چپ نگاہ فرو کردہ و چندین کاغذ بانگاہ کردہ و ویریدہ و نوشتہ  
او را گفتند اندرین شش ماہ چہ کردی گفت ہج نکر دم گفتند چرا گفت سختین روز کہ بنہستم و مصحف پیش نہادم از او  
قرآن تا آخر قرآن ہر آیتی کہ فصیح تر دیدم و دستم کہ چنان نتوانم گفتن و دشوار بود ہمہ بیرون کردم گفتم این کلام

*[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]*

و نام وی چو ابرید بخدای عزوجل سوگند میخوردم که هر کس از شما که بعد از من بدر آورد اموال و خواسته های او را بستانم  
 و او را بزنند از باز می دارم تا بمیرد پس جمله مرغان از در خیزان باز ایستادند و بعد از یکماه بادی سوی خیزان کلیلقی  
 بپنج فرستادیمی از آن خورده و آن نیمه که مانده بود در هر بران پراکنده و پیغام فرستاد که این پنج بچه خوش آمدیمی از آن  
 خوردم و می از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود و خیزان را دل از آن بد شد و دست بدان دراز کرد  
 و سگی را داد و تا بخورد و سگ هم بر جای ببرد و خیزان پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدای که ما در خویش را زهر میسپارد  
 بادی گفت ما در من چنان خویش را رسوا کرده است که از قصه او مرا شرم هم آید و هرگز که نام پادشاه بوده است که  
 کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزبان باز گذارشته است پس خیزان سوگند خورد که هرگز با او  
 سخن نگوید و بنجانه او نرود و بادی بدر مصل بدید عیسی آباد بگرد و گوی گویند که او را بشکمر ریشی بود و آن ریش سر کرد  
 از اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز از آن درو می نالید پس بگرد و خیزان گفت این  
 از قصای من برود و گوی گویند که خیزان کنیزکی را درم بسیار داد و تا او را درستی بالشی در دیان او نهاد و او ببرد  
 و یحیی بن خالد وزیر بادی بود و چون بادی بگرد کار بهارون افتاد و خیزان همچنان کار باراکه زبان مهدی بود و تا خیزان  
 نرسید همچنان می بود و بادی شب آدینه بگرد اندر راه ربیع الاول سال صد و هشتاد و هجرت و هم آنجا بعیسی آباد  
 او را بگور کردند و بادی مردی بود و با او از و سنج و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب رازتر  
 بوده و چون دهن باز کردی گفتند موسی طبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی الطبق خوانند  
 فصل در ذکر خلافت هارون الرشید و چون گویند که هارون بعیسی آباد شد و هارون را با خود ببرد و  
 بر بادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند و چنین گویند که بادی یحیی بن خالد را باز داشتند و  
 و میخواست که مر او را بکشد و چون هارون الرشید بخلافت بنشست یحیی را رها کرد و وزیر می او را داد و هارون الرشید  
 بیست و دو سال بود چون هارون بخلافت بنشست جعفر پیش مردمان برخاست و خود را خلع کرد و گفت خلافت  
 عجم مراست هارون الرشید روز دیگر با طراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مان  
 از ما در نبرد و هارون را خبر آوردند که ترابری آمد او را عبد التمد نام کرد و هم بدان روزگار با هارون بن خویش را بخت  
 با ایستاد و یحیی را گفت مهدی مرا گنبدی داده است از یاقوت که قیمت او صد هزار درم است یک روز موسی بادی شد  
 و آن بانگشت من اندر بود بادی چون آن بها دید کرد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد و آن گشت  
 بمن فرستد و چون رسول وی آمد من بر لب جسد بودم و از انگشت بیرون کردم و از سر ششم بجله انداختم و ختم  
 غواصان را بنیاز تا باب اندر شوند و بگویند مردمان گفتند انگشتی را که بدریا اندازند و پنج ماه بزان برآید چون برآید  
 غواصان فرو شدند و همانجا که بگنبد بود و می گفتند هارون سخت از آن معنی شاد گشت و آن را بدولت فال گرفت



بن یحیی بر یک بنجر اسنان و بدین سال اندر عطرین را از خراسان باز کرد و امیری خراسان هفتاد و یک  
 بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد و حمزه را یک سال بنجر اسنان بداشت آنکه خراسان را  
 بفصل بن یحیی داد و فصل بنجر اسنان آمد و بسال صد و هشتاد و شصت با و را و اندر آمد و از آنجا بصره آمد و اندر خراسان رسید  
 و داد کرد و هفتاد و یک بنجر اسنان آنکه با و را و از آنجا بخراسان را بمنصور الکهمیری داد و چون فصل باز آمد و در  
 پیش وی باز آمد با همه سپاه و اندر بر یک مهران بسیار بودند و مروان بن حفصه از بهر ایشان چنین گفته است  
 الم تر ان الجود فی صلب آدم به تجد حتی صار فی زاد الفضل به و چون سال صد و هشتاد و هفتاد و اندر آمد و در آن  
 جعفر بن یحیی را بشام فرستاد و کا کاشام راست کند و سر جنگان بزرگ با وی فرستاد و چون جعفر بشام شد و همه  
 قننه با ایشانند و همدین سال با بغداد آمد و عدی بن سلم را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمد و درون  
 خراسان را باز داد و چون یکصد برین بر آمد به پیش داود عیسی بن جعفر و بدین سال اندر مروان الرشید از بغداد  
 بر قه رفت و آنجا وطن ساخت و مروان بغداد را دوست داشت و بجز موصل شهر نیست که آن را رقه خوانند آنجا  
 شد و خوش آمدش و آنجا بود و امیری بغداد به سپهر خود محمد الامین داد و باز از رقه بصره شد و آنجا بنا با بیمار کرد  
 و از آنجا باز بصره شد و سال صد و هشتاد و شصت و شش عزم کرد و بروم شد با سپاه بسیار و شهری بکشاد که نامش هفتاد  
 بود و آن شهر را ویران کرد و مروان بن ابی جعفر بشعرا در یاد کرد و این حدیث را چون از روم باز آمد هم بدین سال  
 اندر امیری خراسان را عیسی بن یامان را داد و او را بنجر اسنان فرستاد و یک سال آنجا بود و پس بدی او پیشین را  
 بگفتند روان کرد و او را که کسی را بنجر اسنان خلیفه کرد و خود با دین عیسی سپهر خویش یحیی را خلیفه کرد و خود برفت با پسر  
 بسیار و مروان را دل از وی خوش شد و او را بنجر اسنان باز فرستاد و دانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ  
 بودند و اندر سال صد و هشتاد و نیا مومن با محمد امین اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب شرق مامون را داد  
 و جانب مغرب محمد امین را داد و لشتر نسا خارجی برخواست و او را ابو الخطیب گفتندی مروان علی بن عیسی را  
 بنجر اسنان فرستاد و از قبل مامون و او چون با بنجر رفت ابو الخطیب را بکشت و قننه خاسته بودند و اندر علم با بصورت  
 فصل و زو که محمد گرفتند مروان الرشید سپهر خود و مامون را و مروان الرشید سپهر خویش  
 محمد امین را و سعید کرد و بسال هفتاد و پنج از پس خود او را بروم و مروان خواست که مامون را از پس محمد و سعید کند  
 تا میان ایشان اختلاف نباشد پس مروان گرد آمدند و رقه بسال صد و هشتاد و نیا مومن را و مروان محمد کرد و از پس  
 محمد ری و خراسان او را نامزد کرد و گفت که محمد را از آنجا بفرستید و او را پسری بود از و که او را فاسم نام بود و بی  
 تر من گفتندی مروان شهر را می خیزد و موصل و لغر را می روم و فاسم داد و چون سال صد و نو و اندر آمد مروان  
 حج کرد و امین و مامون را با خود برده بود و چون حج سپری شد و روم موسم را گرد کرد و بک نبوشت یکی مامون و یکی امین





و بدین مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگویی مسلمانان میکنند و بد زبانست و خندان ازین گونه بگفت کرد  
 بارون بر محمد بن الیث بدگشت و بارون او را باز داشت و قصه آن رتبه در دل بارون الرشید بود و هر کس ندید  
 بر آگاهی پرسید و هر کس از وی آزرده بود و عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل بارون گرد آمد و عیب سوم بخی آن بود که آن  
 یحیی بن عبداللہ حسینی که بهارون الرشید بر خاست و طبرستان و فصل بارون بن یحیی را فرستاد و او را با و رجوع  
 او را باز داشت و بر کس ایمین نبود و او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار و جعفر او را بهمیداشت شبی او گفت  
 یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخوابی گشتن و دانی که من فرزند کرام و با من عذر کرد و در هزار داند  
 و بیا و در دوزخ انداخته جعفر گفت تو دوست باز دارم و هر جا که خواهی برو و اگر بارون از من پرسد گویم که بگریخت  
 و حاجب بارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با بارون بگفت بارون یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست  
 گفت یا امیر المومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست بگویی جعفر خاموش گشت گفت  
 یا امیر المومنین بجان و سر تو سوگند بخورم و او را مردی نیکو یافته و شفاعت بسیار کرد و دست از وی باز داشت و بارون  
 او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت با جعفر نیکو کردی و من نیز بچنین خواستم که در دل من با تو راست است و آن  
 خاموش بود و لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که بارون الرشید را خواهری بود عباسه نام داشت و از او  
 با وی همسر بود بسال چون با وی بهارون الرشید جدا کردی این عباسه گفتی مکن که برادر است و از پس تو و بعد از  
 وند او که کارها چگونه بود و او را پند دای و چون بارون بخلاف نبشت این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست  
 داشتی و با او شراب خوریدی و از نزدیکی کسی نبود و بارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بحال شراب بنشانید  
 و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب نشستن خوردند و تندی که از چشم او یا از زبان او غلطی آید و جستن  
 را از مجلس باز کشیدی و بارون دانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه نبود و هم زنی بگم آن که او  
 اندر مجلس زبانی و اندام تو و اندام او نیا بد و آنچه در میان زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا تو و مجلس کتبخ  
 درالی جعفر گفت یا امیر المومنین هر چه فرمائی آن بود و بارون عباسه را بزرگی بوی داد و یکجای مجلس بارون بود  
 و از و حدیث کردندی و در سرای بارون نیکوترین همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بجایست و خوب  
 بود و هر دو را یکدیگر خواهی گرد آمدن بود و ازینها بارون با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر با گرفت و پسری آورد  
 و آن پسری را با دو کنیزک و خواسته بسیار بکافه فرستاد و او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی  
 از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه را بر او سوگند خورد که کشمش و آن کنیزک برفت و بارون را از آن کوک  
 که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد و بارون گفت این حدیث پیش کسی بگویی و آن کنیزک را از عباسه بگیرد و بمیان  
 کنیزکان خویش بفرستد و این سخن را در دل همی داشت و بارون حجت کرد تا خبر یحیی بن عبداللہ بن حسینی را

[illegible]

یا امیرالمومنین جعفر را آورد و در بارون گفت جعفر را خواستم سرش را خواستم سر و بازگشت و سرش را بر گرفت  
و پیش بارون آمد و رو گفت سر و تنش را نگاه دار تا چون از تو بخوابم بیا و بهم اکنون بجای را و پدرش را و برادرش  
محمد بن خالد را بخیمه خویش آورد و بنزد کن و همه خواسته های ایشان را بستاند و همچنان کرد و چون بر سر  
سر جعفر بن عبد الله فرستاد تا بازدارد و روز دیگر بفرقه شد باز داشت اندر عذاب سختی و همه خواسته های ایشان برگرفت  
و بجای نبردان اندر بنجر و انگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از خوشنود بود و دانست که از هیچ  
فصلی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگران را همی داشت و از برای کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل جعفر را  
پس بران خمد بود ایشان را نیز بکشت و سر جعفر در بغداد بردار همی بود آن سال که بارون بخراسان همی شد چون  
از رقه بغداد آمد آن سر همچنان بردار بود بارون گفت این سر را بسوزانید پس خند و مردمان بدان بارون امارت  
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبود می هر چه کردی رو ابو دوی چون حدیث کس را ندانستی و از هر که پرسیدند  
که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسیدند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر بارون الرشید را گفتند  
و بارون رشید میزدان این خبر بگویند و بخوانند و بداندستند که آن تدبیر نه از آن خدا و ندان عقل و خبر بود و است و  
رسو و ملوک و از آن چیزها که بارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برای ما که یکی این بود و دیگر چون ایشان هلاک  
شدند همه کارهای بارون مضطرب و از کشتن برای که ایشان گشت و فتنه با برخواست و خواجه از هر شهر می بیرون آمدند  
و بارون از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن یامان یزخراسان ستم کرد و فرود خراسان بشورید  
و بارون را خود بخراسان بالیست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را بغداد بستاند و بهر خانی از مملکت  
بزد و سپرد و از هر مغرب تا عقیقه جلوان برآمد و از هر مملکت محمد امین بیرون آمد و بکران شاه فرود آمد با همه سپاه  
و اینجا یک ماه بود و سپاه اینجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت نامون بران سپاه نو کرد و نامون را با سنی  
پیش از رفتن خویشین بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از اینجا بطوس شد و شاعران در آن  
برای یک پیش از آن گفتند که بزرگان فی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود و ماه صفر و سال صد و  
هشتاد و هفت بود و نیرید الوفاشی بحرثیه او گفته است ایسانت نامنرا بسوخته صحیح و و یا سفر السوم  
ما هیئت اسلیمان الی اسبب الامر الذی هو لکبایه و فی السفر جاء البلاء و مصمصا فصل و رد که آمدن  
بارون الرشید از بغداد و بر می بداند که علی بن عیسی از خراسان بهر باب بستد و بسیار بود که از چیز  
شگفت آمدی و بجای را گفت خواسته خراسان تا اینجا بجا و بدین حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان  
چند سال بدست پدر او بود و بجای گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی  
چند کس را بگیرم که خواسته بسیار است و بیک ساعت پیش ازین بستانم چون بارون آن بدید رفت علی بن عیسی را

[illegible]



و از آن پس رش را عارت کردند و در سرای علی بن عیسی بن بوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود و سی بار نیز از درم همه را عارت کردند و سی گفتند که امیر المومنین را بمطیعم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت یکی بن عیسی سیاه و خواسته کرده است بفرق و ترمی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و بارون الرشید تدریس کرد و نه هر که این را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سیاه برو و او را از راه نامرین که ما بسیار می توانیم و جنگ کنیم و رافع تا بجز و نشود و او را آگاه بکن آنگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان و میر یابی سوی من فرست و او را بند بر پای نه و مسادی فرمای تا از هر که چیزی گرفته است از آن وی و اگر بروی دعوی درست کن که باز و بد تا همه خواسته های مسلمانان از وی بازستانی و بارون مردمان را گرد کرد و حدیث رافع و غیره بگرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من نه میسر را ناسر کرده ام تا بسوی او برو و بفرمود تا نه میسر بیت هزار مر و بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند بظاهر سوی علی بن عیسی که نه میسر را بسیار می تو فرستادم و بارون بخط خویش محمد بن نه میسر خراسان نوشت چنانکه او دانسته و نه میسر و نامه دیگر نوشت بخط خویش کی سوی سیاه خراسان بطاعت داشت و نه میسر و یکی سوی عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه علی بن علی بن سلیم کردن بجل خود نه میسر و آن نامه نوشت که ای ابن الزانیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جبری با سیرت و بزرگی و ترا در درم و خراسان و او هم و همه وزیران مرا همی گفتند که او این کار را شاید و بگفتار ایشان نگارید و ما من شکرت نموده این بود که بر سر از آن ستم کرد و دل رعیت را بر من تبا که دانید و اکنون نه میسر را فرستادم تا ترانند و خواسته از او همه را بستاند و باعمال و قوت شمار کنند و هر چه از خواسته مسلمانان ستاده ای از شما باز ستانند و بجز و مان باز ستانند و جمله بدو سیاه و آنچه او فرستاد و این نامه با محمد بن نه میسر داد نه میسر با عیسی بن رشید و در وقت خامی بود و بارون الرشید را که نامه او این بود و نیز گویند که رجائیزی گفتندش بر نه میسر مافرو کرد که او علی را محاکمه کند که ایشان بهر و روستان بودند و چون از سر بگذشت و قبویش رسید نامه کرد علی بن عیسی که امیر المومنین که مرا بجد تو فرستاده است با سیاه و از خویش نیستا پور آمد و مردی با سیاه آنجا بنشاند و محمد بنشاپور را و داد و خود بر رفت و گفت ترا بجز و مان چنین با بگفت که از پس نه میسر خواهم شد و از سر حسن بجز و شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدیدشتر خواست که فرو داد علی سو کند و او که اگر تو فرو د آئی من فرو د آیم و نگذاشت که نه میسر فرو داد و با او بر رفت تا بشه اندر شد و به پل رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانسته گذشتن علی اسب را باز کشید تا نه میسر پیش رو نه میسر گفت بجان تو امیری من پیش فروم علی امین شد و اندر پیش همی رفت تا بسوی سلطان رسید و نه میسر با او بسرای اندر رفت و همه کسان چون با نه میسر اندر شدند و فرو دادند و طعام پیش آوردند نه میسر را گفت ترا افغانی محاکمه بستی که گرفته ام آنجا فرو د آئی نه میسر گفت مرا امیر المومنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب برید



و خوشتر نشوی مرا بکش و هر چه خواهی بکن و منگب با زن و مکان خود بهند وستان آن فصل در ذکر وفات  
 یار و یاران الرشید و مدت ملک او چون یارون الرشید از گرگان برفت نه میه از حیون بگذشت و بجا  
 شد برادران رشید بن العلیث با او حرب کرد و نه نیت کرد و بشرا سیر گشت و نه میه او را بسوی مامون فرستاد و مامون  
 او را بطوس فرستاد پیش از یارون الرشید و یارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش یارون بردند گفت ای  
 دشمن خدای تو و برادر خراسان را بر من بگیر و اندیز تا مرا درین ناتوانی بدین راه و ورود از بابست آمدن  
 که من ترا بعین کبشتم که هر کس را بدین شکی نگشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاورد و زندگفت اندامهای او را از یکدیگر  
 جدا کن پس او را به پیش یارون چهارده یازده کرد و زندگذازان بدو روز و یارون بگرد و یارون و بطوس نجاشه از کوفه  
 فرود آمد و بود و او را هم اندران میزای بگور کرد و در شش و شب شنبه سووم جدای الاخر بود که بگرد و رسال نمود و  
 فضل بن بزیج صاحب شرط او بود و اساماعیل بن صبیح و بیرونی و او را به خادم بود و یکی تسر و دیگری رشاد و دیگری  
 حسن و او را بشنید و پس شش صلح با او بود و بروی نماز کرد و یارون الرشید چیل و پنج سال بود که بگرد و بیست و سال  
 خلافت با او بود و مروی بگونه سفید پوست بود و بموی جعد و نیکو روی بود و سنوره سپر بود و شش محرابین عبد الله  
 و قاسم المومنین و حسن و صلح این بختن بودند و دیگر هشت سپر و دیگر بود و نه میه را نام محمد و کنیتها می شناسی خلقت  
 بود ابو اسحاق و مستقیم و محمد و ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار و هشتش بود و زنان آزاد و بودش  
 سیکه زیده بنت ابومعمر و این مادر محمد امین بود و دام المعز نیز مادر سپر علی بود و این فرزندان را مادر بزرگوار  
 بود و مادر جانها مامون بود و مادر مستقیم و یارون الرشید را مرثی بسیار گفته شاعران چون ابونواس و غیره  
 فصل در ذکر خوار گشتن ششستن محمد الامین چون یارون الرشید وصیت کرد پس خود صلح را و فضل  
 بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته با و خزینه با همه مامون راست که محمد را حمدانی که حصه او بود  
 باز گذارشته اند چون محمد شنیده بود که یارون مامون را بکریان شایان فرستاد و یارون سخت در دمنده است  
 و از نجاشه بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه ای که با مامون و دیگر صلح و دیگر فضل بن ربیع و اندران نامه  
 با مامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بسان و اندران نامه صلح نوشت که چون مامون بیعت من بسان  
 که با شهاب بطوس اندران بستاند شمان خواسته و خزینه که با او نیست اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و سپرد  
 به موم گرفت و این موم را که سفیر است با دامنش ابو بکر بود و او را گفت نزد یارون الرشید رود و اگر او بگوید که اگر  
 بگوید مرا بفرستاد تا بهر روز خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشند که این نامه با یارون مکنی سفیر نیایی تا یارون زنده باشد  
 و چون یارون بگرد و نامه پس بفرستاد و نامه مامون را بفرستاد ابو بکر بطوس آمد و یارون بوقت نماز صبح سخت  
 بیماری یافت یارون او را گفت که کار آمده نگفت که محمد را بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بختش و صبح شد



خلق کند و نخست موتمن قاسم را خلق کرد و او را بفرستاد و آورد و با دشمنی کس دیگر را داد و نامش چون آن برید  
 بدانست که با او چنان کند و خوشتر را بر جویم میداشت و محمد رسول فرستاد و بامون و نامه کرد که با توست  
 بینه نیست و سپاه بامست و ایشان را انقعات می باید و تو از روی و تو مونس که کان و طبرستان باز دارند  
 کس خویش با بنجا فرستم و خواسته بای این شهر بامون فرستاد صاحب بریدی فرستاد تا بفرستند و بر روی  
 چهر بامون بنفرستاد و دست من از خراسان جدا نباشد بامون اجابت نکرد و محمد نیست و دست کرد و بر خلع بامون  
 و روز آویند چون بنام نام بامون از خطبه بیفتند و چون نماز کرد و جواب انداخته بخت و نوبی را پیش او بنیاید  
 و دو ساله بود پس فضل بن سبیح بر پای خاست و محمد را بست و بامون را خلع کرد و گفت او طاعت می و بارون  
 را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را پذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خوشتر را امام نام کرد و امام  
 او را خلع کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بکرد و بهر آنکه بفرموده آن و وصیت نامه که  
 بارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بجان که کعبه بود آن بیاوردند و بجزیدند و بفرستاد بامون را و نیز نام محمد از بنبر  
 و طهر از خواسته با و درم و دنیا بیفتند و خوشتر را امام نام کرد و ولی عهدی از خوشتر بیفتند پس فضل محمد را  
 کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن بامان را و علی را سه سپه بود و محمد بن  
 و علی با سپاه برفت و محمد او را و ولایت هزار درم صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه به روان فرود آمد و روز  
 دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همیکرد و گفت بارون الرشید تر از خراسان داده بود چون خبر  
 پنهان نامه کن و ایشان را ببدل داد و عده کن و در می خراج از ایشان بردار همچنانکه بامون برداشت و بهر  
 از لشکرا و که بسوی تو برینهار آید و او را بنوازد و بامن و عده نیکو کن و چون بامون برفت تو او را بنزد حسین  
 بر پایی نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکوش تا او را نکشی و امین او را امیر کن و بهر وصیت که خواست تمام  
 کرد و علی برفت با بنجا هزار درم و بامون رسید بامون طایفه بن حسن را از روی تا کنستان و مواد حوان و را  
 داد و بامست هزار درم و بفرستاد و گفت بشتاب تاری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر را یک چشم بود  
 و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا که گاه بزد و علی بن عیسی رسید و برابر  
 فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طاهر  
 جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب در میان برادران شما افکند و این سخن خود را بگوید و محمد الامین  
 پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بجز آرد و ازین جانب طاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد  
 و طاهر را آرد و گفت بیرون آی و بامن حرب کن و طاهر از لشکر بیرون آمد و خوشتر را بروی افکند و شمیر  
 بهر دست بگرفت و بر سرش زد و خود را بدو پیچ کرد و دو همه سپاه طاهر یکجا حاکم کردند و سپاه بنه و یکبار بر سرش زد





و بیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد و از بغداد و ایان تا نیرفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پیرانده گردیدند  
 لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد بن بغداد و دیوان عطا بنهاد است و سپاه را دو ساله درم میدهند چون ایشان  
 از یکتی و دود تن این حدیث شنیدند نرفتند گفتند که این خبر راست است گفتند ما را بحرب میفرستند و ایشان را  
 درم دو ساله میدهند باز گردیم و بعضی گفتند باز نگریم اخلاقی در میان ایشان افتاد و کرده باز همی گفتند با سپاه  
 حرب ناکرده بغداد شدند و ظاهر سپاه را از دیه بلاشان برگرفت و از ختبه فرو شد و نامه کرد و بامون که از ختبه  
 حلوان فرو شد و مجد عراق آمدیم بامون نشاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که ظاهر را بفرست و  
 ظاهر نامه کرد و مرد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهر و ان سوی بغداد بشوم بامون نهر نیمه بن اعیان را  
 با بیست هزار مرد و نهر نیمه در سپه بدی از ظاهر نبرد گتر بود و بامون دانست که نهر نیمه فرمان ظاهر نهند  
 نامه کرد و ظاهر را که چون نهر نیمه بتورسد براه اهورا نشو تا نهر نیمه براه نهر و ان شود چون سپاه محمد از حلوان بایگشت  
 بی حرب از ان سپاه خود نوبت میداد و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد  
 عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون بر قهر رسید بیا شد و عبد الملک گفت بیا شد و شام  
 و بر تو انیم شد و امید المؤمنین را سپاه باید فرستاد و تا خیر بر نیاید و هم از آنجا نامه شام فرستاد و سپاه را بغداد  
 فرستاد پس عبد الملک نامه کرد و از قهر سپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد  
 بر قهر آمدند و از سپاه بغداد و یک مرد را سپه و زودیده بودند بعد از چندین سال آن اسپ با شامیان بدیدند و شامیان  
 بانگ کردند شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بلالاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک بحسن  
 بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بپارگشته بودند و ایشان را  
 نهریت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از نهریت ایشان را باز گردانید و از شامیان  
 بپارگشت و ایشان را نهریت کرد و ایشان گفتند ما را این قدر حرب بس است کجا بشویم بعراق و همه شام  
 باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و بر قهر بماند حسین بن علی بن عیسی با سپاه بغداد باز شد و خبر آمد حسین  
 مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین بغداد آمد سوی محمد که از جوی ترسید و محمد شتابان  
 کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیایم حسین را فرستاد و بسیر جنگان که مرا محمد می خواند و بخواند گفتن  
 ایشان گفتند امشب مرقا فردا با تو باشم و بعد از آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد و سوی حسین که بیا که من  
 با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطریم و نه مسخره که سخن بامین داری سخن تو بامین از حرب و لشکر خواهد بود  
 مرا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز بپارگشت و بر جسر با تپاد و سپاه بغداد و پنجاه هزار مرد و با او گرد آمدند و شامیان  
 گفت مرا بلند نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خوشترین را ببله و شراب مستغول کرده است و از بد سپاه

[illegible]

و با خبر تیرمه سپاه بغداد را بهر بیت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرود فرستاد و به پیش امامون و لشکر طاهری شتافت کرد و در دم  
خواستند و سپاه بدو گرویدند و تیرمه سپاه با نیمی دیگر حارب کرد و در و بهر بیت شدند و از آن شهر بختیان پنجاه هزار مرد بغداد شدند  
نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و در دم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد شتافت خالی پیش نهاده بود و هر کس  
خالیه برایش کرد و ایشان بیرون آمدند با خالی نه در دم و نه صلحت و نه صلحت مردان بغداد بر ایشان نهند و ایشان را  
در بغداد چند نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیاقتند و سپاه بغداد که دادند و بهر بیت شدند کرد و در و بهر  
طاهری نیز بهار شدند و طاهری ایشان را زینهار داد و بهر بیت پس طاهری با نهر تیرمه بغداد آمد و کار چندی سخت شد و سال حدود  
نود و هفت اندر آمد و محمد را خواست که شد و چیزی های زرین و سیمین همی گندختی و بپایه مسیادی و در و از دایه های بغداد سخت  
همسکه کردند و ایشان را بکوشک مادر اندر شد و در دایه های شارسه آن زمین بود و بیابان خراسان از آنجا که نهر تیرمه بود  
و بیابان بصره از آنجا که طاهری بود سپاه بنشانند و خنجرها ساختند از بیرون و اندرون و با مادر و شهابگاه حارب  
همی که زد و لشکرگاه نهر تیرمه بر نهر و آن بودند و در و فرسنگی از در و از بغداد و لشکرگاه طاهری بجائی بود که آن را با لیا  
گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حارب همی کردند و طاهری از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همی کردند  
و از شهر بسیاری خلایق باشکر طاهری و نهر تیرمه بر نهر شدند و هر که نهر تیرمه شدی او تیرمه دادی و اگر امی کردی و هر که شدی  
ضیاعش را ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهمان نیز بگمان و دوگان نهر تیرمه آمدند و هر روزی با نهر تیرمه  
حارب میکردند و بسیار از مردمان بغداد کشته شدند و مردمان غوغا از مردمان را بشکستند و زندان بان را بیرون آوردند  
و غوغای عامه بر خاست و هر چه بنخواستند همیکه کردند و محمد کوشک شهرستان را بجزایر گرفتند و امر او را و نه همی نهند  
و نه کس از و ترسیدی و نه کس او را فرمان کردندی اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و مردمان و طاهری آن شهر  
غالبه کردند و شهر را بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کسی را در و مردم بشمارند و زیانته و زدی همی کردند و غارت کشتن  
کردند پس نخست عیسی بن محمد بن بامان صاحب شرط بودند و نهر تیرمه پیش طاهری و محمد را او تیرمه کردی و در و از دایه  
نگاه داشتی و چون او بشنید که تیرمه عظیم بجا محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او از خویش نومید گشت بسیار  
و غوغای اندر شهر افتاد و طاهری نداشت که کار که بود و اکنون حصار بدیدند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب الباقی  
قیس را آن روز حارب فرستادند و بار حلقه که آن را صاحب خوانند و غوغای شهر آن روز با تادند و حارب سخت کردند و  
طاهری را نهر تیرمه کرد و در و خلایق بسیار کشتند پس روز دیگر طاهری حارب اندر آمد و بجائی که آن را دارا از فوق خوانند و غوغای بسیار  
حارب او را آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیرانی و توبره بگردن و بیکرست چوبی و بدست دیگر لختی بود دایه قیصر  
و طاهری بیکه خراسانیان را گفت پیش او شو و آن خراسانی باید و تیرمه انداخت و بران توبره بر آمد و از آن بکند  
و برین افتاد و آن عیاری تیر گرفت و بهر یار انداخت از بیرون و بهر تیرمه که خراسانی انداختی او همچنین کرد

[illegible]



و ظاهر آنجا ده مرد نشانده بود و از همتان ایشان مردی بود مردی خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر الهجلی چون محمد از آب  
 برآمد ابراهیم را و از انجا سخت گنجی بر پشت او انداخت تا سرانجام بدو او را بر اسب خویش نشانده و ظاهر و مردمان پنداشتند که  
 خود غرق شد ابراهیم ظاهر ازین حال بازگفت و گفت محمد بخانه من است گنجی اندر ظاهر را غلامی بود نام او قریش با و در  
 نزدگ و او را قریش دندانی گفتند و ظاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد بگیر و بیا قریش پیش محمد آمد و شمیر را آورد  
 که نزد محمد حبست و چیزی نمی یافت اندران خانه مگر بالشی بدست گرفت و سپرد و اما گمشتی بر دو ببالش اندر آمد و بر  
 محمد اندر حبست و فرق سرش برید و دیگر نزد محمد بر وی اندر افتاد و قریش فرار شد و گوش از پس قفا برید و سرش  
 برگرفت و پیش ظاهر آورد و دیگر روز ظاهر بر پشت و خلق را بار داد و سر محمد را بر پشت اندر نهاد و گفت این مرد خویش را  
 بکشت و اگر او نیز بنهار من آمدهی کشته شدی و لیکن چون بسوی شد چنین آمد و حرب کردم و سختی من دیدم و او سخت  
 که با هر یکم به پیش مامون رود و افتخار او را بود و نفرمود تا سر محمد بر دار کرد و مردمان چون سر محمد را بر دار دیدند همه  
 بدو زدند و دروازه بگشادند و ظاهر را بگرفت و فتنه فرو بست و ظاهر سر محمد را لا ین را با قضیب و انگشتی و برد  
 خلافت پیرون آورد و مامون فرستاد و دانست که نهیمه حدیث او را با مامون فرستاد و دانست که نهیمه حدیث او را  
 با مامون زشت خواهد گفت بکشتن محمد و سر او را بر دار کرد و مامون خواست که محمد اسیر شده و زنده بدر او خواهد شد  
 پس ظاهر بنامی اندر نوشت که محمد نهیمه کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود زیرا که بمن نبود از بسیار  
 سر بها که کردم و او را بهمت کرد و خوشیستن را استوار داشت و نهیمه شیب اندر زورق نبشت و بیاید بلب و جله  
 محمد زورق او را آورد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از جله پیرون آمدم من حق او بگذارم و چون بمیان  
 جله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بر لب و جله افکند و پنداشت که نهیمه با او غدر کرد و از زینهار خواست پشیمان  
 شد چون بلب زورق رسید بجای خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند  
 با مردمان را بگفتیم که او را بگیریم و پیشبرد و حرب کرد و کشته شد پس مردمان دیگر روز حصار بیاوند و کشتن او را استوار  
 ننهادند و من خواستم که بر نهیمه روشن شود و سرش بر گفتم خپاچه عادت ملوک آن است و بر دوش مردمان را نمودم  
 تا آسمان شد و بر گزند و عیان و غوغایان و فساد کاران بجای خویش باز شدند و فتنه و فخر نبشت و شهر  
 آلوده و سر و اینک فرستم و نهیمه نامه کرد که من بشدم و محمد را بزورق نشاندم و خواستم که او را نیز و یک خویش آورم  
 و زورق بجایان و جله رفت و من بختیستن مشغول شدم چون روز دیگر شد سرش پیش ظاهر دیدم و خبر این ندادم  
 که چون بود است مامون را به بخدا و از زن برادرش عیسی بن موسی را و سپرد و محمد ایشان را از رقه آورده بود  
 و به بند باز داشتند بود و یکم خویش اندر پس ظاهر ایشان را با برادرشان و پسران موسی و عبداللہ با مادرشان  
 بخراسان فرستاد و بسوی مامون و بر زینده موش برگذاشت و موسی مهمترین لیر بود و محمد را بکشت ابو خاتم از



بروداده بود و کوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیر المومنین علی رضوان الله تعالی علیه السلام  
 و بلقنب طباطبا گفتندی و او نهان کوفه دعوت کرد و مردمان را گفت دعوت کنید الرضا بن آل محمد صلی الله علیه و آله  
 و مردمان کوفه از نهان دعوت پذیرفتند و ابو سهراب با خیل خویش کوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کرد تا او  
 آشکارا گردانید و کوفه بگیرفت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ابو سهراب با علوی که در کوفه خروج کرد  
 و این ابو سهراب نام وی سهری بن منصور بود و فرزندان بانی بن قصیه آنکه حرب دی قار کرده بود و با یام که سهری بر و نهان  
 نهیمه بود و هر جا که نهیمه را میری بود خلقیتش او را بودی چون نهیمه را از مامون نامه آمد که سپاه حسن بسیار  
 سپاه که رسم او بود با ابو سهراب داد و او را بر ایشان خلیفه کرد و حسن شان سپرد و خود باز گشت و حسن مرد و بر و دو سپاه  
 نگرده و باز که روی گرفت و خلق را از سپاه بغداد و از سپاه نهیمه نامشان از جریره بن یکنه و روزی شان نهیمه  
 و یکنه مرا این کار نیست و ابو سهراب با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد کوفه شد و آن طباطبا  
 بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و خبر حسن بن سهل بر مردی را از بغداد بیرون کرد و از سر نهنگان که نام وی  
 زهر بن المسیب بود و با ده نهیمه و بر کوفه آمد و ابو سهراب بیرون آمد و باز نهیمه حرب کرد و او را بکشت و خود بسته بسیار  
 غنیمت گرفت و باز کوفه شد و روز دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و نهیمه را از وی بگیرفت و ابو سهراب  
 را ازین اندوه آندودانست که با وی صلح نمود و آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را یکی  
 او بنشان از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب  
 رضی الله عنهم بود و ابو سهراب تدبیر کار او گرفت و حسین چون زهر را نفیستاد و از پس او مردی از سر نهنگان فرستاد  
 که نام او عبدوس بود و با سپاه بسیار و بر کوفه آمد و ابو سهراب با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را نهیمه کرد  
 و هر جا که علوی بود سر برد و هر یکی را امیری شهری برد و خود کوفه بنهشت با این علوی که امیر المومنین نام کرد  
 و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد و بواسط گرفت و بصره یکی دیگر که نام او زید بن  
 جعفر بن طلحه بن حنین بن علی رضی الله عنهم بود و بصره بگیرفت و حسن بن سهل مخیم گشت و نهیمه از بغداد فرستاده  
 سوی خراسان چون فتنه برخاست نهیمه جلوان بود و حسن نهیمه نامه کرد و او را باز خواند نهیمه نیامد رسول  
 فرستاد که اگر نیایی باز نامه کنیم با مامون و اگر بدیدم و رسیده باشی که تا باز گردانند که این ابو سهراب را تو فرموده که این  
 فتنه با کت و نهیمه از جلوان رفته بود و این نامه بغداد بوی رسید نهیمه نتوانست بدو مامون شدن دانست  
 که حسن کار او متوجه کرد و در همان باز گشت و بغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش  
 ابو سهراب با حرب فرستاد و بر مقدمه وی علوی بن سعید بود چون نهیمه از بغداد بیرون شد علی را بواسط فرستاد  
 تا سپاه و ابو سهراب را از آنجا براندا و بواسط بگیرد و نهیمه با ابو سهراب رسول فرستاد و او را بطاعت خواند و ننید داد



سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که اندر گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خایایق را به بیعت خود انیم محمد را و را  
گفتند این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عروصل جدا نمی شوم پس حدیث همی کردند تا علویان آن  
پیر را بفرستند و از روزه بگریزند که با بر دست تو از همه بد براتو بگیریم و فرمان بگیریم تا آن پیر میان خلق آید ایشان او را بیعت  
کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردان همه اجابت کردند و به بیعت او درآمدند و گفتند مگر از جوهر بن الاقطس  
برویم و سپیش علی بن الحسن کار او بگیرفت و او را بجا نماند بر نشاندن او آن علوی که او را بهیمین برابیمین بکتر خواند  
گفتند امیریمین را از همین بیرون کرده بود و گزاشتم اسحاق بن موسی بود و بدو و بدین شد چون آشنید که مردان مکه  
از علویان بستیوه آمدند آنکه آنکه بگریه و محمد بن جعفر به بیرون و سپیش علی بن الحسن بن الاقطس پیش او آمد  
با سپاه و حرب همی کردند و مردان مکه علویان را بدو فرستاد اسحاق بن موسی و عباسیان علیه کردند و از علویان  
مردان بسیار بکشند و محمد بن جعفر را تیری نزد چشمش چویش را که در دگر بخت از مکه و بجهده و سپیش کشته شد  
و آن علویان که با او بودند همه بگریختند و اسحاق امیری که بگریفت و محمد بن جعفر را بجهده بگریختند و محمد بن جعفر را خواست  
و او را زینهار داد و بجهده آورد و او را در فرست که با پیچی کرد تا فرستادن اخراج کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون را  
که کشیتش اسحاق بود از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتند سی حسن بن سهیل امیری بنین او را داد  
و برقت و بنین ابراهیم بکتر را بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بیاورد و بدین او فرستاد  
بجرب و سختی بجهده اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را نه برکت کرد و فصل در ذکر مقتل  
نهریمه و احوال آن چون نهریمه از ابو سمرایان بپرداخت حسن بن سهیل او را امیری شام داد و پذیرفت  
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برقت و گفت بدر مامون  
بیشتر هم او را به بنیم اگر مرا از فرستد او بداند و بفرمان او باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست چونتو  
و نهریمه میخواهد که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهیل این کار را نشاید حسن نامه  
کرد و فضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را به نهریمه آگاه کرد و گفت بغداد را بر تو تها که و او بوسه ایا را بر گشت  
تا حلو انیان را بیرون آورد که اگر او نخواسته ابو سمرایان تو است که دو اکنون بی فرمان تو اینجا همی آید و برادرم  
شام او را داد و پسندید و با نجان رفت و دل مامون بر نهریمه تها که و دو مامون دیگر بار شام و حجاز نهریمه را داد و محمد  
پیش او فرستاد و پیش نهریمه آورد و باز گشت و گفت فضل بر چاکر خود میکنند و بنده نوازی میکنند و لیکن منم  
که فضل میخواهد که مامون ازین کار آگاه نیست پس بمر و باز شد رسید که فضل از آمدن او مامون را آگاه نکند  
و چون بدر شهر آمد علما با او کردند و طویل زدند و همچنان طویل از زمان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت این چه  
بگفت طویل است که می آید گفت نهریمه است که شهر همی آید و غم تو مامون را خشم آمد و او را به سمرای اندر خواند پس





و اگر مامون او را از وزیریری باز نکند مامون را نیز نپذیرد و منصوره القندی نیز بمیه بن مازم سپاه سالار کرب با دست  
 رفته بخرج حسن و منصوره یحیی بن علی بن ابان را بفرستاد و مایمن را بگرفت و حسن حمید طوسی را بخرج بنهر میفرستاد و بخرج  
 بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان راهی را بودند و مردمان بغداد را صاحب شرارت و دروغ  
 که بصلاح بودند گرد آمدند و این مردمان را از فساد باز دارند و می توانستند و غلبه اهل فساد را بوزع و بکشتن  
 بودند میان ایشان و خبری ای بغداد و مامون میرسد فضل بن سهیل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی  
 این علویان می کنند و بهر شهری علوی بر خاسته است و خوشی را دعوت می کنند و گفتندی که از بهر حسن میکنند که او را  
 نخبه او هم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان بر آنجا افتادند که یکتن از علویان را بکشد  
 مردی پارسا و با علم که او را بحق شناسند و مامون او را بخراسان آورد و چند خویش و خلافت پس خویش او را در راه  
 برانند که از پس مامون خطیفی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و بعلویان افتاد و با یارانش و برین علوی  
 گرد آمدند بخت مامون و علویان را هر یک بجای خویش بنشانند پس بنگرست که این کار را شناید مر این زید را  
 را برادری بود و بعد او که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی داناتر بودی و یار ستر و پسر زاده و جعفر صادق  
 رضی الله عنه بود و نسب او یحیی بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن جعفر بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه  
 و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببغداد  
 بیاوردند و مامون تا او را ولی عهد کند و نایب شیعیه اندر میان حلائق پیدا کند تا بر مامون بیارند و فضل مامون  
 گفت که سپاه بغداد این فتنه می کنند از آنست که من و برادر من را با میوه و وزیر نمی خواهند پس مامون خال  
 خود را جاب و بن خنک و حامی که نام وی یوماس بود از مر و بغداد فرستاد و علی بن موسی رضی الله عنه را بیاورد  
 و بر مامون نایب شیعیه را پدید کرد و گفت از پس خطیفی علی را بود و بر وی ستم و انیست و بنی امیه بر فرزندان  
 او را رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بنی عباس ستم کردند و حق بر ایشان را بود و من خوشی را خلع نتوانم کردن  
 و لیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را داد و هم از پس و محمد بن علی را و او را و دختر بودی و شمر که او ام حبیب بود و او  
 بنی بعلی داد و دیگری را که نام بود او ام الفضل بود و محمد بن علی را و او جامه سیاه و علم سیاه بپوشید و جامه سیاه پوشید  
 و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان و فضل بن سهیل را بفرمود تا بهر شهر  
 نامه نوشت تا بیعت علی بن موسی رضی الله عنه با کنند و از مردان بستانند و گفتند خلافت از پس مامون  
 او را است و امیر المومنین مامون حق را بجا آورد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر اهل بیت  
 خویش برگزید و آنست که ایشان بر حق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی رضی الله عنه را از پس  
 خود ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش را و از خیال بر امیران شهری نامه کردند و حسن بن سهیل همچنین نامه کرد



و خبر بامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و بامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بختی بیرون آورد  
گفت خلیفتی نیست و لیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بامون پوشیده داشت و گفت  
که بر تو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را بلیعند کردی زیرا که آن تدریس فضل بود پس ابراهیم بن مهدی  
بر در بغداد نشسته بود و مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمدند بجز سواد و از آن حدود مرویان  
بسیار گرد آمدند و ابراهیم را بر سر خویش انفاق را بفرستاد و با سپاه تا بر قندوبان خارجی حرب کردند و نه بریت کردند و  
بهر جنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند و حسن و گفتند با ترا نصیحت می کنیم که حمید را بجزای ابراهیم نگذار  
او را دل بابر ابراهیم است و حسن تمت کند و نامه کرد و او را بخواند و گفت سپاه را اینجا بازدار و خود سبک با تو حدیثی دارم و گویم  
و باز گردونیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه نفرستد حمید جواب نامه کرد که من نمی توانم آمدن که این سپاه دل  
با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بر نیاروی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن را بر حمید تمت بیشتر  
شد و نامه کرد که بر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و پس خویش علی بن حمید را بر عیال  
و کنیزکان دست باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سر جنگان با هم می شدند و لشکر حمید را نه بریت کردند و علی  
با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نیز چون باز رفت عیسی و سر جنگان همه پیش آمدند و آن خواسته حمید بدو سپردند و خبر  
حسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون خواسته با ابراهیم رسید موسی شد و سپاه  
را روزی برداد و از بغداد برفت و بدان شد و روی بواسطه نما و بحرب حسن و حسن ترسید که ابراهیم کوفه را بگیرد و حمید  
را بکوفه انداخته بود پس حمید خواست که براه روی بکوفه رود و چنان که کس او را نشناخت و خواسته بنزد او رسید  
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسطه فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور و آن  
سر جنگان که از لشکر حمید موسی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و بحرب کردند  
و عیسی مرا ایشان را نه بریت کرد و ایشان نیز یک ابراهیم باز شدند و ابراهیم سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد  
تا عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و عباس برادر علی بن محمد سپهر خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد بحرب عیسی نیز  
نه بریت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد و موسی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدو کوفه نشست و مردان کوفه علوی را  
گفتند تو بر خیز و از شهر برو که این کار بغدادیان نخواهند گذاشتن و او از عیسی زمین را خواست تا دو روز از پس کوفه  
باز پس تر شود و با علویان بر و نه شهر بر تو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند تا بوسه  
نیست بیشتر همه خوفا اند اگر مردی بکیم و پیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشهر آمد و با علویان از کوفه  
برفت و اندر آمد و ابراهیم بن مهدی را بقتله فرستاد و حسن از بواسطه سپاه نفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم را





چون او را بدید بگریست و خراج کرد و او را بگور کرد و بجا تنه شست تا داشت روز و همه سپاه او را الغریت و شمشیر  
پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی باگاک کرد که هر که ایشان را یافته یا در دینار یا در  
برجم و سیاه بطلب ایشان آید و مامون بپشت شست و گفت از اینجا نرو و تا ایشان را نیاید بجم و شمشیر  
و رمضان آنجا ماند و ایشان بسخرس اندر پنهان بودند چون بطلب کردند بیافته و در ماه رمضان بفرمود که شما  
نیز من بکشید چون دانستند که هرینه ایشان را بخواهند کشتن گفتند از این راهی تیرس از خانه های ما و ترانه حلال است  
که فرموده کشتن فضل را مامون گفت البته این خون پالیده بودید که چون گوید و همه مردمان دانند که فضل دست و پا  
من بوده است دست و پای خود هیچکس نبوی و بفرمود هر چهار را بکشند و رسول بیرون کرد و سوی حسن که مرا حقه بود  
پیش آمد و دو ماه آنجا شستم تا کشندگان او را یافته و کشتند و انان شتری خویش سوی حسن فرستاد و او را زیارت خویش  
و او بجای فضل گفت بفرما آنچه و ترا خلعت وزارت بدرجم و امیری خراسان بحسن داد و محمد بن اسحاق بدست رسول  
بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را زنی از بهمن بخواجه نام وی توران بنت حسن است رسول باه رمضان  
بفرستاد و چون عید کرد از سرخس برفت و بطوس اندر شد بر آگاه گورد بر راز زیارت کند و روزی چند بطوس بود پس  
یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور خورد خوش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب فرو شد و در آن  
یافت بماه شوال آن روز مامون بروی خراج کرد و دیگر سیت و بروی نماز کرد و مردمان اهل شعیب این چنین گویند که مامون  
بر انگور زهر افکنده بود و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بخورد و وفات یافت پس مامون از بطوس بگراگان شد  
و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری و دوازده هزار دینار بگفت و از ری نامه کرد و بغداد و ابراهیم را  
خبر آمدن خویش را باگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خلاصی عز و جل اینجا فضا کرد و حسن را  
بیار شد و چون روز چند بر آمد سودا بر و غالب شد دیوانه گشت و او را بند بر نهاده و تا باها مامون سپارید و بهامون با مکر و  
بدین خبر و مامون بهمان رسید و بود که این خبر شنید نیز شک خویش را بفرستاد تا او را بخلج کند که چون مامون برسد  
او بهشته شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او را برست خود و بیمار داری بگفت نیز شک را بفرمود که او را همه گوشت کا  
و کوفتند و صدیدی و چیزهای که سودا را زیادت کند بخوردش مید و تا علت او را زیادت کند و مکران باش که بنده او بر بند  
بهانه آنکه بهتر شود همچنان بداریش تا من سایم ایشان بقتل بر اشتراک و مامون از پس ایشان بمنزل میرفت  
و چون خبر سپاه بغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بجمید طوس و بغداد را بدو خبر  
تا ابراهیم را بگریز و حمید حسن را با بند سراج خادم سپرد و نیز شک و خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش عیسی بن ابی طالب را  
را با سپاه بجز بجمید فرستاد و چون عیسی بیاید همه سپاه را دل با حمید بود چون برایشند یکدیگر تا آن حربه کرد و در بهریت از  
شهر حمید را کس فرستاد که تو بیا تا ابراهیم را بگریز و تو بسایریم و ابراهیم آگاه شد و پنهان بغداد و شمشیر ماه محمد بن سالم



[illegible]



و نقات می باید داد آن کس را که این درم آورد و فراید که فرمان کند که مقتضی درم فرستاد به اتش بر بست یوغا چون  
درم بار و بیل آورد و با لشکر آتشین سه روزه راه بود و آتشین یوغا نامه کرد که بار و بیل یکپناه بنشین و آتشکار را همگویی  
که درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بار و بیل آیند و خبر آن ببرند و از آنجا برو آیند تا نامه متورس و آتشین  
لشکر گرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آتشین لشکر کشی بود  
نامدار و گفت من اینجا شمار درم دهم و چون مردم از اردیل بیایدی با لشکرگاه آتشین بیایدی و با یک با پنج هزار مرد از  
حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید و با او حرب کند آتشین دانست که حلیت کارگر آید یوغا نامه کرد  
که درم از اردیل بدیده بروید و از آتشین فرو و آبی و اندر شب درم نصیر بست و خود اندر شب از پس همی ران که  
فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس دره باشی که آنجا لشکر است که با یک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم  
مسیر و که آبی و او از پس درم بیرون آید و با تو حرب کند هم برین گونه تدبیری کردند و چون یوغا بر سر آن دره رسید  
با یک از حصار بیرون آمد آتشین فراز رسید و شمشیر سپاه با یک اندر نهاد از پیش و پس با یک بخت و بره اندر شد  
و بحصار اندر شد بر سر دره تا بحصار سه روزه راه بود همه کوه نهایی بود و دره های تنگ چون با یک بدره اندر آمد  
ایمن شد و آتشین سپاه عرض کرد یازده هزار مرد آورده بود و بدره فرو آمد آنجا که بود و درم از اردیل میاورد و دره سپاه  
را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار کرده کرد و پنج هزار با یوغا بدره فرستاد و بدره اندر رفته بود  
تا هر گوی جدا جدا می رفتند با دیلان و گروهی پیش همی رفتند با نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرموده ماند  
آیند و بر سر کوهها مردمان معتد شب بیک بنشانند و روز دیگر هم بدان تعبیه کردی رفته بود و بر فتنه و شهاب نگاه داشتن  
بر سر کوه فرو آمدند و شب و روز پنچین میرفتند روز چهارم آتشین بر همان تعبیه سپاه بر اند چون شب پنجم فرو آمد  
سرما می بود و سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آتشین آنجا گرفت و یوغا کس و ندا  
که شمار بجای باشی یا آفتاب بر آید و گرم شود و این برف بگذارد و آن روز سرما افزون بود و لشکر آتشین را  
و گفتند ای داری بار بدین کوه مگر با یک راست بروی که ما بدین کوه سار و آری و کاشی ما را بدین فرو و آن که  
اگر با یک ما را بکش دوست بر داریم که برین سر کوه بسر ما بریم که سپاه و کمین را از خود ما توانی داشتن آتشین  
احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تیر و پرت  
برویم و هم آن شب آنجا بودند نیم شب با یک باد و هزار مرد و شیخون آوردند بدان کوههای آتشین را رسید بود  
از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس آتشین خوشن را بر ایشان افکند و بحرب با ایشان اندر مشیر  
اندر زها زد و بسیار کشتند و یوغا از سپاه او آگاه شد چون سپیده بود با یک خولش را باز داشت گفت  
از پس ایشان مروید و باز گشت چون بدین کوهها رسید که یوغا بود و روشن شده بود سپاه را و گروه گردان همی





تا ملک روم بجنب بر مقتضی را بسپارد حاجت آید و این سپاه که با آتشین است بختی باز خواند پس ملک و م از جای خود بر  
 با هفتاد هزار مرد و وزیرین مسلمانان آمد بطرطوس و حصا بطرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهر سیست بطریق خود  
 و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان را کشت و غارت کرد و بجز مقتضی که در بسا مرد و بفرمود تا از عراق  
 و شام و موصل و جزیره سپاه گردانند مقدار صد هزار مرد و مقتضی رفت با خاصگیان خویش و خبر ملک روم رسید  
 و باز گشت و وزیرین روم اندر شد و مقتضی با بطریق بیاید و ویرانیها که ملک روم کرده بود و بفرمود تا آبادان کردند و  
 مردمان گر خسته را باز آوردند و از آنجا باز گشت و مقتضی نامه با آتشین فرستاد و گفت خدای عز و جل رومیان را بکشت  
 کرد و تو کار را با یک گیر آتشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیاید و بدان جایگاه که بود لشکر فرو آورد و بابک سر جنگ  
 را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سر جنگ وازنی بود مردی بسیار ز بود و از کوهها بیرون آمد و بر دژ نشست  
 و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشان را گفت بحرب میرانید که ازین جهودان کی ترسم که عیال را بجهاد بزم  
 ایشان را ببرد و پیش از آنکه از میان کوهها بسرد بیرون شود و کوهی بنگرید و عیال را بدان کوه بنشانید و هزار مرد  
 بسیار بر ایشان گذاشت و بیرون لشکرگاه بر سر دژ و خبر با آتشین رفت او سر جنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد  
 نام او ظفر بن العلاء بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شو و باد لیلان برای دیگر و یکوهی شود که عیالان و ازنی آنجا  
 و ایشان را با ظفر بیاید و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و ازنی خواست که عیالان خود را بستاند  
 و خبر با آتشین رسید سر جنگی را که نام وی مظفر بن کند بود و با پنج هزار مرد دیگر از پس او و بفرستاد تا او را اندر بیاورد و بفرمود  
 که مظفر ازنی و ازنی بدره اندر شد تا سپاه و ازنی را بیافت و حرب اندر گرفت و ازنی با سپاه از میان کوهها  
 بیرون شد و سومی بابک آمد و مظفر سومی آتشین باز آمد و آتشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و بدره اندر آمد که کوه  
 اندر شود تا در حصار بابک شود و مقتضی او را خطاب کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را بدین دست باز دشتی و راه زمین  
 اگر چه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دلایلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان معتد به و پیش  
 لشکر اندر دار تا هر کجا که راه تنگ باشد می کنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرو دانی خار خشک گردان گردان کن تا از  
 تنجوان همین باشی و تمامی سی هزار سوار و صد هزار خار خشک بفرستاد و آتشین با ایشان حرب کرد و بابک از ایشان  
 بکشت و دیگران بهر میت شدند و بسوی بابک بجهاد رفتند و آتشین هم بدین طریق سوار می بود هر روزی دو سه  
 تا و روزی هم بجهاد بابک رسید و بابک از جهاد خوار گشت و دروغن گاو و خیار و باد رنگ فرستاد و او را رسولان  
 فرستاد و گفت آتشین را بگویند که بهمانی من آمدید و ده روز است که پناه اندر رنجید و ما را بجهاد جز این چیزی بود  
 امروز همان ما با شید آتشین بخندید و بفرمود تا آن را از ایشان بستاند و گفت بهمانی پذیرفته ام و لیکن دستم که او شمارا  
 بدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که خدایست و بفرمود تا رسول بگیرد سپاه بگیرد و اندر و سپاه به تنگیها فرو داند و

[illegible]

و علف تنگ شد و مردمان مطوعه پیش آتشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و از تنگ شده آتشین گفت هر کس  
از شما که صبر نتواند کرد و باز گردید که با من سپاه امیر المومنین پس است و بشما هیچ حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفت  
تا بر فکرم و سپاه سلطان با من است و بر سر ما و گرما صبر نتواند کرد و بنما نتواند مردمان مطوعه از پیش او بیرون آیند  
گفتند او در بنیان بابک را یکی است روز دیگر آتشین حرب را با ساخت و بران کوه با سپاه بالیاد و بجای خود را بر عقیقه  
بیامی کرد که راه کمین را نگاه دار جعفر گفت راه کمین را نگاه داشته اند و سپاه آنچه خواهی برگرد و حرب کن جعفر گفت  
با من سپاه و یار اند اگر مرد باید نخواهم و بجای خود رفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یکسوی نفرستاد و بدو  
را که نام وی بود و فکرم و بدو و نیز از مرد دیگر نفرستاد پس بر قند و بر سر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نیز دیگر آتشین  
بدو و نیز پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کنند آنرا آتش در دم سیده و بدو و دیگر سبوی هم  
رفت و در فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و با نماز دیگر حرب کردند و آتشین باز گشت و با شکوه و با فتنه  
انجام دو و حرب نکرد و در پی حرب کردن بی اندیشه را و از خبر آمد که بر در حصار گریه می است و هر روز با یک تن سه تنگ  
که نام وی و ازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و حصار اندر کس نمی ماند آتشین و لیلا و جاسوسان فرستاد  
تا آن خبر درست که فرزند و پدر آتشین سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه سار کنند که بحرب شویم پس نماز خفتن بود که هر  
پیاده و جوان از تیر اندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک پیل اندر میان کوهها کمین  
کنند و چون پدید آید با یک طبل با شنوید و علمها بر پایی کنید و از آن سوی اندر آید با ازین سواران را نیز و ازنی را بنیای  
اندر گیریم ایشان بر قند و لیلا و زاده و سر تنگ دیگر را بخواند که نام وی شمر الفغانی بود و با او سپاه فرغانه هزار  
بود ایشان را فرمود که نزدیک کمین گاه بنشینید و چنان روید که از شما کس آگاه نشود و بجای خود را گفت ترا پس  
جعفر با نیست رفتن چون آن حرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سر تنگان را از پس یکدیگر بر پایی کرد پس آتشین کس  
فرستاد که لیلا و را بر آید و نیز از نشیب با جاسی کمین ایشان بدانید بر قند و ما چاشتگاه بی جاستگاه  
بیافتنند و ازنی با هفت هزار مرد پس کوه ایستاده بود و فرغانیان با و ازنی در آن خفتند خبر آتشین سید جعفر را فرستاد  
که بحرب فرار شو یا یاران خویش و از پس وی بجای خود را نفرستاد و با خیل خویش و سر تنگان را از پس یکدیگر بر پایی فرستاد  
تا و ازنی را مشغول کردند و آتشین با خاصگیان بر جای می بود چون همه سپاه بحرب ایستادند آتشین نفرستاد و با طلبها  
نزد چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون با یکدیگر آواز طبل شنیدند و دانستند که بحرب پیوسته است  
علمها را بر کشیدند و از پس حصار طبل نزد چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند آتشین جعفر  
کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب و ازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون و ازنی دید که  
آواز او از دو جانب بمیان اندر گرفتند و دانست که کار بد شد و یک بحصار فرار آمد و گفت ای مسلمانان آتشین را بکشید





برو با او با وی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او بازگشت و بهر کامی که نهادی ترسیدی که با گاه از سر  
 اندر آیند و او را بکشند تا از دختستان بیرون آمد و بسوی آتشین باز آمد و آن زنهار نامه باز آورد و آنچه شنیده  
 و دیده گفت و این را بهما که بر بابک گرفته بودند و اگر در آن دختستان یکی راه بود که اینجا آب نبود و اینجا سبزه  
 بی آب نبود استند بودن بر خاستند و پاره بار پس تر شدند و از دلیلان اینجا دو تن بنشانند که اگر او از این جانب  
 بیرون آید ما را آگاه کنند و آن دلیلان روز و شب اینجا می بودند چون دو سه روزی برین برآمد آن دلیلان  
 روزی چند بختند و بابک ایشان را نیز نگاه همیداشت و چون ایشان را خفته دید با پنج تن از دختستان بیرون رفتند  
 چون پاره رفتند لشکر آتشین آگاه شدند سواران گفتند تا بپشتند و بر پی ایشان برفتند و بابک و دو فرستاده  
 چشمه رسید و اینجا بنشست و سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران دیدند بابک و غلام و برادرش  
 بختند و رفتند و سواران چشمه رسیدند و معا و پیو آن دوزن را بگرفتند و بسوی آتشین فرستادند و خود به عقب  
 بابک برفتند و بابک بگوید اندر شد که اینجا سواران نتوانستند رفتن سپاه از اینجا بگشتند و بابک آن شب بدین  
 کوه بود و با وی طعام نمود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید و دیگر روز  
 بابک را طعام با سیت بر سر کوه شد و بنگرست و بی وید و حشر و دهقانان ده مردی بودند که نام وی سهل بن سبای  
 بود و او متابع بابک بود و آتشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و یک بابک نگاه کرد و مردی را دید  
 با گاه و آن که زمین را گشت سبک و غلام را گفت سوی آن مرد دشو مان سپاه هر چه که او فرمود شد و از آن مردمان  
 خواست آن کشاورز او را مان برد و بابک و غلام سخت گرسنه بودند و اینجا بنشست و از آن نان خورد و دیگر نیز یک  
 بابک آورد و نیز دگشاد و زیاده دیگر بیاورد آن غلام را دید با صلاح تبر رسید و اینجا بایست شدن بازگشت و دهقانان را  
 آگاه کرد و دهقانان چون باینده غلام را شناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک کجاست گفت  
 در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نیز یک او به غلام سهل را بسوی بابک آورد سهل  
 چون او را دید بسوی او دوید و پایش بپوشید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت نزد من روم که مرا با او بماند  
 که هر گاه که بسوی او شوم مرا بنزد پدر و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو با شاه بودی با سپاه  
 چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا کند بابک گفت شاید که می گوئی پس چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت من است  
 نهی در اینجا صحنه هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد بسوی من می آیند  
 زستان اینجا باش تا تدبیری کنم و من تن و جان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تو اند و از ایشان  
 یاری خواهم و تا ترس از سپاه روم بابک گفت راست می گوئی برخاست و با غلام و برادران آن دهقانان از کوه  
 بیرون آمد و بجهت سهل آمد و سهل چشم نگاه به آتشین کس فرستاد که بابک را بجا خواند و پیش اندر آورد و در کس نصرت



باشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بایک را چنانکه مختص فرموده بود بکشت و سرش بر دار کرد و بخیمان می بود تا مختص فواید کرد  
 و الله تعالی اعلم فصل در ذکر وفات یافتن مختص مختص در ماه محرم سال و سیست و بیست و هفت از جهت  
 بود که وفات یافت سبب آن بود که بادل آه حجامت کرد و همان روز تپ گرفت و بیمار شد و علت او در اثر کشید و هر چند علاج  
 میکردند سود نمیداشت پس در هفدهم ربیع الاول روز چشمنه نماز پیشین وفات کرد و بسامه و همانجا او را دفن کردند  
 و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت سال عمر وی بود و بقامت نه دراز بود و نه کوتاه و مگونی نه  
 و بنفید بود و وریش دراز بود و چشمهایش فراخ و نیکو و او را هشتاد و هشت و هشت و خور بود و با سخاوت و نیکو سیرت بود  
 فصل در ذکر خلافت التواق بالله بعد از مختص خلافت ازان پس روی بود التواق بالله نام وی یار و  
 و کنیت او ابو جعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بینی باز یک و چشم یک نقطه سیاه داشت و مادر وی کنیز  
 بود روی و نام فرطیس بود و مولود وی یکم بود و چون بخانیست نشست سی و یک سال بود و پنج سال نه ماهه خلیفه بود و بسا  
 فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المتوکل بر روی نماز کرد و همانجا او را دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضای التکلیف  
 استقامت انجامید و معالجت وی بیمار نمی کردند و نور گرم روز اول ازان راحت یافت روز دیگر گفت تنور از زیر روزگار  
 باشد تنور گرم کردند و در و بسیار نشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چون واثق تبرع افتاد و بفرمود  
 تا جمله جامهها بر او بپوشانند و او را بنجاک خوابانیدند و او روی بر خاک نهاده بود و می گریست می گفت یا من لا یرول  
 از حم من زال ملک یعنی ای که ملک تراز والی نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوالی شد و کاتب او محمد بن  
 عبد الملك الزبای بود و واجب وی آماج و قاضی وی احمد بن احمد بن داود و نقش انگشترین او دوشیر بود و بسا  
 هر دوشیر صورت مروی بود فصل در ذکر المتوکل علی الله بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود و بیست و هفت  
 و نام وی ابو جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیز بود و نام وی سبحان و مروی بود و بلند بالا و گندمگون  
 و نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و بلند بینی و چون بخلافت نشست بیست و چهار سال بود و چهارده سال نه ماه  
 خلیفه کرد و اهلان بفرمان پس روی مستنصر او را بکشتند و جعفر بن و همانجا او را دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن علی  
 و حاجب وی جعفر بن عبد الواحد و نقش انگشترین وی این بود که جعفر المتوکل علی الله فصل در ذکر خلافت  
 المستنصر بالله و بعد از المتوکل پس روی مستنصر بود و نام وی محمد و کنیت وی ابو جعفر و مادر وی کنیز که بود  
 و مروی و مولود وی بسامه بود و در و گندمگون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت نشست بیست و چهار سال بود  
 و شش ماه خلافت کرد و بسامه فرمان یافت و همان جا او را دفن کردند و گویند مستنصر شبها بخواب ویدید خود را متوکل  
 که ویرا گفت و اسی بر تو محمد ظاهر کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی تو در خلافت بر خود را نشوی الا آنکه  
 روزی و آنکه جاودانه بدو رخ باشی و مستنصر از خواب در آمد غمناک و اندوه گین و بعد از ازان وفات یافت و خلافت  
 مستنصر بود

[illegible]





[illegible]

۴۔ سید حسرت علی حسرتی صاحب

این جزئی است از سیرت  
 المستشرقان است و آنچه فرزند خود بدید و پس وی از خیره الدین پس از قاضی فرمان یافت و پس از خیره الدین پس از  
 مستشرقان بود و پس از مستشرقان شد و در آن زمان بود و خیره الدین بعد از فرمان یافت و وی را اندر تربت قرار  
 دهن زد و این را بطریق احتصار گفته شد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت المقصدی بالند  
 در حواله الی او پس ازین خیره الدین پس از قاضی فرمان یافت و در رفتن از خیره الدین آیتن شده بود  
 از وفات خیره الدین مقصدی را بپایر و قاضی فرمان ویرا و بعد از خوش کرده بود و بعد از قاضی فرمان خلیفه نبشت و از آن  
 نوزده سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبداللہ بود و کنیت ابوالقاسم بود پس در  
 مستطع بود و بر وی نماز کرد و او را نیز تربت خلفا و فن کردند و در پهلوی القاضی بامر الله فصل در ذکر  
 خلافت المستطع بالند بعد از مقصدی خلیفه مستطع بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود  
 و مدت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود و تربت و پنج سال و یازده روز خلقی کرد پس فرمان یافت و پس از  
 مستشرقان نماز کرد و تربت خلفا بر عاقبت نهاد و ویرا و فن کردند و در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیه  
 بکام شد که کتاب تاریخ خلفای زمان خویش گفتند و هر آن کس که از نسل زناده ما باشد بی این تاریخ خلفا  
 و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم حمین و مکان از گرد آورده  
 ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمة الله علیه و گذارنده ادا ابو علی محمد بن محمد  
 بن ابی اسحاق الوزیری که از نازی را بپایر کرد و اندر بحر الوصاح منصور بن نوح بن نصر بن احمد  
 بن اسماعیل بن احمد الی غفر الله له احمد الله رب العالمین و الصلوٰۃ و السلام علی خیر خلقه محمد  
 وآله اجمعین و تسبیح لیا دایما اندا گشیرا گشیرا

والتتمه كتاب تاريخ طبرستان رحمه الله تعالى في النور الحسيني

روقی بزم ستایش و بهار بانیا پیش حمد حکیمی است که سخن آیه حکمت بالغه قدرت کامله افرید و تحریف را تابع لفظ و نظار  
سطح معنی گردانید بی گوش چشم هیچ و بصیرت بی جسم و جان تا در دیر هر فرد از کتاب ارد و هر قطره از آب  
از آب ریخته بر خرقایش گواه جل جلاله و حمد ذوالله بعد حمد کبریا نیست مصطفی است که مسلم شفیع با و شماست خاتم فرشتگان  
و تشوخی نبوت روفی آب و گل حضرت آدم است و شمس مبارک گذار هر دو عالم پس از نیست سزاوار محبت اصحاب کبار  
که کاخ شرفیت را چهار دیوار انداختند حدیثی اکبر است که یا تجارت و شمن و بدخواهش را از غار و دم عمر است که بر  
زن نبی است و فتنه بر فتنه علی است سوم عشق که ذوالنورین القاب دست و جامع قرآن و صاحب عرفان خطاب بود  
چهارم علی برادر رسول ندرج حضرت و ائمه الطحینه طه تبون فی الدنیا و الاخره غوامض فکر و سراغ آیت یارب

۱۶۱۵  
 ۱۶۱۶  
 ۱۶۱۷

مدرسه علمیه و کتبخانه

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

کتابخانه عمومی

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page from a historical document or book. The text is dense and covers most of the page area.